



نام رمان: مخمور شب

نویسنده: نسترن اکبریان

ژانر: عاشقانه _ اجتماعی

این فایل نیاز به بازنویسی نهایی و سانسور دارد

خلاصه:

در گیر و دار های ریسمانِ سرنوشت، گره ای کور به نخِ سرنوشتِ دختری افتاد و گولِ گودالی عمیق را خورد... گودالی که همانند باتلاق، شب به شب او را بیشتر در خود می کشید و چاره اش دود کردن شب ها بود... دودی که در مه شب غرق شده و گره سرنوشت، از تاریکی بحره برد و نخ های دیگری را بهم گره زد... نخ های که یکی از جنس باروت و دیگری جرقه بود. جرقه ای که خود به باروت آتش انداخته نمی دانست به زودی با گرهی سرنوشت تلاقی خواهد کرد...

مقدمه:

در آن پس کوچه های تاریک، میان رقص نور شب تاب ها و واژگونی قاصدک های دل شکسته، کدامین نگاه
تارِ رقصده‌ی موهایم را میان انگشتان باد، شکار کرد؟

هنگامی که جام تنهایی را به دست گرفته و به هم‌نشینی نگاه بی فروغ ماه می‌نوشتیدم، کدامین دست جامِ
مرگ را از میان انگشتان تکیده ام بیرون کشید؟!

سرمایی که قلبم را به تکه یخی سنگی بدل کرده بود، با کدام جوانه‌ی عشق در هم شکست و جانم را میان
چنگال های آتیش سپرد؟!

وقتی ستاره های دلگیری تک تک، چراغ خانه‌شان را به رویم خاموش می‌کردند تا مهمان نشوم و طره ای
نور، با بی‌رحمی در را به رویم می‌کوبید، کدام دلی درش را به رویم گشود و پذیرای روح ترک خورده ام شد؟

شب بود و جام و ساقی ای که بی منت جام پر می‌کرد تا پیک پیک به نظاره‌ی رخ ماه، بنوشم...

سگ های ولگرد که همانند من، طرد شده ای مغموم بودند می آمدند و خرمان خرمان رقصنده‌ی شب
می شدند و واق واق های‌شان را آهنگ آن شب مخمور می‌کردند...

بزمی به پا می‌شد و در نگاه خیسیم چه خوش انعکاس می‌شدند... بزمی که مرا بد خمار آن شب ها می‌کرد!

خماری که مخدرش نگاه او، زیر دلبرانه های ماه شد...

پیشگفتار:

شب، وقتی طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسد و هر کورسوی نوری در آن محو می‌شود، شاید سخت‌ترین زمان برای باور امید باشد. مخمور شب روایت آن شب است؛ شبی که روح در میان سایه‌های سنگین گذشته و تلخی‌های نادیده‌انگاشته‌شده، گم می‌شود و گاه، راه به روشنایی را در مسیری تاریک و ویرانگر جست‌وجو می‌کند.

ماهور، دخترکی است که زخم‌هایش نه از هیاهوی بیرون، که از سکوت بی‌پایان درون خانه‌ای برخاسته که قرار بود مأمن باشد، نه میدان جنگ. در دل این زخم‌ها، او برای یافتن هویت، عشق و معنا، قدم به مسیری گذاشت که هر گامش او را بیشتر به تاریکی فرو برد. اما این داستان، تنها روایت سقوط نیست.

مخمور شب بازتاب تقابل انسان با خویش است، تقابل خواسته‌های معصومانه‌ای که به بن‌بست می‌رسند و عطشی برای محبت که به اشتباه، در دست‌های نادرست آرامش می‌جوید. اما درست در همان نقطه که ظلمات همه‌چیز را در بر می‌گیرد، جرقه‌ای می‌درخشد؛ جرقه‌ای که از اعماق ویرانی برمی‌خیزد و انسان را به خود بازمی‌گرداند.

این کتاب، روایتی است از شکست، سقوط، و رهایی؛ از وابستگی به استقلال، از گم شدن تا یافتن خویش. داستان ماهور تنها یک روایت نیست، بلکه پژواکی است از صدای بسیاری از انسان‌هایی که میان سایه‌های خود گم شده‌اند. و در نهایت، تلنگری است برای یادآوری اینکه حتی در عمیق‌ترین شب‌ها، سپیده‌دمی نهفته است، اگر جرئت باورش را داشته باشیم.

مخمور شب شما را به سفر در تاریکی می‌برد؛ نه برای غرق شدن، که برای یافتن نور در عمیق‌ترین لایه‌های خویش.

(بسم الله رحمان رحيم)

فصل اول

نگاهم ماتِ دودی بود که رد حضورش، در خفگی هوا گم می‌شد. سیگار را میان لب‌هایم اسیر کرده و کامی عمیق گرفتم. آن قدر عمیق که موجی از سرفه، گلوی خشکم را احاطه کرد! دود را بر خلاف طوفان درونم، با آرامش خارج کرده و نفسی آسوده کشیدم.

به سیگاری که دود شده بود نگاهی کردم و از تراس، پایین انداختمش. آتش سرخ رنگش هر لحظه تیره تر و در انتها اسیر خاموشی شب شد.

با شنیدن اصوات همیشگی، شال بافتنی‌ام را دور شانه‌هایم محکم تر کرده و به اتاق بازگشتم. خود را بر تخت رها و برای خلاصی از شنیدن آن صدا‌های بلند، هدفون را بر گوش‌هایم حصار کردم. طره‌ای از موهای بلندم را دور انگشت تاب می‌دادم و زیر لب همراه آهنگ، زمزمه می‌کردم.

با وجود صدای بلند آهنگ، باز هم صدای شکستن ظروف به گوش می‌آمد! با باز شدن ناگهانی در اتاق، بی‌خیال نگاه به مادر دوختم. سمت کمد رفت و ساکی خارج کرد. کلافه غلتی زدم و پشتم را به او کردم! صدای فریاد هایش از سد بلند موسیقی فراتر می‌رفت و درون گوشم زنگ می‌زد:

-من یه لحظه دیگه هم توی این خونه نمیمونم!

ساک را گوشه‌ای از تخت من پرت کرد و همان‌طور که پُرش می‌کرد، ادامه داد:

-هر بار موندم تو هم فکر کردی خبریه؛ باز روز از نو روزی از نو! این بار کور خوندی! پشت گوشت رو دیدی زن و بچت هم می‌بینی!

با چنگی که به پهلویم افتاد، لحظه‌ای نفسم رفت و درد بر وجودم چیره شد. می‌دانستم از دست پدر و دایی‌ام عصبانی‌ست و تعادلی روی حرکات خویش ندارد اما با خشم هدفون را کنار زده و در چشمانش تیز شدم!

-چی کار به من داری؟!

چنگ دیگری به بازویم که حال شالی رویش نبود، انداخت. با خشم لب زد:

-چی کارت دارم؟ توهم ذات همونی! بلند شو می‌ریم!

تکانی به بازویم دادم و از میان انگشتانش خارج کردم. اخم‌هایم به سختی در هم فرو رفته بود؛ می‌دانستم رفتنی در کار نیست پس بی حرف، از جا بلند شدم.

با غرولند به سمت کمد رفتم و سرسری حاضر شدم. شال را آزادانه روی موهایم قرار دادم و چشم به مادر که داشت ساک را می‌بست، دوختم. صدای عصبی‌اش هنوز هم ادامه داشت:

-هر بار بخشیدمت باز گفתי خوب خریه! باز افتادی دنبال اون آریای ...

حرفش را خورد و مانتوی جلو بازش را تن کرد. چاره‌ای جز همراهی‌اش نداشتم! اگر نمی‌رفتم، هفته‌ها سرکوفت و ناسزا مهمان گوش‌هایم می‌شد. از اتاق خارج شدم و نگاه به پدری دوختم که با صورتی غرق در عرق، به رفتن می‌نگریست. چهره‌اش به زردی رفته و چشم‌هایش درشت شده بود. گویی توان فریاد کشیدنش سر آمده که این چنین مسکوت، گوشه‌ای کز کرده بود. حالش طبیعی بود... تنها، دَوايش را می‌خواست!

مادر دست مرا کشید و از نگاه کردن بیشتر، منع ساخت. برای بار آخر صدای پر بغضش که توام با قدرتی عجیب بود، به گوش‌های مغموم خانه خورد:

-هی من رو باش! این بار دیگه کاملاً جدیم! دیگه نه تو و نه این زندگی نکبت رو نمی‌خوام، تو اون کوفتی و کثافت کاری رو به زن و بچت ترجیح دادی!

دست مرا باری دیگر کشید و بدو خروج، در را با سرعت و شدت بالایی کوبید! با بسته شدن در بالاخره سد بغضش شکست و اشک، راهی گونه‌های سرخ از سیلی‌اش شد!

دلم همانند همیشه تاب نیاورد و علی‌رغم تمام دلخوری‌ها، دست دور شانه‌اش انداختم و سرم را زیر گردنش فرو بردم. امری غیر ارادی بود که هربار این سناریو تکرار می‌شد، بغض در گلویم چمپانه می‌زد؛ بغضی که سخت با او در نبرد بودم و تازگی‌ها افسار اشک‌هایش را به چنگال گرفته بودم.

مادر مرا با دلگیری از خود راند و با آن چشمان اشکی به چشمان غمناکم زل زد.

-ماهور کجا بریم؟! سوئیچ ماشین رو برداشتم؟

سری به معنای نمی‌دانم تکان دادم و قدمی عقب رفتم. دستی به اشک هایش کشید و برای برداشتن سوئیچ، دوباره به خانه وارد شد. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و بی‌تفاوت به راه پله سفید چشم دوختم.

انتظار برای آمدن مادر داشت بیش از اندازه طول می‌کشید و این یعنی رفتنِ نافرجام دیگر! ساک را از کنار دیوار برداشتم، کلافه نفسم را بیرون داده و داخل شدم. با دیدن مشاجره پدر و مادر که از سر گرفته بودند، سری به معنی تاسف تکان دادم و دوباره به اتاقم بازگشتم. با همان لباس ها بر تخت دراز شده و در فکر فرو رفتم.

بعد از چندین سال باید به این صدا ها، این شکستن ها، این فریاد ها و جیغ ها عادت می‌کردم؟!

چرا هربار بغض مانند خنجری قصد دریدن گلویم را می‌کرد و ناچار به فرو دادنش بودم؟

مادری که از شب نیامدن پدر خرده می‌گرفت، خود تمام آخر هفته هایش را کجا سر می‌کرد؟! پدر چه؟ شب ها را زیر کدام سقفی به صبح می‌رساند؟

دستانم را روی گوش هایم فشردم؛ از دعوایشان حالم بهم می‌خورد! چطور هرکدام با وجود گناه خود، مهر بی‌گناهی بر صفحه خود می‌زدند و دیگری را به قصاص می‌کشاندند؟

دراز کشیدم، مانتو را از تن خارج کردم و در جایم غلتی زدم. گوش هایم دیگر تاب نظاره‌ی بحث های پوچشان را نداشت. چشم روی دیگری فشردم و چندی نگذشت که خواب مهمان چشمانم شد.

آلارم گوشی قصد داشت گرم کند! کلافه روی تخت نشستم و آن صدای مزخرف را خاموش کردم. چنگی به موهای ژولیده ام کشیدم و از زیر پلک هایی که به سختی باز نگه داشته بودمشان، نیم نگاهی به ساعت روی صفحه گوشی انداختم. مدرسه ام داشت دیر می‌شد !

بدون شستن دست و صورتم لباس های مدرسه را به تن کرده و برای پوشیدن مقنعه، مقابل آئینه ایستادم. پشت چشم های قهوه ای رنگم باد کرده و زیرشان گود افتاده بود... بعد از سر کردن مقنعه، کوله ام که همیشه حاضر بود را روی شانه انداختم و از اتاق خارج شدم.

بر خلاف دیشب، سکوتی عجیب خانه را احاطه کرده بود! با احتیاط از روی خورده شیشه ها عبور و از خانه خارج شدم. پله ها را دوتا یکی پریدم و مقابل خانه پگاه ایستادم. تقه ای به در زدم و منتظر، به دیوار تکیه دادم.

در باز شد و با عطر خوشی مشامم را پر کرد متوجه شدم یادم رفته بود عطر را بردارم! نگاه کلافه ای به چشمان گیج خواب پگاه انداختم و بدون سلام گفتن، لب زدم:

-عه من یادم رفت عطر رو بیارم، همین جا بمون زود برم بیام!

آستین مانتویم را اسیر انگشتانش کرد و با صدایی که همانند چشمانش خمار شده بود، آهسته گفت:

-هیس! کجا؟ من آوردم بیا.

باهم از پارکینگ خانه خارج شدیم. به محظ خروج نفسی عمیق کشیدم و مقنعه ام را به عقب راندم. پگاه هوف کشیده ای گفت و از جیب مانتویش، موبایلش را خارج کرد. همان طور که شماره می گرفت، خطاب به من گفت:

-پول چقدر داری؟

-صد تومن، تو چی؟

گویا تلفن وصل شده که بی توجه به سوال من، خطاب به ساناز گفت:

-سلام خوبی؟ آدرس رو می فرستی عشقم؟

دستی به مقنعه اش کشید و طره ای از موهای طلایی اش را بیرون ریخت.

-قربونت، زود میایم، منتظر باشید.

تلفن را در جیب مانتویش رها کرد و همان طور که دوشادوش هم می رفتیم، گفت:

-دیشب صدا میومد از خونتون، بابات باز نیومده بود خونه؟

از اشاره بی پرده اش دلم گرفت! کاش می شد به او می گفتم در این مسائل دخالتی نکند اما اگر ناراحت می شد چه؟ آن گاه تنها دوستم را نیز از دست می دادم و باید در انزوا جان می سپردم!

-اوهوم؛ با دایی آریا باهم رفته بودن.

خنده ای کوتاه سر داد و بعد از رسیدن به پارک، چشم های عسلی اش را به نگاه مغموم من دوخت و زبانش را چرخاند:

-زود بیا فقط، منتظر ما موندن.

سری مبنی بر تایید تکان دادم و راهی سرویس بهداشتی پارک شدم. به سرعت لباسم را تعویض کردم. کوله را به شانه انداختم و از اتاقت دستشویی، خارج شدم. مقابل آئینه ایستادم و به خود نگریستم. لبه‌ی مقنعه ام چروک افتاده بود! کمی دستم را تر و کِر های مقنعه را صاف کردم. دست در جیب مانتوی بنفشم فرو بردم و ریمل و رژ لبم را بیرون کشیدم.

نگاهی به اطراف انداختم و زمانی که از نبود شخصی اطمینان حاصل کردم، رژ لب بنفش را به لب های ترک خورده ام کشیدم. درشتی لب هایم با این رنگ دوچندان می شد! ریمل را به مژه های بلند اما بی حالت کشیدم و بعد از فر شدن شان، لوازم را در جیب کوله پشتی ام گذاشتم. دستم را باری دیگر به سرم کشیدم و موهای بیرون آمده از مقنعه ام را صاف کردم.

همان طور که دست هایم را با پشت شلوار جین آبی ام خشک می کردم، از سرویس بهداشتی خارج شدم. پگاه آماده، به یکی از درخت های پارک تکیه داده بود و با دیدن من، اشاره کرد که تند تر بروم.

-بدو دیگه دوساعته!

-اومدم. ده دقیقه هم نشد. خب؟ کجا بریم؟

دستش را به سمتم کشید.

-پول هات رو بده بذاریم رو هم.

فوری از زیپ گوشه کوله ام، پول ها را به او دادم. با یکدیگر برای کرایه تاکسی به سمت خیابان رفتیم.

-بچه ها یه رستوران سنتی رفتن، برای صبحانه گفتن منتظر ما می مونن. تا پنج و شیش هستم من؛ تو چی؟

خیلی سریع راه می رفت و این امر موجب شده بود نفس هایم بریده شود!

-من؟ خب... زنگ می‌زنم، به مامان می‌گم کلاس اضافه داریم؛ منم هستم!

خنده ای مستانه سر داد و دستی به موهای طلایی رنگ شده اش کشید. لب های سرخش را برای پخش شدن رژ لب روی دیگری کشید و گفت:

-توهم خوب بلدی بیپچونی ها، بابا بی خیال! مگه بابات که شب نمیاد خونه چی می‌شه؟ تهش چهار تا داد و فریاده دیگه! توهم چند ساعت دیر بری یکم غر غر می‌شنوی فقط.

سرم را پایین انداختم و در فکر حرف هایش فرو رفتم. راست می‌گفت! منی که حضورم تنها در چهار چوب اتاقم بود، دیر آمدنم برای چه کسی اهمیت داشت؟!

بدون هیچ حرف دیگری سوار تاکسی دربست شدیم و پگاه، آدرس را به آن پیرمرد گفت. تکیه‌ام را به پشت صندلی دادم و به جایی که قرار بود برویم فکر کردم.

یک اکیپ کاملاً صمیمی که توسط پگاه، من نیز به جمعشان اضافه شده بودم. دو-سه روز در هفته به جای مدرسه به ملاقات آن‌ها می‌رفتیم و چندین ساعت خوش می‌گذرانیدیم. گروهی که سه پسر و چهار دختر اعضایش بودند و چقدر هم‌نشینی با آنان برایم شیرین بود!

در حضورشان تنها خنده بر لبانم می‌نشست و چه ساده گمان می‌کردم آن خنده ها، تلافی تمام بغض هایم بود. در جمع آن‌ها تنها نبودم... گوشه نشین مغموم نبودم و آن‌ها را، راهی برای تخلیه خنده های خشک شده ام می‌دانستم.

با صدای پگاه رشته افکارم گسست و به زمان حال باز گشتم:

-هوی دختر کجایی؟ پیاده شو رسیدیم.

سرم را تکان دادم و دستگیره را کشیدم. مقابلم رستوران یا کافه ای نمی‌دیدم... آهسته پیاده شدم و به سمت پگاه که داشت کرایه را حساب می‌کرد، برگشتم.

-پگاه کو؟ این جا که چیزی نیست؟

در ماشین را کوبید و به سرعت کنارم آمد. موهایش را مرتب و با دست به یک راه پله زیر زمینی اشاره کرد.

-اون جاست؛ زیر زمینیه!

-آهان. تاحالا اینجا نیومده بودیم. به ساناز زنگ بزن بگو رسیدیم.

بی توجه به من به سمت پله ها راه گرفت و با صدای بلند پاسخ داد:

-نه بیا، میریم میبینن خودشون.

آفتاب به اواسط آسمان آمده بود و هوای سرد صبح را گرما میداد. حس عجیبی داشتم؛ چیزی همانند استرس یا دلهره ای اعظیم به جانم افتاده و مدام زیر دلم میزد. "باشه" ای گفتم و با قدم های بلند خود را به او رساندم. روی یک بنر کوچک اسم رستوران را زده بود و بعد از طی کردن چندین پله بلند، به در رستوران رسیدیم. بوی کله و پاچه، از بیرون هم به مشام میرسید. همراه پگاه وارد شدیم و در وحله اول، تم قهوه ای و سنتی رستوران به چشم آمد.

کم نوری فضا موجب آزار چشمانم شد. سرم را نزدیک گوش پگاه که چشم میچرخاند تا آشنایی را شکار کند، نزدیک کردم و گفتم:

-پگاه چقدر اینجا خلوته...

-هیس، بذار بینم این ها کجا هستن!

من هم سراسیمه، تمام رستوران را چشم چرخاندم اما خبری از گروه ما نبود! با نزدیک شدن شخصی با لباس های فرم، چشم به آمدنش و گوش به کلامش دادم.

-سلام، دنبال کی هستین؟

از لحن طلبکارانه و خشکش، متحر به سمت پگاه برگشتم. بی توجه به نگاه متعجب من روی به مردی که اخم های کلفتش را در هم گره زده و با چشمان درشت مشکی اش، به ما تیز شده بود، گفت:

- رضا، بهرام یا ساناز رو میشناسین؟

رنگ نگاه مرد آنی عوض شد و نگاهش را از نوک پا تا فرق سرمان چرخاند! بی آنکه سوال پگاه را پاسخ دهد به سمتی راه گرفت و در همین حین لب زد:

-دنبالم بیاید.

کمی ترسیده بودم. تابع، همراه پگاه به دنبالش رفتیم، راه آشپز خانه را پیش گرفته بود. زمزمه وار خطاب به پگاه گفتم:

-چرا اینجوریه اینجا؟ مطمئنی ساناز آدرس اینجا رو داد؟

-آره آره، چقدر حرف میزنی!

سر به زیر به دنبال آن مرد وارد آشپز خانه شدیم. به سمت دری کنار آشپز خانه اشاره کرد.

-اونجا!

بعد هم بدون هیچ حرف دیگری از آشپز خانه خارج شد. نگاهم را به آشپز هایی که بی تفاوت مشغول کار خود بودند انداختم و به سمت در گام نهادم. پگاه تقه ای به در زد و وارد شدیم؛ با دیدن جمع بچه ها، نفس حبص شده ام که حاکی از ترس آن مرد عصبانی بود، آزاد کردم و سمتشان قدم تند کردیم.

اتاق ساده ای بود که تنها سه تخت سنتی زینتش میداد و گروه، روی یکی از تخت ها مستقر بود. بهرام یکی از پسر های جمع، داشت کله پاچه را بین ظروف تقسیم میکرد. لبخند بی اختیار روی لب هایم نشست و بعد از احوال پرسی با جمعی که به احترام ما ایستاده بودند، کفش هایم را در آوردم و بالا ترین قسمت تخت جای گرفتم.

امیر کنار پگاه و رضا، پسری که به شدت بور بود کنار ساناز جای گرفته بود. مریم دختر ریز جثه ای که با هفده سال سن، کوچک ترین عضو گروه بود هم داشت به بهرام، برای تقسیم صبحانه کمک میکرد. مانند همیشه در جمعشان، حس راحتی و صمیمیت به وجودم القا شد. من نیز مثل دیگر دخترهای جمع، مقنعه را از سرم سر دادم.

بهرام کاسه ای مقابل من قرار داد و به مزاح گفت:

-برات پاچه گذاشتم تقویت شی بیشتر پاچه بگیری.

با کلامش، جمع در خنده ای سرخوشانه فرو رفت و من همراه خنده، مشتی به بازوی نحیفش زدم. در حضورشان گذر زمان محو میشد و تمام یک ساعتی که مشغول خوردن صبحانه بودیم، ثانیه ها میان خنده هایمان افسار گسیخته و به سرعت رعد میدوید.

تکیه ام را به تخت داده و به رضا که داشت قلیون را چاق میکرد چشم دوختم. امیر یک باره از جایش بلند شد و بالای سر رضا ایستاد. قد کوتاهی داشت و کمی چاق به نظر میآمد. خطاب به رضا که در حال کام گرفتن از قلیون بود، گفت:

-بریزم رو معسل؟

ساناز به جای رضا پیش قدم شد و همانطور که با انگشت، تابی به موهای بلندش میداد، لب زد:

-جنس خوب بریز ها، مثل اون بار سردرد نندازی به جونمون!

مریم میان کلام ساناز آمد با دست به رضا اشاره کرد.

-رضا حواست باشه زیاد نریزه بدبختمون کنه.

به پگاه چشم دوختم که بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. امیر ترق روی معسل را بلند کرد و از جیبش یک دستمال کاغذی که به صورت توده در هم جمع شده بود را خارج کرد. بی آن که محتوا را خارج کند، اضافه های دستمال را کند و آن را روی معسل ها انداخت.

بلافاصله ترقی که ذغال هایش داشت سفید میشد را روی آن نهاد و همانجا نشست. نی را از دست رضا کشید و مشغول چاق کردنش شد.

بوی نعنای به همراه عطر نا آشنای دیگر زیر مشام پیچید. امیر نی قلیون را به سمت ساناز کشید و همانطور که از دهان و دماغش دود بیرون میداد، لب زد:

-عالی شده اینبار!

ساناز نی را به لب گذاشت و صدای قل قل سکوت فضا را شکست. دست به دست میچرخید و من سر به زیر، با گوشه ناخن بازی میکردم. روی لاکمی که نصفه و نیمه پاک شده بود ناخن میکشیدم و آن بوی خوش را اشتمام میکردم. با کشیده شدن دستی جلوی سر بلند کرده و فوری نی را از دستان پگاه ربودم.

برای معطل نکردن جمع، کامی عمیق گرفتم که مزه ای عجیب، تمام دهان و گلویم را احاطه کرد...

حس شیرینی سراسر وجودم را در بر گرفت و موجب شد کام بعدی را عمیق تر بگیرم. طمع تند نعنای با شیرینی عجیبی آمیخته و موجب شد چشمانم را از لذت ببندم. شخصی نی را از دستم کشید و متعاقب آن صدای مریم مرا به زمان حال آورد.

-بده بیرون بیجنبه!

دود قلیون را آنقدر در سینه نگه داشته بودم که همراه سرفه از دهان و دماغ بیرون زد! از شدت سرفه اشک به چشمانم هجوم آورد. به پگاه که نگاهش سرشار از سرزنش بود، نگریستم. دستی به کمرم کوبید و صدای بهرام سکوت جمع را شکست:

-مریم تو هم بسه بده نوبت منه.

سرفه ام تا حدی تسلی یافته بود اما سرم داغ و از درون احساس لرزش داشتم. ساناز دستش را از پشتم کشید و خطاب به امیر گفت:

-امیر جمع کنید دیگه تا دردسر نشده.

سرم گیج و مدهوش شده بودم؛ بی توجه به آنان به تخت تکیه دادم و چشمانم را فرو بستم. دوباره همان حس لذت حاکم بر وجودم شد و تا حدی تسکینم داد. تخت کمی تکان خورد، با صدای پگاه فهمیدم کنارم آمده بود.

-مجبوری اینقدر بکشی؟ خوبی حالا؟

بی آنکه چشم بگشایم، آرام لب زدم:

-عالی...

دستی به شانهم زد و با صدایی که خشم درونش موج میزد، گفت:

-زهرمار... بیجنه! پاشو بریم تا آبروم رو نبردی!

جمله آخرش را خفه و از لای دندان های قفل شده ادا کرد و موجب شد لای یکی از چشمانم را باز کنم. با صدایی بلند تر خطاب به جمع ادامه داد.

-من و ماهور بریم دیگه.

همگی به تکان دادن سر هایشان بسنده کردند و پگاه، مقنعه اش را روی موهایش کشید. دست پیش آورد و مقنعه ی من را نیز بالا آورد. دستم را میان انگشتانش با حرص فشرد و آرام غرید:

-بلند شو دیگه!

سرم کمی گیج بود؛ با کمک پگاه کفش هایم را به پا کردم و بی آنکه از جمع خداحافظی کنم، به سمت خروجی راهی شدیم. هر قدمی که پیش میرفتم انگار روی تکه ابری پا گذاشته و در آسمان به سر میبرد.

زمان جامه ی سرعت به تن کرده و با قدم هایی همانند نور، عزم دویدن گرفته بود. سایه زندگی در رنگ مات فراموشی فرو رفته و مرا از احساس دقیق رخداد ها منع میساخت!

به خودم که آمدم مقابل خانه ایستاده بودیم، پگاه با ناخنش در گوشت دستم فرو کرد و لب زد:

-به خودت بیا دیگه! رسیدیم خونه، یه ساعت از مدرسه مونده بگو دبیر نیومده بود بعد بگیر بخواب از سرت بپره!

پگاه به در پارکینگ کلید انداخت و وارد شدیم. بی وزنی عجیبی مرا در خود غرق کرده بود...

پگاه خواست وارد خانه خودش شود که بازویش را میان انگشتان بیجانم اسیر کردم. بی مقدمه چشمان

خمارم را به او دوخته و قفل زبانم را شکستم!

-این امیر چی ریخت توی قلیون؟

ترسیده آب دهانش را فرو داد و بازویش را از میان دستم کشید.

-من چمیدونم! چیز خاصی نبود تو جنبه نداری...

دستش را باری دیگر گرفتم و شمرده ادامه دادم:

-پگاه میگم چی بود؟ شماره امیر رو بده خودم ازش بپرسم!

-آه دستم رو ول کن! به من چه اصن. هرچی بود میخواستی نکشی!

متعجب از جمالتی که با هراس بر لب میآورد، باری دیگر و با جدیت بیشتری زبانم را چرخاندم:

-پس چیز خوبی نبوده که اینطوری رنگت پریده، شمارش رو بده من با تو کاری ندارم.

دوباره تکانی به دستش داد و از میان انگشتانم رها کرد، کوله اش را جلو آورده و یک خودکار بیرون کشید؛ گوشه یکی از دفتر هایش را کند و با تکیه به دیوار چیزی رویش نوشت.

دستم را بالا آورد و کاغذ را در دستم کوبید، بی هیچ حس دردی از ضربه اش، نگاهی به کاغذ حاوی شماره انداختم.

-برو دیگه چی میخوای؟!

نگاهی به پگاه که طلبکارانه نگاهم میکرد انداختم و بی حرف پله ها را بالا رفتم. دستم را مدام به دیوار تکیه میدادم تا سر گیجه ام منجر به افتادن نشود. بدون زدن در خانه، کلید انداختم و وارد شدم. سکوت

هنوز هم پابرجا بود و خلوت بودن خانه، موجب شد بی هیچ سر و صدایی خود را در اتاقم حبص کنم.

چشم هایم هنوز هم داغ و گلویم مزه شیرینی میداد. آهی از میان لب های ترک خورده ام در رفت و به جای اشک، تلخندی لب هایم را زینت بخشید. دستم را روی میز کنار تخت کشیدم و موبایل را به دست گرفتم. صدایم را بلند کردم و صدایشان زدم...

-مامان؟! بابا؟!!

هیاهوی شب به شب را به این سکوت نفس گیر ترجیح میدادم؛ باری دیگر و بلند تر و بارهای بعدی...

-مامان؟! بابا؟! مامان...

چرا سکوت، به گونه های یخ زده ام سیلی میزد تا آرامشش را سلب نکنم؟ چرا هیچ کس نبود؟! حدس اینکه کجا بودند آنقدر ها هم سخت نبود...

مادر که به یقین امروز به بهانه پدر، به خانه مادرش رفته بود اما خدا میدانست کجا بود، کنار دوست پسرش یا من زود قضاوت میکردم؟... پدر چه؟! شاید هم اکنون پای بساط زهرمار خوردن و چیدن برنامه ای برای شبش بود... من چه؟ مگر یک خانواده نبودیم... چرا آنها خوش و من در خلوت خویش باید جان میدادم؟! بالاخره سد مقاومت بغض شکست و توام آن لبخند تلخ، اشک نیز به گونه های همچون یخم گرما بخشید. بی توجه به پخش شدن آرایش چشمانم، دست روی آنان کشیدم تا زمین خوردن و آن تئاتر ضعف را پایان دهند! باری دیگر صدا زدم؛ شاید دلشان میسوخت و پاسخ میدادند...

-بابا؟ ماما!

نبود... حتی سکوت هم رفته و مرا با حق هق هایم تنها گذاشته بود! آن سرگیجه و سرخوشی حاصل از دود آن قلیون، از بین رفته و انگار حقیقت ها در نظرم جان تازه گرفته و یکی پس از دیگری به صحنه میآمدند. تلفن که هنوز در دستم بود را مقابل چهره ام گرفته و در جایم نیم خیز شدم. انگشتان لرزانم را مشت کردم تا کمی آرام گیرند و سپس شماره ای که پگاه داده بود را گرفتم. یک بوق، دو بوق، سه و چهار! او هم نمیخواست جوابم را دهد... مگر چه کرده بودم که اینچنین همه، در های دلشان و حتی صدایشان را به رویم میکوبیدند؟!

-سلام، جانم بفرمایید؟

با شنیدن صدایش گلویم را صاف کرده و سعی کردم آن بغض خفه کننده را در گلویم حبص کنم.

-الو امیر؟ سالم؛ ماهورم.

-ماهور؟ سلام خوبی؟ چیزی شده؟

گره ای به ابرو هایم انداختم تا ضعف و لرزش صدایم تا حدی تسکین گیرد.

-خوبم. نه چیزی نشده فقط اسم اون چیزی که امروز توی قلیون ریختی رو میخوام.

کمی سکوت و بعد قاه قاه خنده هایش موجب شد از خشم چشم ببندم.

-چیشد؟ خوشت اومد؟ اوکی اوکی، آدرس جایی که میگیرم رو برات میفرستم فقط گیر کردی اسم من آوردی نیوردی ها! چون دوستمی بهت میگم.

باز هم خنده! داشت ضعفم را به تمخسر میگرفت؟!

-چرا میخندی؟ من اسمش رو پرسیدم فقط!

گلوش را صاف کرد و سپس با صدا، چیزی را تف کرد! همیشه این عادتش که خلط گلوش را تف میکرد، حالم دگرگون میشد.

-ای! حال بهم زن! میگی یا نه؟!

تک خنده ای دیگر سر داد و در پاسخم گفت:

-گل بود. ماریجوانا، نترس عوارض نداره گیاهه، آدرس میفرستم برات خواستی برو بگیر. ما که مشتری شدیم.

با اکراه چینی به بینبیاام انداختم.

-باشه منتظرم... بای!

بی آنکه منتظر پاسخی از او شوم تلفن را قطع کرده و باری دیگر روی تخت دراز کشیدم. کلافگی داشت جانم را میخورد... نگاهی به ساعت ساده اتاقم انداختم. روی یک نشسته و اینطور که از شواهد مشهود بود، تا شب یا حتی فردا شب نمی آمدند! انگار نه انگار دخترکی تنها در خانه، منتظر حضور پدر و مادرش بود؛ از جا بلند شدم و مقنعه ام را با یک شال تعویض کردم.

آن حس سرخوشی زیر بغضم مات شده و دیگر خبری از آن سرگیجه نبود. مقابل آیینه مکث کردم، رد ریمل های ریخته را زیر کرم پوشاندم و رژ لبم را پر رنگ تر کردم. بی تامل در فضای خالی خانه، در را کوبیده و خارج شدم!

تلفنم لرزید و مرا از آمدن پیامک مطلع کرد. اگر از آن چیزی که امیر گفت میخواستم، باید همین الان اقدام میکردم وگرنه با بازگشت مادر شرایط بیرون رفتن برایم سخت تر میشد. نمیدانستم چه مقدار باید برایش هزینه میکردم اما آن حس بی خبری و غفلتی که با استشمامش مرا در خود میکشاند، به مزاجم خوش آمده بود. علاوه بر پولی که به پگاه داده بودم، یک تروال پنجاهی دیگر داشتم که برای روز های بعد گذاشته بودم اما...

به آدرس پیامک شده نگریستم و همانطور که بی صدا از پارکینگ خارج میشدم، ادامه پیامش را زیر لب زمزمه اش کردم.

- "شب ها یه پسره میره توی مکان برای فروش اما اگه الان بری یه دختره هست اسمش زهراست، اسمی از من نبری ها" ...

آدرس را نگاهی انداختم و با پایم سنگ ریزه مقابلم را لگد کردم. دلم گرفته بود؛ گویی هق هق های چندی پیش آرامش نکرده بود و هنوز هم بهانه ی تنهایی اش را میگرفت. نمیدانستم چه کنم؛ بی هدف به سمت جاده ی اصلی راه گرفتم و در میان راه مدام زمین زیر پایم را لگد میکوفتم بلکه کمی از سوز دلم آرام شود. به جاده ی اصلی که رسیدم طی تصمیمی آنی شماره مادر را گرفتم؛ دلم میخواست جواب دهد و بگوید خانه پدر بزرگ است تا مقصدم را به سمت آنجا بکشانم اما انتظار، داشت طولانی میشد...

با مسکوت شدن آن بوق هایی که تماس را وصل نکرد، دیگر نگاهی به صفحه موبایل نکرده و دستی برای تاکسی های گذرا بلند کردم.

به محض توقف، در عقب را گشودم و جای گیر شدم، از آینه وسط خوردو به چهره مرد میانسال نگریستم و آدرسی که امیر گفته بود را برایش تکرار کردم. قطعاً امشب را باید تنها به صبح میرساندم و شاید...

سرم را به صندلی تکیه داده و چشمانم را کمی بستم. دهانم به کویری خشک بدل گشته و هر بار بذاغم را فرو میدادم، خاری بر خشکی اش میشد!

نمیدانم چندی گذشته بود که در این حالت به سر میبردم که با صدای راننده که جویای صحیح بودن آدرس میشد، چشم گشودم.

هول شده نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن همان درِ زرد رنگ که لایش باز بود، روی به راننده کردم و همانطور که چشمانم را میچرخاندم، گفتم:

-آره آره، میشه منتظر باشید من برگردم؟

نگاهش را از آینه روی چهره ام تنظیم کرد.

-موندن رو که میشه اما کرایه ی ایستادنم هم میگیرم.

بی تفاوت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-سریع میام!

نفس عمیقی کشیدم که نفوذ یک دفعه ای اکسیژن، موجب شد به سرفه بی اوفتم. در نیمه باز را باز کرده و مضطرب گام به داخل نهادم. حیاطی قدیمی با یک حوض بزرگ مقابل چشمانم ظهور کرد. همه چیز حتی ساخت اتاق به اتاق و ایوان آن خانه قدیمی به نظر میآمد.

هفت دری های ورودی با شیشه های خاک گرفته سبز و قرمز که بعضی ها گوشه کنارش شکسته، تزیین شده بود. با صدایی کلفت و زنانه، ترسیدم. چشم از کنکاش برداشتم و نگاهم را به منشأ صدا دوختم:

-هوش دختر! با کی کاری داری؟!

دستی به شالم کشیدم و خطاب به زنی که با اخم های در هم نگاهم میکرد، گفتم:

-با زهرا...

دستش را به کمرش زد، لباس زرشکی ای که از این فاصله هم مشخص بود جنسش مخمل است و تا زانویش را پوشانده بود، هیکل لاغرش را در بر گرفته بود.

-از طرف کی اومدی؟ چی میخوای؟

صدای کلفت و چشم های مشکی ای که در چشمانم تیز کرده بود، موجب شد حرف امیر را به دست فراموشی بسپارم و هول شده به حرف آیم:

-از طرف امیر اومدم؛ گل میخوام!

اخم هایش کمی از هم باز شد و همانطور که از تنها راه پله آن ساخت قدیمی پایین میآمد، با نگاهی مشکوک سر تا پایم را واری کرد.

-چند سالته دختر جون؟ کدوم امیر؟!

کمی دست و پایم را جمع کردم و با فرو دادن بذاغم، پاسخش را دادم:

-هجده سالمه. امیر دیگه... امیر...

از ندانستن فامیل آن دوست چند ساله لبم را به دندان کشیده و سکوت کردم. نگاهی دیگر به سرتا پایم انداخت و دستش را به سمت در خروج کشید.

-نیست. شب بیا! لای در رو باز بذار .

تنگنای عجیب مرا در خود کشیده بود. آن زن چهره خشنی داشت، چیزی که بیشتر او را شبیه به یک پسر قلدر میکرد، لب های نازک و دماغ شکسته اش بود. بی درنگ به سمت خروجی گام نهادم و حتی نپرسیدم کدام او امیر را میگوید!

بدو خروج نفس حبص شده ام را با شدت فوت کردم. با دیدن جای خالی تاکسی، دستی به سرم کشیدم؛ ضربان قلبم شدت گرفته بود و رفتن آن تاکسی، بر خشمم میافزود. بی آنکه دوباره به عقب بازگردم به سمت خروجی کوچه راه گرفتم.

پیامکی که تلفنم را در جیبم لرزاند، کمی مرا از آن حال استرس وار خارج کرد و بی تعلل گوشی در دست گرفتم. با دیدن شماره مادر چشمانم برقی زد.

- "ماهور من شب خونه بابام میمونم. بمون خونه باز نیاونجا رو پاتوق کنن تا ده روز بوی گند اون زهرماری تو نفسمونه" !

گوشه لبم بالا پرید؛ مرا احمق فرض کرده بود یا آنقدر بچه که ندانم منظورش چیست؟ به فرستادن "باشه" ای بسنده کردم و با قدم های بلند تر، به سمت جاده گام نهادم.

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و نگاهم را به در باز تراس دوختم. آفتاب رخس را کم کم زیر دستان کوه نهان میکرد و مجالی به ستارگان میداد تا در صحن آسمان خود نمایی کنند.

دلم هوس کام گرفتن های شبانه را کرده بود اما پاهایم برای ایستادن یاری ام نمیکرد! به پشت برگشتم و دستم را از درز کنار بالش، داخل بردم تا پاکت سیگار مخفی ام را بیرون کشم.

با برخورد نک انگشتانم به فندک ساده ام، دست پیش تر بردم تا پاکت سیگار را نیز خارج کنم. بعد از اتمام کار، دوباره به تاج تخت تکیه زدم و نخ سیگار، میان لب های خسته از نفس کشیدنم، کاشتم .

شعله را به جانم انداختم و بی اعتنا به فریاد های خفه در دودش، بتنش را شکسته کردم. چه باعی بود که هرگاه میدانستم کسی پاسخم را نمیدهد، تنهایی ام را به صورت خویش میکوبیدم؟! چرا وقتی پاسخگویی نبود، صدایشان میزدم؟!

به ساعت روی دیوار نگاهی پر حسرت هدیه دادم. دلم میخواست حال که تنها شده، همانند هر زمانی به اتاق پدر بروم و از زیر تختش، کمی از محتوای آن شیشه ها را مزه کنم! هربار که تلخیشان را به مزاجم زهر میساختم فکر آنکه چه چیز آن ماده بد طعم، پدر را در منجالبش اسیر کرده، مغزم را همانند موریانه ای میجوید!

تنهایی را دوست نداشتم اما انگار او مرا دیوانه وار میپرستید که حتی در حضورشان هم دست از دل زخمی ام نمیکشید!

درجایم نیم خیز شدم و خاکستر سیگار را روی آئینه دستی کوچکم که روی میز کنار تخت و هدیه ای از مادر بود، چکاندم. کام آخر را گرفتم و با حرص روی شیشه شفاف آئینه اش کوبیدم! سطح براق آینه از خاکستر ها پر و تیره شد...

گرمای جان فرسایی وجودم را در مذاب خویش کشیده و قطرات درشت عرق را از شقیقه ام روان کرده بود! دست خودم نبود اما دلم بهانه کوچک ترین چیز ها را میگرفت... حتی بهانه مزه کردن مجدد آن قلیون را یا باری دیگر به آن خانه رفتن!

پدر مادر که نمیآمدند؛ چرا از آزادی ای که ناخواسته به دست آورده بودم استفاده نمیکردم و باری دیگر برای خرید آن ماده، به خانه دختر لاغر بد قیافه راهی نمیشدم؟!

از تخت پایین آمدم و شالی که دور گلویم حلقه شده بود را به سرم باز گرداندم. دستی به چروک های مانتویم که از صبح به تن داشتم کشیدم و بعد از برداشتن وسایلم به سرعت از خانه خارج شدم.

مقابل خانه پگاه مکشی کردم، دلم میخواست با او می رفتم اما میدانستم پدرش اجازه نمیداد آن موقع، از خانه خارج شود. چیزی قلبم را مچاله کرد؛ پس پدر من چه؟ از پارکینگ خارج شدم و نگاهی به چشمان کور آسمان دوختم. چرا پدر من، مرا در این تاریکی رها کرده بود و اصلا... اصلا نبود که بخواهد مانع شود؟! قدم هایم را روی زمین میسُراندم؛ آسمان هنوز هم کامل نقاب خاموشی اش را به چهره نزده و تک و توک، تاکسی میان ماشین هایی که با سرعت گذر میکردند دیده میشد.

دستم را برای اولین تاکسی بلد کردم اما بی اعتنا گذر کرد! دومی و سومی هم توقفی نداشتند و به حال خرابم، چاشنی کلافگی میدادند! با توقف چهارمین تاکسی نفس حبص شده ام را به بیرون فوت کرده و بعد از سوار شدن آدرس را به راننده دادم.

فکری هراس را به دلم انداخته و مرا از بیرون آمدن پشیمان میساخت... اگر به گفته مادر، پدر به همراه دوستانش به خانه بیاید، آیا غیاب مرا متوجه میشود یا آنقدر حواسش پی جام ها قفل شده که ناخواسته هم در اتاق مرا نمیزد؟!

جای شکرش باقی بود که پول خرد های مادر را از زیر فرش اتاقش پیداه کرده بودم و استرس کمبود پول برای کرایه تاکسی را نمیکشیدم.

با توقف ماشین، نگاهی به کوچه آشنا انداختم و با لحن مظلومی خطاب به راننده لب زد:

-آقا میشه منتظر بمونید؟ یکی از وسایلم خونه مادر بزرگم جا مونده، سریع بر میدارم و میام. لطفا نرید چون هوا تاریک شده و تاکسی گیرم نمیا!

دستش را به ریش های گندمی اش کشید و سپس سر تاشش را لمس کرد. با کج خلقی و بی میلی پاسخ داد:

-باشه فقط عجله کنید!

-چشم؛ ممنون!

در تاکسی را آرام بستم و به سمت آن دری که همانند ظهر، لایش باز بود راه گرفتم...

در را باز کردم و داخل رفتم. باز هم با همان صحنه و حیاط قدیمی مواجه شدم، با این تفاوت که حال حوض وسط حیاط پر آب بود، انعکاس ماه درون آب برق میزد. محو عکس درون آب بودم که صدایی مرا به خود آورد:

-با کی کار داری دختر خانم؟

نگاهم را به آن پسری که با چشمان جستجو گر مرا مینگریست دوختم. در وحله اول موهای کوتاهش که جذابیت عجیبی به حالت چهره اش میداد به چشمم آمد. همانند ظهر مضطرب نام "زهر" را به لب آوردم که چشمان مشکی اش را کمی تنگ تر و دست هایش را در سینه قالب کرد.

-الان؟ با زهرا؟! چیکار داری؟ زهرا فردا صبح هست!

جوشش خشم را در چشمانم احساس کردم. حسم میگفت داشتند مرا سر میتابانند و از صبح به شب و از شب به صبح پاس میدادند، خشم موجب شد در دل، سر ناسزا را به امیر ببندم!

-شما من رو دارید مسخره میکنید؟ ظهر اومدم گفتم گل میخوام یه خانومی گفت شب بیا؛ شما هم که میگی صبح بیا!

گره ای میان ابروان خطی مشکی اش انداخت و لبانش را با زبان تر کرد. با دست به سمت اتاقک زیر زمینی اشاره و گفت:

-خب بگو جنس میخوای! دنبالم بیا...

نگاهی بی اعتماد به دست کشیده اش انداختم و نگاهم را از هیکل ورزیده اش، به سمت در نیمه باز سوق دادم:

-میشه برم بیارید؟ تاکسی بیرون منتظره.

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت. متعجب از طرز نگاهش قدمی به عقب برداشتم. از ترس قالب تهی کرده بودم و هر لحظه از آمدنم پشیمان تر میشدم!

-اوکی صبر کن بیارم.

نگاه خیره اش را از چشمانم دزدید و پشت به من، به سمت زیر زمینی که گوشه سمت چپ حیاط بود راه گرفت.

دوباره نگاهم را به حوضی که ماه رخس را به صافی آب هدیه داده بود انداختم و بی اختیار با نک انگشتانم چهره ماه را بهم زدم.

از لرزش زیبایی اش میان موج های آب لبخندی به لبم آمد و کارم را مجدداً تکرار کردم. سرمای آب از سر انگشتانم نفوذ کرده و تا حدی گرمای درونم را تسکین بخشیده بود. باز هم صدایی آرامشم را در هم شکست:

-دختر جون نگفتی چقدر میخوای؟ برای کی میخوای؟

نگاهم را از موج های دست سازم گرفته و به اوپی که حال یک پلاستیک حاوی برگ هایی سبز رنگ دستش بود، دوختم. بی آنکه سوالش را پاسخ دهم، به بازو های درشتی که از تیشرت سبز رنگش بیرون بود، چشم دادم.

-با شما بودم! چند گرم میخوای؟

سرم را تکانی دادم و چشمانم را از نقشِ عقربی که روی بازوی سمت چپش هک شده بود ربودم.

-نمیدونم؛ اولین بارمه... اندازه پنجاه تومن!

ابروانش بالا پرید و سر کیسه اش را شل کرد:

-برای خودت میخوای؟ پنجاه تومن همش برای دو شبت میشه که!

سری به معنای نمیدانم تکان دادم و دستانم را در جیب مانتویم فرو کردم.

-نمیدونم... حالا شما اینقدر بدین، شاید بازم مزاحمتون شدم.

کیسه پلاستیکی را به دندان کشید و قسمتی اش را پاره کرد. با انگشتانش از درون پلاستیک، چند برگ خارج و روی تکه ی کنده شده گذاشت. همانطور که تکه پلاستیک را بهم گره میزد، گفت:

-کی فرستادت اینجا؟ چند وقته میکشی؟

از اصطلاح کشیدن، تنم مور شد و شالم را بی اختیار جلو تر کشیدم. با اخمی که به چهره نشانده بودم خطابش گرفتم:

-گفتم که اولین بارمه. امیر فرستادم.

-امیر؟!

از صدای کش دارش سر بلند کرده و دیده به چشمانش که حاله ای از تعجب درونش رسوخ کرده بود، دوختم.

-اره دیگه...

-منم امیر!

لبانم را به دهان کشیدم و به زمین چشم دوختم. با پایم لگدی به سنگ ریزه مقابل زدم و در جیبم پول را به دست گرفتم که تا درخواست کرد، به او دهم. سکوت شب چیزی را در دلم بهم میزد، چیزی مثل ترس و پشیمانی!

-بگیر؛ بلدی بزنی؟

باز هم از کلامش مو به تنم راست شد و متعجب نگاهش کردم. آن گلی که اندازه یک بند انگشت و درون پلاستیک پیچیده بود را از میان انگشتانش قاپیدم و پول را مقابلش گرفتم. باز هم نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و پول را از میان انگشتانم برداشت.

ثانیه ای دیگر به چشمانم خیره شده و پشتش را به من کرد؛ به سمت زیر زمین راه گرفت و صدایش را مهمان گوش هایم ساخت:

-به سلامت. لای در رو باز بذار و زود برو یکم دیگه اینجا پر مرد های ناجور میشه.

تابع به سمت خروجی گام برداشتم که صدایش باز هم مرا مجذب خویش کرد:

-صبر کن، احيانا همون نیستی که ظهر سراغ منو میگرفت؟

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و در چشمان ریز شده اش خیره شدم. لبانم را تر کردم و همانند خودش متعجب گفتم:

-من؟ نه من اولین باره شما رو میبینم!

-خوبه.

باز هم چرخید و هیبت اش را در اتاقک زیر زمینی پنهان کرد. ابروهایم را بالا انداختم و دوباره به سمت خروجی گام نهادم. چندان هم کار سختی نبود که به احمق بودن آن دختر زهرا نام پی ببرم، دخترک دیوانه یک درصد هم احتمال نداده بود شاید امیری که من میگفتم، آن پسر مواد فروش نبود.

خود نیز با ندانستن فامیل رفیق چند ساله ام چندان هم بی تقصیر نبودم اما در اصل، بیخودی از سر ظاهر علاقم کرده بود!

به محض خروج، نسیمی خنک پوستِ گونه ام را نوازش کرد؛ دستم را مشت کردم و اولین قدم را برداشتم. با دیدن مردی که چهره خوفناکش زیر تک چراغِ خانه های اطراف، تا حدی مشهود بود، ترس به دلم چنگ انداخت.

تلو تلو خوردن و جهت حرکتش که سمت من بود موجب شد قدمی عقبگرد کنم. نگاهم را به تاکسی زرد رنگی که چند متر پایین تر از مسیر آن مرد، توقف کرده بود دوختم. در دل خود را لعنتی فرستادم و برای دور ماندن از دید آن مرد وحشتناک، دوباره وارد خانه شدم. بلافاصله در را پشت سرم کوبیدم و دستم را روی دستگیره قدیمی حصار کردم.

موهای شلخته و بلند آن مرد بیش از هر چیز مرا ترسانده و ژنده پوشی اش قلبم را به تپش انداخت. اولین بار بود آن هنگام شب از خانه بیرون بودم و ترسم طبیعی بود.

با صدای کوبیده شدن درِ خانه شوکه جیغ خفه ای کشیدم و عقب پریدم! دستم فوراً روی دهانم نشست تا صدای ترسیده ام را ساکت کنم. ضربه ها به در ادامه داشت و موجب شد بی اختیار قدمی عقب بگذارم. با برخورد به جسمی، جیغی بلند تر کشیده و باز گشتم. با دیدن چشمانِ مشکی متعجب آن پسر دستم را از دهانم روی قلبم سراندم و با چشمانی که مردمکش از ترس دو دو میزد، به او چشم دوختم. آب دهانم را فرو دادم. نگاهش میان منِ ترسیده و در چرخید و گفت:

—چیشده؟! در چرا بسته؟!—

با آرنجش مرا کنار زد و دستش را به سمت در دراز کرد. من بی جان با حرکت دستش چند قدمی به سمت راست برداشتم که گفت:

—برو کنار دختر جون ببینم کیه!

خیسی لبانم مدام زیر انگشت های باد خشک میشد و تر کردن دوباره اش، زمینه ی ترک های آینده را محیا میساخت. با صدای پسر چشمانم را به در نیمه باز دوختم:

—چقدر؟ بمون بیارم! داخل نیا.

در را پشت بند حرفش بست و باز هم نگاه بی پروایش را در چشمانم دقیق کرد.

چیشده؟ تو مگه نرفتی؟

دست هایم را در جیب مانتویم فرو برده و اتصالی نگاهمان را قطع کردم. همانطور که به طرح روی بازویش نگاه میکردم، لب زدم:

-داشتم میرفتم، این مردِ رو جلوم دیدم ترسیدم برگشتم.

سکوتش بی اندازه طولانی شد و موجب شد سر بلند کنم، نگاه خیره اش به آنی باز هم قفل چشم هایم شد.

از نگاه کنکاش گرانه اش باز هم ترس به دلم چنگی انداخت، با صدایی تحلیل رفته زمزمه کردم:

چیه خب چرا اینجوری نگاه میکنید؟ ببخشید؛ اون مردِ بره منم میرم. تاکسی پایین تر پارک کرده.

سری تکان داد و لبش را به دندان کشید. "نچی" گفت و بی آنکه نگاهش را قالف کند، گفت:

-الان دقیقا از چی ترسیدی من نفهمیدم! هنوز اونقدر ها هم دیر موقع نشده. همینجا بمون برم جنسش رو بیارم بدم بهش، دم در نگهش داشتی!

سری به نشان فهمیدن تکان دادم؛ مشت هایم را درون جیبم آنقدر فشرده بودم که یقینا ردی از ناخون های کوتاهم، بر کف دستم نقش افتاده بود. لرزی که منشأ اش استرس بود، داشت تمام جانم را میلرزاند... نگاهم بی اختیار باز هم به سمت حوضی که حال اثری از، موج های فرضی دست سازم درونش نمانده بود کشیدم. قدم های خسته ام سمتش به حرکت کرد.

نگاهی به عکس خویش درون آبِ شفاف حوض انداختم. چشمانم بی فروغ تر از هر زمانی و رنگ پریدگی ام از عکسِ درون آب مشهود بود. دستی به شالم کشیدم و تمام تار های بیرون آمده را به زیرش راندم.

با شنیدن صدای پای آن پسر، قدمی از حوض فاصله گرفتم و به اوایی که بی توجه به من، به سمت خروجی گام برمیداشت، چشم دوختم.

از در خارج شد و در را نیمه باز گذاشت، دلم خانه را میخواست؛ خالی بود اما حداقل سرپناهی داشتم تا آن حس ترس را از دلم برهاند. مادر نبود، پدر نبود، اما حداقل دری بود که به روی تمام زشتی های دنیا ببندم و قفلی که برای خود حصارش کنم...

چرا سرنوشت همیشه مرا در صحنه هایی حاضر میکرد که تهش تنهایی ام به صورتم سیلی می شد؟! چرا در هر مکانی، در هر زمان و موقعیتی باید فکرم به نبود حامی ای حمله میکرد و دستان بی پناهی، وحشیانه مرا به آغوش می گرفت؟

با حس نزدیک شدن شخصی، سر افتاده ام را بالا بردم. پسر، مقابلم ایستاد و دستی به سرش کشید. باز هم چشم های مشکی اش را به چشمانم دوخت و حرکتی به زبانش داد:

-مطمعنی تاکسی بیرونه؟ من الان دیدم چیزی نبود که!

متعجب، به سمت در راه گرفتم. نکند آن یکی هم همانند ظهر، قالم گذاشته بود؟!

به تندی از در نیمه باز یک پایم را بیرون گذاشتم و سرکی به کوچه کشیدم. با دیدن جای خالی ماشین به آنی چشمانم رنگ خشم به خود گرفت. با شنیدن صدایی از پشت سرم دست پاچه به سمتش بازگشتم:

-طبیعیه، اینجا آدم های درستی رفت و آمد نداره. تاکسی هم حاضره قید پولش رو بزنه بره فقط یکی از این معتاد ها وبالش نشه!

تاریکی شب، تمام جراتم را بلعیده بود؛ حال باید چه میکردم!

-آهان، ممنون! زنگ میزنم تاکسی تلفنی.

دستش را به سرش کشید و پوزخندی به لب نشاند.

-اگه خماری فعلا بیا داخل بزن، بعد برو. نترس کاریت ندارم من.

آن واژه های غریبه، مو به تنم راست میکرد! دستم را دور موبایلم حصار کردم. شدیدا میل به نفهمیدن در مقابلش نشان میدادم. انگار که میخواستم به او حالی کنم آنقدر ها هم وضعیت خرابی نداشتم...

-نفهمیدم چی گفتین ولی... ترجیح میدم الان زنگ بزنم.

شانه ای بالا انداخت و با حفظ پوزخندش ادامه داد:

-در کل فکر نکنم منتظر ایستادن وسط کوچه برات خوب باشه. در بازه خواستی بیا داخل دختر جان.

از قَبَلِ پوزخندش اخمی به چهره نشاندم و شماره ی تاکسی تلفنی را گرفتم. آدرسی که تقریبا حفظ شده بودم را دادم و بی اختیار وارد آن خانه شدم. هر چه بود دری داشت که اگر از چیزی می ترسیدم، میتوانستم ببندمش!

با دیدن آن مردک که کنار حوض نشسته بود، خواستم تا مرا ندیده خارج شوم که با بلند شدن مجدد صدای کلفت و پخته اش فهمیدم دیر کرده بودم:

-بابا از چشم هات داره میباره، بشین همینجا گوشه حیاط کارت رو انجام بده تا تاکسی بیاد.

چه چیز از چشمانم میبارید و خود متوجه‌اش نبودم؟! قدم عقب رفته را بازگشتم و دستانم را به سینه زدم. با حالت طلبکاری به چهره پر جذبه اش نگاهی انداختم. دستی به موهای نیم سانتی اش کشید و بی پروا نگاهش را خیره ام کرد. در مقابل چشمان کنکاش گرش لب زدم:

چیکار کنم؟

-الان اون چیزی که تو جیبته رو برای چی خریدی؟ آها... گفتمی بار اوله! اصلا بلدی بکشی؟!

با تکیه دادن دستش به لبه حوض، ایستاد. چند قدمی نزدیک آمد که به ازایش یک قدم عقب گرد کردم. به چشمانش که با حالتی ریز شده مرا میپایید نگریستم. دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و مجددا سخن چینی را آغاز کرد:

-بیا یه کاری کنیم اصلا. اون مواد رو بده به من، برو خونت تا صبح بخواب از سرت بپره. خودت رو درگیر نکن تا غرقش نشدی!

متعجب از سخنانش چینی به بینی ام دادم. غرق چه نمیشدم؟ یک آن حس آن کودکی را گرفتم که داشتند از کاری منعش میکردند! اما من دیگر کودک نبودم! طلبکار جبهه ای مقابلش گرفتم و با ابروان در هم رفته پاسخ دادم:

-ممنون اما من میخوامش!

ابرو هایش به بالا پرید و دستی به پشت سرش کشید. هر بار که دست بالا میبرد مثلا میخواست برجستگی عضله های دستش را به من نشان دهد. از طرح عقرب بازو اش چشم دزدیدم و نفس حبص شده ام را بیرون دادم. هیچ دلم نمیخواست مرا همانند کودکی نگاه کند که از دستش قرص معده های نعنایی را قایم میکردند! با به حرف آمدنش نگاهم را بالا آورده و به چشمانش دوختم:

-زیاد اهل سرک کشیدن توی زندگی این و اون نیستم، اما پدر مادرت اطلاع دارن الان کجایی؟

با آمدم نام آنها خشم در جانم ریشه دواند. آنها، علل اصلی حضورم در این مکان بودند، آن وقت او مرا بابت دانستن یا ندانستن آنها بازخواست میکرد؟! شده بودم آن دخترک لجبازی که دلش میخواست حرصش را به هر نحوی، بیرون ریزد! پاشنه ی پایم را به زمین کوبیدم و از میان دندان های کلید شده، با انزجار لب زدم:

-پس بهتره الان هم سرک نکشید!

بی آنکه تفاوتی در ژست بیخیالش ایجاد کند، دست هایش را از جیبش بیرون آورد.

سپس ادامه داد:

خیلی خب. بیا کنار حوض تا یادت بدم چطور مصرف کنی!

متحیر از تعقیر آنی حرفش، با چشم قامت بلندش که به سمت حوض میرفت را دنبال کردم. عجب آدم

هایی پیدا میشد ها! دستم را در جیب گشاد مانتوام فرو برده و آن توده را در مشت فشردم. هنوز دقیق
نمیدانستم چه چیز مرا تا آن ثانیه پیش برده بود! لجبازی با خانواده خیالی یا فرار از تنهایی؟ شاید هم هر
دو مورد...

نفسم را کلافه بیرون داده و به رد بخارش در هوا نگریستم. نگاهم از بخار مات شده، به آن پسرک عجیب که
کنار حوض نشسته بود کشیده شد. نگاه او نیز به سمت چشمانم برگشت. چرا نگاهش آنقدر تیره بود؟!

دست هایش را به سینه زد و رویش را گرفت. نگاه کوتاهی به اعضلات بازویش انداختم و من نیز سرم را
چرخاندم. تلفنم را مقابلم گرفته و زیر لب از نیامدن تاکسی شاکی شدم. چرا نمیآمد؟!

چند سالتَه؟

با تعجب به اوایی که سوال را پرسیده بود چشم دوختم. زیر لب ا... اکبری زمزمه کرده و خود را به نشنیدن
زدم.

بله؟ چیزی گفتید؟

پرسیدم چند سالتَه؟

سوالش برام نامعقول میآمد، گفته بود در زندگی کسی سرک نمیکشید، من نیز در آن شرایط آدم گرم
گرفتن با چنین پسر مرموزی نبودم پس بی آنکه پاسخ سوالش را دهم، گفتم:

دلیلی نداره سنم رو به شما بگم.

لب هایش به سمت بالا کش آمد و با حفظ پوزخندش، زمزمه کرد:

معلومه دبیرستانی هستی. لجبازی مربوط به اون دوره رو داری!

سپس دستش را زیر چانه اش گذاشت و خیره، مرا نگریست. انگار که آدم شناس حاذقی باشد، مطمئن ادامه
داد:

سال دوم دبیرستانی یا آخر. معمولاً نوجوون های توی این سن به سمتش کشیده میشن.

نگاهی به اطراف انداختم و مجدداً چشم به او دوختم. لب پایینم را به دندان کشیده و رژ لب خشک شده ام
را همراه پوست لب کندم سپس خطاب به او پرسیدم:

-به سمت کدوم؟

دستش را از زیر چانه اش کشید و اشاره ای به جیب راست مانتو ام کرد.

- سمت اونی که توی جیبته.

نیم نگاهی به جیبم انداخته و سپس نگاهم را به او دوختم.

-ربطی به سنم نداره!

دستش را چرخش وار در هوا تکان داد و نگار که پاسخ این جمله را از بر باشد، گوشه لبش را بالا داده و آهسته تر از قبل، گفت:

-خودتون نمیفهمید. میل ناخودآگاه!

جوری سخن میگفت که انگاری پیرمردی کهن سال و دنیا دیده بود؛ اصلا و ابدا در آن شب، نای بحث کردن با آن غریبه را نداشتم پس بی آنکه پاسخش را دهم، با نک کشم، ضربه ای به سنگریزه ی دم پایم زدم. اندکی در سکوت سپری شد و تنها ناسزا های زیر لبم از خاطر نیامدن تاکسی، سرگرم کرده بود.

بی اختیار نگاهم را از کشیده شدن به سمت پسرک میدزدیدم و با مشغول نشان دادن خود با تلفن، جلوی ادامه هم صحبتی را گرفته بودم.

تلفنم را مقابلم گرفتم و با دیدن ساعت، ترسی دیگر در دلم افتاد. اگر به خانه بازگشته بودند چه؟ با صدای جیر جیر در، هین کوتاهی کشیدم و همانطور که عقب میرفتم، به سکوی خالی حوض چشم دوختم. پس کجا بود؟! کی از آنجا رفته بود که من متوجه اش نشده بودم؟! نگاهم را حراسان به آن مرد ژولیده ای که داخل آمد، دوختم .

به خاطر تاریکی و بی صدا بودنم تا کنون توجهش سمت من کشیده نشده بود. من درحالی که بزاق دهانم را فرو میدادم، به سیگار کنج لبش که با هر کام، شعله اش سرخ میشد چشم دوخته بودم. قدمی دیگر هیکل چاقش را داخل کشید. به وضوح حجوم ترس را درون چشمانم حس میکردم. علاوه بر سیگاری که به لب داشت، نخی دیگر پشت گوشش گذاشته و رد عمیق زخم روی گونه اش، او را مثال یک خالفکار تازه از زندان در آمده کرده بود!

-امیر؟!

با فریاد بلندی که کشید، بی اختیار جیغی کوتاه کشیدم و دستانم را به دهانم حصار کردم. همین کافی بود تا آن چشمان قهوه ای تیز شده اش را به من بدوزد و من، آنقدر عقب رفتم، به دیوار برخورددم.

کمی نگاهم کرد سپس گوشه لبش به نشان لبخند بالا جهید. بی هیچ حرفی در چشمان یکدیگر نگاه میکردیم. من با ترس و او خسمانه مرا میپایید!

با شنیدن صدای قدم هایی از سمت زیر زمین، نگاهم را از او دزدیده و به آن پسر عجیب که پله ها را بالا میآمد دوختم. سنگینی نگاه کثیف مرد درشت هیکل را همچنان احساس میکردم اما حاضر نبودم لحظه ای دیگر، به آن چهره وهم ناک نگاه کنم.

آن پسری که امیر خطاب میشد، با سرعت خود را مقابل آن مرد رساند. دستی به کت خاک گرفته آن مرد که شکم بزرگش به طرز خنده آوری از آن بیرون افتاده بود، زد، با لحنی جدی زمزمه کرد:
-بفرما داخل!

نگاه ترسیده ام را باری دیگر به آن مرد دوختم که لبخند چندشناکی به لب نشاند و همانطور که دست امیر را پس میزد، زمزمه کرد:
-همینجا هستم! برو بیار!

نگاهم را به امیر دوختم و با دیدن نگاهش، با چشمانم التماسش کردم که او را با خودش ببرد! نگاهش را با مکث از چشمانم گرفت و خطاب به آن مرد، گفت:
-خیلی خب؛ بمون زود میام.

بی آنکه مرا مجدد بنگرد، به سمت اتاقکش راه گرفت و من، تکیه ام را به دیوار دادم. بی اختیار تارهای لخت موهایم که بی اذن روی پیشانه ام میغلطید را به زیر شال فرستاده و دست هایم را در جیب مانتویم فرو بردم.

شنیدن صدای تک بوغ تاکسی، خوش ترین صدایی بود که در آن لحظه به گوشم میرسید! نگاهی به قامت غلم شده ی آن شخص کنار در انداختم و با فکر آنکه ممکن بود آن تاکسی نیز از دست رود، ترس را کنار زده و سمت خروجی پا تند کردم.

تقریباً از کنارش گذر کرده و دستم را برای گرفتن به سنگیره در بالا برده بودم که سوزشی در مچ دست راستم احساس کردم. با ترس سرم را چرخاندم و به اوایی که با همان لبخند چندشناک، انگشتان داغش را به مچ دستم گرفته بود چشم دوختم.

صدای زمختش در پس حرکت دستش خوف را به دلم انداخت:

- کجا میری به این زودی؟ در خدمت هستیم! صبر کن جنس منم بیاره بریم باهم بزیم عروسک!

با ترس، دستم را از میان دستش بیرون کشیدم. خواستم جوابی ندهم و انجا را ترک کنم که حصار شدن دستش به در، مرا تا مرز سکنه پیش کشاند. نگاه لرزانم را به چهره کثیف و کریهش انداختم و اخم هایم در هم شد. خواستم مقاومت بیشتری برای گشوندن در کنم که بوق مجدد تاکسی، زهره ام را ترکاند. در آن موقعیت تنها یک تلنگر کافی بود تا همانند کودکی دوساله زیر گریه بزنم و مادرم را خواهان شوم.

-آقا ترو خدا اذیت نکن تاکسی منتظره. لطفا برید کنار.

گفتن همان دو جمله به اندازه قرنیه گذشت و نفسم را به شمار انداخت. باری دیگر به چشمان خمارش نگاه کردم و با فرو دادن آب دهانم دعا به رخداد یک معجزه برای خلاصی از آن دخمه کردم.

-تاکسی نمیخواه موتورمو همین بالاتر سر کوچه زدم.

با صدای آشنای آن پسر امیر نام، به تندی به سمتش سرک کشیدم و تمام التماسم را درون چشمانم ریختم. فرقی نمی کرد، او نیز مرد بود و در آن وحله نجات یافتنم تنها بسته به کلام او خلاصه می شد.

-چه خبره اونجا؟ صدای بوق کل کوچه رو برداشت برو دیگه! علی چرا اونجا وایستادی؟ بیا دوات رو بگیر می خوام ببندم.

با شل شدن حصار دستش از درمچم، نفس حبس شده ام بالا آمد و نفس عمیقی کشیدم. زمزمه ی چندشناکش که در گوش هایم نامفهوم بود، با دست های سست شده در را گشودم:

-صبر کن بیرون میام الان.

حال تردیدی دیگر در جانم ریشه دوانده بود، خروج از آن خانه مرا به کجا می کشاند؟ به دنبال آن تاکسی که بوق هایش خفه شده و معلوم نبود مانده یا رفته بود، یا رو به رویی مجدد با مرد چندشی که درون آن کوچه تنگ و مرموز ممکن بود خفتم را بگیرد؟

یک قدم بی اختیار به عقب برداشتم و با چشم به آن دو نگاه کردم. پسری که علی خوانده شده بود گوله مواد پیچیده شده درون پلاستیک را از دست امیر قاپید و با نگاه های خیره به من از خانه خارج شد.

پس از خروجش نفسی عمیق کشیدم. رویم را به سمت آن پسر چرخاندم که با دیدن فاصله کمش با من، یک قدم به عقب پریدم. ترس تکلمم را به دست فراموشی داد. با همان صدای جدی اش گفت:

-این یکی تاکسی هم رفت. اینطور پیش بره تا صبح همینجایی. بیرون وایسا ببندم برسونت خونت.

با شک و شبهه نگاهش کردم که گفت:

-دیر وقت شده خانوادت نگران شدن. نیاز نیست بترسی از من یه خواهر هم سال تو دارم.

تا حدی ترسم ریخته بود اما باز هم افکار مالیخولیایی ذهنم را میخورد که نکند با او میرفتم و بلایی سرم می آورد؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم و از خانه خارج شدم. با استرس دست هایم را در هم پیچ میدادم و سعی میکردم با خوش بینی، دعا کنم هیچ اتفاقی نمی افتاد! پشت سرم بیرون آمد و با کلید در را قفل کرد. به سمت منی که از ترس قالب تهی کرده بودم بازگشت و با اشاره دستش به سر کوچه گفت: -موتورم اونجا پارک. پشت سرم بیا.

شباهت کلامش با آن مردِ خیکی باعث شد لحظه ای تردید کنم. نکند نقشه داشتند دو نفری خفتم کنند؟ خود را به دست خدا سپرده بودم... همان خدایی که تنها در مواقع سختی یادش میکردم! باز هم سر تکان دادم و همانند جوجه ای که پشت مادرش راه می رفت، تا سر کوچه دنبالش راه گرفتم.

با دیدن موتورش نفس حبص شده ام را بیرون دادم و به اوایی که داشت سوار میشد خیره شدم. چهره اش زیر نور کم چراغ بالای کوچه دیده میشد. ابروی خطی شکسته اش بیش از هر چیز باعث میشد از او بترسم و پس از آن، هیكل درشت و قد بلند بالایش ترسم را تحریک میکرد...

چاره ای نداشتم، باید به خانه میرفتم، تاکسی گیر نمی آمد و دیگر برای نه گفتن به آن پسر دیر بود. منظور از دیر بود آن بود که دلم نمیخواست خود را در چشمش آنقدر ترسو جلوه دهم که... خودم هم نمیدانستم چرا در آن لحظه لجبازی ام گل کرده بود و میخواستم با او بروم. یعنی هم میخواستم بروم و هم نمیخواستم...

با صدایش از فکر بیرون آمدم و به او خیره شدم. یک کلاه کاست به سمتم کشیده بود. -سوار شو.

کلاه را از دستش گرفتم و با زیر و رو کردنش، آن را بر سر گذاشتم سپس با استرس ترک موتور نشستم. سعی میکردم بیشترین فاصله را با او داشته باشم اما با استارت موتور و لرزشش ناچار دست هایم را دور کمرش حلقه کردم.

موتور که راه افتاد تازه دل آشوبه ام شروع و زبانم از کار افتاد. تا به حال بر موتور سوار نشده بودم اما هر لحظه احساس میکردم ممکن بود پخش آسفالت ها شوم... دست هایم را دور کمرش محکم تر کردم که به حرف آمد:

-آدرس خونت رو بده.

به جاده ای که سریع از زیر پایم رد میشد نگاهی انداختم و سعی کردم لرزش صدایم که ناشی از ترس بود را مخفی کنم. گفتم:

-خیابون... سر کوچه 22 پیاده میشم.

در جوابم چیزی نگفت و بیشتر موتورش را گاز داد. نمیدانم چند دقیقه گذشته بود؛ سرم را در کمرش مخفی کرده بودم که با توقف موتور، آرام سرم را بالا آوردم. نگاهی به اطراف انداختم که پرسید:

-همینجاست؟

دست هایم را به تندی از کمرش باز کردم و از موتور پایین پریدم. تعادلم بهم خورد و اگر بازوی او را نگرفته بودم، پخش خیابان میشدم.

به نوعی خودم را در آغوش انداخته بودم و در دل خود را بابت حرکت ناگهانی ام سرزنش میکردم. دستش را زیر بازو ام انداخت و از موتور پیاده شد. درحالی که مرا صاف میکرد گفت:

-مراقب باش.

بازو ام را از میان پنجه محکمش بیرون کشیدم. کمی از او فاصله گرفتم و با لبخندی که از خجالت لب هایم را کشیده بود، به او نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید، همینجاست ممنونم.

سرش را به نشان تایید تکان داد و با تکیه زدن به موتور گفت:

-کلاه رو بده به من، برو خونت.

لبم را از گیج بازی دوباره ام گزیدم. با باز کردن قفل زیر گلویم، کلاه را در آوردم و دستش دادم. لبخند دیگری زدم و در حالی که عقب عقب میرفتم گفتم:

-ممنونم بازم. شب بخیر.

باز هم در جوابم سری تکان داد. پشت به او کردم و اینبار با سرعت بالایی که تقریباً شبیه به دویدن بود خود

را به خانه رساندم. وقتی مقابل ساختمان رسیدم یک دستم را به دیوار و یک دستم را به سینه ام که با شتاب میکوبید گذاشتم و زیر لب گفتم:

-این دیگه چی بود...

نفسم را با حالت هوف بیرون دادم و یک کام عمیق گرفتم. به آسمان نگاهی انداختم. تاریک تاریک بود... ترس آنکه نکند مادر خانه باشد موجب شد به تندی، با دست هایی که از هیجان میلرزید در قفل در کلید بی اندازم و آرام داخل پارکینگ پا بذارم.

ساختمان ساکت بود... حتی صدای نفسم از شدت سکوت، در پارکینگ اکو میشد. با قدم های مورچه وار، از جلوی در خانه پگاه که در طبقه اول می نشستند گذر و دوتا یکی پله ها را بالا رفتم.

مقابل در خانه که رسیدم، ابتدا گوشم را به در ضد سرقت قهوه ای رنگمان چسباندم تا از داخل خانه مطلع شوم. صدایی نمی آمد... دسته کلیدم که یک خرگوش سفید پلاستیکی به آن اویز کرده بودم را بالا بردم و با هزار سلام و صلوات در قفل چرخاندم.

در باز شد و من با گفتن بسم اللهی زیر لب، خود را به خدا سپردم و وارد خانه شدم. همه چیز همان شکلی بود که قبل از خروج دیده بودم... نه شکسته های ظروف جمع شده بود و نه حتی برق پذیرایی را کسی روشن کرده بود.

تا همینجایش هم خیالم از بابت خانه نبودن پدر و مادر راحت شده بود اما برای اطمینان، به اتاق ها سرک کشیدم. وقتی مطمئن شدم کسی خانه نبود، همانند کودکی دوساله از خوشی بالا پریدم و پس از قفل کردن در خانه، خود را به اتاقم رساندم.

روی تخت پریدم و درحالی که چهارزانو زده بودم، پلاستیک گل را از جیب خارج و مقابلم گذاشتم. لبتابم را از پای تخت برداشتم و در اینترنت، طریقه مصرفش را سرچ کردم.

پس از یادگیری نسبی، و درست کردنش، زیرش فندک کشیدم و با لذت، یک کام عمیق گرفتم. سرفه های پی در پی ای که گلویم را خراشید باعث شد از جا بلند و به سمت تراس اتاقم راه بگیرم. دود تند کاغذ، سوز به گلویم انداخته بود. به آسمان سیاه نگاهی انداختم. سوز هوا موجب شد مانتو ام را بیشتر به خود بفشارم و سیگار را نزدیک لب ببرم.

اول یک نفس عمیق از هوای آزاد گرفتم و سپس کام دیگری از سیگار گل کشیدم. کم کم داشت سرم داغ و آن حس بی وزنی تنم را کرخت میکرد.

با صدای کوبیده شدن در خانه، به سختی چشم گشودم. چند ثانیه ای طول کشید تا به خود بیایم و با شتاب مواد و سیگار را زیر پتویم مخفی کردم. سپس نگاهی به وضع شلخته خود درون آینه قدی انداختم و با سرعت خود را به در خانه رساندم.

سعی کردم گرفتگی صدایم را مخفی کنم و پرسیدم:

-کیه؟

صدای پگاه باعث شد نفس حبص شده از ترسم را بیرون دهم.

-منم، بدو دیرمون شد زنگ اول ریاضی داریم.

قفل در را باز کردم و پس از کشیدن دستگیره، چشم در چشم با پگاهی که برای مدرسه رفتن آماده شده بود، شدم. خمیازه ای بلند کشیدم و با دست به داخل اشاره کردم.

-بیا تو تا آماده بشم تازه بیدار شدم.

از کنار من به داخل سرک کشید و گفت:

-مشالله به تو، مامانتینا نیستن مگه؟

از پای در کنار رفتم و درحالی که به سمت اتاقم راه گرفته بودم گفتم:

-نه بیا.

از صدای قدم هایش فهمیدم داخل آمده بود. کف پارکت خانه به خاطر کثیفی و پر بودن از خرده شیشه، پگاه با کفش هایش وارد خانه شد.

درحالی که فرم مدرسه را روی همان لباس های خانگی میپوشیدم به صدای پگاه گوش دادم:

-انگار جنگ شده اینجا.

دلم نمیخواست در رابطه اش با کسی یک کلمه هم صحبت میکردم. مقنعه ام را هم سرم کردم و با ریختن تمامی کتاب ها در کوله ام، درحالی که کفش هایم را دم پایم انداخته بودم، از اتاق خارج شدم و گفتم:

- اره بیچاره من جنگ زده که مجبور شدم تنهایی بین این ات و آشغالا بخوابم. بیا بریم آمادم.

پگاه با خنده بلند شد و باهم از خانه خارج شدیم. اصولاً آدمی بودم هنگامی که از خواب بیدار میشدم چند ساعتی با کسی حرف نمیزدم؛ اما پگاه برعکس من، همیشه فکش داغ صحبت کردن بود:

-دیروز کجا بودی؟ بعد از ظهر اومدم دم خونتون باهم فیلم بینیم نبود. کی اومدی خونه نفهمیدم من اصلاً؟

با یاد آوری شب، بی اختیار خون به صورتم جهید و خجالت سرم را داغ کرد. فکر آنکه شبم را با یک پسر گذرانده بودم، هرچند وضعیت بسیار منزجر کننده ای بود اما باز باعث شده بود خیال های دخترانه ام دست به دروغ بزند. با آب و تاب یک ماجرای دروغین با با بهترین صورت برای پگاه تعریف کردم:

- وای پگاه اگه بگم کجا بودم باورت نمیشه اصلاً. خودمم هنوز شوکم.

دروغگویی ام پیش خود هیچ اشکالی نداشت و فکر میکردم با درست جلوه دادن آن اتفاقات، خود را در نظر پگاه بزرگ نشان میدادم. پگاه به سمت من چرخید و با دیدن صورتم بلند زیر خنده زد. درحالی که خنده اش را کنترل میکرد گفت:

-یا علی نگا چطور سرخ شده ها، چه شیطنتی کردی که داری از خجالت میترکی دختر؟

دستم را طبق عادت دور دسته های کوله ام حلقه کردم و همانند خودش با ذوق گفتم:

-میگم ولی قول بده عصبانی نشی از دستم و به کسی نگی.

پگاه ضربه ای به شانه ام کوبید و گفت:

-گمشو بابا... من مگه خبرچینم به کسی بگم؟

در ذهن شروع کردم به چیدن ماجرا ها، البته به آن صورتی که دوست داشتم باشد. آرام خندیدم و با شوق آمیخته به خجالت شروع به تعریف ماجرا کردم:

-دیشب رفتم یه جایی، رفتم از اون چیزایی که ریختن تو قلیون بخرم.

پگاه هین کشیده ای گفت و در جایش ثابت ماند، سپس با کشیدن اخم هایش در هم گفت:

-یا خدا ماهور بخدا اینا مثل سیگار نیستا، وابسته میشی، بیچاره میشی اگه ننه بابات بفهمن.

به واکنش خندیدم و با کشیدن دسته کوله اش، او را وادار کردم باز هم قدمم شود. لب هایم را با زبان تر کرده و با اعتماد به نفس گفتم:

-نه بابا میگن اینطوری، من وابسته نمیشم. بیخیال اینجاش، قضیه اصلی اونیه که میخواستم ازش بخرم.

-وا مگه چش بود؟

با فکر به آن پسر که امیر نام داشت باز هم خجالت به جانم ریخت و ذوق زده گفتم:

-وای پگاه اگه میدیدیش، مثل این هنر پیشه های آمریکایی بود، یه خط توی ابروش انداخته بود دستشم تا مچ خالکوبی بود. یه هیכלی داشت که نگو...

پگاه مشتاق به من گوش میداد. حرفم را که خوردم تقریبا به سر خیابان رسیده بودیم. برای گرفتن تاکسی دست بلند کردم و گفتم:

-بذار بقیشو تو مدرسه میگم برات.

پگاه باشه ای گفت و با دربست کردن یک تاکسی، به مدرسه رفتیم. در حالت معمول پدر پگاه، مسعولیت بردنمان را داشت و خودش از آن طرف سر کارش میرفت. اما از آنجایی که روز های یک شنبه بیکار بود، راهمان به تاکسی کشیده بود.

کرایه را پگاه حساب کرد باهم داخل مدرسه شدیم و با نگاه به بقیه دختران، وارد کلاس خود شدیم.

وقتی روی نیمکت آخر کلاس نشستیم، پگاه خودش را به من چسباند و گفت:

-خب بگو ببینم چه دسته گلی به آب دادی با اون پسر که اینقدر خجالت میکشی.

خندیدم و با جدا کردن دستش از بازو ام گفتم:

-برو بابا منحرف. هیچی دیگه داشتم میگفتم. طرف اصن یه جذبه ای داشت من مقابلش موش شده بودم. حالا بدبختی ماجرا از اونجایی بود که تا کسی من رفت و من موندم همونجا...

پگاه داشت با هیجان نگاهم میکرد و نیش هایش را تا بناگوش باز کرده بود که یک نیشگون از بازو اش گرفتم و گفتم:

-خنیر اونجور که تو فکر میکنی نیست اصلا، طرف اینقدر مغرور بود که به من میگفت بچه.

پگاه یک نگاه به سر تا پای من کرد و با خنده گفت:

-دیگه چی؟ دختر به این خوشگلی کجات بچست؟

از تعریفش آرام خندیدم و گفتم:

-منم از همین حرصم گرفته بود دیگه، به من میگفت بچه ای برای همین اومدی مواد بخری، خلاصه داشتم میگفتم که با این تنها موندم تو خونه که یه غول بیابونی معتاد که اومده بود مواد بخره، مزاحمم شد و تقریبا داشت میکشوندم ببره که این پسر سر رسید...

سکوت کردم و برای دیدن واکنشش خیره اش شدم. کمی در تعریف ماجرا اصرار کرده بودم اما خب طوری نمیشد که... قرار نبود به گوش آن پسر برسد که خجالتزده میشدم. پگاه دست هایش را بهم کوبید و گفت:

-حتما مثل این رمانای ایرانی رگ غیرت پسرمون باد کرد و زد طرفو لت و پار کرد مگه نه؟

به تشبیهش خندیدم و با همان لحن خندان گفتم:

-نه بابا پسرمون اینقدر جذبه داشت یه کلمه به طرف گفت بزن به چاک طرف ول کرد رفت.

پگاه باز هم دست هایش را بهم کوبید که با ورود معلم حرفش را خورد و به احترام معلم بلند شدیم. زنگ اول ریاضی بود و هیچ جوری نمیتوانستیم کلاسش را جیم بزنیم اما زنگ هنر که زنگ بعدی بود را به راحتی می پیچانیدیم و دوساعتی را آزاد بودیم.

با پگاه که از مدرسه خارج شدیم با نگاه به ساعت گفتم:

-جایی قرار داری یا بریم بگردیم؟

پگاه هم به ساعتش نگاه کرد و با ریختن یک دسته از موهایش روی پیشانی، دستش را برای در آوردن رژ لب کنار کوله اش برد و گفت:

-آره ساناز با یه پتری دوست شده دیشب گفت بریم پیش اونا تو پارک قرار دارن.

قدم هایم را تند کردم و هم شانه با پگاه راه گرفتم. رژش را از دستش کشیدم و درحالی که با حالتی فرضی روی لب هایم میکشیدم گفتم:

-به ما چه خب؟ بریم اونجا چیکار کنیم؟

-هیچی میشنیم اونا حرفاشون رو بززن.

سرم را کلافه وار تکان دادم و انگار که در حالم خورده باشد، با ناراحتی گفتم:

-کاش حداقل میگفتین کل اکیپ جمع بشه قلیونی چیزی میکشیدیم.

پگاه چشمان ریز قهوه ای اش را به چشمانم دوخت و با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

-حسابی دودی شدیا. بیا حالا معلوم نیست الانم میکشن یا نه. ساناز که خودش معتاده همین گل مُلاست، بگی بهش رد نمیکنه البته اگه پسر اهل دو و دم باشه.

دیگر تا رسیدن به پارکی که در نزدیکی مدرسه بود چیزی نگفتم و فقط همراه پگاه راه میرفتم.

وقتی وارد پارک شدیم پگاه برای ساناز از دور دست بلند کرد و با قدم های تند خود را به او رساندیم. روی یک نیمکت نشسته بودند. پسر همراهش سرش را داخل گوشی اش کرده بود و حتی به یمن آمدن ما هم از جایش نیمچه تکانی نخورد.

پس از روبوسی و دست دادن با ساناز، ساناز دستش را به سمت پسر کشید و گفت:

-بچه ها مهدیار، مهدیار بچه ها...

پسری که مهدیار نامیده شده بود بالاخره سرش را از داخل گوشی ازش بیرون آورد و با چشمان گردش نگاهمان کرد. سری تکان داد و با لبخند گفت:

-خوشبختم. این بچه ها اسم ندارن عزیزم؟

ساناز بلند خندید و با نگاه به پگاه، انگشت به سمتش کشید و گفت:

-پگاه.

سپس به من اشاره کرد و گفت:

-اینم ماهور.

پسر مهدیار نام، نگاهش را خیره به چشمانم کرد، آنقدر نگاهش طولانی شد که من چشم دزدیدم و با قطع ارتباط نگاهی مان توسط من، صدای آن پسر چشم عسلی در آمد:

-خوشبختم خانم ها.

من و پگاه با لبخند سری تکان دادیم. یک لنگه پا همان وسط مانده بودیم که مهدیار بالاخره دل از نیمکت کند و سرپا شد. با گرفتن دست ساناز خطاب به او گفت:

-جمعیتمون زیاد شد رو این نیمکت جا نمیشیم. بریم پشت پارک رو چمنی چیزی بشینیم دوست هاتم اذیت نشن.

ساناز موافقت کرد و چهارتایی، به سمت پشت پارک راه گرفتیم. داشتم با بی حالی روی چشمن ها پا هایم را سُر میدادم که ساناز خودش را کنارم رساند. آرام به شانه ام زد تا نگاهش کنم سپس گفت:

-توام اومدی به جمع گلی ها؟ دیشب تو گپ میگفتن رفتی خریدی انگار خوش اومده.

نمیدانستم کدام گروه را داشت میگفت. احتمال زیاد گپ فضای مجازی که با اکیپ داشتند منظورش بود. البته هرچه که بود، مرا عضوش نکرده بودند! در جوابش خندیدم و گفتم:

-آره دیگه ماهم عادت دادین.

ساناز سرش را نزدیک گوشم آورد و پچ پچ وار گفت:

-مهدیار خودش تولید کنندست، گلخونه دارن، یه جنس ناب آورده. پگاه که پایه نیست باهم میزنیم اون پشت کیف کنی از این به بعد مشتری عشقم بشی.

با تعجب به سمت آن پسر نگاه کردم. به سر و ریختش نمیخورد تولید کننده مواد مخدر باشد اما پیشنهادش بد نبود. مخصوصا برای منی که دیگه رویم نمیشد به پیش آن پسر برای گرفتن گل بروم، عالی بود...

پشت پارک که رسیدیم، اول از همه ساناز خودش را روی چمن ها انداخت. مانتوی جلو باز سبزش با آن نشستن ناگهانی از روی پاهای پُرش کنار رفت و شلوار جین چسبان آبی گمرنگش را به نمایش گذاشت. با کشیدن دست به چمن های زیر پایش، خطاب به مهدیار گفت:

-بیا پیشم بشین عزیزم.

مهدیار پسری بود با موهای لختِ کوتاهِ قهوه ای بور. چشمان عسلی گردش نیز جلب توجه میکرد. باقی اجزای چهره اش عادی بود، حتی دماغش کمی بزرگ به چشم میزد اما باز هم به صورت گردش می آمد. کنار ساناز که نشست، من و پگاه هم رو به رویشان جای گرفتیم.

چند ثانیه نگاه بین هم چرخ میدادیم که مهدیار سکوت جمع را شکست:

-چند سالت ه ماهور؟

به او چشم دوختم و سپس به ساناز، قبل از آنکه من جواب دهم ساناز جوابش را داد:

-پگاه و ماهور همسن هستن، جفتشون هجده سالشونه.

به تایید ساناز، دهان باز شده برای جواب دادنم را بستم و با لبخند سر تکان دادم. مهدیار باز هم چشم از من برنداشت و باری دیگه پرسید:

-چه رشته ای میخونی؟

اینبار هم قبل از آن که کلمه ای از دهانم خارج شود ساناز پاسخش را داد:

-هنوز دانشگاه نرفته امسال کنکور میده.

مهدیار اینبار نگاهش را به سمت سناز کشاند و با لبخندی به روی او، مجدد چشمان گردش را خیره به من کرد و گفت:

-خب چی میخوای بخونی؟

اینبار میخواستیم قبل از سناز پاسخ دهیم، اما پگاه دهان باز شده من و سناز را باهم بست. لحن طنزی به خود گرفت و گفت:

-وا اقا مهدیار گیر دادین ها.

مهدیار اینبار به پگاه نگاه کرد. جمع برایم کمی خودمانی شده بود و به عقب رفتن مغنه درحال افتادنم بی توجه بودم. مهدیار دستش را روی پایش کشید و گفت:

-خب شما اگه بحث بهتری داری صحبت کن پگاه خانم.

عجیب بود که پگاه را خانم می خواند و من را آشنا نشده، بدون پسوند خطاب میکرد. سناز کمی خودش را جلو کشید و گفت:

-بیخیال این بحث ها فکر کنم ماهور خمار شده، مهدیار درار جنس ها رو بزنییم اینا هم برن سر کلاسشون.

لفظ خمار را که به من چسباند، بی اختیار اخم هایم در هم رفت و انگار که به شخصیتم برخورد کرده باشد چینی به ابرویم انداختم. احساسم میگفت به عمد، برای تحقیرم از آن لفظ استفاده کرده یا شاید هم عادی بود...

پس از اتمام حرف سناز، پگاه کمی خودش را عقب کشید و در حالی که با دستانش چمن ها را میکند، گفت:

-من تو این بحث نیستم.

سناز نیش هایش را تا بناگوش باز کرد و با زدن چشمکی به سناز گفت:

-میدونم تو پاستوریزه ای. خودمون میزنیم تو نگاه کن شاید هوس کردی.

پگاه در جوابش تنها خندید و من درحالی که سنگینی نگاه مهدیار را روی خودم احساس میکردم، به چمن ها چشم دوخته بودم و با یک دستم، دانه دانه از خاک بیرون کشیدمشان.

دستی که به سمتم کشیده شد. سر بلند کردم و نگاهی به دست دراز شده مهدیار انداختم. به چهره اش خیره شدم که با لبخند گفت:

-بگیر اولیش برای تو.

از دستش گرفتم که ساناز درحالی که می خندید، گفت:

-عه نداشتیم، همیشه اولی مال من بود.

مهدیار به سمتش چرخید و درحالی که از جعبه فلزی آبی-مشکی اش، یک دانه دیگر از همان سیگار ها به دست ساناز میداد گفت:

-مال تو رو اختصاصی پر کردم. بگیر.

ساناز از دستش قاپید و مستقیم بین لب هایش گذاشت و گفت:

-پس آتیش کن ببینم.

مهدیار تک خنده ای زد و درحالی که یک نخ هم میان لب های خودش میگذاشت، فندک را زیر سیگار خودش کشید و با یک پک عمیق روشنش کرد، سپس سر را نزدیک پگاه برد و با ابرو اشاره به آتش سر سیگارش کرد.

پگاه که انگار منظورش را فهمیده بود سرش را نزدیک برد و با چسباندن سیگارش به سر سیگار مهدیار، با یک پک عمیق مال خودش را روشن کرد و عقب کشید. در حالی که دود را از دهانش خارج میکرد خطاب به مهدیار گفت:

-حسابی هم اختصاصی بودا...

مهدیار خندید. نگاهی به پگاه انداختم که شانه ای بالا انداخت. من هنوز سیگاری که گمان میکردم با گل پر شده است را دستم گرفته بودم. مهدیار سرش را نزدیکم آورد و با ابرو هایش اشاره کرد که من نیز همانند ساناز مال خودم را روشن کنم.

با خجالت نگاهی به ساناز انداختم، در حال کام گرفتن بود. قبل از آنکه سیگار را به لب نزدیک کنم خطاب به مهدیاری که سرش را به سمت من خم کرده بود گفتم:

-میشه فندکتونو بگیرم من؟

این را که گفتم به تندی عقب کشید، انگار که به او برخورد کرده باشد، اخم هایش را در هم کرد و فندکش را سمتم کشید. فندک را از دستش گرفتم و سیگار خودم را روشن کردم و سپس فندک را روی سبزه ها، به سمتش سُر دادم.

سیگارش با آنکه شبیه به سیگار بود اما خیلی کوتاه و با سه چهار پک تمام شد. علاوه بر گل، مزه نعنای عجیبی در دهانم پیچیده بود و خبری از دود تلخ کاغذ نبود. خلاصه کلام که از جنسی که دیشب و همراه با قلیون کشیده بودم بیشتر چسبید.

ساناز ته سیگارش را روی سبزه ها انداخت و به مهدیاری که پیش از ما تمام کرده بود گفت:

-امروز مگه قرار نبود بری پیش مامانت؟

نگاه سنگین مهدیار در آن جمع داشت برایم سخت تمام میشد و احساس میکردم ساناز نیز از آن وضعیت شاکی بود.

مقنعه ای که روی شانه ام افتاده بود را روی موهایم کشیدم و به مهدیار چشم دوختم. درحالی که به من نگاه میکرد، جواب ساناز را داد:

-بعد از ظهر یه سری بهش میزنم.

پگاه از جایش بلند شد و درحالی که مانتوی بلند سورمه ای رنگش را میتکاند خطاب به من گفت:

-ماهور پاشو بریم تا کلاش شروع نشده.

من نیز به تقلید از ساناز ته سیگارم را روی سبزه ها انداخته و از جا بلند شدم. اول مهدیار و سپس ساناز، به تابعیت از او ایستاد. نگاهم را از نگاه خیره آن پسر چشم عسلی گرفته و زیر لب از ساناز خداحافظی کردم. در جوابم لبخندی زد و به جای او، مهدیار پاسخ خداحافظی ام را داد:

-به سلامت.

پگاه به تکان دادن دستش بسنده کرد و هم شانه هم از آنها دور شدیم. ده قدم نرفته بودیم سمت پگاه چرخیدم. داشت موهای بلوند بیرون ریخته از مقنعه اش را صاف میکرد. گلویم را صاف کردم تا متوجه من شد. ابروان کم پشتش را برداشته بود و حقیقتا به صورت شیر برنجی اش نمی آمد. باریکی ابرو هایش باعث میشد قوز بینی استخوانی اش بیشتر دیده شود. سری به معنای دلیل نگاه خیره ام تکان داد که با گزیدن لب به حالت انزجار لب زدم:

-چرا پسره اینجوری بود؟

پگاه شانه هایش را بالا انداخت و بند کوله چرم خاکستری اش را روی شانه اش صاف کرد. نگاهم را از او گرفته و منتظر پاسخ ماندم. چمن ها را به هنگام قدم برداشتن له میکردم. پاسخ پگاه طول چندانی نکشید:

-نمیدونم بابا طرف چشمش پاک نبود انگار. هرچند سانازم خودش پسر مذهبی نمیخواد. بهم میخوردن به نظر من.

سری به نشانه تایید تکان دادم. دستمال کاغذی مچاله شده ته جیبم را بیرون کشیده و مشغول پاک کردن لب هایم شدم سپس در جوابش گفتم:

-یه جوری نگاه من میکرد معذب شدم بخدا...

پگاه آرام خندید و درحالی که دستش را دور بازو ام حلقه میکرد گفت:

-توام جو نده حالا .

زیر لبی خندیدم. به مدرسه که رسیدیم، خواستیم به سرعت از سالن خلوت رد و به کلاس برویم که کسی نامم را صدا زد. به سمت صدا بازگشتم، مدیر مدرسه بود. به پگاه نگاهی انداختم و همراه هم سمت مدیر راه گرفتیم. قد بلندی داشت و آن عینک طبی ته استکانی، ابرو های مشکی تازه کاشته شده اش را بیشتر به

نمایش می‌گذاشت. نگاهش میان من و پگاه چرخید سپس با آن تن صدای ظریف زنانه اش خطاب به پگاه گفت:

- شما برو سر کلاست خانم!

پگاه نگاه پرسشگری به من انداخت و به سرعت از کنارم گذاشت. نگاهم را به خانم رضوانی دوختم و پرسشگر لب زدم:

- چیزی شده خانم؟

اخم هایش را در هم کشید و با ورود به دفتر مدرسه اشاره کرد پشت سرش بروم. پس از ورود به یکی دو معلمی که روی صندلی های پذیرایی دفتر نشسته بودند سلام دادم.

مقابلم میز خانم رضوانی قرار گرفتم که پس از نشستن، دست هایش را درون هم قلاب کرد و با نگاه خیره چند ثانیه ای اش، ضربان قلبم را بالا برد. همچنان منتظر نگاهش میکردم که علت کشاندنم به آنجا را توضیح دهد. بالاخره دست هایش را در هم قفل و با یک لحن مسالمت آمیز مرا خطاب گرفت:

- ماهور جان با این وضعیت درس خوندن میخوای به کجا برسی؟

دست هایم را درون جیب فرم فرو کرده و دستمال کاغذی های چروکیده ته جیبم را ریز ریز کردم. مظلومیت درون نگاهم ریخته و با کشیدن لبم زیر دندان پاسخ دادم:

- یعنی چی خانم؟

دفتر مقابلش را باز کرد و با تنظیم عینک ته استکانی اش روی چشم، با اخم مشغول نگاه به برگه ها شد. پاسخ داد:

- پنج، نه، یک و نیم! بالاترین نمرت دوازده شده. امتحانات میان ترمتون نزدیکه این چه وضعیت درس خوندنه دخترم؟

باز هم لبم را به دندان کشیده و به نشانه خجالت، سرم را زیر انداختم. درستش آن بود که تمام تقصیرات را گردن خانواده ام می انداختم و مقابل اوایی که داشت مرا بابت درس نخواندن بازخواست میکرد، از آشوب خانه تعریف میکردم. مثلاً میگفتم هر بار که پای کتاب مینشستم، پدر دست گل جدیدی به آب میداد و

صدای بحث و جدل و شکستن ظروف، مانع از درس خواندنم میشد؛ اما سکوت کردم. سکوت میانمان آنقدر طولانی شد که با بیرون دادن نفسم، دفتر مقابلش را محکم بست و خطاب به من خجالتزده گفت:

-فردا با پدر یا مادرت بیا مدرسه! دبیرات با اولیات حرف دارن. میتونی بری سر کلاس.

در آن موقعیت اگر میگفتم پدر یا حتی مادرم حاضر به حضور در مدرسه نبودند پای زبان درازی یا بهانه تراشی ام میگذاشت. چشم بیجانی زمزمه کرده و با قدم های بلند از دفتر خارج شدم. نگاه سنگین دبیر ها، حس تحقیر شدن به القا میکرد. بعد از رسیدن به کلاس، تقه ای به در کوبیدم. با صدای بفرمایید گفتن خانم نیک نفس، دبیر ادبیات، وارد کلاس شدم.

خانم نیک نفس که قد کوتاه و هیکل نحیف اما صدای به شدت تند و تیزی داشت، مرا که دید کتابش را روی میز گذاشت و گفت:

-ربع ساعت از وقت کلاس گذشته خانم!

پوست لبم را با دندان کندم و نگاهی گذرا به همکلاسی هایی که سرشان به سمت من چرخیده بود انداختم؛ سپس خانم نیک نفس را خطاب گرفتم:

-خانم دفتر بودم. خانم رضوانی کارم داشت.

سری به نشان تایید تکان داد. کتابش را مجددا در دست گرفت و با گرفتن نگاهش از من، گفت:

-برو بشین.

لبخند خجالتزده ای زده و با راه گرفتن به سمت انتهای کلاس، کنار پگاه نشستم. پگاه با دیدن من، سرش را کمی نزدیک آورد و پیچ پیچ کنان پرسید:

-خانم رضوانی چی میگفت؟

میخواستم پاسخش را دهم که صدای تذکر نیک نفس مبنی بر سکوت، باعث شد دهان باز شده ام را ببندم و با تکیه به پشت صندلی تک نفره ام به اوپی که داشت درس میداد خیره شدم.

از توضیحاتش هیچ نمیفهمیدم چرا که جلسه قبلی را در کلاش خواب و از درس آرایه ها جا مانده بودم. هرچه تلاش به فهمیدن سخنانش میکردم، اشاره هایی که به جلسات قبل میزد و میگفت پیش تر توضیح

داده بود باعث گمراهی ام میشد. دست آخر خسته از نفهمیدن درس، سرم را روی نیمکت گذاشتم که صدایش موجب شد سر از نیمکت بلند کنم:

-خانم خاکسار برای دوستات توضیح میدی من چی گفتم الان؟

نگاه گیج و ویجم را به او دوخته و از جا بلند شدم. دست به سینه منتظر بود تا پاسخ سوالش را دهم. چند ثانیه ای را بیهوده به فرم کرم رنگ و مقنعه خاکستری اش خیره بودم و او متوجه شد که پاسخی برای سوالش نداشتم.

-خواست کجا بود خانم؟ چرا به درس گوش نمیدی؟

پگاه پیچ کنان سعی داشت جواب سوال را به من برساند که خانم نیک نفس اینبار با صدای بلند تری به من برگشت:

-مشالله که یا غایبی یا خوابی سر کلاس. من نمیدونم مدرسه میای یا اومدی خاله بازی. بشین خانم! بشین گوش کن به درس جلسه آینده اولین نفر برای پرسش میارم.

عادت بود که مقابل صدای بلند، زبانم لال میشد. با همان سر به زیر افتاده روی صندلی نشستم و تا پایان کلاس با اخم خیره به نیک نفس بودم. از محتوای آموزشی اش چیزی نمیفهمیدم و با توجه به تذکری که گرفته بودم، میترسیدم نفهمیدنم را اعلام و جوری دیگر مقابل همکلاسی هایم ضایعم کند.

صدای زنگ آخر در آن وز پر تنش بهترین صدایی بود که میتوانست لبخند به لبم بنشانند. کوله ام را با حرص از صندلی چنگ زدم که پگاه دستش را روی دستم گذاشت و درحالی که کتابش را درون کوله اش پرت میکرد گفت:

-چیشد؟ رضوانی چی میگفت؟

دستم را از زیر دستش بیرون کشیده و درحالی که با نک کفش خط های فرضی روی موزائیک های کثیف کلاس میکشیدم، گفتم:

-هیچی میگه مامانتو بیار مدرسه.

-چرا؟

زبانم نچرخید نمره های درخشانم را به او اعلام کنم. هرچند خودش میدانست چرا که هربار معلم ها، مقابل تمامی دانش آموزان نمره پایین مرا اعلام و مرا سرزنش میکردند! «نمیدانم» آرامی در جوابش لب زدم. کوله اش را به شانه انداخت و باهم سمت خروجی راه گرفتیم. لحظه آخر سمت چوب لباسی کهنه ته کلاس دوید و لب زد:

-داشتم پالتومو جا میذاشتم ها.

در پاسخش چیزی نگفته و با فرو کردن دست هایم درون جیب، خرده های دستمال کاغذی را ریز تر کردم.

پولم به صفر رسیده بود و فکر خرید مجدد آن برگ های سبز رنگ را میکردم. مادر به خودش افتخار داده و بعد از دو روز به خانه برگشته بود. برای ناهار تن ماهی گرم شده با کنسرو لوبیا به خوردم داد. هر لقمه ام را با ناسزا هایی که به پدر میگفت فرو میدادم و دست آخر خورده و نخورده از پای سفره بلند شده بودم.

پس از در آوردن مانتو و لباس زیر بوی عرق گرفته ام، یک پیراهن گشاد روی شلوار مدرسه ام پوشیدم. حال تعویض شلوار را نداشتم...

از اتاق خارج و به دنبال مادر گشتم. چند تقه به در اتاقش زدم و وارد شدم. حداقل با آمدنش خرده شیشه ها را جمع و کمی به آن آشفته بازار سر و سامان داده بود... سرش را برای دیدنم از موبایلش بالا آورد. لباس تنگ زرشکی رنگش در آن درجه از سرما چندان انتخاب مناسبی نبود. موهای تازه رنگ شده اش را پشت گوشش زد و در مقابل نگاه خیره من لب زد:

-کارم داری؟

نگاهم را از چشمان سورمه کشیده اش دزدیدم و لب زدم:

-پولم تموم شده. داری بدی؟

نگاه خیره اش را روی خود احساس میکردم. چند ثانیه در سکوت گذشت که صدا شماتت گرش موجب شد به او چشم بدوزم:

-تازه دویست تومن دادم بهت. چیکارش کردی؟

لب هایم را از حرص بهم فشردم. نگاه تند و تیزم را به چشمانش دوختم، از زیبایی ظاهر به او کشیده بودم، اما ابرو هایی که به تازگی لیفت کرده بود، چهره اش را از آن معصومیت سابق خارج کرده بود. به صفحه گوشی اش که خاموش روشن میشد چشم دوختم و در جوابش لب زدم:

-مامان آدم بزرگی شدم! هزار تا کوفت زهرمار نیازم میشه. با دویست تومن چی میتونم بخرم مثلاً؟

به صفحه گوشی اش چشم دوخت و با صدای آرام تری خطاب به من گفت:

-بحث نکن با من. پولای زیر فرشم که برداشتی. میزنم به کارت ولی تاسر ماه همونه.

چشم از او دزدیدم و درحالی که بغض در گلویم نشسته بود از اتاقش خارج و در را بهم کوبیدم. صدای تذکرش باعث شد بغضم را با بذاق دهانم فرو دهم و راهی اتاقم شوم.

با وجود رسیدن به خواسته ام از او دلگیر شده بودم. برخورد سردش هیچ شباهتی به مادرانه های مادر پگاه نداشت. به مثال در تصوراتم باید با لطافت خرج و مخارجم را میپرسید و سپس به میزان نیازم هزینه ای دستم میداد، تا سر ماه!

برای رهایی از افکار و حس بدی که گرفته بودم، تلفنم را از میز توالت برداشتم. از اتاق خارج شدم و با یک نگاه دلگیر به در بسته اتاق مادر، پشت به صدای خنده هایش کرده و از خانه خارج شدم. پله ها را پا برهنه پایین دویدم و با قرار گرفتن مقابل خانه پگاه، دستم را روی زنگ خانه شان فشردم. صدای خاله شقایق باعث شد لبخند تلخی به لبم بنشید و با معرفی خود، از او خواستم در را باز کند.

در را که باز کرد لب های درشت صورتی رنگش را به لبخند باز کرد و از پای در کنار رفت.

-خوبی عزیزم؟ بیا داخل. مامان ماهور اومده!

از «مامان» چسبانده به کلامش برای خطاب پگاه، لبخند تلخی به لب نشاندم و با ورود به خانه پاسخش را دادم:

-مرسی شما خوبی خاله؟

پگاه با لباس های خانگی اش بیرون آمد. موهای طلایی کم پشتش را بالای سرش گوجه کرده بود. چشمک مبنی بر علت حضورم برایم فرستاد سپس دستش را سمت اتاقش کشید و گفت:

-بیا تازه فیلم گذاشتم.

لبخند مجددی به مادرش زدم و سمت اتاق راهی شدم. چیدمان خانه شان به نسبت خانه ما ارزان قیمت تر بود اما خانواده اش وابسته تر! آنقدر میان خانواده شان صمیمت بود که گاهی علنی حسادتم را به پگاه ابراز میکردم و او تنها میخندید. با ورود به اتاقش، صندلی ای کنار میز کامپیوترش گذاشت و لب زد:

-چرا پکری؟ بیا بشین.

روی صندلی اش نشستم و خیره به تیراژ ابتدایی فیلم لب زدم:

-با مامانم سر پول بحثم شد .

-ای بابا شما هم سر همه چیز تو جون هم میپزید .

در جوابش سر تکان داده و خیره به فیلم شدم. پگاه غرق در فیلم بود که من، دیده ندیده در اواسط فیلم بلند شدم. با دیدن تلفن همراهش که روی میز آینه گذاشته بود، خود را مقابل آینه مشغول نشان دادم و با نگاه به اوایی که حسابی مشغول بود، با حرکت تندی گوشی اش را باز و وارد مخاطب هایش شدم.

شماره ساناز را چند بار زیر لب خواندم تا حفظم شود و سپس صفحه گوشی اش را خاموش کردم. میتوانستم به راحتی از خودش شماره را بگیرم اما در آن موقعیت نمیدانم چرا قایمکی شماره را برداشته بودم.

با نگاه به او، خستگی ام را ابراز و راهی خانه خودمان شدم. پله های سرد آپارتمان را با پا های برهنه ام دوتا یکی بالا میپزیدم تا به واحد خودمان برسم. در همان حین شماره ساناز را به تندی وارد تلفن خود میکردم که از یادم نرود. به حتم کف پاهایم حسابی سیاه شده بود. زنگ خانه را زده و منتظر باز شدنش ماندم.

مادر که در را باز کرد، با نیم نگاهی به او سمت اتاقم راهی شدم که صدای کنایه آمیزش در گوشم زنگ زد:

-نگاش کن قیافه هم میگیره برای من دختر گنده!

در اتاق را در پاسخ حرفش بهم کوبیدم، از پشت قفلش کرده و چهارزانو روی تخت نشستم. به جای کنایه، انتظار داشتم با مهربانی بیشتری برخورد میکرد و از دلم در می آورد... زیر لب «به جهنم» غلیظی زمزمه کردم.

دستم را زیر بالشم فرو برده و با بیرون کشیدن بساط گل و کاغذم، در دل خدا را شکر کردم که موقع تمیز کاری، مادر پیدایشان نکرده بود. کمی از گل درون کاغذ ریخته و لولش کردم. با برداشتن فندک سمت تراس راه گرفتم. نفس عمیقی از سوز هوا کشیدم. به ماهی که ابرها دورش را احاطه کرده بودند خیره و زیر لب خطا به آسمان لب زدم:

-چیه دل توام شکستن میخوای بباری؟

آتش زیر کاغذ لول شده کشیدم و با لجاجت خاصی، همراه سرفه های پی پی ناشی از تندی کاغذ، دودش را بلعیدم. در حال و هوای خود بودم که به صدا در اتاق، موجب شد شوک زده سمت تختم بدم و با جمع کردن بساط پهن شده، همه شان را زیر بالشم فرو کنم. به سیگار روشن در دستم نگاهی انداخته و خم شدم، لحاف تخت را کنار زده و روی سرامیک های کرم رنگ اتاقم خاموشش کردم. سپس کمرم را صاف و گوش به حرف های مادر دادم:

-برات چهارصد تومن کارت به کارت کردم. قهر کنی خودت شکم خالی میخواب، خود دانی!

پوزخندی به مهر مادری اش زدم و با بی پاسخ گذاشتن حرف هایش، روی تخت دراز کشیدم. لحاف را تا گردنم بالا کشیدم. در تراس باز مانده بود و بر خلاف شوفاژ درحال کار، هوای خانه را سرد میکرد. بیحال چشم بستم. مصرف آن سیگار با دود تلخ کاغذ، سرم را سنگین و چشمانم را خمار کرده بود. به دقیقه نکشید که عالم بیخبری خواب، مرا ربود.

دستگیره در عقب پارس سفید رنگ پدر پگاه را کشیدم و داخل نشستم. سلامی به پدرش داده و تکیه ام را به صندلی دادم. تیپ پرسنلی پدرش در آن کت شلوار راه راه خاکستری همراه با عینک تبی ای که به صورت چاقی سفیدش زده بود، او را صد در جه متفاوت از پدر من میکرد. پدر من آدمی بود که خود را جوان تر از سن واقعی اش میپنداشت و با پوشیدن رنگ های شاد و مد روز، بیشتر پی خوش گذرانی اش بود. خرجی مان هم از مغازه لوازم خانگی ای که کم و بیش بازش میکرد میداد.

پدر پگاه در سکوت رانندگی کرد و پگاه سخت سرش را درون کتاب دینی فرو برده بود. حس بیحالی مانع از درس خواندنم میشد. البته کش مکش های خانوادگی مگر مجال درس خواندن میداد؟ با رسیدن به مدرسه، از پدر پگاه تشکر کردم و راهی مدرسه شدیم. به کتاب در دستش اشاره زدم و گفتم:

-امتحان داریم مگه؟

پگاه بالاخره رضایت داد سرش را از کتاب بلند کند. نگاه متعجبش را به من دوخت و با لحن شماتت گری پرسید:

-وا قراره از کل کلاس بپرسه. یادت رفته مگه؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم. امیدوار بودم از من نمیپرسید... البته اگر نیم نگاهی به جلسه قبل می انداختیم، من با بی پاسخ گذاشتن پرسش هایش وعده خواندن در هفته آینده که از قضا امروز بود را داده بودم.

قدم هایم را سرعت داده و با پیشی گرفتن از پگاه خود را به کلاس رساندم. روی صندلی ام نشستم و کتاب دینی را بیرون کشیدم. مشغول تند تند خواندن آن محتوای سنگین بودم که ایستادن بچه ها، مرا از آمدن معلم مطلع ساخت. تابع جمع استادم و از زمان حضور غیاب برای یک دور رو خوانی درس استفاده کردم. زمان آنقدر سریع گذشت که استرس ضایع شدن مجدد در کلاس، باعث میشد هیچ کدام از جمله هایی که شتابزده از زیر چشمم رد میشد را نفهمم. با صدا شدن اسمم توسط دبیر، ناچار ایستادم تا سوالاتش را بپرسد.

هر سوالی که میپرسید، بیشتر احساس پوچی میکردم. دست آخر دبیر کتاب را با کلافگی روی میز گذاشت. پس از بیجواب گذاشتن سه سوال کلافگی اش طبیعی بود، دست به سینه زد و پرسید:

-دو مورد از آثار گناه رو میتونی نام ببری؟

دقیقا از متنی سوال پرسیده بود که تازه خوانده بودمش اما به علت فشاری که روی خود حس میکردم، نمیتوانستم جمله ها را در ذهنم بچینم. دانش آموزانی که به سمتم برگشته و با پیچ پیچ های ریزش سعی در رساندن پاسخ سوال داشتند، بیشتر باعث حس خرد شدن در من میشدند. لبم را به دندان کشیدم و با نگاه به معلم هول شده لب زدم:

-صبر کن خانم بلدم. میگم الان...

سری به نشان تایید تکان داد و با تشر از دیگر دانش آموزان تقاضای سکوت کرد. چشمانم را بستم و سعی کردم تصاویر کتابی که تازه خوانده بودم را تجسم کنم. صدای پگاه باعث کمک به منسجم شدن افکارم شد و با لکنت زبان لب زدم:

-قساوت... قساوت قلب! دیگه ..

باز هم داشتم به مغزم فشار می آوردم که کلمات را به یاد بیاورم اما دبیر بلند قد و خوش فرم دینی چشم های منتظرش را از من گرفت و با اشاره دست به یکی از دانش آموزان میز های جلو لب زد:

-بشین ماهور جان. فاطمه شما کامل توضیح میدی؟

با کلافگی نشستم و به پگاه نگاهی انداختم. زبانم را به لب هایم کشیدم و با در هم کردن اخم هایم پیچ کنان خطابش گفتم:

-همین الان خونده بودمش...

صدای رسای فاطمه دختر کوتاه قد سبزه ای که با اطمینان کامل پاسخ سوال را میگفت باعث شد نگاهش کنم:

-آثار گناه سه مورده. -قساوت قلب - سلب توفیق - از بین بردن آرامش خاطر. توضیحشون هم بدم خانم؟

خانم مولایی اشاره زد که توضیحاتش را تکمیل کند. فاطمه که انگار متن کتاب را حفظ کرده بود، دست هایش را بهم زد و شروع به توضیح دادن کرد:

-قساوت قلب حالتیه که قلب انسان نسبت به حق تسلیم نیست، تا اونجا که نصیحت هیچ نصیحت کننده ای روش تاثیر نداره. قساوت قلب با تکرار گناه به وجود میاد؛ یعنی قلب با تکرار گناه، به تدریج اونقدر سخت می شه که دیگه هر گناهی انجام بده براش سخت و ناراحت کننده نیست. توی قرآن خطاب به گناهکارا و اشاره به وضعت اونها میگه:

«سپس دل هایتان پس از آن سخت شد، همانند سنگ یا سخت تر از سنگ، زیرا که از بعضی سنگ ها جویباران می شکافد و از بعضی از آنها آب بیرون می آید و برخی از آنها از عظمت و خشیت خداوند فرو می افتد» امام باقر هم در مورد قساوت قلب میگه که «هیچ چیز مانند گناه دل را فاسد نمی کند. همانا قلب آلوده به گناه می شود تا جایی که بر اثر استمرار، گناه بر آن چیره می شود و آن را زیر و رو می کند.

دبیر نمره ای در دفترش وارد کرد و با اشاره به فاطمه لب زد:

-بشین عزیزم. خوب خونده بودی. پگاه جان شما مورد دوم رو برامون توضیح میدی؟

به پگاه که کتابش را بست و با صاف کردن فرمش سرپا شد خیره شدم. نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس شروع به توضیح کرد:

-خب خانوم. سلب توفیق: وقتی انسان مرتکب یه گناهی میشه، به غیر از اثر مستقیم گناه، یه توفیقی هم ازش گرفته میشه و یه دری از خیر به روش بسته میشه. همین بسته شدن در خیر و محرومیت باعث محرومیت های بعدی هم میشه. البته اگر شخص گناهکار پس از انجام گناه از ته قلبش دچار پشیمونی بشه میتونه با توبه کردن به درگاه الهی بازگرده .

خانم مولایی نمره پگاه را هم در دفترش نوشت و از کل کلاس حداقل یک سوال پرسید. داشتیم به زنگ تفریح نزدیک میشدیم که مجددا مرا مخاطب سوالش گرفت:

-ماهور جان. اگه به دوست هات گوش دادی مورد سوم آثار گناه رو برامون توضیح میدی؟

با استرس بلند شدم. خوب میدانستم که گوش نداده و به کل، حواسم به درس نبود. تنها دلم میخواست سریعتر زمان مدرسه تمام و به خانه بازگردم. دلم هوس آن دود های تلخی که شیرینی به تنم میداد را کرده بود... به لبم زبان کشیدم و ملتمسانه گفتم:

-خانم میشه هفته دیگه ازمن بپرسید؟

اخم هایش را در هم کشید و بدون پاسخ سوال من، دستش را سمت رزا، دختر سفید پوست بور کک مکی کشید و لب زد:

-شما توضیح بده دوستت هم یاد بگیره.

رزا با چشمان عسلی روشنش به من خیره شد و از جا بلند شد. آن حجم از درس خواندن اعضای کلاس باعث آزارم بود... اگر آنها آنطور متن کتاب را حفظ نمیکردند من این چنین مقابلشان خار و کوچک نمیشدم... رزا نگاهش را میان من و دبیر چرخاند و شروع به توضیح کرد:

-از بین بردن آرامش خاطر یعنی اینکه گناه، روی وجدان آدم تاثیر میذاره و اون شخصی که مرتکب گناه شده رو از درون ناراحت میکنه. حضرت علی(ع) در مورد از بین بردن آرامش توسط گناه می فرمایند که «گاهی، یک لحظه گناه، اندوه و حزن طولانی به دنبال دارد»

اگه که گناهکار، توی همون مرحله ناراحتی توبه کنه، خودش رو از اندوه درونی نجات میده. اما اگه گناه

رو تکرار کنه، برای راحت کردن وجدان خودش هی میاد پشت سر هم دست به توجیه می زنه تا آخرش بتونه به وجدانش قلبه کنه و اون گناه رو به سادگی انجام بده.

دبیر از او تشکر و رزا روی نیمکتش نشست. من هنوز پا در هوا مانده بودم که صدای زنگ تفریح، اجازه نشستن به من داد. دست درون کیف بردم تا با پیدا کردن کارتم، یک چیزی برای خوردن تهیه کنم. دانش آموزان یکی یکی از کلاس خارج میشدند که صدای خانم مولایی باعث شد قبل از خروج به سمتش بچرخم.

-خانم خاکسار یه لحظه میای اینجا؟

به پگاه که همشانه ام برای خروج از کلاس قدم برمیداشت نگاهی انداختم که شانه هایش را بالا انداخت و از کلاس خارج شد. به سمت معلم راهی شدم. گونه های برجسته چروکیده اش، جلوه را از چشمان گرد ریزش گرفته بود. لب های صورتی نازکش را با زبان تر کرد و با بستن دفتر نمرات، به من نگاه کرد.

-عزیزم چرا درس هاتو جدی نمیگیری؟ امتحانات میان ترمتون نزدیکه. امسال سال آخری متوجه جدیت این موضوع هستی؟

لبم را به دندان کشیدم و در سکوت نگاهش کردم. پاسخی نداشتم، پاسخی هم که داشتم قابل گفتن نبود!

-هرجایی هر مشکلی داشتی یا اگه خواستی با کسی صحبت کنی میتونی روی من حساب کنی.

لبخند خجالت زده ای به لب نشاندم. دست هایم را ته جیب مانتو ام فرو برده و ریز ریز شده های دستمال کاغذی را در دست فشردم. در جوابش لب زدم:

-مرسی خانم. هفته دیگه میخونم.

یک «امیدوارم» نا امید گفت و با برداشتن کیفش از روی میز، سمت خروجی راه گرفت. نفسم را بیرون داده و پشت سرش خواستم خارج شوم که رزا، همان دختر ریزه میزه بور با تک چال گونه سمت راستش مقابل راهم قرار گرفت و با صدای نازکش خطابم گرفت:

-خانم رضوانی از دفتر صدات میزنه.

نفسم را کلافه بیرون دادم. تنش خانه کم بود، باید در مدرسه هم تحمل میکردم... سری به نشان تشکر تکان دادم و با قدم های بلند سمت دفتر راهی شدم. کی قرار بود از آن مسیبت ها رها شوم خدا میدانست. باید

جنگ و دعواهای خانه را تحمل میکردم هیچ، چند ساعت درون مدرسه را هم با تذکرهای راه به راه میگذراندم. یکی در آن میان فکر نمیکرد شاید من، خسته از آن همه آشوب شده باشم...

با رسیدن به دفتر، چند تقه ای به در کوبیدم و خیره به خانم رضوانی، از میان نگاه سنگین دبیرها عبور کردم. مقابل میزش قرار گرفته و لب زدم:

-سلام منو صدا زدید؟

از زیر عینکش نگاهی به من انداخت و به اجبار پاسخ سلام را داد. تلفن روی میزش را برداشت و صفحه کلیدش را سمت من گذاشت. سیم تلفن به علت فاصله گوش تا سر میز، کش آمده و فرش صاف شده بود. با انگشت اشاره به صفحه کلید تلفن اشاره زد و گفت:

-شماره پدرتو بگیر دخترم.

با انزجار نگاهم را بین تلفن رو میزی و خانم رضوانی چرخاندم. هیچ دلم نمیخواست با پدر، راجع به وضع تحصیلی ام حرفی زده میشد. به عمد یک شماره از او که میدانستم خاموش بود را شماره گرفتم و به رضوانی خیره شدم. پس از چند ثانیه، دستش را برای قطع کردن روی زبانه تلفن گذاشت و مجدداً مرا خطاب گرفت:

-خاموشه. مادرتو بگیر.

کمی مکث کردم. آنطور که به نظر میرسید تا با یکی از آنها صحبت نمیکرد، دست از سرم بر نمیداشت. شماره مادر را علیرغم میل باطنی ام گرفتم. خانم رضوانی و من، به یک دیگر خیره بودیم. من برای دیدن نتیجه کار و او از انتظار برای پاسخ مادر... انگار مادر حاضر نبود از خوابش بزند و پاسخ دهد. خانم رضوانی با اخم تلفن را سر جایش گذاشت، کاغذ و خودکاری سمت کشید و با حفظ اخمش لب زد:

-شمارشون رو برام بنویس روی این کاغذ. خداروشکر هیچ موقع پاسخگو نیستن!

شماره ها را تند و تند یادداشت کرده و با انداختن خودکار آبی روی برگه امتحان خالی ای که در قسمت سفیدش شماره نوشته بودم لب زدم:

-میشه برم سر کلاس؟

از بالای عینک ته استکانی اش نگاهی به چهره ام انداخت. کاغذ را برداشت و با همان نگاه همیشه سرد گفت:

-مقنعت رو بکش جلو. امتحانات میان ترمنتون از هفته آینده شروع میشه. اینهمه خوندی این یه سالم تموم کن دیپلمتو بگیر. برو کلاست.

سری به نشان تایید حرف هایش تکان دادم و از دفتر خارج شدم .

گذر تایم مدرسه همانند ساعت هایی که در خانه بودم برایم عذاب آور بود. به قدری که از ترس ضایع شدن میان سایر اعضای کلاس، هیچ دلم نمیخواست در کلاس هایی که پرسش یا امتحان داشتیم شرکت کنم. همراه پگاه مسیر نیم ساعتی رسیدن به خانه را با پای پیاده گز کرده بودیم. در طول مسیر نه من حرفی زده بودم و نه پگاه چیزی پرسیده بود. آشفتگی عجیبی درونم احساس میکردم. چیزی همانند خشم که هر آن امکان انفجارش بود.

سر سری از پگاه خداحافظی و پله ها را دوتا یکی بالا پریدم. به احتمال زیاد گرسنگی به اعصابم زده بود که خود را آن قدر بیقرار حس میکردم. دستم را پشت سر هم روی زنگ گذاشتم تا در را کسی باز کند. علاوه بر بیقراری، شدیداً خسته بودم. به قدری که میتوانستم بیخیال امتحان تاریخ فردا شده و تا شب بخوابم.

در که توسط مادر باز شد، بی سلام به او کفش هایی که زودتر از باز شدن در آورده بودم را به دست گرفتم و وارد خانه شدم. روی جاکفشی کوبیدمشان و خواستم سمت اتاقم بروم که متوجه پدر شدم. موهای پر پشت خرمایی رنگ شده اش را بالا حالت داده و روی کاناپه داز کشیده بود. با دیدن من کوچک ترین تکانی از جایش نخورد. سلام زیر لبی به او کردم و منتظر پاسخش شدم. نیم نگاهی به من و سپس خیره به تلفنش شد. سلام سردش را نادیده گرفته و سمت اتاقم راهی شدم.

کوله ام را روی تخت انداخته و درحالی که دکمه های مانتو ام را باز میکردم، با یک دست مغنعه ام را از سر کشیده و روی تخت پرتاب کردم. با دیدن خاکستر های زیر تخت، یادم افتاد کثیف کاری شب را جمع نکرده بودم. صدایم را در گلو انداخته و از آن فاصله مادر درون اتاقش را خطاب گرفتم:

-گشتمه! ناهار چی هست؟!

مادر نیز از من پیروی کرد و با بلند کردن صدایش، مرا از ناهار مزخرفی که گرسنگی ام را رفع نمیکرد مطلع ساخت:

-تخم مرغ آیز کردم. تو قابلمه بردار بخور.

با حرص از اتاق خارج شدم و با غرولند سمت آشپزخانه راه گرفتم. مشغول بودنشان با گوشی ها، حسابی حرصی ام میکرد. انگار نه انگار که یک خانواده بودیم و انگار نه انگار که باید سر یک سفره غذا میخوردیم! درحالی که دو تخم مرغ را از قابلمه بیرون می آوردم به پدر نگاهی انداختم و لب زدم:

-بابا میخوری برات لقمه کنم؟

سرش را از تلفنش بالا آورد و با نگاه به من، سری به نشان منفی تکان داد. هرکس آنها را میدید هیچ تصور نمیکرد یه دختر هجده ساله داشته باشند، آنقدر به سر و روی خود اهمیت میدادند که اگر یک صدم از آن توجه را برای من میگذاشتند، شاید در آن لحظه حال بهتری داشتم.

تخم مرغ ها را درون یک نان له کردم و نمک رویش پاشیدم. اولین گاز را زده و با دیدن وضعیت مسکوت خانه، سمت اتاقم راهی شدم.

با گرسنگی تمام لقمه را در چند دقیقه بلعیدم اما آن حس بی قراری آرام نشده بود. چیزی همانند دلشوره یا حس سقوط از بلندی حالم را بد میکرد. دستم را زیر بالش برده و با دیدن دو تا برگ ته مانده درون پلاستیک، اخم هایم در هم شد. به آن زودی تمام شده بود؟!

نمیدانم لجبازی با بی توجهی پدر و مادر بود یا میل باطنی خودم، اما دلم میخواست یک کام عمیق از آن ماده بگیرم. آنها پی خوشی خود بودند و من نیز باید فکر خود می بودم. از جا بلند شدم و با پوشیدن یک مانتوی جلو باز کرم رنگ روی شلوار مدرسه ی تنگ شده ام، کوله ام را برداشتم و بار سنگین کتابش را خالی کردم. یک شال مشکی روی سرم انداخته و از اتاق خارج شدم.

از لای در باز اتاق مادر، نگاهش کردم و با چرخاندن نگاهم میان او و پدر کم داده روی مبل، لب زدم:

-کتابم دست دوستم مونده. میرم از خونشون بگیرم.

مادر روی تخت نیم خیز شد و با نگاه به سر و وضعم، چنگی به موهای پرپشتش زد و گفت:

-کلید ببر درو باز کنی. میخوام بخوابم نمیتونم درو باز کنم.

سری به نشان تایید تکان داده و با برداشتن یک دسته کلید از جاکلیدی به پدر نگاه کردم. منتظر بودم واکنشی از جانب او نیز بگیرم که انتظار، فهماند قرار نبود حرکتی کند.

تلفنش را خاموش و روی همان کاناپه درحالی که دراز کشید بود، ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. سری به نشان تاسف تکان دادم و با انداختن کفش هایم دم پا، از خانه خارج شدم.

میخواستم برای خرید گل، به آن خانه بروم و دلم میخواست اینبار پگاه را نیز همراه خود میبردم؛ اما تشویش درونی و دلنگرانی ام باعث شد فکر انتظار برای حاضر شدنش از آن عمل منعم کند. نگاهم را از در بسته خانه شان گرفته و با قدم های بلند از خانه خارج شدم.

با آنکه وسط ظهر بود، همراه سوز گرم آفتاب، نسیم خنک زمستانی نیز پوست خشکم را نوازش میکرد. خود را به سر خیابان رساندم. داعما مانتوی بلند جلو بازم که در باد رقصیدن گرفته بود را با دست جمع میکردم. برای تاکسی های گذری دست بلند کردم و با توقف یک سمند زرد، در عقبش را باز و سوار شدم. آدرس را برایش از حفظ خواندم و با تکیه دادن سر به پشت صندلی، قفل صفحه گوشی ام را گشودم.

صفحه چت ساناز را گشودم و شروع به پیام دادن کردم:

-سلام ساناز خوبی؟ ماهورم .

پیام را ارسال و منتظر پاسخش شدم. میخواستم از او نحوه خرید جنس از مهدیار را بپرسم. اگر آنطور میشد کارم راحت تر بود و هربار با ملاقات ساناز از او میخواستم برایم می آورد، آن وقت تمام مسیر کسل کننده به آن محله کثیف را دیگر نیاز نبود طی کنم.

با رسیدن به محله، نگاهی به کوچه باریکی که یک جوی آب کثیف فاضلاب از وسطش عبور میکرد انداختم. کرایه تاکسی را از ته مانده های پول خورد های مادر حساب کردم و با قدم های بلند خود را به آن خانه رساندم.

دستم را سایه بان آفتاب قرار داده و با چشم دنبال صاحبخانه گشتم. با بیرون آمدن همان دختر تیره پوست با تیپ پسرانه از زیر زمین، سلام زیر لبی ای کردم. دخترک زهرا نام، انگار مرا شناخته بود، لبخند کشاری زد و سلامم را پاسخ داد. پیش از هرچیز پرسیدم:

-کارتخوان هم دارید؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و با خارش بینی شکسته قوز دارش، سرش را سنگین بالا و پایین کرد. در پاسخم گفت:

-داریم. چی میخوای؟ شیشه یا گل؟

یک قدم عقب رفتم و با نگاه به چشمان لوچ شده زیر آفتابش لب زدم:

-گل. اگه میشه اندازه صد تومن بدین.

باز هم بینی اش را خارش داد و سری تکان داد. به هنگام تکان دادن سرش، موهای کوتاه پسرانه اش از زیر شال پارچه ای که محکم بسته بود روی پیشانی اش ریخت. در جوابم گفت:

-شیشه حال بیشتری داره ها... بمون بیارم.

با آنکه وسوسه ای عجیب برای امتحان کردن شیشه نیز به جانم افتاده بود، در پاسخش چیزی نگفتم و مسیر رفتش به زیر زمین را دنبال کردم. در دل با خود میگفتم مصرف گل آنقدر ها هم که میگفتند مرا وابسته به خود نکرده بود. انسان بود دیگر، هروقت میلش میخواست میکشید و هروقت نمیخواست نمیکشید. آن بی قراری و دلشوره ها را تماما بی ربط با مصرف مواد میدانستم.

با پایم روی سرامیک های ترک خورده حیاط خط میکشیدم و زیر چشمی به حوض خشک وسط حیاط نگاه میکردم. عجیب بود که روز ها بی آب و شب ها آبش آماده به رخ کشیدن تصویر ماه بود.

از پله ها بالا آمد و شکل و شمایلش را از نظر گذراندم. یک پراهن بسیار گشاد مشکی پوشیده و دست های لاغر تیره رنگش در معرض دید بود. شالش را نیز بالای سرش گره کرده و چند طره از موهای کوتاهش بر پیشانی اش در حال سقوط بود. قد کوتاه و هیکل به شدت لاغرش، از ظرفیت زنانه دورش میکرد. پلاستیک گوله پیچ شده مواد را سمتم کشید. کارت خوان سیار آبی رنگی که دست چپش گرفته بود را نیز بالا آورد و با اشاره ابرو لب زد:

-بکش!

کارت بانکی ام را از درز باز مانده کیف بیرون کشیدم. دستم را جلو برده و ابتدا گل را از دستش گرفته و سپس در دستگاهش کارت کشیدم. مبلغ را تند تند با دست های استخوانی اش که به هنگام وارد کردن ارقام، ناخن های شکسته جرم گرفته اش را به نمایش می گذاشت وارد کرد. قبل از آن که رمز را بپرسد خودم به او گفته و با گرفتن کارت، به همراه موارد درون کوله ام پرتش کردم. داشت به سمت زیر زمین راهی میشد که با صدای آرامی خطابش گرفتم:

-دستتون درد نکنه. خداحافظ.

به سمتم بازگشت و به نشان احترام دست روی سینه گذاشت. تشکر کردنش هم مشابه به یک پسر بود! پشت به او از خانه خارج و نگاهی به طول بلند کوچه انداختم. ناچاراً به قدم هایم سرعت بخشیدم تا با خروج از کوچه و رسیدن به خیابان اصلی، بتوانم تاکسی بگیرم.

کلید به در خانه انداختم و وارد شدم. با دیدن پدری که رو کاناپه خوابش برده بود. مستقیماً سمت اتاقم راه گرفتم. در را بستم و خود را روی تخت رها کردم. آن حس دل آشوبه ای که گریبانم را گرفته بود، هر لحظه بیشتر و عمیق تر میشد. داشتم از حالت دراز کشیده ام نهایت آرامش را می گرفتم که صدای زنگ در خانه مانعش شد.

نیم خیز شدم اما حال ایستادن و رفتن به سمت در را نداشتم. شدیداً دلم هوس دود گرفتن را کرده بود. از صدای خواب آلود مادر که از شخص پشت در تقاضای صبر میکرد متوجه شدم بیدار شده بود. مجدداً خود را روی تخت رها کردم و گوش به صدای بیرون دادم.

- کجا.. با توام آریا؟! تو غیرت نداری نه؟ من بدبخت اینجا خواهر تو نیستم؟ تو چطور بی حیایی هستی که با شوهر خواهرت میشینی پای بساط... الو! با کی ام من؟!

چهره بیخیال دایی آریا را ندیده هم میتوانستم تصور کنم. به حتم یک تار از ریش های بلندش را همراه لب پایش به دهان کشیده و داشت میجوید. دنبال پدرم آمده بود و به خروش مادر بی توجهی میکرد. با وجود حال بد، حرص عجیبی برای دیدن دعوا داشتم. انگار میخواستم به خود یادآوری کنم که من، خانواده سالمی ندارم!

خود را از تخت جمع و با قدم هایی سست، به چهارچوب در تکیه دادم. پدر از خواب بیدار و داشت دکمه سر آستین های پیراهن قرمز-مشکی اش را می بست. مادر خودش را از پشت به دایی آریا رساند و گوشه آستینش را کشید:

-آریا منو دیوونه نکن! عین بختک افتادی رو زندگیم. اون لندهور خودش به تنهایی برای زجرکش کردنم بسه تو دیگه چرا؟

داد بلند پدر، صدای مادر را در گلو خفه کرد. از جایش بلند شده و با هل دادن مادر به عقب، سمت خروجی گام برداشت. صدای جیغ بلند مادر باعث شد دایی آریا هیکل چاقش را به سمت او بکشد و با گذاشتن دست روی دهانش، غرید:

-بیار پایین صداتو زن! چه مرگته؟! مگه داره میره بمیره؟ میاد شب دیگه! پوزخندی به توجیه دایی آریا زدم. قدش چند ثانی از مادر کوتاه تر بود و به خاطر کچلی زودرسِ وسط سرش، همیشه کلاه به سر داشت. مادر آریا را هل داد و خواست سمت در، طرف پدرم خیر بردارد که دست های دایی آریا مهارش کرد. به اجبار مادر را چند قدم عقب کشید و با تندی خطابش گرفت:

-مهتاب بخدا میزنم تو دهنت! بتمبرگ سرجات دیگه شورشو در آوردی!

مادر خودش را روی مبل انداخت و با چنگ زدن موهایش شروع به گریه کرد. من نیز در سکوت به آن تأثر تکراری خیره خیره نگاه میکردم و هیچ واکنشی نداشتم. میان آن تنش بالاخره دایی آریا چشمش به من خورد و درحالی که ریش بلندش را زیر دندان میجوید مرا خطاب گرفت:

-خوبی دایی؟ بیا این مامانتو آروم کن بگو الکی جو نده حالمونو نگیره...

در پاسخش بی هیچ حرفی پشت کرده و در را بستم. مسخره بود... از من میخواست کثافت کاری های خودشان را عادی جلوه داده و حرص و جوش خوردن مادر برای زندگیمان را نادیده بگیرم.

قفلی به در اتاق زدم و خسته تر از قبل روی تخت نشستم. دیدن بخشی از آن مشاجره، حس کرختی تنم را دو چندان کرده بود. دستم را سمت کوله ام دراز کرده و زپیش را باز کردم. با بیرون کشیده گل ها پیچیده درون پلاستیک، گره کوچکش را باز و با یک خیز، از زیر تخت کاغذ و فندکم را بیرون کشیدم.

صدای مشاجرشان دوباره بالا گرفته و داشت به بغض خفته گلویم جان میداد. لبتابم را از کشوی اول پا تختی بیرون کشیده و با گذاشتن موزیک، صدایش را تا انتها بالا بردم. هرچند هنوز هم صدایشان به گوش میرسید اما من به کار خود مشغول شدم.

کاغذ را با برگ ها پر و زیرش آتش کشیدم. آن شب به نسبت حجم بیشتری درون کاغذ ریخته بودم تا مزه تلخ کاغذ سرم را درد نیاورد...

آنقدر با ولع دود میگرفتم که آن سیگار پُر بلند، در سه پُک تمام شد... صدای سرفه هایم ناشی از دود کاغذ بلند شده بود. از بیرون دیگر صدایی نمی آمد. انگار رفته بودند! بساطم را جمع و با قایم کردنشان، موزیک لبتاب را قطع کردم. احساس سرخوشی میکردم... بیحالی ام به یکباره پر کشیده بود.

صدای حق حق آرام مادر، باز هم وجدانم را به درد آورد... باز هم حس عذاب وجدان در تنم رسوخ و دلم را سنگین کرد. با کلافگی از جا بلند شدم و دستی درون موهای لخت گره شده ام کشیدم.

چند قدم عقب جلو شدم و دست آخر دلم تاب نیاورد. قفل در را گشودم و با چشم دنبالش گشتم. پایین کاناپه قهوه ای رنگمان نشسته و سرش را روی زانو اش گذاشته بود.

با ناراحتی و بی صدا کنارش نشستم. از صدای نشستن متوجه ام شد و سرش را بالا آورد. نگاه اشکی اش که موجب پخش شدن خط چشمش شده بود را به چشمانم دوخت و با حالت قهر رو گرفت. ادای بی رحمی در می آوردم اما آنقدر ها هم نمیتوانستم دل سنگ باشم... دست به دور شانه اش انداخته و با چسباندن سرش به سینه ام، لب زدم:

-تو که میدونی حریفشون نمیشی؛ نمیدونم چرا هربار خودتو میندازی جلو؟

جواب همراه حق هقش، دلم را خون کرد:

-چیکار کنم ماهر چیکار کنم؟ بشینم نگاه کنم چطور پولای این زندگی رو میریزه تو آب؟

چانه ام را روی سرش گذاشتم که در میان گریه، شانه ام را گرفت و با جدا شدن از من، چینی به بینی اش انداخت و با حق هق پرسید:

-تو چرا اینقدر بوی دود میدی؟

پشت گوش هایم از استرس داغ شد و به وضوح رنگ صورتم پرید. بذاق انباشته شده دهانم را فرو داده و با زدن خود به کوچه علی چپ پاسخ سر سری ای به او دادم:

-داشتم میومدم این معتادا توی جوب آتیش کرده بودن رد شدنی حتما بو گرفتم. مامان، آشتی کنیم؟

مامان میان اشک و گریه لبخند تلخی به لبش نشاند و با پاک کردن اشکش، دستش را پشت مبل گذاشت و خودش را بالا کشید. سمت اتاقش راه گرفت و با تنها گذاشتن من غمزده لب زد:

-بذار به درد خودم بمیرم ماهور. چه قهر و آشتی ای؟

پاهایم را در سینه جمع کردم و خیره به رفتنش زیر لب خود را بابت دلسوزی بی جایم سرزنش کردم. سرم را روی زانو گذاشته و چند نفس عمیق کشیدم. دلم میخواست با کسی دعوا و حسابی خشم درونی ام را تخلیه کنم... از جا بلند و پا برهنه، روی پارکت های سرد خانه سمت آشپزخانه راهی شدم. یخچال خالی را باز از پشت همان در بسته با کدورت خطابش گرفتم:

-حتما شام هم نداریم!

صدایی که از او در نیامد، کاهوی شسته شده را همراه با قالب پنیر از یخچال خارج کردم. دو نون از سفره بیرون کشیده و مشغول گرفتن نان و پنیر و کاهو برای خود شدم. یکی اش را درون پلاستیک فیریز پیچیده و در یخچال گذاشتم تا فردا در مدرسه، مانند امروز گشنه نمانم. درحالی که گاز به لقمه بزرگم میزدم بغضم را نیز همراه لقمه های درست نجویده فرو میدادم.

به اتاق که رسیدم در را پشت سرم باز گشتم تا اگر بر فرض محال مادرم نیز مانند من وجدان درد میگرفت، بتواند سراغم را بگیرد. لقمه ام را میخوردم و با پیدا کردن کتاب تاریخ از میان انبوه کتاب هایی که ظهر تخلیه شان کرده بودم. روی تخت چهار زانو زده و مشغول خواندن نسبی درس ها شدم. یک دور روخوانی میکردم و یک دور برای اطمینان از خود میپرسیدم اما عجیب چیزی در ذهنم نمی ماند. دست آخر کلافه کتاب را بستم و با پرت کردنش پایین تخت، زیر لب نالیدم:

-نمیفهمم چیزی!

تلفن به دست مشغول صحبت با ساناز شده بودم. از او خواسته بودم فردا، برایم از آن جنبش های خوب دوست پسرش بیاورد. او هم رد نکرده بود. انتظار آمدن مادر را میکشیدم اما نیامدنش، مرا آزرده بود. از جا بلند و در باز اتاق را بستم. با تردید قفلی به

درش زدم و بی اختیار باز هم بساط گل و کاغذ را از زیر بالش بیرون کشیدم. میل ناخودآگاهی بود که با لجاجت سراقم می آمد. اگر کمی دیگر میکشیدم زیاده روی نمیشد که... مشغول درست کردن سیگار با کاغذ شده و با لذت زیرش آتش کشیدم. مزه تلخ کاغذ برایم عادی شده بود اما طمع گس و حس سرخوشی بیش از حدش، باعث شد ریشه ای از حس آرامش به تنم بیاوفتد. درحالی که با بیحالی روی تخت دراز شده بودم، یک کام دیگر کشیدم. با وجود لرزی که در تنم افتاده بود، خود را همانند یک پر احساس میکردم که در آسمان معلق بود و آن حس بی وزنی مرا خوشنود میکرد. ادامه سیگار را روی کاغذ دفتر بازم خاموش و چشم بستم. آن حس سبک وزنی باعث شد به سرعت خواب چشمانم را سنگین و دیده ام را تار کند.

جمع گردن گند کاری های دیشب و خاکستر های شب قبلش از زیر تخت، باعث شده بود چند دقیقه ای پدر پگاه را علاف خود کنم. همراه پگاه وارد مدرسه شدیم. امتحان را نخوانده و تا صبح خوابم برده بود به همان سبب هیچ دلم نمیخواست وارد کلاس شوم. دست پگاه را قبل از ورود به سالن مدرسه کشیدم و خطابش گرفتم:

-پگاه بیچونیم؟ من هیچی نخوندم.

پگاه آستین مانتو اش را از دستم کشید. چشمانش پف کرده و از نگاهش خواب می بارید. همراه خمیازه کشیدن مرا خطاب گرفت:

-برو بابا نمره مستمر میذاره اینو. بیا تقلب میکنیم نمره قبولی رو میگیری.

با بی اعتمادی نگاهش کردم. هر بار میگفت تقلب میکنیم اما وقتی برگه ها پخش میشد، سرش را در برگه و روی دستش را میگرفت. در پایان هم بهانه اش را سر تیز بودن مراقب میگذاشت... ناچار سری تکان دادم و همراهش وارد کلاس شدیم.

با آمدن زود هنگام دبیر همیشه مرتب تاریخ، استرس تمام جانم را گرفت. تمام عوامل مدرسه روی من حساس شده بودند و بدبختی، درس در سرم نمیرفت! خانم آقاخانی با در آوردن دستکش های پارچی اش، آنها را تا کرد و درون کیف بزرگ چرمش انداخت. سپس رو به ما کرد و لب زد:

-سلام بچه ها. امیدوارم حسابی خونده باشید. زود صندلی ها رو مرتب بچینید سوالاتو پخش کنم.

بچه ها با بستن کتاب هایشان، شروع به چیدن صندلی ها کردند. رزا دو ردیف پایین تر و چند تا از بچه درس خون هایی که میدانستم هیچ جوهره حاضر به تقلب رسانی نبودند هم اطرافم را گرفتند. تنها دلخوشی ام پگاهی بود که صندلی اش را جلوی من گذاشت .

با پخش شدن برگه ها و دیدن صفحه سفید برگه امتحانی استرسم بیشتر شد، یکی یکی سوالات را میخواندم و بی پاسخ رد میشدم. بعضی هایشان را نصفه و نیمه میدانستم اما رفتن به سوال بعد و تشدید استرس، باعث میشد همان جواب های ناقص هم از یادم پر بکشد.

دست اخر که تمام سوالات را یک دور خوانده بودم، به ابتدای برگه بازگشتم و با خودکار در دستم، اسم و فامیلم را روی برگه نوشتم. برگه سفیدی که از قبل در جیبم گذاشته بودم را بیرون کشیده و با نوک خودکار، ضربه ای به پهلوی پگاه زدم تا دستش را برای گرفتن برگه سفید عقب ببرد.

آنقدر آن کار را تکرار کردم که پگاه دست از نوشتن پاسخ سوالات کشید و برای گرفتن برگه تقلب دستش را عقب آورد. برگه را درون دستش گذاشته و خود را مشغول با صفحه ام نشان دادم. الکی صفحه را پشت رو میکردم و سوالات را مجدد میخواندم. انتظار برای گرفتن پاسخ ها داشت بسیار طولانی میشد و هر بار که دبیر از بالای سرم میگذشت، نگاهش روی برگه خالی از جوابم می ماند.

دست اخر باز هم نوک خودکار را درون پهلوی پگاه فرو کرده که آخ کشدارش، باعث شد با استرس به پشت صندلی تکیه دهم و صدای خانم آقاخانانی خطاب به من بالا گرفت:

-اونجا چه خبره؟

زیر لب «هیچی» بی جانی زمزمه و سرم را درون برگه ام فرو بردم. داشتم کم کم از تقلب دادن پگاه نا امید میشدم که دستش را عقب کشید. به تندی برگه پر شده را از دستش گرفته و با گذاشتن زیر برگه امتحانی ام مشغول نوشتن شدم. نامرد تنها پاسخ ده تا از سوالات را نوشته بود... پگاه برای تحویل برگه اش بلند شد، همینطور بسیاری دیگر از دانش آموزان! انگار امتحان راحتی بود و فقط من هیچ از آن نمیداستم... به قول خودش تنها در حدی که نمره قبولی را میگیرتم تقلب رسانده بود! مشغول وارد کردن پاسخ ها در برگه بودم که قرار گرفتن یک جفت پا مقابلم باعث شد به تندی برگه تقلب را زیر برگه امتحانی ام مخفی کنم.

سر بلند کردم و چشمان ترسیده ام با چشمان اخمی خانم آقاخانانی برخورد کرد. قبل از آنکه زبانی به ترجیه باز کنم. برگه امتحانی را از زیر دست های سست شده ام کنار و تقلب را بیرون کشید .

نگاهش میان من و برگه در نواسان بود و با مچاله کردن برگه تقلب، برگه امتحانی ام را برداشت. منتظر واکنش تندش بودم که در یک حرکت برگه را پاره و با لحن تندی خطاب به من لب زد:

-میتونی بری بیرون!

تحقیر مقابل آن چشمانی که با ترحم و تعجب به ستمم چرخیده بود، باعث میشد سبب گلویم به حرکت و بغش درونش بنشیند. از جا بلند و با دست هایی که از استرس میلرزید، از کلاس خارج شدم. کف دست هایم عرق سرد نشسته بود. خیزی شان را با پشت مانتو ام خشک و نزدیک پگاهی که کتاب به دست روی پله ها نشسته بود شدم. با دیدنم انگار روح دیده باشد، کتابش را بست و از جا بلند شد:

-چیشد چرا رنگت پریده؟!

پشت دستم را گاز گرفته و چند قدم دور خودم چرخیدم. نگاهش کردم و با ناامیدی لب زدم:

-آقاخان ازم تقلب گرفت. برگمو پاره کرد.

دستش را روی دهانش گذاشت و با چشمهایی که از ترس گشاد شده ود، ترسیده لب زد:

-نگفتی از من گرفتی که؟

سری به نشانه منفی تکان دادم و روی راه پله نشستم. اوضاع وقف مراد پیش نمیرفت. به حدی جو مدرسه برایم مشوش شده بود که ادامه دادن درس برایم، اجبار بود!

ته دلم چیزی فرو ریخته و وادار به استرسم میکرد، آنهمه فشار برای من، بیش از حد زیادی بود! دلم میخواست کسی دستم را میگرفت و با بیرون کشیدن از آن فضا، در گوشم با اطمینان لب میزد «تمام شد... تمامش یک رویای کابوس مانند بود، حال میتوانی چشم هایت را باز کنی» چشم هایم را روی هم فشار میدادم تا مبادا بغض گلویم قصد سرکشی کند. تکانی که به شانه ام داده شد، موجب شد به پگاه ترسیده چشم بدوزم:

-چرا نشستی؟ پاشو برو التماسش کن به دفتر اطلاع نده.

درحالی که تکیه را به دیوار سمت راست پله میدادم، پاهایم را جمع و سرم را روی زانو گذاشتم. چشم هایم را محکم فشدم. التماس کردن یا نکردنم فاییده ای نداشت... تنها خود را در چشم خار تر از پیش میکردم. با بیحالی ای که یکبارگی تنم را اسیر کرده بود پگاه را خطاب گرفتم:

-التماس چیو بکنم؟ میگم برگه رو پاره کرد.

نشستن پگاه را کنارم احساس و کمی بعد صدایش در گوشم پیچید:

-خب حالا چیکار میکنی؟

بی آنکه سر بلند کنم، پاسخش را دادم:

-هیچی. کاری نمیتونم بکنم.

پگاه کلافه پوف کشید و از جا بلند شد. دوساعت بعدی را شکر خدا نه امتحان داشتیم و نه پرسش! اما به قدری فکرم مشغول و دلم گرفته بود که یک کلام از تدریستان متوجه نشدم.

آن حس سقوط از بلندی بدجور آزارم میداد. به قدری مسخ شده و گیج بودم که گذر ساعت کلاس، به سختی راه گرفتن عرق از تیره کمرم گذشت. زنگ را که زدند، نفهمیدم چطور از جا برخاستم و کیف و کتابم را درون کوله پرت کردم.

کل چهار ساعت را منتظر بودم از دفتر صدایم بزنند و یک دعوای حسابی بابت تقلب با من میشد اما نبودن هیچ خبری، استرسی بدتر از دعوای را به ذهنم متحمل میکرد. فشار آنکه هر دقیقه منتظر اتفاق افتادن یک مصیبت باشی، همیشه از اتفاق افتادنش سخت تر بود! کوله را روی شانه ام تنظیم و پگاه درحالی که پول هایش را میشمرد، به من نیم نگاهی انداخت و متفکر پرسید:

-یعنی آقاخان ن گفته به رضوانی؟ عجیبه!

شانه هایم را به نشان ندانستن بالا انداختم. همراه هم از کلاس خارج شدیم. چند قدم رفته بودیم که خطاب به پگاه لب زدم:

-پگاه تو برو خونه. به مامانم بگو کلاس اضافه دارم، میام زود...

خواستم جلوتر از او قدم بردارم که بازو ام را کشید و با گره انداختن میان ابروان نازکش با صدایی کشیده گفت:

-کجا؟!

دستم را از بازو اش کشیدم و در پاسخ لب زدم:

-میگم بهت.

برای گرفتن گل، باید پیش ساناز میرفتم. پله های مدرسه را دوتا یکی پایین پریدم. پکاه میان حجم دانش آموزانی که برای خروج از مدرسه یکدیگر را هل میدادند گم شد. انگار نه انگار که جمع، جمع دختران به بلوغ رسیده بود! همانند دبستانی ها برای خروج زودتر، تقلا میکردند.

بالاخره از حیاط مدرسه خارج و با باز کردن جیب دوم کوله ام، تلفنم را بیرون آوردم. با روخوانی آدرس خانه ساناز، یک تاکسی به مقصدش در بست کردم.

زنگ خانه قدیمی شان را زدم. به آن تیپ و قیافه ساناز نمیخورد در آن محله درب و داغون زندگی میکرد! دستم را مجددا روی زنگ کهنه کرم رنگ فشردم. دیوار های آجری و در سبز دو لنگه رنگ پریده شان را از نظر گذراندم و قدمی عقب رفتم. با صدای برخورد دمپایی پلاستیکی با موزاییک، منتظر باز شدن در ماندم. ساناز با آن لباس های راحتی و صورت بی آرایش، کم شباهت به سانازی که همیشه میدیدم بود. سلام دادم و دستش را گرم فشردم. لنگه در خانه شان را کامل باز کرد و گفت:

-بیا تو.

با لبخند وارد شدم. به دیوار های گچی راهروی پیش از خانه شان نگاه میکردم که دستش را سمت در باز سمت چپی، کشید و گفت:

-بیا. اینجا است.

با نگاه به مصاحت کوچک خانه شان پرسیدم:

-کسی خونه نیست؟

با دست به مبل های چوبی طرح صندلیشان اشاره کرد و گفت:

-نه نیستن. از آزادی دارم نهایت استفاده رو میبرم نمیبینی مگه؟

با اشاره دستش نگاهم سمت بساطی که جلوی تلوزیون پهن کرده بود چرخید. لحاف تشکش روی زمین پهن و کنارش، یک مجمع بزرگ حاوی قلیانی که ذغالش به سفیدی میزد گذاشته بود. خلاصه که کنارش انبر و ماعسل و دیگر بساط عیش و نوشش را فراهم کرده بود. تک خنده ای زدم و گفتم:

-ایول بابا. مامانیتا کجان پس؟

در یخچال هتلی کوچکشان را باز و با بیرون کشیدن پارچ شربت، موهای بلندش را پشت گوش زد و پاسخ مرا داد:

-رفتن کرمان. خونه مادر بزرگم. من به خاطر دانشگاه موندم.

لیوان شربت را درون یک زیر استکانی گذاشت و سمت من راه گرفت. در حینی که سمتم می آمد لباس های بلند و گشاد خانگی اش را از نظر می گذراندم. با تشکر شربت را از دستش گرفتم و نگاهی به ساعت روی گوشی ام انداختم. همان طوری هم نیم ساعت طول کشیده بود به خانه شان برسم و اگر حساب برگشت را نیز میکردم، نهایتاً ربع ساعت دیگر باید راه می افتادم. حاشیه رفتن و پرسش در رابطه با خوانواده اش را بیخیال و سر اصل مطلب رفتم:

-سیگارا اینجان؟ بهم بدی؟

برای دیدنم سرش را بلند کرد و ابرو هایش را بالا انداخت:

-نه. مهدیار میاره الان.

نگاهم را به اطراف خانه چرخاندم و با حیرت پرسیدم:

-میاره اینجا؟

سرش را به نشان تایید تکان داد. دستش را سمت لیوان شربت کشید و گفت:

-بخور.

یک نفس سر کشیدم. خانه شان یک پذیرایی مربع شکلی بود که در سمت راست دو در چسبیده بهم سبز رنگ، اتاق خواب ها را مشخص کرده بود. آشپزخانه شان هم سمت بالای خانه با یک این کوتاه سنگی

جدا شده بود. کابینت هایشان هم از همان فلزی های قرمز رنگ قدیم بود... انگار نگاه خیره و تعجبیم را متوجه شده بود که با خنده لب زد:

-اره بابا خونه ما فقیر فقرا با مال شما فرق داره.

نگاهم را سریع دزدیدم . با خجالت خطابش گرفتم:

-نه بابا از خونه ما خیلی بهتره.

در پاسخم خندید و چیزی نگفت. صدا زنگ در خانه شان، از جا بلندش کرد. با چشم به رفتنش سمت در چشم دوختم و مجدد به صفحه گوشی نگاه کردم. داشت دیر میشد... با ورود مهدیار از جا بلند شدم و سلام دادم. شلوار سفید و پیراهن بافت بنفشش به پوست گندمی اش نشسته بود. همراه با ساناز جلو آمد و نیشش را به خنده باز کرد. دستش را سمتم کشید و لب زد:

-خوبی شما؟

نگاهی به ساناز انداخته و با بی میلی، تک انگشتانم را در دستش گذاشتم. سریع دست کشیدم. دست هایم را به شلوار فرم کشیده و منتظر نگاهشان کردم. اینبار خیره به ساعت روی دیوار خانه شان، ساناز را خطاب گرفتم:

-ساناز من باید برم خونه...

لبخند لبش را جمع و اشاره به مبل کرد:

-بابا می نشستی باهم میکشیدیم.

لبخند خجالت زده ای به لب نشاندم. نگاه های خیره مهدیار، موجب آزارم بود. دستش را در جیب شلوار سفید تنگش فرو کرد و با بیرون کشیدن همان جعبه فلزی، درش را باز و به من چشم دوخت:

-چند تا بدم؟

نگاهم را به چشمان گرد قهوه ای روشنش دوختم و با تر کردن لبم پرسیدم:

-میشه قیمتشو بگید اول؟

چهار تا از سیگار ها را از جعبه اش بیرون کشید. دستش را سمت کشید و من نگاهم به سیگار های کوتاه کف دستش بود. صدایش در گوشم پیچید:

-بار اول رایگان از سری بعد پول میگیرم.

به ساناز که منتظر ایستاده بود نگاه کردم و مجدد چشمم را به مهدیار دوختم. حس خوبی نسبت به او نداشتم... دلیل خاصی نداشت اما نگاهش که میکردم، انرژی منفی به دلم چنگ میزد. باری دیگر لب هایم را درون دهان کشید و با تن صدای آرامی لب زدم:

-نمیشه اینطوری که آخه...

طبق چیزی که از آن خانه خرید کرده بودم، قیمت چیزی که داشت میداد، دست کم دویست تومانی بود. در تردید و فکر بودم که دستش را سمت دستم دراز کرد و با بالا آوردن دستم، سیگار ها را کف دستم ریخت. در بهت لمس دست داغش با پوست یخ زده ام بودم که نیشش را باز کرد و پاسخم را داد:

-میشه میشه. چرا نشه؟

سیگار ها را در دستم مشت و یک قدم عقب رفتم. حسی مانند به خجالت درونم بیدار شده بود و فرمان دوری میداد. کوله ام را از روی مبل های ساناز برداشتم و با لبخندی تصنعی به آن دو لب زدم:

-مرسی من برم دیگه...

منتظر نماندم و به سمت در راه گرفتم که ساناز پشت سرم راهی شد و گفت:

-بذار بدرقت کنم.

با لبخند سمتش چرخیدم و دست هایم را به نشانه نیازی نیست بالا برده و با همان لبخند مسخره اجباری پاسخش را دادم:

-نه نه. تو بمون پیش مهمونت من میرم خودم.

-باشه عشقم. میبینمت.

لبخندی زدم و خواستم از در ورودی خانه شان خارج شم که صدای همراه با خنده مهدیار، در گوشم زنگ زد:

-منم میبینمت ماهور.

به سمتش بازنگشتم و از خانه خارج شدم. خنده هایشان حس خوبی به من نداده بود. حس میکردم داشتند مسخره ام میکردند!

به خانه که رسیدم، مستقیم کلید انداختم و بدون سر صدا وارد شدم. صدای مادر از همان قدم اول، مانع شد:

-کجا بودی؟ امتحانتو چیکار کردی؟

چشم هایم را از تعجب خیره اش کردم. او از کجا میدانست امروز امتحان داشتم؟ کفش هایم را همانجا از پا در آورده و بی توجه به چشمان پرسشگر و ابروهای درهمش، با خستگی سمت اتاقم راه گرفتم. بحث را به خودش چرخاندم و لب زدم:

-ابرو هاتو لیفت کردی خیلی خشن شده چهرت. بهت نمیداد اصلا...

پشت سرم سمت اتاقم راه گرفت و دستش را لای در نیمه بازی که داشتم می بستم گذاشت. با همان اخم های در همی که به خاطر بوتاکس پیشانی اش هیچ چروکی اطرافش نبود پرسید:

-پرسیدم کجا بودی ماهور؟

خشم، به خروشم آورد. در را رها و با پرت کردن کوله ام روی تخت، با لحن تندی جوابش را دادم:

-کجا باشم مامان؟ کلاس داشتم! بابا تموم شد نوبت من شده؟

به عمد از پدر نام برده بودم تا میفهمید من، مانند او نبودم که بازخواستم کند. اصلا چه معنی میداد، اوئی که بی خبر از تمام نمرات و امتحاناتم بود مرا بابت امتحان امروز بازخواست میکرد؟ شاید دلیل سکوت مدیر و معاون بابت تقلبم، تماس با مادر بود... احتمال زیاد آنها مطلعش کرده بودند که امتحان را حسابی گند زده بودم. دکمه های مانتو ام را باز و به اوئی که طلبکار در چهارچوب اتاق ایستاده بود نگاه کردم. دستش را آرام به در کوبید و با صدای تندش پاسخم را داد:

-از مدرسه زنگ زدن گفتن دخترت امروز موقع امتحان تقلب کرده! پرسیدم الان اونجاست میگن نه کلاسی نداره! معلوم هست داری چیکار میکنی؟ از وضعیت بابات به نفع خودت استفاده میکنی؟!

حرف هایش سنگین بود، برای منی که از آنها دلم خون بود، پاسخگویی به علل بی توجهی هایشان بسیار دشوار می آمد. نزدیکش شدم. خشم درونی ام را بی هیچ فکری به عاقبت جمله بندی هایم به زبان آوردم:

-به توجه کجا بودم؟ تو برو جواب پیامای گوشیتو بده مردم منتظر نباشن!

با داغی که روی گونه ام نشست، متحیر دست روی صورتم گذاشتم. انگار که به آن جنون گرفته باشم، با شتاب از اتاق بیرون هُلش داده و با قفل کردن در اتاق، سمت تختم پر کشیدم. خود را روی تخت انداخته و دست روی گونه ام گذاشتم. داغ سیلی ای که به صورتم زده بود، تمام تنم را به آتش کشید. درست بود در پاسخش زیاده روی کرده بودم اما حق دست بلند کردن نداشت. صدا داد و فریادش باعث شد دست روی گوش هایم بگذارم:

-توام واسه من دم در آوردی نه؟ الحق که لنگه باباتی! تا تکلیفتو مشخص نکنی داری چه غلطی میکنی حق اینکه پاتو از خونه بیرون بذاری نداره. درست میکنم؛ نمیذارم توام مثل بابات بشی!

درست در آن نقطه بودم که میگفتند زبان سرخ سر سبز را به داد میداد! سکوت کردن برایم دشوار بود، چنان فشاری روی خود حس میکردم که انگار جواب ها در گلویم همانند غده ای بزرگ، راه تنفسی ام را سد کرده بود. اگر ساکت می ماندم، به یقین خفه میشدم! آنقدر به جوشم آورده بود که بزرگ کوچکی را به کل فراموش و تنها میخواستم اثبات کنم من مقصر نبودم. تنها میخواستم بفهمد من، کودک خردسال پنج ساله ای نبودم که سیلی به گوشش بخواباند! من دختری بودم که با وجود تمام بی محلی هایش، باز هم از او سراغ میگرفتم و او تنها به فکر خوشی حال خودش بود! دهانم را باز و چشم بستم:

-من نه لنگه بابام نه مثل تو! جفتون مثل همید! یکی از یکی خودخواه تر! یکی از یکی وقیحه تر! بدبخت منم که بین شما گیر افتادم. بدبخت منم که بی پدر مادر بزرگ شدم. بحث و کثافتکاری های شما مگه میذاره من درس بخونم که الان دو قورت و نیمت هم باقیه که چرا تقلب کردم؟ خوب کردم! مجبور بودم بکنم چون نمیتونم به مدرسه بگم ببخشید دیشب دایی و بابام سر گوه کاریاشون با مامانم زد و خورد داشتن من نتونستم درس بخونم! با چه رویی از من طلبکارم میشید ها؟ بسه دیگه! واقعا بسه دیگه مامان بسه!

سوزش گلویم فهماند بیش از حد تن صدایم را بالا برده بودم. به قدری جنونم را ابراز کرده که مادر نیز به جنون رسیده بود. شنیدن صدای جیغ هایش در آن حال و هوایی که داشتم، بی رحمانه در نظرم خوشایند بود!

-آزادی بیش از حد که به بچه بدن همین دیگه! همین دیگه میشه یکی پست تر بی حیا تر از باباش که زبانش ده متر درازه! میشه یه دختر خاک برسری ک درس نخوندش رو میذاره پای دعوای مامان باباش. اصن به توجه این وسط ماهور؟ سر پیازی یا ته پیازی که نتونستی درس بخونی؟! بحث بین من و بابات بود! اون لاش مرده که عین خیالش نیست! اون لندهور نیست که تو این شدی! بابا بالاسرت نیست که زبونت دراز شده! اگه بابا بالاسرت بود جرات داشتی اینطور به من برگردی؟ اگه بابات الان دوتا تو دهنت میخوابوند جرات داشتی سر من داد بکشی؟!

از حرص خندیدم. الحق که خودخواه، توصیف کاملی برایش بود! سرم را به تخت تکیه داده و با خشم شروع به تکان دادن خود به صورت گهواره ای کردم. حرف هایش در سرم نمیرفت. برایم سنگین بود! من، دختر هجده ساله ای که تا همانجایش هم بی کمک آنها درس خوانده بودم، حقم نبود آن برخورد! آن روز هایی که املا های رونویس شده ام نمره بیست میگرفت مگر مادر بود که تشوقم کند یا حتی بپرسد؟! نبود دیگر! هیچ کدامشان نبودند!

اصلا اویی که آنقدر جبهه برای امتحان من گرفته بود، مگر دیشب میدانست که من امتحان داشتم! نمیدانست دیگر! تمام حرف هایش برای منی که میدانستم او حق چنین برخوردی را نداشت سنگین بود. سنگین تر از تمامش آن بود که مرا لایق کتک پدر میدانست! اشکی که بی اذن روی گونه ام غلتید را به شتاب پس زدم و به حرکتش شدت بخشیدم. داشتم کلمات را در ذهنم میچیدم تا پاسخش را دهم که صدای زنگ در خانه، باعث شد سکوت کنم. صدای محکم برخورد دمپایی های سختش روی سرامیک ها موجب آزارم بود. با تصور آمدن پدر داشتم خیال یک بحث سنگین تر را میچیدم که صدای شقایق، مادر پگاه باعث شد به نتیجه صدا بلند کردنم پی ببرم:

-مهتاب جون عزیزم خوبی؟ ماهور رو صدا میکنی بیاد یه سر پایین؟ پگاه کارش داره.

پوزخندی به لبم نشست. زن بیچاره با وجود وضعیت خانوادگی ما حتما صدای جیغ مرا شنیده و گمان کرده بود دستشان را رویم دراز کرده بودند! گونه را لمس کردم و با خود گفتم چرا فکر کند، دراز کرده بود دیگر! حسی همانند آن دوران کودکی که موقع دعوای سخت، یک نفر دیگر با دلسوزی میخواست نجاتم دهد سراغم آمد. حالم از خود و خانواده ام بهم میخورد، من هجده ساله دختر نوجوان پانزده ساله ای نبودم که بابت رفت و آمد هایم جواب پس میدادم! اویی که در آن دوران حساس کاری به رفت و آمد نداشت، حال

حق نداشت با وقاحت ادعای مادری برایم بگیرد و مرا بازخواست کند! اوایی که از کودکی نبود، حال هم حق نداشت سایه اش را روی سر من بی اندازد.

دست از تکان دادن تنم برداشت و سمت کوله ام خیز برداشتم. به جای صحبت با پگاه، دلم میخواست یکی از آن سیگار ها دود کنم تا آرام شوم. وِاِلا تا هفته ها خون خونم را میخورد بابت پاسخ هایی که در گلویم مانده بود...

صدای پیچ پچشان برایم مهم نبود. حتما شقایق در نقش همسایه دلسوز فرو رفته و داشت مادر را بابت برخورد تندش با من سرزنش میکرد. چند تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای خشک مادر در گوشم طنین انداخت:

-پاشو برو پایین پگاه منتظرته!

پوزخندی در پاسخش لبم را کش آورد. زیر لب به تمسخرش زمزمه کردم:

-مثلا نمیداشت پامو از خونه بیرون بذارم .

با قایم کردن دو عدد از سیگار ها درون جیب مانتو ام، دوتای دیگر را داخل کشوی لباسم مخفی کرده و بساط فندک و سیگارم را به جای سابقشان یعنی درز گوشه بالش فرستادم. با دست چند ضربه روی بالش زدم تا پنبه های برجسته شده اش صاف و سمت در راه گرفتم. با آن سر و صدایی که راه انداخته بود، بعید نبود وسایلم را میگشت تا بحص را به نفع خودش تمام کند!

در را باز و با چشمان درشتِ خشمگینم خیره اش شدم. بی هیچ حرفی یک تنه عمدی به شانه اش زده و با نیم نگاهی به شقایق، از در خانه خارج شدم. پله های سرد آپارتمان دو طبقه را با پاهای برهنه پایین پریده و از در باز خانه پگاه وارد شدم.

با دیدن اوایی که دست هایش را بهم گره زده و عرض سالن را طی میکرد، خیره اش شدم. متوجه من که شد، چند قدم نزدیک آمد و با چشم هایی که ترس از آنها میچکید لب زد:

-چیشد گلا رو پیدا کرده نه؟ بهش گفتم منم بودم؟ با تواما، چرا عین روح به من خیره شدی؟!

پوزخند دیگری به لبم نشست. ذاتا تمام آدم هایی که اطرافم را گرفته بودند، تنها فکر خود را میکردند! مادر فکرش آن بود که چرا به او زبان درازی کرده بودم و پگاه ترس لو رفتن خودش را داشت. پس آن نمایش

دلسوزی شقایق را مدیون پگاهی بودم که از ترس گیر افتادن خودش در ماجرای مصرف مخدر، مادرش را بالا فرستاده بود.

-هوش! چرا میخندی؟ نگفتی که؟ مامانم چرا نیمد؟

بازو ام را که در دستش برای تکان دادنم گرفته بود، با یک حرکت آزاد و خود را عقب کشیدم. سمت اتاقش راهی شدم. با حفظ پوزخندم در پاسخش لب زدم:

-نترس لو ندادمت!

با کشیده شده مجدد دستم از پشت سر، به اجبار سمتش بازگشتم. یک نگاه به چنگی که دور بازو ام انداخته بود و سپس نگاهم را خیره به چشمان تیز شده اش کردم. با صدای آرامی خطاب به من گفت:

-یعنی چی لو ندادمت؟! تو خودت رفتی از اون زهرماری خریدی مگه من گفتم بری؟! مگه من بهت آدرس دادم؟

میل ناخداگاهی به دل شکستن گرفته بودم. انگار چیزی مانند پتک در سرم میکوبید که باید غرش کنی. انگار یک چیز کاسه صبرم را تا آخرین حدش پر کرده بود و حال تنها خشم مانده بود! انگار نه انگار که من، برای ناراحت نشدن پگاهی که تنها دوستم بود و از ترس از دست دادن تنها رفیق صمیمی ام، بارها به ضرر خود سکوت کرده بودم! انگار نه انگار که من، همان دختر ساده ای بودم که از کوچکتین تنش خود به دیگران پیش از آنها ناراحت میشدم! دستم را از دستش کشیدم و همانند خودش قدم را کشیده تر و چشمانم را درشت کردم. با صدای کنترل شده ای بی توجه به خشمی که میدانستم سراغش میرفت لب زدم:

-کسی که منو برد تو اون کله پزی و نگفت میخوان گل بکشن تو بودی دیگه؟ تو اگه به من میگفتی تو اون قلیون گل ریختن شاید من نمیکشیدم و معتادش نمیشدم مگه نه؟!

به عمد از لفظ معتاد استفاده کرده بودم که ترسش بیشتر شود، که استرس بیشتری بابت کار نکرده اش بگیرد! با هولی که به سینه ام داد، یک قدم عقب رفته و گوش به حرفش دادم:

-برو بابا روانی، تو معتاد شدی؟ دندت نرم نمیومدی با من! مگه دست پاتو بستم کشیدم دنبال خودم که اینطور میگی؟!

از خشمش خنده ام میگرفت... خودش بود... همان رویی که سال ها از ترس بالا آمدنش با او مدارا میکردم. اخلاق تندش را برای دیگران دیده بودم و خوب میشناختمش. با میل درونی، کمر به از دست دادن تنها دوستم بسته بودم. حقیقتا آن روز، روز من نبود! از گیر افتادن موقع تقلب گرفته تا دعوا با مادر و پگاه! پشت به او کرده و با ورود به اتاقش، یکی از سیگار ها را از جیبم بیرون کشیده و بی تشبیه به خشم چند دقیقه قلبم لب زدم:

-فندک داری؟

خیره به او، سیگار را میان لب هایم گذاشتم و پاهایم را روی صندلی جمع کردم. انگار حسابی موفق به دیوانه کردنش شده باشم، سمتم هجوم آورد و چنگی به سیگار میان لب هایم زد. سوزشی که کنار لبم را احاطه کرد، ناشی از خراش ناخن بلندش با پوست نازک بالای لبم بود. سیگار را در مشتش پنهان کرد و با خشم لب زد:

-چه مرگته تو؟ فندک چی؟ جمع کن الان مامانم میاد.

مقنعه از سر افتاده ام را روی سر گذاشته و در پاسخ چشمان برجسته شده از خشمش لب زدم:

-پس بشین همینجا تا مامانت بیاد. من میرم بیرون.

با قدم های بلند سمت در خروجی خانه شان راه گرفتم که پشت سرم راهی شد و از لای دندان های کلید شده غرید:

-ماهور عقلتو از دست دادی؟ الان چرا با مامانت دعوا میکردی؟ وایسا یه لحظه منو ببین...

به سمتش چرخیدم و اینبار بی تردید حرفم را به صورتش کوبیدم:

-به تو چه ربطی داره؟ خیالت راحت شد تو رو لو ندادم بقیش به درک !

چشم هایش از خشم برق میزد. پشت به او کرده و کفش هایش را بی اجازه دم پا انداختم. با بیشترین سرعت از خانه خارج شدم. خروجم از خانه مصادف شد با اتمام نمایش قدرتی که راه انداخته بودم، بغض گلویم را احاطه و اشک در چشمانم پر شد.

با قدم های بلند از کوچه خارج شدم. باد سردی که به گونه ام میخورد، باعث یخ بستن گونه های خیس از اشکم میشد. آنقدر با حرص و محکم قدم برمیداشتم که انگار زیر پا، داشتم آدم های خودخواه اطرافم را له میکردم!

با دیدن دکه روزنامه فروشی کنار خیابان بالایمان، فندک زرد رنگی که با یک نخ بلند به درش آویزان به چشمم آمد. قدم هایم را به آن سمت کشیدم. از در دکه به داخلش سرک کشیدم. یک پیرمرد زهوار در رفته ای داخلش نشسته که آنقدر صورتش چروک داشت، انگار صد سالی را زندگی کرده بود. ابرو های سفیدش تک و توک ریخته و چشمانش میان چروک های بسیار ریز شده بود. بینی درشت گوشتی اش به سمت پایین و در صورت لاغرش تنها خط و خم دیده میشد. متوجه من نشده و داشت با چشمان به نظر خوابش رو به رو را نگاه میکرد. دستم را مقابل صورتش تکان داده و با صدای بلندی لب زدم:

-عمو میشه از فندکت استفاده کنم؟

نگاهش را سمت من کشید. دست های به شدت لرزان چروک خورده اش را پشت گوش گذاشت و با صدای پیر بی فروغی لب زد:

-جان بابا؟

فندک آویزان را در دست و با صدای بلند تری اوپی که انگار دچار کم شنوایی بود را خطاب گرفتم:

-از فندکت استفاده کنم؟

انگار که بالاخره حرفم را شنیده بود. چشمان ریز میشی رنگش را به چشمانم دوخت و با سرعت لاکپشت واری پاسخم را داد:

-فندک؟ برا چی بابا؟

سیگار را از جیبم بیرون کشیدم و با نشان دادنش به آن پیرمرد خمیده فرطوت، با کلافگی گفتم:

-اینو میخوام روشن کنم.

عصای چوبی ساده را در دست های لرزانش گرفت و با قدم های حساب شده ای، از دکه بیرون آمد. داشتم با ترحم به قامت کوتاه و دست های لرزانش نگاه میکردم. یک انگشتر درشت سنگ قرمز در دستش کرده

بود، میخواستم واکنشش را ببینم که با نزدیکی بیش از حدش، ترسیده یک قدم عقب برداشتم. دستش که روی دست حاوی سیگارم نشست، خواستم به عقب هلش دهم که صدای پر لرزشش در گوش هایم زنگ زد:

-نکش بابا. نکش. کوچیکی بابا، زمونه بدی شده، زمونه خراب شده تو تقصیری نداری دخترم. آدما بد شدن، آسمون چرک شده، آبا گل شدن اما چادره درد دست ماست نه اون... تو به فکر سلامتیت نباشی بابا کی باشه؟ بدش به من بابا، بده بندازم اشغالی.

نگاهم به او، همانند نگاه یک آدم عاقل به یک دیوانه بود! دستم را از زیر دستش کشیدم که جسم نحیفش، از شتاب من عقب رفت. سریع خودش را جمع کرد و دو دستش را روی عصا تکیه داد. نگاه میشی بیحالش را به چشمان متعجب من دوخت و ادامه داد:

-دوای چشمای خیست رو من میدم... یه بار امتحان کن دوای مجانی منو اگه بد بود بکش بابا.

یک نگاه به سرتا پایش انداختم. شلوار پارچه ای گشاد قهوه ای رنگش در تن زار میزد و پیراهن چارخانه آستین دکمه دارش چندان مناسب آن هوای سرد نبود. یک کلاه ساده مشکی روی سرش گذاشته و موهای سفید فر خورده اش از زیر کلاه بیرون زده بود. دلم به حد کافی پر بود و حال و هوای شنیدن نصیحت از یک پیرمرد عهد بوقی را به هیچ عنوان نداشتم. پشت به او کردم خواستم مکانش را ترک کنم که صدای سنگین اش موجب شد به سمتش نگاه بچرخانم:

-مجانیه ها بابا. آروم میشی.

کنجکاوی در دلم بیدار شده بود. آن پیرمرد دهه سی امی چه چیزی برای آرام کردن من داشت که مجانی پیکشش میکرد. سیگار در دستم را نگاه انداخته و در جیب مانتو ام پنهان کردم. با لجاجت خاصی که آن در دلم بیدار شده بود، سمتش برگشته و دست هایم را به سینه زدم. در چشم های ریزش خیره و لب زدم:

-بفرما حاجی. دوامو بده برم.

لب های نازک صورتی رنگش به لبخند باز شد. حقیقتاً آنقدر در صورتش چروک وجود داشت که آن لبخند میانشان گم و من تنها از بالا رفتن لب هایش لبخندش را متوجه شدم. به کنار بلوار دست کشید. از همان هایی که راه راه سبز و سفید نقاشی شده بودند... دلم نه رفتن میخواست و نه ماندن! دلم تنها خوش به دوايي بود که آرامم کند. آن هم اگر آن پیرمرد سرکارم گذاشته بود، با دود کردن سیگار درون جیبم به دستش می آوردم.

-بشین بابا. اینطور نمیشه، بشین...

نگاهم را به بلوار کثیف انداختم. آدم حساسی نبودم اما حسی که آن پیرمرد خمیده به من میداد، وادارم میکرد به حرفش گوش دهم و لب بلوار نشستم. از سر دلسوزی گوش به حرفش نداده بودم، جدا دلم دوايي ميخواست که آرامم کند. آنقدر آرام که هیچ چیز برایم مهم نباشد.

با چشم حرکت قدم های وابسته به عصایش را دنبال کردم. دوتا کلوچه از قفسه خاکی بیرون دکه اش برداشت و با همان قدم های لرزان سمتم آمد. بنده خدا آنقدر بی جان بود که هر آن ترس از سقوطش داشتم. عصایش را پایین بلندی بلوار گذاشت و به ترتیب، پاهایش را پایین آورد. با کمی فاصله از من، دست سفید پر چروکش را روی خاکِ اسفالت های پیاده رو گذاشته و بالاخره نشست! کلوچه ها را وسط جفتمان گذاشت.

منتظر نگاهش کردم. برای رفتن خسته بودم؛ جنگ اعصاب چندی قبل خانه، تمام انرژی ام را کشیده بود. پیرمرد چشمانش را به چشمانم دوخت. حسی مانند به مهربانی و رنج از چشمانش به من متقل میشد... مانند نگاهش را پیشتر ندیده بودم. یک نگاه سنگین خاصی داشت که بی اختیار نگاهم را مجذوب خود میکرد. دست درون تک جیب پیراهن پارچه ای چهار خانه اش فرو برد و یک مشت کاغذ تا شده مرتب که به نظر قدمت بسیاری داشتند از جیبش بیرون کشید.

منتظر حرکاتش را دنبال میکردم که انگشت شصت درحال لرزشش را با زبان تر کرد و لای کاغذ ها را از هم گشود. با همان دست های لرزانی که وجدانم را برای کمک به او بیدار میکرد، وسط کاغذ های ریز و دشتش را باز و یک عکس کهنه سه در چهار بیرون کشید. عکسی که کف دست راستش گذاشته بود را سمتم دراز کرد. با کنجای عکس را از دستش برداشته و خیره به تصویر دختر خندان درون عکس شدم. چشمان قهوه ای روشنش، نزدیک به میشی رنگ چشمان پیرمرد بود. از عکس چشم برداشته و برای توضیح به او نگاه کردم. چشمانش خیره به عکس در دستم بود. به حرف آمد:

-دخترمه بابا. مثل قرص ماهه نه؟ مثل تو...

از تشبیهی که به من چسبانده بود، لبخندی به لبم نشست و منتظر نگاهش کردم تا مغلطه چینی را رها و دارو ام را بدهد! از نگاه خیره کلافه ام انگار فهمیده بود که سکوت، بیش از حد داشت طولانی میشد! دستش را روی دست دیگر گذاشت و خیره به آن طرف خیابان و گذر سریع ماشین های متنوع، شروع به صحبت کرد:

-سه سالی میشه ندیدمش بابا... مرده یا زنده بودنشم بهم نمیگن... میگن رفته ماموریت، میگن رفته از مظلوما دفاع کنه، خودش مظلومه ها بابا، فکر نکنی خیلی بزرگه نه، همش نزدیک سی سالشه دخترم. آخه یکی نیست بگه مسلمون... بگذریم بابا بگذریم. دردمو نریزم رو دردت سنگین تر بشی...

با کنجکاوی نگاهش میکردم که چشم های بی فروغش که حال، حاله ای غم دورنشان نشسته بود را به چشمانم دوخت و ادامه داد:

-ها بریم سر دوی تو. بابا دود و دم که درمونت نمیکنن، یه دردم اضافه میکنن که درمون نداره! دوی تو خودتی دختر. دستای خودته، دوی تو زبونه بابا، تو که خودت فکر چهار صبح دیگتو نمیکنی، انتظار از مردم داری فکرتو بکنن؟ انتظار نداشته باش بابا... از ادما انتظار نداشته باش! از ادما که انتظار داشته باشی مغزتو خراب میکنن، این زمونه بد زمونه ای شده، آدم به خودش رحم نمیکنه حساب بقیه که سواست! دوی دل پُرت، حرفه... درد تو بگی درمون شده، درمونم نشه از دلت سبک میشه.

نصیحت نمیخواستم! آنهمه مرا به اصرار نگه داشته بود که یک مشت اراجیف تحویلیم دهد! نگاهم را از او گرفته و به عکس در دستم خیره شدم. الحق که دخترش کار درست را کرده بود، آن پیرمرد فرطوت را گوشه دکه اش رها و به زندگی خودش پرداخته بود. من نیز دلم چنین چیزی را میخواست، بی آنکه به هیچ کس چیزی میگفتم، از خانه میرفتم و برای خود زندگی ای بی حضور آن آدم های سمی ایجاد میکردم.

عکس را به کندی جلوی صورتش گرفت و با نگاه خیره به عکس، با دست دیگرش چشمانش را بست و محکم رویشان دست کشید. عکس را آرام آرام بالا برد و با نزدیک کردن به لب هایش، عمیق روی عکس بوسه زد.

با دیدن آن صحنه ها، از جا بلند شده و دست روی دهانم گذاشتم. احساساتم به طور آنی به غلیان افتاده و داشت آبرو ام را میبرد

دست چپش را سمت من کشید و بریده بریده گفت:

-کمکم میکنی برم داخل بابا؟

به دستش نگاهی انداخته و با تردید گرفتمش. بلند شد عصای چوبی اش، درون جوی باریک کنار بلوار افتاد. خواستم برای برداشتش خم شوم که به دستم را فشار کوتاهی وارد کرد و لب زد:

-بریم بابا، بریم.

سری به نشان تایید تکان داده و با بالا کشیدن آب بینی راه افتاده ام، با دقت او را سمت دکه اش همراهی کردم. در حال و هوای غمگین خود بودم که نشستن دستی روی بازو ام، باعث شد به تندی از مسیر چشم دزیده و به سمت صاحب دست بچرخم. با دیدن پگاه، نگاهم رنگ تعجب گرفت. او آنجا چه میکرد؟! انگار سوال من، سوال او نیز بود. به پیر مرد نگاهی انداخت و با تنگ کردن چشمش پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

در جوابش، از او چشم گرفتم و پیرمرد را به سمت در دکه اش بردم. بنده خدا مشخص بود آنقدر حواسش پرت که حتی آمدن پگاه را نفهمیده بود. با رساندنش به دکه، روی صندلی فلزی اش نشست. نگاهش را سمت من کشید و لب هایش را به سختی باز و بسته کرد:

-خیر از جوونیت ببینی بابا... خودتو تباه نکن!

سری برای تشکر تکان دادم و با بالا کشیدن مجدد بینی ام، دستی برایش تکان داده و با خجالت لب زدم:

-من میرم عمو.

به جای پاسخ من، نگاهش را به عکس خیره دوخت و من با قدم های بلند از آنجا دور شدم. پگاه کمی پایین تر از دکه ایستاده بود. مرا که دید دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-واقعا دیوونه شدی فکر کنم. این کی بود؟

ابرو هایم از تعجب بالا پرید. دعوای چندی قبلمان را به آن راحتی از یاد برده که داشت با من جوری صحبت میکرد انگار طوری نشده است؟

دست به رد اشک های چشمم کشیدم. گریه کردن، تاحدی باعث فروکش خشمم شده بود. چشم از او گرفته و با حالت قهر لب زدم:

-چرا دنبالم اومدی؟

صدایش باعث شد در دل خود را به تمخسر بگیرم. مسخره بود که فکر کرده بودم به خاطر خودم آمده بود!

-چون مامانم به مامانت گفته با من اومدی بیرون.

سمتش چرخیدم. نگاه عمیقی به او انداختم. اگر او را هم از دست میدادم، واقعا تنها میشدم! حتی با یک نفر هم نمیتوانستم صحبت کنم و باید از درد های انباشته شده خفه میشدم. باز هم از غرور خود گذشته و برای جمع کردن بحث پیش قدم شدم:

-بریم یه چیزی بخوریم؟ من کارتمو برنداشتم ولی از خونه.

با غیض نگاهی به چشمانم انداخت دستش را در هوا تکان داد و با کنایه لب زد:

-واقعا عقلتو از دست دادی. تاثیر همین گل ملاست.

با زنگ تلفن پگاه، با کنجکاوی به صفحه اش چشم دوختم. نام ساناز داشت روشن خاموش میشد. پگاه اول به من و سپس به تلفن نگاه کرد. دکمه تماس را وصل و دم گوشش چسباند.

با آن لباس های فرم مدرسه در جمعشان حسابی ضایع شده بودم. از مریم که کوچک ترین عضو بود گرفته تا رضا حسابی به خودشان رسیده بودند. ساناز را که دیگر نمیگفتم بهتر بود... با چهره بدون آرایشی که از او دیده بودم زمین تا آسمان فرق میکرد! مریم دختر ریز جثه چشم عسلی، بطری آب معنی اش را روی سبزه ها و وسط جمع هل داد.

به خواست ساناز در یک پارک ساده جمع شده بودیم. الحق که زمانبندی به موقعی ای کرده بود، در آن وضعیت تنش و دعوا خانه و قهر با پگاه، به آن جمع واقعا نیاز داشتم. مخصوصا که اگر بساط گل و قیلون را فراهم میکردند.

مریم کمی خودش را جلو کشید و موهای فر ریخته روی پیشانی اش را با دست های کشیده سفیدش کنار زد. نگاهش را بین تک تک اعضای حلقه شده دور هم کشاند و لب زد:

-جرات حقیقت بازی کنیم؟

حال و هوای بازی کردن نداشتم. دلم هوس دود کرده بود! انگار چیزی از درون مرا میخورد که یک ذره از آن مواد را استشمام کنم. بی اختیار دست به مخالفت برداشتم:

-به جاش یه قلیونی چیزی بکشیم بهتر نیست؟

ساناز به موافقت از من، با دست چمن هایی که کنارش کنده بود را وسط جمع ریخت و گفت:

-منم موافقم.

صدای مخالفت رضا، نگاهم را سمتش کشید.

-بازی بیشتر میچسبه. چیه همش دود دود. یکم تفریح سالم داشته باشیم ریا نمیشه.

بوری بیش از حدش باعث شده بود ابرو و مژه هایش شبیه به پوست صورتش دیده شود و او را زال کند. موهای طلایی اش را اما همانند همیشه حسایی با تافت و ژل حالت داده بود. به نسبت سایر پسر های اکیپ، با وجود بوری اش جذاب تر بود، هم از نظر قدی و هم هیکل درشتی که داشت. امیر که قد کوتاه و هیکل کمی چاقش باعث شده بود چندان به چشم نیاید به خصوص که هیچ زمان لباس درست حسایی نمی پوشید.

بهرام هم بد نبود، موهای مشکی اش را مش یخی در آورده و همیشه موافق با تیپ های اسپرت لش بود. قد بلندی داشت اما هیکلش نسبت به رضا، لاغر تر بود. با فکر به بهرام تازه مترجه نبودش شدم و رو به ساناز پرسیدم:

-بهرام نیمده؟

ساناز ابرو بالا انداخت و به جای پاسخ به رضا، پاسخ مرا داد:

-نه یه مشکل شخصی داره نیست این مدت.

امیر که از جا بلند شد نگاه ها سمتش رفت. بهرام یعنی چه مشکلی میتوانست داشته باشد؟ نگاهم را به امیر دوختم شلوار رنگ و رو رفته اش را با دست تکاند و با چین انداختن بینی اش گفت:

-شما بازی کنید من میام.

این را گفت و پشت به ما دور شد. مریم که انگار بیشترین رای موافق را برای بازی به دست آورده باشد، بطری را روی چمن ها چرخ داد و منتظر ایستادنش شد. مقنعه ام را به عمد از روی سر انداختم تا چندان تفاوتی با جمعیان نداشته باشم. با توقف بتری سمت پگاه و رضا، نگاهم را خیره به آن دو کردم. رضا دستی پشت گردنش کشید و پگاه را خطاب گرفت:

-جرات یا حقیقت؟

پگاه بادی به قب قبش انداخت و با مرتب کردن شال طوسی رنگش، لبخند به لب های صورتی اش انداخت و گفت:

-حقیقت.

رضا کمی نگاهش کرد و با کمی فکر، پرسید:

-با کسی رابطه داری؟

پگاه نگاه خیره مرا شکار کرد و مجدد به رضا چشم دوخت. پاسخش باعث تعجبم شد:

-آره. هست یکی.

ابرو هایم را بالا انداختم. داشت راست میگفت یا مسخره میکرد؟ اگر با کسی بود چرا من بیخبر بودم؟ حسی همانند حماقت در دلم نشست. من تمام هیچ و پوچم را با ذوق برایش بازگو میکردم؛ حتی کوچک ترین چیز ها! اما او... نگفته بود هیچ، حتی اشاره هم نکرده بود. مگر نا محرمش بودم یا قرار بود رازش را فاش کنم که مخفی کاری میکرد؟ با دلخوری از او رو گرفتم. رضا لبخند زد و مریم مجددا بتری را چرخاند. اینبار توقفش به ساناز و خودش افتاد. ساناز باید سوال میپرسید و مریم پاسخ میداد. ساناز نگاه بی تفاوتی به بطری انداخت و با لحن خسته ای مریم را خطاب گرفت:

-مریم جون خودت حال بازی نیست. خودتون بازی کنید.

مریم عه کشداری گفت و ساناز شانه ای بالا انداخت. مریم بتری را باری دیگر چرخ داد و ساناز سرش را در گوشی اش فرو کرد. تند تند داشت برای کسی پیام مینوشت. توقف بتری اینبار روی من و رضا افتاد. انگار دست مریم به کل توقفش روی رضا نشسته بود. رضا تک خنده ای کرد و گفت:

-بازم که من باید بپرسم.

شانه ای بالا انداخته و منتظر پرسشش شدم. قبل از آنکه جرات یا حقیقت بودنش را بپرسد لب زدم:

-جرات ولی کار آسون بگو.

سرش را به نشان تایید تکان داد و دهان باز شده اش را بست. کمی فکر کرد و دست آخر با بیرون کشیدن گوشه اش از جیب لب زد:

-شمارتو بده برات پیامک کنم جراتتو. جمع ندونه کیف بیشتری میده اجراش.

نگاهم را به تک تکشان چرخاندم. مریم پیش از هرکس اعتراض را بیان کرد.

-یعنی چی؟ بگو همینطوری.

رضا بی پاسخ به مریم، ابرو هایش را بالا انداخت و مجدد به من گفت:

-شمارتو بده بزنم. اینهمه مریم میایم زشت نیست یه شماره ازت نداریم ما؟

این را که گفت به سمت پگاه چرخیدم. خواست او بود که همیشه، پل ارتباطی من و اکیپ تنها خودش باشد. دست به جیب های پر از دستمال خورده فرم مدرسه ام کشیدم و لب زدم:

-میگم بهت ولی الان پیشم نیست گوشه.

-مهم نیست بگو میفرستم بعد انجام میدی.

با تردید به تک تکشان نگاه کردم. مریم عقب کشید و منتظر، نگاهش بین ما میچرخید. پگاه هم خودش را به کوچه علی چپ زده و ساناز با نیش باز خیره به گوشه اش بود. شماره ام را با صدایی آرام برایش خواندم. رقم آخر شماره ام را گفتم که قدم های تند امیر، نگاهم را به قلیون بزرگ در دستش که با هول و ولا سمت ما می آورد کشید. با دیدن قلیون بی اختیار لبم به لبخند کش آمد.

-جا باز کنید. جا باز کنید الان ذغالش میوفته کباب میشم.

بچه ها وسط را برای او باز کردند. امیر قلیون را روی سبزه ها تنظیم کرد و کنارش نشست. ساناز بالاخره سرش را از گوشه بیرون کشید و امیر را با خنده خطاب گرفت:

-دمت گرم، از کجا ارودیش؟

امیر با حالت ذوق زده ای نیش هایش را تا بناگوش باز کرد و درحینی که لوله قلیون را برای چاق کردن برمیداشت، ساناز را خطاب گرفت:

-رفتم پایین تر اجاره میدادن. گرفتم یکی.

لوله را نزدیک دهانش برد و شروع کرد به چاق کردن قلیون. به اطراف نگاهی انداختم، جز ما کسی در آن مکان سرد خلوت ننشسته بود.

هرکس هم بود، ایستاده قدم میزد و رد میشدند. منی که هیچ موقع لباس گرم نمی پوشیدم، از سوز هوا داشتم یخ میزدم. تنها دلخوشی ام دود گرم قلیونی بود که امیر چاقش میکرد.

به جمع نگاهی انداختم. همشان به جز امیر لباس گرم به تن داشتند. مریم و رضا در گوشی هایشان مشغول و پگاه با حالت متفکری رضا را نگاه میکرد. ساناز هم با دستش به جان کچل کردن چمن های زیر پایش افتاده بود و من به قدری دستانم یخ زده بود که نمیتوانستم تکانشان دهم چه برسد به چمن کندن!

اعصابم از کندی امیر داشت خرد میشد. دلم میخواست هرچه سریع تر نی قلیون را به دهانم می چسباندم و یک کام عمیق از آن میکشیدم.

بالاخره پس از چند دقیقه دود قلیون به راه افتاد و امیر نی قلیون را سمتم کشید. بی اعتراض به آنکه چرا اول از من شروع کرده بود، نی را از دستش قاپیدم و به لب چسباندم.

یک کام عمیق گرفتم و گلو ام گرم شد. به عمد دود را مدت بیشتری در سینه نگه داشته و به محض بیرون دادنش یک کام دیگر گرفتم. داشتم از آن قلیون گرم دو سیب لذت میبردم که مریم با تمسخر لب زد:

-ماهور حسابی راه افتادیا، قبلا ناز میکردی بلد نبودی بکشی الان نی قلیونو ول نمیکنی.

نگاهم را به او خیره کردم. خط چشم بلند و پررنگی دور چشمان عسلی اش کشیده و پالتوی خردار زرشکی اش، تن لاغرش را قاب کرده بود. او یکی دو سالی از من کوچک تر بود و حق نداشت آنطور بی پروا مرا مسخره کند... میخواستم پاسخش را دهم که صدای زنگ تلفن پگاه نگاهم را سمتش کشید. برعکس هر زمان دیگری در خودش بُغ کرده و با کسی هم صحبت نمیشد. به صفحه گوشی نگاهی انداخت و دستش را سمت من کشید:

-بگیر مامانته.

اخم، چهره ام را در هم کرد. هیچ دلم نمیخواست صدایش را می شنیدیم! به اجبار تلفن را از دستش گرفتم و با بی میلی تماس را وصل کردم. صدای سردش در گوش هایم زنگ زد:

-ماهور کجایی؟

به جمع نگاهی انداختم و با رضا چشم در چشم شدیم. همانطور که به چشمان روشن کهربایی اش خیره بودم پاسخ مادر را دادم:

-با پگاهم.

-بیا خونه الان. حرفای مهمی دارم. باید مشورت کنم باهات.

نگاه دیگری به جمع انداختم. مریم با سرش اشاره میزد نی قلیون را به او بدهم. دستم را سمتش دراز کردم و او با انگشت های کشیده اش نی قلیون را از دستم گرفت. نفس عمیقی کشیدم. به راستی که داشتم منجمد میشدم و صدایم در نمی آمد! پاسخ مادر را دادم:

-نمیتونم الان. اومدم حرفاتو میزنی.

-الان بیا خونه وگرنه خودم تصمیم میگیرم.

در دل رحم خدا را بابت تصمیمش خواستم. معلوم نبود دوباره چه چرت و پرت هایی در ذهنش پرورش میداد که میخواست مشورت کند. آن هم با منی که در نظرش بی پدر و بی تربیت و بچه بودم!

به اجبار نفسم را بیرون داده و چشم از رضا گرفتم. به چمن های زیر پایم نگاهی انداختم و با طمانیه پاسخش را دادم:

-ببینم چی میشه .

تلفن را قطع و سمت پگاه کشیدم. آدمی که چیزی مخفی کرده بود، همیشه ترس پیدا شدنش باعث میشد خودش، خودش را لو دهد. دقیقا تعبیر من بود، استرس آنکه نکند سیگار های گل را پیدا کرده بود، باعث شد از جا بلند شده و خاک های چسبیده به مانتو مدرسه ای ام را بتکانم. رضا و ساناز همزمان باهم یک سوال را پرسیدند:

-چیزی شده؟

-میری؟

به جفتشان نگاه انداخته و با لبخند خجالت زده ای گفتم:

-اره مامانم کار واجب داشت.

امیر چشمان گردش که حدقه شان رو به زدی میزد را به چشمانم دوخت و نی قلیون را از دست مریم قاپید. نزدیک دهانش برد و یک کام کوتاه گرفت. در حین بیرون دادن دود قلیون مرا خطاب گرفت:

-موتورم اون پایین پارکه میخوای برسونمت؟

حس سرمایی که قرار بود روی ترک موتور متحمل شوم هم موجب عذابم بود چه برسد به تجربه اش! دستم را به نشان تشکر بالا بردم و لب زدم:

-نه مرسی میرم خودم.

کف دستم از سرما سرخ سرخ شده بود. به پگاه که هنوز نشسته بود نگاهی انداختم و زیر لبی پرسیدم:

-تو نمیای؟

سرش را برای دیدنم بلند کرد و با تنگ کردن چشمانش لب زد:

-نه نمیام. تو برو.

خوب میدانست که کرایه تاکسی نداشتم. به حتم میخواست تلافی کند اما الحق که زمان خوبی را برای تلافی انتخاب نکرده بود. لبخند اجباری به لب نشاندم و از آنها خداحافظی کردم. کارش بی معرفتی بدی بود... اولین قدم را که برداشتم به تندی دست های یخ زده ام را درون جیب فرمم، زیر انبوه دستمال کاغذی های ریز شده فرو کردم تا بلکه کمی گرم شوند.

تقریباً داشتم از پارک خارج میشدم که صدای شخصی آشنا باعث شد به عقب برگردم. رضا بود!

-دختر داری یخ میزنی بیا با ماشین برسونمت.

نگاهش کردم و با لبخند به مهربانی بی دلیلش، اشاره به پیاده روی آن سمت خیابان زدم. نمیتوانستم برای با تاکسی رفتن چاخان ببافم چرا که پولش را نداشتم.

-نه مرسی میخوام یکم پیاده روی کنم.

رضا دستی به پشت کردنش کشید و با درشت کردن چشم های زالش، مرا خطاب گرفت:

-تو این سرما چه پیاده روی ای؟ بیا بشین تو ماشین کل صورتت از سرما سرخ شده.

دستی به گونه ام کشیدم. از شدت سرما انگشتانم بی حس شده و نمیتوانستم رنگم را تخمین بزنم. چله زمستان بود و سوز برف می آمد... نگاهی به اوئی که مصمم مرا میپایید انداختم. اگر نمیخواستم هم باید قبول میکردم چرا که اگر پیاده میرفتم، سرما خوردگی سختی پیش رویم بود. سر تکان داده و به آرامی جوابش را دادم:

-باشه ماشینت کدومه؟

دزدیگر دستش را بالا آورد و با خاموش روشن شدن چراغ های دویست هفت سفید رنگش آن دست خیابان، نیم نگاهی به خودش انداخته و پیش از او سمت ماشین راه گرفتم.

روی صندلی جلو نشستم و او، پشت فرمان جاگیر شده. نگاهی به نیم رخش انداختم. پوست بیش از حد سفیدی داشت که نزدیک به سه درجه از پوست گندمی من روشن تر بود. از او چشم گرفتم و دست هایم را برای گرم شدن به یک دیگر قلاب کردم. انگار که یخ بستنم را متوجه شد و بخاری ماشینش را قبل از حرکت روشن کرد.

ادرس را قبل از پرسشش به او گفتم و به مسیر رو به رو خیره شدم.

-پکری چرا؟

نگاهم را به او دوختم. چند ثانیه نیم رخش را نگاه و مجدد به رو به رو خیره شدم.

-پکر نیستم. یکم خستم میخوام برم خونه.

سکوتش باعث رضایتم بود. به هیچ عنوان دلم نمیخواست حرف بزنم، تنها میخواستم به خانه برسم و آن سیگار لعنتی ای که هر بار در دود کردنش تعویق افتاده بود را دود کنم. البته پیش از آن باید به حرف های مادر گوش میدادم...

با توقف ماشین نگاهی به ساختمانمان و سپس به رضا نگاه کردم. دستگیره در را پایین کشیدم و با دزدیدن چشمانم تشکر کردم. با لحن آرامی تشکر را پاسخ داد و من از ماشین پیاده شدم. نسیم خنکی که به

صورت‌م برخورد، موجب شد با قدم‌های بلند خود را به ساختمان برسانم و با فشردن دکمه آیفون، به رضایی که ماشینش را سر و ته میکرد خیره شدم.

خدا را شکر میکردم که خانه مان پنجره رو به کوچه نداشت و مادر نمیتوانست رضا را ببیند. در با صدای تیک باز شد و من با تکان دادن دستم به رضا، وارد شدم.

پس از ورود دست روی سینه گذاشتم و نفسم را بیرون دادم. خدا میدانست مجبور به تحمل چه جنگ اعصاب دیگری بودم که مادر برایش صبر نداشت.

مو ریزه‌های بیرون آمده از مقنعه ام را داخل زده و پله‌ها را با بی میلی بالا رفتم. به عمد پاهایم را روی پله‌ها می‌سراندم که دیر تر برسم. آن بازی سستی نهایت نیم دقیقه وقت برایم خرید و بالاخره رو به روی در ضد سرقت قهوه‌ای رنگ خانه قرار گرفتم.

به جای استفاده از زنگ، دستم را به در کوبیده و منتظر باز شدنش شدم. مادر که انگار پشت در خوابیده بود، در را به سرعت باز کرد. با دیدن چشمانش، اخم به ابرو نشاندم. دلخور تر از آنی بودم که با وانمود بازی چیزی نشده، سلامش میکردم!

چشم از او دزدیدم و وارد خانه شدم. چند ثانیه وسط پذیرایی مکث کردم تا علت به خانه خواندنم را توضیح دهد. سکوتش را که دیدم، سمت اتاقم قدم تند کردم که صدایش مانعم شد:

- بشین اینجا. باید حرف بزنی.

سمتش چرخیدم و اشاره دستش را پیش گرفتم. بی حرف روی کاناپه نشستم و دست به سینه زدم. مقابلم نشست و پاهایش را روی هم انداخت. داشتم به صورت بدون آرایش نگاه میکردم که حرفش باعث شد شوک زده خیره به چشمانش شوم:

- میخوام از بابات طلاق بگیرم.

ابروهایم بالا پرید و بغض گلویم را بی اختیار به یغما کشید. زانم به حرف نمیچرخید. سکوت مرا که دید ادامه داد:

- بهترین تصمیم همینه. بابات ادم بشو نیست منم دیگه نمیتونم عمرمو به پاش بریزم. موندن تو این زندگی فقط ادامه جنگ اعصابه. هیچ چیز تعقیر نمیکنه. دختر بزرگی شدی توام امیدوارم حرفمو بهفمی و حق بدی بهم.

از جا بلند شدم. بغض داشت خفه ام میکرد. نگاهش کردم و به سختی سعی کردم بدون مشخص شدن رد بغض در صدایم، حرفم را بزنم:

-بعد از دعوا با من به فکرت رسید نه؟

همانند من از جا بلند شد و موهایش را پشت گوشش راند. یک قدم جلو آمد و چشمانش را تنگ کرد. کلافه، در پاسخ من لب زد:

-نه خیلی وقته تصمیم گرفتم. گفتم توام در جریان بذارم. سنت جوریه خودت میتونی تصمیم بگیری با کی بمونی. من خونه بابام میرم. خاستگار دارم.

باورم نمیشد... وقاحت تا چه حد؟ ابروهایم را در هم کردم و به سختی آب دهانم را فرو دادم. زبانم بند آمده بود. او دیگر چطور مادری بود... او دیگر چطور زنی بود! نمیتوانستم پاسخش را دهم. او هنوز متاهل بود! او هنوز جدا نشده بود... او حق نداشت حرف خواستگارش را به آن راحتی پیش دختر بزرگش بازگو کند. بغض داشت خفه ام میکرد. به سختی توانستم پاهایم را به سمت اتاق حرکت دهم. زبانم نیش زد، نیش زد اما بغض را نتوانستم از صدایم پاک کنم!

-خجالت بکش دختری وقت خواستگاریشه!

وارد اتاق شدم و در را بهم کوبیدم. قفلش زده و همانجا پشت در نشستم. دستم را روی دهانم گذاشتم. قلبم با شتاب به سینه میکوبید. چیزهایی که شنیده بودم را نمیخواستم قبول کنم. مادر اما با بی رحمی به حال من ادامه میداد:

-یعنی چی ماهور؟ چون دختر بزرگ دارم یعنی نباید بعد از طلاق ازدواج کنم؟

سرم را به پشت در تکیه دادم و به سقف اتاقم خیره شدم. قطره اشکی بی صدا روی گونه ام غلتید، همان خانواده نصفه و نیمه ام هم داشت متلاشی میشد! بغض سنگین تر از یکی دو قطره چشمم بود و وادار به هق هقم میکرد! دستم را محکم روی دهانم فشار میدادم که مبدا صدایم به گوش مادر برسد. خود را روی زمین سراندم تا به تخت برسم، آرام خود را روی تخت کشیدم، روی شکم دراز و با فرو کردن سرم درون بالش، هق هقم را رها کردم. آنقدر هق زدم که نفسم داشت می گرفت.

هر بار که میخواستم خود را توجیه کنم، یک خاطره خوش از دوران کودکی ام پیش چشمم نقاشی و مرا وادار به ادامه گریه میکرد. مثلاً آن زمان هایی که پدر سالم بود و سر جشن تولدم چقدر خوش میگذشت...

آن زمان هایی که مادر هر روز غذایش به پا بود و هنگامی که خسته از مدرسه می آمدم، عطر خوش غذای گرم خستگی ام را در میکرد... به کمر چرخیدم و با دست محکم به چشمانم کشیدم. به سقف اتاق نگاه خیره خیسم را دوختم و زمزمه ای با بغض خطاب به خدا کردم:

-خدایا چی میشه همه چی برگرده به قبل سوم دبستانم؟!

مجدد دست هایم را روی چشمانم گذاشته و سرم را به بالش فشار دادم. حس فندک زیر سرم باعث شد با حرص و لجاجت روی تخت بشینم. حالم خوش نبود، سرم سنگین و سرم پر از افکار ناخوشایند زندگی بود... پر از چرا های بیجوابی که نمیدانستم پاسخش را چه کسی میدانست! فندک و گل هایی که از زهرا خریده بودم را از درز بالش بیرون کشیدم. سیگار درون جیب مانتو ام را نیز بیرون و با فندک کشیدن زیرش، وسط لب هایم گرفتم. از شدت گریه هر از چندی سکسکه میکردم و کاسه چشمانم پر میشد. سیگار گل را با ولع میکشیدم بلکه کمی آرامم کند... تمام که شد، یک ورق از دفترم کنده و باقی مانده گل های خرید خود را وسطش ریختم. بی هیچ فکری لول و اتشش کردم.

انگار با کشیدن آن گل، میخواستم به خود اثبات کنم من نیازی به آنها نداشتم. میخواستم به خود بفهمانم حالم خوب بود و از حرف های مادر ناراحت نشده بودم. میخواستم دودش کنم تا مرا به خلاء بکشاند و ذهنم را از فکر به اتفاقات ناراحت کننده و خاطرات کودکی دور کند. سرفه های شدیدی که ناشی از دود کاغذ بود را نادیده میگرفتم و با حرص و عمیق دود میگرفتم.

سیگار که تمام شد، بساط را با دست های به لرزش افتاده ام درون درز بالش فرو و خود را همانند پر روی تخت رها کردم. حس پرواز و معلق بودن مرا در بر گرفته و باعث میشد چشمانم به خوابی عمیق بسته شود.

صدای تقه هایی که به در اتاق میخورد، باعث شد به سختی چشم باز کنم. از بین چشم های نیمه باز به در بسته اتاق نگاهی انداختم که صدای پدر، باعث بیشتر شدن سطح هوشیاری ام شد:

-ماهور؟! درو باز کن.

دستی به پیشانی ام کشیده و روی جا نیم خیز شدم. صدایم از بابت خواب و گریه گرفته بود:

-اومدم.

از تخت پایین آمدم. کرختی تنم باعث شد تلو تلو بخورم، دستم را برای حفظ تعادل به دیوار گرفتم و با گنجی سمت در راه گرفتم. شدیداً سرم درد میکرد و حال گنگی داشتم. قفل را در در چرخ دادم و در را باز کردم. نور پذیرایی که به چشمانم خورد، دستم را روی چشم هایم قرار دادم و پس از مالششان، به موهایم چنگی زدم. به پدر که در قاب در ایستاده بود خیره شدم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

-نهار شام نخوردی مامانت گفت. بیا غذا گرفتم از بیرون.

خمیازه کش داری کشیدم و دکمه های فرم را باز کردم. سری به نشان تایید در جوابش تکان دادم و با پرت کردن مانتو ام روی تخت، مجدد انگشت در موهای شلخته ام کشیدم و با همان سر و وضع آشفته از اتاق خارج شدم. بیحالی عجیبی تنم را احاطه کرده بود. انگار که اجزای اطرافم را به درستی نمیدیدم و سرم سنگین بود. با دیدن نایلون حاوی ظروف یکبار مصرف مستقیم سمتشان رفتم. خروج مادر از اتاق باعث شد اخم هایم را درهم کنم. یک ظرف غذا با یکی از آن دوغ های لیوانی را برداشتم و بی هیچ حرفی خواستم سمت اتاقم راه بگیرم که پدر، پشت سر مادر از اتاق خارج شد و صدایش باعث شد مکث کنم:

-نرو توی اتاق. همینجا بشین صحبت کنیم!

بغض باز هم پایش را روی گلویم فشرد. تنها امیدم به مخالفت پدر برای طلاقشان بود و آنطور که بادش می آمد او نیز میخواست حرف های ظهر مادر را تحویلم دهد! بی اختیار قدم هایم را سمت اتاق تند تر کرده و با ورود در را پشت سرم بستم. همانند کودکی دوساله فرار میکردم... از رو به رویی با حقیقت داشتم قائم باشک بازی میکردم. در را پشت سرم بسته و دستم را روی سینه گذاشتم. صدای مادر باعث تشدید بغضم شد:

-این بازیای چیه دختر گنده؟ بیا بیرون مثل یه آدم عاقل بشینیم صحبت کنیم!

بغضم را به سختی فرو دادم. خودخواهی هایشان پایان نداشت! سمت تختم راهی شده و کلید برق را زدم. روی همان لحاف مچاله شده چهارزانو زده و ظرف غذا را باز کردم. قیমে بود. پدر به مناسب خبر جدایی شان تدارک دیده بود... با قاشق یک بار مصرف روی ظرف اولین لقمه را درون دهانم چپانده و با دهانی پر پاسخی بر خلاف میلم دادم:

-صحبتی که میخوايد بکنيد به من مربوط نيست. تصميم بين شما دو نفره!

نی را درون روپوش المینیومی دوغ زده و با یک نفس عمیق، لقمه مانده در گلویم را با دوغ فرو دادم. لقمه های بعدی را تند و تند تر میخوردم که در اتاق باز و مادر وارد شد. سرم را برای دیدنش بلند و پس از نیم نگاهی کوتاه، مجدداً نی دوغ را به دهان گذاشتم.

-برای طلاق توافقی نوبت محضر گرفتیم. بابات راضیه منم راضیم. تو هم...-

قبل از آنکه حرفش را کامل کند با کنایه میان حرفش پریدم:

-شما راضین من کی باشم این وسط ناراضی باشه. پولم تموم شده. داری دویست به کارتم بزنی؟ نداشتی هم از بابا بگیر معلومه دست دلباز شده به مناسبت طلاق دادنت!

به ظرف غذا اشاره زدم و بی توجه به اخم های در هم مادر، یک لقمه دیگر از غذا پر کردم. پشتش را که برای خروج کرد، با همان لحن کنایه آمیز ادامه دادم:

-درم ببند پشت سرت.

انگار در عرض یک روز تمام احترام مادر فرزندی میانمان دود شده بود. با یک بحث جرات زبان درازی ام باز و با پیش کشیدن بحث طلاق، انگار مادرانه هایش پر کشیده بود. در را که بست، با خشم در غذا را بسته و پایین تخت انداختمش. روی تخت در کشیده و ساعد دستم را برای پنهان کردن چشمانم خیسم روی پیشانی گذاشتم. به پهلوی چرخیدم و در بسته را از زیر دست نگاه کردم. آینده، چیزی بود که نمیتوانستم تصورش را کنم... حتماً با خودشان میگفتند من که فردا پس فردایی شوهر می کردم و میرفتم، فکر خودشان بودند! به آن فکر نمیکردند که شاید من، هنوز هم در حسرت کودکی مانده و فکر ازدواج در سرم نمی گنجید. ازدواج که هیچ، حتی فکری برای ادامه تحصیل نیز نداشتم و همان باعث میشد آینده پیش رو را سیاه بینم.

یا نامادری بالای سرم می آمد و تمام اختیاراتم در خانه پدر را از دست داده یا باید با شوهر مادرم سر میکردم! هیچ کدامشان در حد توانم نبود، فکرش هم کاسه چشمانم را پر میکرد.

مانتو چروکم را از تخت برداشته و به تن کردم. مغنه را روی موهای شانه نکرده ام به سر کرده و کوله پشتی پر از کتابم را روی شانه انداختم. تلفنم را درون جیب کوچک کنار کیفم مخفی و از اتاق خارج شدم.

خانه در سکوت بود. سمت آشپزخانه راه گرفتم تا یک لقمه نان و پنیر برای خود بگیرم که پول های روی این نظرم را جلب کرد.

حتما مادر گذاشته بود. پول ها را درون جیب مانتو ام مخفی و بیخیال نان و پنیر از خانه خارج شدم. چشمانم پر از خواب بود. سعی میکردم ذهنم را از فکر به اتفاقات دیشب دور نگه دارم تا موجب آزارم نشوند. مقابل در خانه پگاه مکشی کردم. پس از آن بحث و جدل درست بود که با پدرش مجددا به مدرسه میرفتم؟!

تردید را جایز نداسته و پاهایم را به حرکت در آوردم. حقیقتا دوست نداشتم در مقابل دیدشان یک دختر پرو تلقی میشدم. تا زمانی که رابطه ام با پگاه درست نمیشد، رفتن با پدرش ممنوع بود! در کوچه که پا گذاشتم، نفس عمیقی از سرمای هوا گرفته و با زدمم ها همانند دود به بیرون راندم. باز هم لباس گرم نپوشیده و قرار بود سرما بکشم. همان حس دل آشوبه لعنتی سراغم آمده بود. چیزی که بی اختیار حوصله ام را تنگ، میلم را به بحث شدید و تنم را کرخت میکرد.

نمیدانستم ساعت اول مدرسه چه داشتم اما آنکه درس نخوانده بودم را خوب میدانستم و هیچ دلم نمیخواست مجددا آن حس تحقیر را تجربه میکردم. به سر خیابان که رسیدم منتظر برای تاکسی ایستادم. چند دقیقه ای سر خیابان منتظر و مدام استرس آن را داشتم که پگاه همراه پدرش از کوچه خارج نشود و تعارف رساندن مرا بزند. مقصدم مدرسه نبود! با توقف که پراید نارنجی رنگ با خط های مشکی تاکسی، بلفور سوار شدم. با خواندن ادرس آن خانه از حفظ، سرم را به پشت صندلی تکیه و تلفنم را از جیب کنار کیف بیرون کشیدم.

با دیدن اعلان پیام جدید از شماره ناشناس سریعا بازش کردم. رضا بود...

-سلام خوبی؟ بازی بهونه بود شمارت رو بگیرم. هر موقع وقت آزاد شد یه زنگ بهم بزن.

متن پیام را زیر لبی خود خواندم و مجدد صفحه گوشی را خاموش کردم. تصویر رضا را تصور کردم... پوست سفید شیر برنجی اش را که در نظر نمیگرفتیم، لب های گوشی صورتی روشنش را هیچ جوهر نمیتوانستم حضم کنم. انگار که خدا لحظه آخر زایمان نظرش عوض و او را به جای دختر، پسر کرده بود! فکر به رضا و آنکه شماره ام را خواسته بود به قدری طول کشید که توقف ماشین رسیدن به مقصد را یادآورم شد. هزینه اش را حساب و از ماشین پیاده شدم. با قدم های بلند طول باریک کوچه را پیموده و مقابل در نیمه باز خانه قرار گرفتم. الحق که کسب و کاسبی خوبی راه انداخته بودند! هشت صبح هم باز بود...

در را کنار زده و وارد شدم. باز هم همان صحن بزرگ حیاطشان ابتدا در نظرم آمد و سپس حوض خالی شان. خاک درون حوض ته نشین شده بود، نگاهم را با تردید به تمام هفت دری بزرگشان چرخاندم. خواستم کسی را صدا بزنم که بالا آمدن قامت بلند آن پسر امیر نام، نگاهم را به او خیره کرد. چیزی در دلم فرو ریخت، مگر نگفته بودند که روز ها زهرا و شب ها امیر در خانه بود؟! با دیدن من، حالت چشمانش عوض شد و با قدم های آرام سمتم آمد. برای پشیمان شدن و بازگشت دیر بود. هم من او را دیده و هم او مرا دیده بود. قدمی مردد به جلو برداشته و با گزیدن لبم سلام کردم. لب بالایی اش را در دهان کشید و با نزدیک شدن به من، صدایی همانند نج از دهانش خارج کرد. دستی به موهای نیم سانتی اش برد که تتوی عقرب روی بازو اش در چشم زد.

در آن سرما به حتم دیوانه بود که تیشرت بدون آستین پوشیده بود. نگاهم را از طرح بازو اش دزدیدم و سر به زیر، پاسخ دادم:

-سلام...

به چشمانم با حالت متفکری خیره شده بود. به جای نگاه به چشمانش، به ابروی شکسته اش نگاه میکردم. آن اراجیف و داستان سرایی هایی که از او پیش پگاه کرده بودم، بی اختیار باعث خجالتم شده بود.

-علیک سلام.

لبم را زیر دندان فشردم. قلنج انگشت هایم را با فشار به مفصلشان شکسته و با تردید لب زدم:

-گل میخواستم...

یک لنگه ابرو اش را بالا انداخت. جذابیت عجیب ظاهرش باعث میشد دست و پایم را گم کنم. پسر ندیده نبودم اما نگاهش حس عجیبی به من میداد. یک حسی که در مقابله با دیگر پسران تجربه اش نکرده بودم. صدایش باعث شد بالاخره بازی فرار را تمام و به چشمان کشیده مشکی اش چشم بدوزم:

-چقدر میخوای؟

با زبان لب هایم را تر کردم. حس عجیبی از حضوردر آنجا داشتم. نگاهم را از او دزدیده و لب زدم:

-صد تو من.

نگاه خیره و مکشش باعث شد مجدد نگاهش کنم. نمیفهمیدمش، چرا به جای رفتن و آوردن مواد ایستاده و با آن نگاه متفکرش خیره ام شد بود؟! از نگاهش بی اختیار حرارت تنم بالا رفت. قبل از آنکه دردش را بپرسم خودش به حرف آمد:

-دیدنی درست گفتم دبیرستانی هستی. بمون بیارم.

پشتش را که کرد نفسی که در سینه حبص کرده بودم را به شدت بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-به تو چه آخه!

سمت حوض قدم برداشتم و لبه اش نشستم تا مواد را بیاورد. از سوز سردی که به تنم خورد، دست هایم را برای گرم شدن بهم مالش دادم.

با لباس مدرسه ای برای خرید مواد آمده بودم، حق داشت که مسخره ام کند! حتما پیش خودش فکر میکرد همان نوجوان بی جنبه ای که تعریف کرده، بودم!

با بالا آمدنش از پله ها، شتاب زده از جا برخاستم و نگاهش کردم. قدش حداقل 10-15 سانتی از من بلند تر و هیکلش دو برابر من بود... در حقیقت مقابلش بچه دیده میشدم و آمدنم با لباس مدرسه ای اثبات بر تصوراتش بود.

بی دلیل برایم مهم شده بود که دیگران چه چیز در موردم فکر میکردند! این طرز فکر تنها برای آن پسر صدق نمیکرد، به مرحله ای رسیده بودم که اگر کسی در خیابان چپ نگاهم میکرد حس میکردم مشکلی در ظاهرم بوده که آن طور نگاه کرده...

یک پلاستیک از مواد سمتم کشید. یادآوری دود تلخ و سردرد آور کاغذ های دفتر، موجب شد برای حفظ سلامتی خود هم که شده تعارف را مقابلش کنار گذاشته و خواسته دیگرم را بیان کنم:

-از اون کاغذ های مخصوصش هم دارید؟

نگاه خیره اش موجب آزارم بود. یک حالت عجیبی داشت... یک حالت نفوذ ناپذیری که ذهنش را از چشمانش نمیشد خواند! آنقدر عجیب و غریب نگاهم میکرد که از حرفم پشیمان شده بودم. دستش را پشت گردنش کشید و با نگاه کلافه ای پرسید:

-چند تا میخوای؟

از حالت کلافه اش خوشم نیامده بود. انگار که داشت به اجبار پاسخم را میداد! پول ها را جیبم بیرون کشیدم. از آنکه باید حساب هزار دوهزارم را میکردم متنفر بودم. دچار خود کوچک بینی مزمن شده بودم. مثلاً آنکه حس میکردم نگاه امیر به پول ها بابت تمسخر کم بودنشان است یا کش آمدن گوشه لبش به پوزخند، بابت مسخره کردن من بود. خوب میدانستم دلیل آن حال و هوا و افکار سمی که خاطرم را مخدوش میکرد، کمبود اعتماد به نفس بود. میدانستم و با زدن نقاب خودپسندی دروغین به چهره ام، مثلاً مانع از متوجه شدن اطرافیان میشدم. صد و پنجاه از پول را جدا و خرده هایش را درون جیب مانتو ام انداختم. باید آن دستمال های ریز شده را از جیبم خالی میکردم... پول را سمتش کشیده و با نگاه به چشمانش لب زدم:

-اندازه پنجاه تومن.

سرش را تکان داد و با دوام همان حرکت، پول را از دستم گرفته و بدون شمارش، درون جیب پشتی شلوار مشکی کتاناش گذاشت. با دیدن حرکتش لبم را گزیده و آرام لب زدم:

-میشمردین. کبیریت هم دارید؟

برای دیدن واکنشش گردنم را بلند و خیره به چشمانش شدم. قد بلندش آزار دهنده و در عین حال مشمول جذابیت بود. اگر میخواستم در تایم مدرسه مصرف کنم، نبود فندک مانع میشد پس حداقلش به یک کبیریت برای اطمینان نیاز داشتم. چشمانش را به اطراف گرداند و با بالا دادن گوشه لبش گفت:

-نمیخواد تو شمردی دیگه. بمون بیارم برات.

لبخند کوتاهی به لبم نشست و به رفتنش خیره شدم. مجدداً روی سکوی حوض نشستم و نفسم را بیرون دادم. به محو شدن بخار تنفسم در هوا نگاه کردم و منتظر ماندم.

بالا آمدنش از پله های زیرزمین را نگاه کردم. خیره به سرشانه های پهنش بودم که سرش را بلند و نگاهم را شکار کرد. به تندی چشم دزیدم و با استرس باز هم مفصل انگشت هایم را شکستم.

از جا بلند و با دست شروع به تکاندن خاک پشت مانتو ام کردم. آنکه پسری به آن قد و قامت و جذابیت مواد فروش بود را نمیتوانستم حضم کنم. الحق که درست می گفتند خدا همه چیز را به یک نفر نمیداد. یکی بر و رو نداشت و پولش از پارو بالا میرفت و یکی مانند او، راه مواد فروشی را پیش گرفته بود. شاید هم پولش از پارو بالا میرفت. چه کسی میدانست؟! با آن اوصاف فعالیتی که من از آنها میدیدم باید دهها برابر دکتر_مهندس ها درآمد کسب میکردند.

چند ورق کاغذ نازک دستش بودو یک بسته کبریت. ورق ها را سمتم کشید. دستم را پیش بردم و به هنگام گرفتن کاغذ ها و کبریت، برخورد بی اختیار دست های یخ زده ام به پوست گرم دستش باعث شد به چشمانش خیره شوم. باز هم درونشان عاری از هر واکنشی بود.

سریع دست کشیدم و با بردن دستم به عقب، کاغذ ها را درون درز کناری کیفم پنهان کردم. لبخند اجباری به لب زدم و با لحن سریعی لب زدم:

-مرسی. خداحافظ.

پشتم را به او کردم اولین قدم را بر نداشته بودم که صدایش موجب توقفم شد.

-وابسته شدی نه؟!

با تعجب به سمتش چرخیدم. به حتم منظورش مصرف گل بود... دست به سینه مرا نگاه میکرد. درست بود جذابیتش روی خیال های دخترانه ام تاثیر گذاشته بود اما آن، دلیل جواب پس دادنم به او نمیشد. یک تای ابرو ام را بالا انداخته و به کنایه پاسخش را دادم:

-فکر کنم عادت نداشتید توی زندگی کسی دخالت کنید پس سواتون جوابی نداره.

با توجه به آنکه او از صحبت های آن شب برای کنایه زدن استفاده کرده بود، بد نمیشد من نیز با همان ها پاسخش را میدادم. لبخندی که به لبش نشست آخرین واکنشی بود که میتوانستم از او تصور کنم. با همان لبخند، کف دستش را به سرش کشید و موهای کوتاهش را به سمت پیشانی هدایت کرد. پاسخم را داد:

-سرک نمیکشم فقط پیشرفت متعجم کرد.

از چه چیزی داشت حرف میزد... بینی ام را چین انداختم و با یک نگاه مطمئن، با لحن کلافه ای همانند به خودش لب زدم:

-پیشرفت؟! -

سرش را سنگین بالا پایین کرد و لب بالایش را به دندان گرفت. پس از چند ثانیه یک قدم جلو آمد و دستش را سمت جیب مانتو ام کشید:

-مصرفت توی این هفته یه چیز دو برابر مصرف عادی بوده. اونو میگم.

لب گزیدم. آنقدر زیاده روی کرده بودم؟ او از کجا میدانست ولی؟! در هر صورت بیش از آن نمیتوانستم وقتم را هدر و مدرسه را بپچینام. به طور عادی تا به مدرسه میرسیدم ساعت اول گذشته و اگر رضوانی متوجه نبودم میشد باز هم باید توبیخ میشدم یا با مادر تماس میگرفتم.

اگر به خواست خود بود تا صبح هم میتوانستم به حاضر جوابی با او بنشینم اما عقل حکم رفتن میداد.

در پاسخش رو از او گرفته و قدم هایم را سمت در راهی کردم. در همان حین پاسخش را دادم:

-اونم به من و زندگیم مربوطه. روزتون خوش!

پاسخی که نداد، از خانه اش خارج و در را همانطور نیمه باز گذاشتم. با قدم های بلند خود را سر کوچه رساندم و با تکیه به دیوار، کوله مشکی ام را از شانه پایین آوردم.

کنار دیوار روی دو زانو ام خم و با جاساز کردن گل و کبیریت زیر کتاب ها، کتاب دینی ام را بیرون کشیدم. وسطش را باز و بی توجه به درس مرخرف آثار گناه، برگه ها را لایش گذاشته و کتاب را بستم. آنطور بهتر بود و سالم تر می ماندند...

کتاب را درون کوله ام انداختم و با بستنش، مجدد یک دسته اش را به شانه انداختم. با قدم های بلند سمت خروجی کوچه خلوت آن محله راه گرفتم.

میتوانستم به راحتی تاکسی تلفنی خبر کنم اما سرما انگشتانم را بیحس کرده بود و ترجیح میدادم به جای لمس با صفحه سرد گوشی، زیر انبوه زیر دستمال ها گرمشان کنم.

پس از یک ربع بیست دقیقه پیاده روی بالا خره به خیابان رسیده بودم. همه چیز روال پیش می رفت جز آب راه افتاده بینی ام که ناشی از سرمای سر صبحی بود. آفتاب نمیدانم چرا خودش را از زیر ابر ها بیرون نمیکشید تا تن یخ بسته کمبود محبت دارم را گرم کند...

به خیابان رسیده بودم اما نبود هیچ تاکسی ای پس از پنج دقیقه انتظار، موجب شد با بی میلی گوشی ام را از جیب کناری کیف بیرون آورده و تاکسی تلفنی خبر کنم.

کنار جدول راه گرفته و منتظر از چپ به راست راه میرفتم تا کمی گرم شوم. باید لجبازی را کنار و صبح به صبح لباس گرم میپوشیدم... با دیدن تاکسی زرد خطی که از دور می آمد، خدا را شکر و منتظر توقفش شدم.

با دست های یخ زده ام دستگیره اش را به سختی باز کردم. داخل ماشین که نشستم حُرَم گرمی به تنم خورد و باعث شد از لذت چشم ببندم. به راننده نگاهی انداختم که از آینه وسط به عقب سرک کشید و گفت:

-کجا برم خانم؟

آدرس مدرسه را دادم و تا لحظه رسیدن، با تکیه به پشت صندلی از بخاری درحال کار تاکسی نهایت لذت را بردم.

با توقفش، از خلسه ای که فرو رفته بودم خارج و کرایه اش را حساب کردم. تنم کرخت و خوابم می آمد... آن روز ها خواب درستی نداشتم... به مدرسه نگاهی انداختم. هنوز زنگ تفریح نخورده بود و باید تا خوردن زنگ تفریح منتظر میماندم. آنوقت بود که لا به لای دیگر دانش آموزان وارد و کسی متوجه غییم نمیشد یا ورود بی مقدمه ام عجیب به نظر نمی رسید.

همانجا کمی دور تر از مدرسه لب بلوار نشستم و مشغول کشیدن دست هایم به هم شدم. تند تند بهم می مالیدمشان تا گرم شوند.

صدای زنگ تفریح، باعث شد با شتاب از جا بلند و با قدم های بلند خود را به در ورودی مدرسه رساندم.

دانش آموزان کم کم به حیاط می آمدند. کمی که پراکنده شدند با قدم های بلند وارد و نگاهم را زیر انداختم. عقیده داشتم وقتی کسی را نگاه میکردم، بی اختیار نگاهش را سمت خود جذب میکردم پس بی نگاه به هیچ دانش آموزی، وارد سالن مدرسه شدم.

مستقیماً خود را به یکی از شواژ های درحال کار سالن ورودی رساندم و به آن چسبیدم. دست هایم را روی سطح فلزی اش گذاشته و پاهایم را به آن تکیه داده بودم. منظر مقابلم یک کتابخانه چوبی ای بود که کتاب های دفاع مقدس و شهدا را داخلش چیده بودند.

در حال و هوای خود به پیرمرد مُردنی ای که آن روز دیده بودم فکر میکردم که قرار گرفتن یک جفت کفش مشکی براق، باعث شد چشم از پاچه های شلوار راسته اتو شده مشکی اش گرفته و سرم را بالا بردم.

با دیدن اخم خانم رضوانی، بی اختیار تکیه ام را از شופاز برداشته و هول شده سلام کردم.

-سلام!

اخم هایش یک ملیمتر هم تکان نخورد. الحق از زمانی که ابرو کاشته بود، چهره اش ترسناک تر به نظر میرسید. دست هایش را به سینه زد و با همان اخم های استرس زا، لب زد:

-ساعت اول کجا بودی خاکسار؟ سر کلاست نبود، دبیرت گفت!

در ذهن مشغول به جور کردن یک دروغ قابل باور برایش بودم که پیش از من، مجدد خودش به حرف آمد:

-چوب خط هات داره پر میشه، نذار سال آخری برگه اخراجت رو امضا کنم!

چیزی در دلم فرو ریخت. در آن اوضاع قمر در عقرب، تنها همان را کم داشتم...

پدر مادر که طلاق میگرفتند، مدرسه هم اگر اخراج میشدم رسماً آواره و از هر دری رانده میشدم. بغضی که با فکر به اتفاقات در حال اجرا به گلویم چنگ انداخته بود صدایم را در حین دروغ گفتن لرزاند:

-خانم حالم بد بود توی نماز خونه دراز کشیده بود... ببخشید خوابم برد از کلاس جا موندم...

چهره اش را با یک حالت انزجاری در هم و بینی اش را چین انداخت. صدای جدی اش باعث تشدید بغض گلویم شد. باز هم تحقیر!

-از قد درازت خجالت بکش دختر، به من دروغ نگو!

برای طلب بخشش هم زبانم دیگر نمیچرخید، تنها با پافشاری بر دروغی که گفته بودم میخواستم خود را بیگناه نشان دهم:

-خانم بخدا...

-قسم دروغ نخور خاکسار! من صد تا لنگه تو رو درس دادم این دروغا منو سیاه نمیکنه. بد تر از تو زیر دستم بوده تو این مدرسه!

لبم را گزیدم تا بغض چانه ام را نلرزاند. بیشتر ماندن مقابل او باعث خورد شدن بغض و غرورم میشد...

با قدم های بلند از کنارش گذشتم و بی توجه به نگاه دانش آموزان درون سالن که سرشار از ترحم بود، سمت دستشویی ها راه گرفتم.

با تنه به دیگر دانش آموزی که از دستشویی خارج میشد، وارد سالن باریک دستشویی ها شدم.

شش دستشویی در دو ردیف، رو به روی هم قرار داشت. وارد آخرینش شدم و با انداختن پشتش، دستم را روی دهان گذاشتم.

آنقدر هم ظلم بود دیگر... نمیشد که هم پدر و مادر نداشته باشم و هم در فضای مدرسه هر روز دچار تنش میشدم.

آن هیچ، طبیعی نبود که هیچ دوست صمیمی ای نداشتم که با گذاشتن سر روی شانه اش بغض های خفه شده ام را بیرون میریختم. پگاه هم در آن موقعیت نامهربانی اش گل کرده بود و نمیدانست چقدر به حضور هرچند قلبی اش نیاز داشتم.

به دیوار های سرامیکی دستشویی تکیه دادم و کوله ام را کنار پایم انداختم. دستشویی بدون چاه بست مدرسه هم از دیگر معضلاتی بود که موجب بد شدن حالم میشد.

خم شدم و با باز کردن کوله ام، گل و کاغذ های مخصوص را بیرون کشیدم. در آن وحله اگر با آشفتگی به کلاس میرفتم، یا اغتشاش ایجاد میکردم یا بغض خفه کننده ام می ترکید. نیاز به یک آرام بخش قوی داشتم... آرام بخش در دسترس، تنها همان دود بود...

روی زانو خم و با در آوردن یک برگ از کاغذ ها، مشغول ریختن گل وسطش شدم. در این بین بینی راه افتاده ام که محرکش بغض گلویم شده بود، اعصابم را به مخاطره می انداخت!

با دست هایی که از عصبانیت لرزش گرفته بود، کاغذ را لول و میان دو انگشت گرفتم. چانه ام لرزیدن گرفته بود اما به اشک هایم اجازه باریدن نمیدادم.

طلاق پدر و مادر عین خیالم هم نبود... آن جمله، دروغ مزهکی بود که مدام برای خود تکرارش میکردم و به جای رفع ناراحتی، بدتر اعصابم را بهم میریخت. کبیریت را با دست دیگرم از کوله بیرون کشیده و درحالی که جعبه اش را روی زانوی خم شده ام گذاشتم، یک دانه بیرون کشیدم.

سر سرخش را نگاه و با تمرکز به جعبه اش کشیدم تا آتش شد. مجددا سیگار را بین دو انگشت گرفتم. با گذشتنش بین لب هایم، شعله کبیریتی که به سرعت داشت قدش میسوخت را زیرش گرفته و روشنش کردم.

یک کام عمیق کشیده و از آرامشش چشم بستم. با سوزش شدید انگستانم، جیغ خفه ای کشیده و چوب کبریت سوخته را به سمت چاه فاضلاب پرت کردم.

آنقدر غرق در مزه دود شدم یادم رفته بود کبریت را خاموش کنم و دستم را سوزانده بود.

مجددا سیگار را به لب چسباندم. صدای زنگ کلاس زمان تنگم را یادآورد شد. همان چند پک کوتاه هم باعث آرام شدن دل آشوبه ام شده بود. با صدای برخورد دستی به دستشویی، ترسیده سیگار را با همان انگشت سوخته ام خاموش و درون کیف انداختم.

استرس لو رفتن موجب شده بود سوختن دستم را از یاد برده و برای خاموش کردن و مخفی کردن سیگار با دست اقدام کنم.

صدای پگاه، همراه شد با بردن انگشت جزغاله شده ام به دهان.

-ماهوَر؟ اونجایی؟

در دستشویی هم راحت نمی گذاشتند... با درد انگشتم را مک میزدم تا سوزشش تسکین گیرد اما بذاق دهان، موجب تشدید سوزشش بود.

انگشت اشاره و شصتم سوخته بود... از دهان خارج و با فوت کردن خیزی شان، حس خنکی تا حدی دردش را انداخت. پگاه مجدد به شیشه مات بالای در های فلزی کثیف دستشویی کوبید و انعکاس صدای بلندش در اتاق کوچک دستشویی پخش شد.

--الو! اونجایی؟ سارا گفت اینجا اومدی که...

تن صدایش کم کم رو به کاهش میرفت. انگار فکر کرده بود تمام مدت با خودش صحبت میکرد و کم کم حرف هایش را از زبان، به ذهنش انتقال میداد.

از جا بلند شدم. چشمانم از درد سوختگی جمع شده بود. وسایل را درون کوله ام ریخته و منتظر رفتن پگاه ماندم. خود نیز دلیل آن قایم باشک بازی ها را نمیدانستم اما آنطور بهتر بود...

از رفتنش که مطمئن شدم، از دستشویی خارج و با قرار گرفتن مقابل روشویی های سکو ای خیس، دستم را زیر یکی از شیر های آب گرفتم تا خنک شود.

در باز ورودی باعث میشد نسیم سرد به دست های خیسم خورده و سرما در دلم بشیند. دستم را مقابل چشمم گرفتم. اندازه یک دایره یک سانتی روی دو انگشتم سوخته و پوستش کنده بود. گوشت قرمز آب انداخته دستم، دلم را ضعف می آورد اما در آن وحله، نمیتوانستم از کسی برای مداوایش کمک بگیرم. چرا که باید علت سوختگی را نیز توضیح میدادم و آن ممکن نبود...

دل ضعف رفته ام را نادیده گرفتم و دست آسیب دیده ام را در جیب مانتو فرو کردم. برخورد زبری پارچه با گوشت سوخته شده موجب شد از ضعف چشمانم را روی یکدیگر فشار داده و آخ آرامی از میان لب هایم در رفت.

بالاخره از دستشویی خارج شدم. باید خود را برای یک نگاه چپ یا یک تیکه سنگین از دبیر آماده میکردم. شاید هم بدترش در انتظارم بود چرا که حتی نمیدانستم چه کلاسی دارم! آسمان ابری کفرم را در آورده بود. حداقلش کاش بار برفی اش را خالی میکرد تا آنقدر سوزش آزار نمی رساند...

به سالن که رسیدم نفس حبص شده ام را بیرون داده و با دست، در ورودی سالن را آرام هل دادم... آن همه احتیاط تنها یک دلیل داشت، هیچ دلم نمیخواست با رضوانی رو به رو میشدم.

به قدری آن روز ها ذهنم پر از افکار ریز و درشت بود که موارد جزعی را به فراموشی میسپردم. مثلاً یادم نمی ماند که فلان درس چه تاریخی پرسش گذاشته و هر بار فراموشم میشد پایان کلاس از یک نفر برنامه امتحانی را بگیرم.

هر بار به خود یادآور میشدم که فلان تکلیف را انجام ندادم و فلان تمرین را حل نکرده بودم اما تمامش برای همان لحظه بود چرا که یک ربع بعدش، حتی یادم نمی آمد به چه چیزی فکر کرده بودم.

با قرار گرفتن رو به روی کلاسماں آب دهانم را فرو دادم. برای ورود، تردید داشتم. پیش بینی یک برخورد دیگری که مقابل دیگر هم سال های کوچکم میکرد، باعث شد دستی که برای در زدن بالا برده بودم را

پایین بی اندازم. در حقیقت هم دلم میخواست در کلاس حضور داشته باشم تا رضوانی بهانه جدید دستش نیاید و از آن طرف برای حضور، استرس داشتم.

دست آخر با استیصال عقب کشیدم و کنار در کلاس، روی زمین نشستم. دست هایم را روی زانو حلقه کرده و با بیچارگی سر روی زانو گذاشتم. با وجود دود کردن آن گل، میل عجیبی به گریه کردن داشتم. اشک ها انگار راه تنفسی ام را بسته و تا بیرون نمی آمدند، رهایم نمیکردند!

چند نفس عمیق برای آرام شدن کشیدم. انگار تمام راه های مقابلم بسته بود. انگار همه کس و همه چیز مرا از خود ترد کرده و بی ارزش می شمردند. پدر و مادر سر قضیه بودند و پگاه در میان ماجرا، انتهایش را به برخورد مسئول و معاونین مدرسه می رساند.

همه و همه با یکدیگر دست همکاری داده تا مرا از نمایش قدرت بازدارند. خستگی باعث میشد هر از چندی پلک هایم روی هم بیوفتد اما خواب نبودم...

میان خلسه خواب و بیداری بودم و علاوه بر متوجه نبودن اتفاقات اطرافم، همشان را متوجه میشدم! یک گنگی عجیبی مرا در بر گرفته بود... چیزی شبیه به چُرت زدن از خستگی زیاد یا...

در حال بیحال خود سیر میکردم که گذر معاون پرورشی، باعث شد چشمان تنگم را به سختی باز کنم. با چشم های متعجب از حدقه بیرون آمده اش عینک را از چشمانش پایین آورد و با صدای کش داری فامیلی ام را صدا زد:

-خاکسار؟! خوبی دخترم؟ چرا سر کلاست نیستی؟

دلم میخواست سرش داد میزدم که تحمل برخورد دبیر ها برایم خارج از توان است. دلم میخواست سر تمام معلم ها فریاد میکشیدم که من، دوست داشتم درس ها و تکالیف را به موقع انجام داده و آن دیپلم لعنتی را بگیرم اما جدا از بحث های راه به راه خانوادگی، تا میخواستم روی درس تمرکز کنم ذهنم پر میشد از افکار آزار دهنده و سرانجامش نفهمیدن پاسخ همه پرسش هایی بود که آنها می پرسیدند.

گردن سست شده ام را صاف و با نگاه به چهره به نظر مهربانش، پاسخ دادم:
-خانم دیر رسیدم کلاس شروع شده.

نزدیکم شد و با انداختن دست های تپل سبزه اش زیر با زو ام، کمک کرد از جا بلند شوم. سرگیجه عجیب ناشی از نشستن زیاد سراغم آمده بود. عینکش را مجدد به چشمانش زد و انگار که دلش به حال انزوای من سوخته باشد، به حرف آمد:

-بیا دخترم. بیا برو سر کلاست من با دبیر صحبت میکنم.

کاش دبیر ها در مواجهه با یک دانش آموز درس نخوانده، پیش از سرزنش و خرد شخصیتش یک صدم به احتمال چیز هایی که ممکن بود تجربه کرده باشد فکر میکردند... لبخند بی جانی به لبم نشست. آنقدر ترحم بر انگیز بودم که به جای سرزنش، داشت برایم مهربانی میکرد.

خودش را جلوی من انداخت و پس از زدن چند تقه به در کلاس، در را باز کرد. انگار که صحبت دبیر را قطع کرده باشد میان حرفش گفت:

-خانم آسیم جون شرمنده میون حرفت اومدم اما این دختر ما خاسکار پیش من بود. بیزحمت بذارید بیاد سر کلاس بعد ادامه بدید.

به تبعیت از حرفش وارد کلاس شده و سلام کردم. خانم آسیم دبیر سخت گیر جغرافیا، سرش را به نشان تایید تکان داد. نگاهم را خیره به زن مهربان پرورشی انداختم. عجیب بود که سه سال در آن دبیرستان تحصیل کرده اما هیچ موقع فامیلی او را یاد نگرفته بودم... جز موارد انگشت شمار به او بر نخورده و بیشتر سرم در لاک خود بود به همین سبب فامیلش را نمیدانستم.

نگاهی از سر قدردانی و لبخند به رویش زدم. با سلام زیر لبی به آسیم که بی جواب ماند، سمت نیمکتم راه گرفتم. کنار پگاه نشسته و با خروج دبیر پرورشی، آسیم وانمود کرد که طوری نشده و صحبتی که نمیدانستم از کجاست را از سر گرفت.

صدای پیچ پیچ پگاه باعث شد سمتش بچرخم:

-معلوم هست کجایی تو؟

بی معرفتی دیروزش را هنوز از یاد نبرده بودم... اویی که با اطلاع از جیب خالی من و لباس های نازکم مرا راهی خانه کرده بود، با چه ادعای دوستی، بازخواستم میکرد؟!

عادت بدی بود که دلخوری هایم، مدت دار نبودند. مثلاً نمیتوانستم در لحظه، بابت بحث یک ساعت گذشته از کسی دلخور باشم. درست به نظر نمی رسید اما در همان یک ساعتی که میگذشت، آنقدر افکار سنگین غمناک تری به سراغم می آمد که با فکر به نارحتی ام، آرام به شانه خود میزدم و می گفتم: «هی رفیق! اونقدرها هم بد نبود!» لبخند تلخی به روی کنجکاو پگاه زدم. در آن موقعیت با تمام نامهربانی ها و نا رفیقی هایش به او نیاز داشتم. به او، حتی به عنوان یک آشنای غریبه هم نیاز داشتم. پاسخش را با صدای آرامی دادم:

-توی نمازخونه دراز کشیده بودم. حالم خوب نبود.

استفاده از لفظ خوب نبودن حال، انگار برایم شبیه به ابزار جذب محبت بود. بی اختیار دروغ می گفتم تا عذاب وجدان شخص مقابل را تحریک و سپس از مهربانی اش استفاده میکردم! مثلاً اگر به پگاه اثبات میشد حال درستی نداشتم، شاید بابت کاری که در پارک کرده بود عذاب وجدان میگرفت و خودش را مقصر حال بدم می دانست، آن زمان بود که خود نیز میتوانستم تأثرم را باور و با تکیه به حال بدی دروغین، از حال بدی واقعی ام فرار کنم.

-چرا چیشده؟

سکوت آنی آسیم و نگاه خیره اش به ما، موجب شد زبان به دهان بگیرم. پس از رفع نگاه دبیر از رویمان زیر لبی در پاسخ پگاه گفتم:

-بعدا تعریف میکنم.

سرم را روی میز گذاشتم. همیشه خدا همان بود... با زدن خود به مریضی واقعا احساس مریضی سراغم می آمد و بی حالم میکرد. الحق که کائنات تنها از روی ضررش برای ما کار میکرد. کمی که گذشت، خوابی که از صبح به چشمم نشسته بود، صدای تدریس آسیم را لالایی دانست و پلک های سنگینم روی هم افتاد.

با صدای پگاه و تکان هایی که میخوردم چشم باز کردم. با تعجب به اطرافم نگاه و گردن خشک شده ام را از نیمکت بلند کردم. آنطور که به نظر می رسید زنگ تفریح بود. عجیب بود که دبیر، گذاشته بود سر کلاسش بخوابم. با دست پشت چشمانم را مالش داده و از پگاه پرسیدم:

-آسیم چیزی نگفت خوابیدم؟

-نه بهش گفتم مریضی.

با دقت بیشتری نگاهش کردم. زیر ابرو های نازک شده اش ریز ریز در آمده بود. لبخندی به لب نشاندم. تجربه حس گند تنهایی در آن دو روز، باعث شده بود باز هم خود را محتاج رفاقت پگاه تصور کنم. کمی مکث کردم و سپس، با نادیده گرفتن غرورم برای آشتی پیش قدم شدم. دستم را سمتش کشیده و به اجبار لبخند زدم.

-ببخشید اون روز از مامانم عصبی بودم سر تو خالی کردم. آشتی کنیم؟

پگاه که انگار از برخورد من خودش را یک آدم خیلی مهم و بالا تصور کرده بود، صندلی کنارم را اشغال کرد و با لحن حق به جانبی گفت:

-به شرطی که بگی از صبح کجا بودی شاید ببخشم. نماز خونه که نبودی چون اونجا رو سر زدیم.

لبم را به دندان کشیده و نگاهش کردم. جدا از بی معرفتی اش بابت فرستادنم در سرما، ارتباطش را نیز با یک پسر مخفی کرده بود... علاوه بر آن در موقعی که به عنوان یک دوست به شانه اش احتیاج داشتم با فکر به خودش مرا نادیده گرفته بود اما باز هم... باز هم مجبور به سکوت و لبخند بودم. باز هم مجبور بودم وانمود کنم از هیچکدام از برخورد هایش ناراحت نشدم و حق با او بوده چرا که پگاه، هیچ موقع حاضر به قبول اشتباهش نبود؛ آن هم در مقابل من!

به صندلی ام تکیه دادم و خمیازه بلندی کشیدم. با وجود دوساعتی که خوابیده بودم هنوز هم خوابم می آمد. نگاهم را به چشمان منتظرش دوختم. دروغ و بزرگ نمایی، انگار وسیله ای شده بود برای تخیلیه عقده های درونی ام... انگار با دروغ گفتن میخواستم به خود ثابت کنم آنقدر ها هم بی ارزش نبودم؛ در حقیقت با دروغ ها، ارزشی که خواهانش بودم را به خود میدادم! دهانم را باز و با یک ذوق ساختی شروع به تعریف کردم:

-رفته بودم پیش همون پسر. امیر...

امیر انگار در آن میان، شده بود تنها وسیله ای که میتوانستم برای بزرگ نشان دادن خود از او استفاده کنم. انگار با چسباندن نامش کنار خود، هم به ذهنیاتم میفهماندم بچه نیستم و هم به پگاه می فهماندم آنقدر ها هم به درد نخور نبودم که مرا به راحتی کنار بگذارد. پگاه که انگار انتظار آن حرف را از من نداشت ابرو هایش را از تعجب بالا انداخت و با زمزمه گفت:

-همون مواد فروشه؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم. انگار مواد و مواد فروشی، در نظرم معیار بزرگ دیده شدن شخص مقابلم بود... پگاه چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-خب؟ ادامش؟

خیلی دوست داشتم آن داستان های آغاز عشق در نگاه اولی که در ذهنم بافته بودم را برایش تعریف کنم اما لحظه آخر، چیزی در سرم نهیب مخالفت زد. چیزی دستور توقف داد که بیش از حدم داستان نبافم. کمبود اعتماد به نفس بود یا قبول بی ارزشی خود اما در خیال هم خود را لایق آن پسر نمیدیدم؛ لایق یک مواد فروش!

در خیالبافی، ذهنیت خود مانعم شد! چه دلیلی داشت چیزی که خود نیز نمی توانستم باورش کنم را تحویل پگاه میدادم تا هر روز بابتش مسخره ام میکرد؟

-هیچی رفتم ازش گل بگیرم. یه نگاه عجیبی داره...

پگاه دست هایش را روی دسته صندلی اش گذاشت. تمام سطح چوبی دسته های صندلی را اول با نوک خودکار گود کرده و طرح های مسخره مان را با غلط گیر پر کرده بودیم. گاهی روی غلط گیر ها مازیک فسفری نیز کشیده و گند کاری مان را زینت داده بودیم.

-چه شکلیه پسره؟ کنجکاو شدم ببینمش.

حس عجیبی درونم شکل گرفته بود. باز هم خود خوری سراغم آمد؛ با یک کلام تحقق نیافته پگاه، فکر آن را میکردم که اگر آن پسر پگاه را می دید، ممکن بود از او بیشتر از من خوشش بیاید! چشم از پگاه دزدیدم. باید هرچه سریعتر خودم را به دست می آوردم وگرنه با آن اوضاع احوال، به حتم افسرده میشدم... البته اگر پیشتر نشده باشم!

لب هایم را با زبان تر کرده و برای راضی نگه داشتن پگاه، شروع به صحبت از مشخصات امیر کردم:

-قدش خیلی بلنده. یه چیز حدود صد و نود... شایدم بیشتر. هیکلش خیلی خوب بود. مخصوصا بازو هاش... روی بازو سمت راستش یه طرح عقرب تتو کرده. وسط سرمای زمستون تیشرت میپوشه. سرش رو انگار تراشیده و فقط یه نیم سانت مو داره. ابرو های خطی کشیده مشکی که یکیش شکسته. چی بگم دیگه؟

پگاه دستش را روی میز کوبید و انگار که کنجکاویتش با توصیفات من تشدید شده باشد در پاسخ لب زد:

-اینطوری فایده نداره. بعد از ظهر بریم به منم نشونش بده.

بی میل خندیدم. نوبت من بود که از او حرف میکشیدم. البته اگر بروز میداد... سعی کردم دلخوری ام را در قالب خنده و شوخی به او بفهمانم که ناراحت نشود.

-نامرد تو کی با پسر دوست شدی؟ چرا به من نگفتی اصلاً؟ حالا کی هست؟

پگاه ابرو هایش را بالا انداخت و خنده اش را تشدید کرد. کمی مکث کرد و سپس با همان لبخند ادامه داد:

-تو محله خودمونه. اسمش سعیده... اونبار داشتم میرفتم بیرون به اصرار تا سر خیابون با ماشینش رسوندم. شمارمو گرفت...

آن همه اتفاق افتاده بود و یک کلمه تعریف نکرده بود... انوقت اگر من بودم، همان روز بدو بدو نزدش میرفتم و از سیر تا پیازش را برایش تعریف میکردم.

با اتمام زنگ تفریح، با استرس پگاه را خطاب گرفتم:

-پرسش و امتحان که نداریم؟

پگاه ابرویش را بالا انداخت و با بیخیالی به صندلی تکیه داد:

-نه مرور درس هاست. برای امادگی میان ترم.

ریاضی... درسی که از آن نفرت داشتم. برای منی که انسجام فکری نداشتم و نمیتوانستم روی محاسبات تمرکز کنم، ریاضی حکم منفورترین درس را داشت.

نه آنکه هوش کمی داشتم باشم، نه! تنها نمیتوانستم دقتم را جمع کنم و به مثال، پاسخ تمام معادله ای که به درستی مراحلش را طی کرده بودم، با فراموشی گذاشتن یک منفی یا مثبت به کل اشتباه می شد و یا با اشتباه گرفتن جمع و تفریق های ساده تمام زحماتم را به باد میدادم.

همان اشتباهات کوچک حرصم را در می آورد و موجب میشد به همان نیمچه دانش دست پا شکسته ام هم شک کنم. از آنکه یک بی دقتی میتوانست تمام تلاشم را خط بزند، عصبی میشدم.

به اجبار با پگاه از خانه بیرون و سمت خانه پسر مواد فروش راه گرفته بودیم. دم غروب بود و پگاه هزار کیلو آرایش به صورتش خوابانده و برای دیدن امیر، ذوق داشت.

از حرکاتش آزرده خاطر میشدم. در حقیقت یک پسر مواد فروش جز توجهی که طبق صحبت هایم به من کرده بود، چه جذابیتی میتوانست برای پگاه داشته باشد؟! دستی به شال زرشکی ام کشیدم و موهای لخت اتو شده ام را داخل دادم. لب های سرخ شده ام را زبان زده و با بد دلی به پگاه نگاه کردم. کمی این پا و آن پا کرده و لب زدم:

-پگاه زشت نیست بریم الان؟ صبح اونجا بودم...

پگاه ابرو اش را بالا انداخت و با باریک کردن چشم هایش، از من رو گرفت. رژ لب زرشکی جیغش با خط بنفش تیره حسابی لب های نازکش که دومتر بالا و پایینش رژ کشیده بود را ضایع کرده بود.

-بابا برای خودت نمیخورمش که. میخوام ببینم فقط.

از لحن صحبتش بی اختیار اخم در هم کشیدم. کوله را روی پالتو سفیدم تنظیم و باری دیگر با همان لحن مخالف لب زدم:

-اما پولم ندارم که ازش چیزی بخریم. ضایع میشه الکی رفتیم.

پگاه دستم را سمت خیابان کشید تا تاکسی در بست کند در همین حین پاسخ داد:

-من پول دارم صد تومن - پنجاه تومن یه چیزی میگیریم آبروت نره حالا... انگار کیه ها، یه مواد فروشه دیگه.

سری به نشان تایید تکان داده پالتو ام را بیشتر چسبیدم. آنطور که از آسمان مشخص بود، برف سنگینی در پیش داشتیم. از صبح بود که ابر ها آسمان را رها نکرده و حال رنگ قرمزشان در هوای رو به تاریک، نشان از بارش برف میداد.

تاکسی که گرفت، بی حرف کنارش نشستم. لرزش تلفن همراهم موجب شد از جیب بیرون بکشمش. با دیدن شماره نهصد و دوازده رضا، با استرس به پگاه نگاه کردم. صفحه گوشی ام را مقابلش کشیدم که پرسید:

-چیه؟ کیه؟

شانه هایم را بالا انداختم و در پاسخ لب زدم:

-رضا...

پگاه اوه کشداری گفت و با چشم های متعجبش به صفحه گوشی اشاره کرد و گفت:

-چرا به تو زنگ میزنه؟

شانه هایم را بالا انداخته و در پاسخ نگاه متعجب و لحن کنایه آمیزش گفتم:

-نمیدونم که... جواب بدم؟

عجیب بود که به طور ناخودآگاه، برای کار هایم نیاز به تاییده شخص دیگری داشتم. آنقدر سرزنش و تحقیر شده بودم، میترسیدم خود به تنهایی تصمیم بگیرم و کار اشتباهی انجام دهم. پگاه با بیخیالی رویش را گرفت و با لحن آرام به نظر حسادت باری لب زد:

-نه ولش کن. فردا که دیدمشون حرف میزنیم. جواب بدی پرو میشه دیگه راه به راه میخواد زنگ بزنه.

با آنکه دلم میخواست تلفن را جواب دهم و از کار رضا مطلع شوم اما مطابق با نظر پگاه، بیخیالش شدم و به جیب پالتو برش گرداندم.

جواب دادم در صورتی ممکن بود که نظر پگاه را نمیپرسیدم... حال که نظرش را گرفتم و او مخالفت کرده بود، اگر جواب میدادم به حتم ناراحت میشد.

نگاهی به ناخن های قد و نیم قدم انداختم. تا بلند میشدند با گیر کردن به دستگیره در یا برخورد با لبه میز و صندلی ها می شکستند. انگشت های کشیده ای داشتم و اما به علت کوتاهی ناخن ها، معمولی به نظر می رسیدیدند. درحال واریسی ناخن ها، پگاه را خطاب گرفتم:

-خدا برگشتمون رو بخیر کنه.

پگاه نگاهم کرد و با خنده آرامی لب زد:

- چیزی نمیشه بابا به تاکسی تلفنی زنگ میزنیم دیگه. تو ترسو بودی بعدم اونموقع به نفر بودی. الان دوتا ییم.

چه تعبیر مزهکی داشت... مثلاً چون دو نفر بودیم کسی نمیتوانست اذیتمان کند؟! کسی نبود به او بگوید آخر دختر احمق، دو تا بره یک گرگ را حریص تر میکند... چشم از او گرفتم و زیر لبی با لحن آرامی پاسخش را دادم:

- منم دوبار تاکسیم رفت. چی بگم...

پاسخم را که نداد، سرم را به صندلی تکیه و به جاده خیره شدم. آن چه کنجکاوی بی موقعی بود که سراغ پگاه آمده بود. حقیقتاً دلم میخواست خانه بودم و با دراز کشیدن روی تخت نرمم، گل ها را درون کاغذ هایی که خریده بودم تقسیم میکردم تا مدت بیشتری داشته باشمشان. الحق که پگاه داشت وقتم را میگرفت... اگر در کارش نه می آوردم هم باز بحث و جدلی پیش می آمد که تصورش هم از حوصله ام خارج بود.

با توقف ماشین، دستگیره در را کشیدم و پایین رفتم. بالای کوچه نگه داشته بود. پگاه با نگاه کنکاش گری به خانه های کثیف و در و پنجره های بسته شان چشم هایش را هر لحظه ریز تر میکرد.

بعضی ها با کشیدن پلاستیک مشکی زخیم دور پنجره های شکسته شان، از ورود سرما به خانه ممانعت میکردند. پگاه قدمش را از جوی باریک وسط کوچه دور کرد و با چین انداختن بینی اش گفت:

- اه چقدر داغونه...

سری به نشان تایید تکان دادم. به راستی که همان خانه های درب و داغانی که موجب چندش پگاه شده بود، برای بسیاری از بی خانمان ها غنیمت به حساب میرفت. از او جلوتر رفت و با اشاره به خانه ی در باز، که میشد تقریباً دهمین خانه با احتصاب از ابتدای کوچه، لب زد:

- بیا. اینجا است.

پگاه با همان چینی که به بینی اش انداخته بود صورتش را از چندش جمع کرد. پشت سر من قرار گرفت. از دیدن مجدد امیر آن هم با احتمال به ضایع بازی های پگاه و فکر لو رفتن حرف های دروغم، تنم داغ و قلبم ضربان گرفته بود.

در دل خود را بابت حرف هایی که به پگاه گفته بودم سرزنش و در حله دوم از بابت به مکان آوردنش پشیمان بودم. برای بازگشت دیر بود، اگر من میخواستم هم پگاه دیگر بر نمیگشت.

نفسم را بیرون دادم و در را کنار زدم. با ورود به خانه پیش از هر چیز نگاهم سمت حوض چرخید... جوری پر آب شده که انگار خشک و کثیفی صبحش، یک توهیم غیر قابل باور بود... خیره به حوض بودم که صدای امیر، موجب شد من و پگاه همزمان نگاهش کنیم:

-بفرمایید!

انگار که در نگاه اول مرا شناخته بود چرا که نگاهش بوی غریبگی میداد... چند ثانیه ای را خیره نگاهم کرد. من نیز چشمانم را به او دوخته بودم. لباس های سر صبحش را تعویض و یک سویشرت مشکی لش به همراه همان شلوار کتان مشکی پوشیده بود.

انگار که مرا شناخته باشد، سلام خورده شده ما را نادیده گرفت و قدمی به جلو برداشت. بدون گرفتن نگاه خیره اش از من لب زد:

-همین صبح جنس خریدی. تموم کردی؟

لب گزیدم و پگاه را لعنتی فرستادم. حتما فکر کرده بود آنقدر معتاد شده که صد تومان جنس را مصرف کرده بودم... البته اگر آن روز صحبت های پدر مادر را مد نظر میگرفتم، تقریبا دو برابر آن صد تومان در یک شب مصرف و به نوعی خود را خفه کرده بودم. پگاه که در چشمانش برق افتاده بود، یک قدم از من جلوتر آمد و امیر را خطاب گرفت:

-سلام.

امیر نیم نگاهی به پگاه انداخت و پاسخ سلامش را با تکان دادن سرش داد. الحق که لای منگنه بدی مانده و نمیدانستم چه کنم.

پگاه را بابت بچه بازی ای که راه انداخته بود در دل ناسزا میگفتم و نگاه سنگین امیر را، آزار دهنده تر از سکوت کمر شکن جمع می دانستم. برای جمع کردن اوضاع احوالی که پگاه درونش انداخته بودم، با تردید گفتم:

-بازم از اون کاغذ های مخصوص میخوام. میشه چهار تا بیارید؟!

نفس حبص شده ام را بیرون دادم و به آسمان چشم دوختم. تاریکی اش آزار دهنده شده بود... از یک سو استرس بازگشت را میکردم و از یک سو جیب خالی ام را.

امیر هنوز هم در جایش ایستاده و مرا نگاه میکرد. پگاه که به نظر سردی برخورد امیر ناراحتش کرده بود، یک قدم جلو رفته اش را عقب برگشت و هم شانه با من قرار گرفت. یکی دو سانتی قدش از من بلند تر بود اما در دید، هم قد میزدیم.

با دزدیدن نگاهم از او، ارتباط چشمی مان را قطع کردم که پشتش را کرد و سمت پله های زیر زمینش راه گرفت. صدایش باز هم طعنه ای به من زد:

-روزا مدرسه رو دور میزنی شب ها هم دنبال مواد اینور اونور میوفتی... صبر کنید بیارم!

پگاه نیشگون ریزی از بازو ام گرفت و با صدای آرامی در گوشم پچ زد:

-چرا جوابشو ندادی؟ چه پروعه یارو به اون چه شب و روز چیکار میکنی؟! این چه لحن صحبتی بود دیگه...

یک قدم از پگاه دور شده و سعی کردم بغضم را فرو دهم. همان یک جمله ای که در باب کوچک و تحقیر کردندم زده بود، مهر تاییدی به تمام دروغ هایی بود که برای پگاه بافته بودم. آب دهانم را به سختی فرو دادم و در جوابش گفتم:

-نمیدونم...

حرفم کامل از دهان خارج نشده بود که صدای تیز وحشتناکی باعث شد جیغ بلندی بکشیم و با پگاه، سمت در چرخیدیم.

با دیدن پسر لاغر بلند قامتی که شلوار پلنگی شیش جیب با یک پیراهن لش مشکی به تن کرده بود دست روی دهان گذاشتیم. همانند دیوانه ها به در پا می کوبید و چیز های نافهمومی فریاد میزد. پگاه با ترس بازو مرا گرفته و من نیز از آن طرف داشتم پس می افتادم.

دست از کوبیدن در برداشت و با صدای بلندی نعره کشید:

-زهر... تو کدوم سوراخی قایم شدی... بیا بیرون که خونت ریختست! بیا بیرون!
از چشمان پسر آتش می بارید... من و پگاه از دیدن تیزی چاقوی دستش وحشت زده به یکدیگر چسبیده و صدایمان هم در نمی آمد. آنقدر عصبی بود که مسقتیم چشمانش را به یکی از درهای هفت دری خانه دوخت و اصلاً متوجه ما نشده بود... یک ثانیه از سکوت حیاط نگذشته بود که صدای قدم های بلند امیر حین بالا آمدن از پله نگاهمان را آن سمت و سپس باز شدن با شتاب همان دری که پسر خیره اش بود، نگاهمان را به بالا کشید.

زهر، همان دختر بینی شکسته مو کوتاه با لاغری بیش از حد و لباس های گشادش، صدای کلفتش را در سر انداخت و فریادی بلند تر از آن پسر سر داد:

-چه خبرته یابو داری چه گ...هی میخوری؟ رم کردی؟ پیام افسارتو ببندم قفلتو بندازم دور فکت دیگه صدات در نیاد؟

صدای فریاد مجدد آن پسر، باعث شد ترسیده به اوایی که چاقو را در هوا تکان میداد خیره شویم:
-بیا... بیا تا از شکمت سفره کنم آدم فروش!

مداخله امیر در این بین با صدای آرام، تنها دلیل برای حفظ آرامش ظاهری خود بود:

-چه خبرته اسی؟ این بچه بازیا چیه بذار اونو تو کمربت شر نکن!

زهر اما قصد داشت حنجره اش را با بالا بردن صدای کلفتش پاره کند... درحالی که سمت پله ها برای پایین آمدن از ایوان سمت راستی راه گرفته بود، دستش را در هوا تکان داد و با لحن خار کننده ای پسر وحشی دم دری را خطاب گرفت:

-دو زاری توام واسه من آدم شدی که حرف از آدم فروشی میزنی؟ بزن به چاک تا لاشتو نفرستادم تو همون آشغالدونی که ازش اومدی!

با هجوم پسر به سمت زهرایی که پله ها پایین آمده بود، اینبار من و پگاه همزمان جیغ کشیدیم و چند قدمی عقب رفتیم. دیدن برق تیز چاقوی زهر در تاریکی شب، موجب شد جیغ خفه دیگری بکشم. امیر برای مداخله میان آن دو قرار گرفت و با هل دادن شانه پسرک به عقب لب زد:

- برو حیون بیشتر از این برا خودت دردسر نخر!

چشم هایم میان چهره هایشان دو دو میزد. تاریکی شب مانع میشد که به درستی اتفاقات در حال انجام را ببینم اما زهرایی که امیر را کنار زد و چاقوی دستش را به پهلوی پسر خشمگین فرو کرد، باعث شد همراه نعره او، دست روی دهان گذاشته و جیغ خفه دیگری بکشم.

پسری که مچ دستش را امیر مهار کرده بود، با خوردن چاقو انگار وحشی تر شده باشد هجومش را به سمت زهرا بیشتر کرد که زهرا، با عقب کشیدن دست خونی اش همراه چاقو، یک قدم از آنها دور شد.

ضربان قلبم را در دهان احساس میکردم. هیچکدام از صحنه هایی که پیش رو میدیدم را پیشتر ندیده بودم... چاقو خوردن یک آدم زنده، صدای داد و فریاد و جیغ... دیدن سرخی خونی که از لای انگشت های پسر در حین فشردن زخمش راه گرفته بود... همشان دست به دست هم داده تا قالب تهی کنم و ضعف، ته دلم را خالی کرد.

یک قدم عقب رفتم و نگاهم را به تندی روی صورت زرد شده پگاه که دو دستی دهانش را چسبیده بود چرخاندم و سپس سمت آن پسر نگاه کردم.

چاقو از دستش افتاد و دو دستی، زخم شکمش را فشار میداد. یک دایره بزرگ روی پیراهن سیاهش از خیسی خون، برق میزد و از لای انگشت هایش، خون روی زمین میچکید.

به زهرایی که بیخیال برای برداشتن چاقوی پسر از زمین خم شده بود نگاه و سپس به امیر نگاه کردم... خونسردی شان مرا وحشت زده تر از قبل میکرد. امیر با نگاه به زهرا، شانه پسر را هول داد که ابتدا یک قدم عقب و سپس روی زمین افتاد. خطاب به زهرا با صدای پر آرامشی لب زد:

-بردار ببرش درمونگاه نمونه رو دستمون!

با حرفش به پسر نگاه کردم. نفسم به سختی بالا می آمد و تمام تنم یخ زده بود. پسرک همچنان زخمش را میفشرد و زنگ پریده اش به همراه چشمان بی حالش، مرا حراسان تر از پیش میکرد.

زهرا قدمی سمت پسر برداشت و با خشونت دست زیر شانه اش انداخت:

-جمع کن تن لشتو خون نجست گوه زد به همه جا! بلند شو میگم.

پسر با حال بیحالی که به زور سر پایش راست شده بود، از جا بلند و روی شکمش خم شده بود. زهرا جلوتر از او دستش را به سمت خروجی کشید و پسر لخ لخ کنان جوری که هر آن احتمال از حال رفتنش را

میدادم دست به زخمش گرفت و همراهش از خانه خارج شد. خیره به رد خونی که پشت سرشان راه گرفته بود، دست هایم سست و از دهان پایین آمد. صدای برخورد جسمی به زمین، موجب شد به سمت پگاه بچرخم. درحالی که دست روی سینه اش گذاشته، خودش را روی زمین رها کرده بود.

به سرعت کنارش نشستم. ترس هنوز بند بند تنم را می لرزاند و تداعی صحنه ها مقابل چشمانم حالم را بدتر میکرد. دست یخ زده اش را گرفتم که از لای چشمان نیمه بازش نگاهم کرد. صدای لکنت دارش به سختی در گوشم زنگ زد:

-ب... ب..بریم!

بغض گلویم داشت میشکست که صدای امیر را از نزدیکی ام شنیدم، سمتش با ترس گردن کشیدم، یک شکلات سمتم کشیده بود و با اشاره به پگاه روی زمین افتاده لب زد:

-بده به دوستت فشارش افتاده.

میخواستم شکلات را از دستش بگیرم که رد خون دور میچش در ذوقم زد. ترسیدم و دستم را عقب کشیدم. زیر بازوی پگاه دست انداختم. صدای تماس تلفن همراهم باعث شد با دست آزادم از جیب پالو خارج و با دیدن شماره ناشناس، رد تماس دادم. پگاه سعی داشت خودش را جمع و جور کند و از جایش بلند شود. سنگینی نگاه امیر را حس میکردم اما میترسیدم نگاهش کنم...

پگاه که بلند شد بدون لحظه ای درنگ سمت خروجی راه گرفتیم که صدایش مانع از خروجم شد:

-کاغذاتو یادت رفت.

به اجبار سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. دهانم خشک شده بود و صدایم میلرزید:

-م.. مرسی، بعد میام... میگیرم.

همراه پگاه از خانه خارج و با نگاه به آسمان تاریک، ترسیده نفسم را بیرون دادم. حس نشستن خیزی سردی به گونه ام موجب شد سرم را بالا ببرم. پر شدن یکباره آسمان از ریز گرد های برفی، کفرم را در آورد... را آن موقعیت تنها همان را کم داشتیم.

پگاه با صدای پر هول و ولایی انگار که داشت اشکش در می آمد مرا خطاب گرفت:

-زندن کشتن پسر رو ماهور... باورم نمیشه... باورم نمیشه! به پلیس زنگ بزنیم؟

خیره به رد نصفه و نیمه خونی که مقابل پایم هم ریخته بود آب دهانم را به سختی فرو دادم. بی رحمی بود که در آن وحله پیش از پسر چاقو خورده فکر خود بودم و اگر پلیس خبر میکردیم، دیگر نمیتوانستم برای خرید گل به آنجا روم. درش را میبستند... با پشت دست به صورتم کشیده و در پاسخش گفتم:

-زنگ بزنیم چی بگیریم؟ پسر آشنایان بود فکر کنم... بعدم که برداشتن بردنش بیمارستان... ما الان زنگ بزنیم کی رو گزارش بدیم وقتی نه چاقو خورده هست نه اونیه که چاقو زده؟ زودباش تاکسی زنگ بزن تا برف شدید نشده همینجا یخ نبستیم. دارم از حال میرم...
پگاه دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و با خشم کنایه آمیزی لب زد:

-یارو روانیه! قاتلن اینا ماهور. ببین حتی پلیس نیومده یک گزارش بنویسه! پامون رو به چه جاهایی باز کردی...
برف روی مژه های فر ریمل کشیده ام نشسته و سنگینی می کرد. اگر برای پاک کردنش دست می کشیدم، ریمل و پخش و صورتم حسابی سیاه می شد! سعی کردم با سریع پلک زدن از شرشان خلاص و پگاه طلب کار را خطاب گرفتم:

-تو خودت گفتی بیایم، من که این همه گفتم...

پگاه با تلفنش یک شماره گرفت و استرس وار آدرس را برای تاکسی تلفنی خواند. گوشی ام را از جیب پالتو بیرون کشیدم و شماره ناشناسی که تماس گرفته بود را زیر لب خواندم. آشنا نبود، رضا هم نبود! پگاه به دیوار تکیه داد و دستش را حائل بر صورتش قرار داد تا گلوله های آبکی برف، صورتش را خیس نکند.

تا رسیدن به خانه، پگاه یک ریز غر زد و من هنوز در شوک صحنه هایی که دیده بودم، در خود جمع شده بودم. به خانه که رسیدیم، ساعت را نگاه کردم، هشت بود. پگاه کلید به در خانه انداخت و در حالی که برای ورود من در را نگه داشته بود لب زد:

-ماهور دیگه نری اون جاها. فردا پس فردا یک بلایی سرت بیاد ننه بابات میان یقه من رو می گیرن میگن تو با دختر ما نشست و برخاست داشتی.

نگاهش کردم. در آن موقعیت باز هم فکر خودش را می‌کرد! سری به نشانه تایید تکان دادم و وارد ساختمان شدم.

-نگران من نباش.

کف کتونی‌هایم را محکم به پایین در کشیدم تا برف‌های چسبیده و خیزی‌شان تکانده شود. پگاه هم حرکت مرا تکرار و باهم سمت پله‌ها راه گرفتیم. او وارد خانه خودش شد و من با قدم‌های سست سمت واحد خودمان راه گرفتم.

هنوز هم با تصور دعوایی که دیده بودم، قلبم ضربان می‌گرفت. آن‌ها دیگر چچور آدم‌هایی بودند. چاقوکشی کرده و شخصی را مسدوم کردند و در نهایت، جوری وانمود می‌کرد که انگار طوری نشده بود! آنقدر سست بودم که دستم برای در آوردن کلید، به کوله نمی‌رفت. زنگ را فشردم و منتظر باز شدنش ماندم. مادر که در را باز کرد، نگاهی به تیپ بیرونی‌اش انداخته و بی‌حرف وارد شدم. قبل از آن که قدم‌های خسته‌ام به اتاق برسد، صدایش موجب توقفم شد:

-دارم میرم خونه بابام، تا تاریخ طلاق اون جام اگه دوست داری جمع کن با من بریم.

برگشتم و سرد نگاهش کردم. تحقق یافتن حرف‌هایشان برایم به سختی شکسته شدن خاطرات کودکی بود. لبم را به دندان کشیدم تا بغض آنی گلویم، چانه‌ام را نلرزاند.

نگاه ملتسمم را به چشمان بی‌احساسش دوختم بلکه دلش به حالم رحم بیاید. فایده‌ای نداشت، کلمات را به سختی در ذهنم چیده و پاسخش را دادم:

-مبارکه، نمیام من!

وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم. دستم را روی گلو گذاشتم تا از بار بغضش کمتر شود. صدا کشیدن چرخ‌های چمدان روی پارکتهای کف خانه داشت گوش‌هایم را کر می‌کرد!

همان‌جا پشت در نشستم و شالم را با خشم از سر کشیدم. به کناری پرتش کرده و موهایم را در مشت گرفتم. خانواده‌ام پیش چشم داشت متلاشی می‌شد و من کاری از دستم برنمی‌آمد!

صدای باز و بسته شدن در خانه، نشان از رفتنش می‌داد. چند دقیقه در همان حالت کز کرده پشت در اتاق نشسته و به فکر آینده سیاهم بودم.

کمی که آرام شدم، از جا بلند و یک قفل به در اتاق زدم. کوله‌ام را روی تخت پرت و با بیرون ریختن بساط گل و فندک، شروع به درست کردن سیگارهای آماده شدم.

از صد تومن گلی که خریده بودم، پنج سیگار در آمده بود و اگر منه‌ای یک‌اش می‌کردیم، چهار می‌ماند! یعنی تنها دست کم کفاف یکی دو روزم را می‌داد.

با بیرون کشیدن فندک از درز بالش، سمت تراس راه گرفتم. از پشت شیشه کثیفش، شدت گرفتن برف و سفیدی آسمان مشخص بود.

درش را که باز کردم، باد سردی به صورتم برخورد و من بی‌توجه جلو رفتم. دستم را تکیه‌گاه محافظش قرار داده و زیر سیگار آتش کشیدم. دودش را به همراه بخار گرم نفس‌هایم بیرون داده و رد محو شدنش را با چشم دنبال می‌کردم.

آسمان روشن و تاریکی‌اش مشهود نبود. از بابت شب تاریک و از بابت برف‌ها به روشنی می‌زد. دستم را دراز کردم و به دانه‌های ریز برفی که کف دستم می‌نشستند چشم دوختم. پس از چند ثانیه که گرمای دستم به آن‌ها قالب و اثرشان را محو می‌کرد، آب می‌شدند!

فکرم مشغول بود. پدر را نمی‌دانستم کجاست و اصلاً شب به خانه می‌آمد یا خیر اما رفتن مادر، موجب شده بود به طور غریبی احساس تنهایی کنم. انگار میان آن خانه و آن شهر درندشت، یک نفر هم نبود که از ته دلش مرا دوست داشته باشد.

فکر به همان چیزها موجب شد اولین قطره اشک روی گونه‌ام سقوط کند. پدر و مادر مرا همانند یک تکه زباله ته این خانه رها کرده بودند؛ پگاه هم که خودپسندی چشمانش را کور و تنها احوالات خودش برایش مهم بود. اکیپمان، رضا، بهرام، ساناز، امیر، مریم؛ هیچ‌کدام نبودند! هیچ‌کدامشان از یک غریبه بیشتر نبودند و به واقع، میان آن حجم انبوه آدم‌های شهر، یکه و تنها مانده بودم.

سیگار که تمام شد، تهش را از تراس پایین انداختم. صحنه زیبایی بود، خاموش شدن سرخی سر سیگار در حینی که میان دانه‌های برف می‌رقصید و سقوط می‌کرد.

به آسمان خیره شدم. کدر بودن خاکستری‌اش داشت هر لحظه کمتر و بار برف سنگین‌تر می‌شد. پشت به آن سناریوی بارش خاکستر از آسمان کردم و به اتاقم برگشتم.

آن سیگار هم نتوانسته بود آرام کند. به یقین تنهایی داشت دیوانه‌ام می‌کرد. قطره اشک دیگری از چشمم سقوط و با قدم‌های بلند، از اتاقم خارج شدم. دیدن پذیرایی خالی، ذهنم را به تجسم خنده‌های هرچند کوتاه منتهی به غمی که با پدر و مادر داشتیم، انداخت.

بغض هر لحظه بیشتر خفه‌ام می‌کرد، انگار زمانش رسیده بود طلاق پدر و مادر را قبول می‌کردم! قدم‌هایم را سمت آشپزخانه کش دادم و با تجسم صحنه‌های حضور مادر در آن‌جا، حق هقم بلند شد. طوری گریه می‌کردم که انگار عزادارشان بودم.

قدم‌هایم سمت اتاق خواب مشترک پدر مادر چرخید، محض ورود دستم را به دهانم گرفتم تا حق هقم سکوت خانه را کر نکند. سمت تخت خواب‌شان راهی و نشستم، با پشت دست محکم روی اشک‌های جاری‌ام کشیدم.

صدای زنگ تلفن همراه مرا از آن حال و هوا خارج کرد. برای بند آمدن اشک‌هایی که گره‌شان شل شده بود، به سقف چشم دوختم. از جا بلند و با فرو دادن آن دهانم، به اتاق خود بازگشتم.

دو دستی صورتم را پاک می‌کردم تا رد اشک‌ها پاک شود. به اتاق که رسیدم، تلفنم را برداشتم و با همان شماره ناشناس مواجه شدم. آب دهانم را فرو داده و گلویم را برای رفع حالت گریه از صدایم صاف کردم. دکمه تماس را وصل و به گوشم چسباندم:

-الو؟

-سلام.

صدای غریبه‌اش در عین حال برایم آشنا بود. چشم‌هایم را تنگ کرده و با تردید پاسخش را دادم:

-سلام بفرمایید؟

-شناختی؟

برای شناسایی صدایش به مغز نیمه سوزم فشار آوردم اما فایده‌ای نداشت. یادم نمی‌آمد! پوست لبم را با دندان جویده و با صدای گرفته‌ام پرسیدم:

-نه، شما؟!!

-مهدیارم!

صفحه گوشی را از گوشم جدا و با نگاه کردن به شماره‌اش مجدد دم گوش گذاشتم. مهدیار؟! او شماره مرا از کجا آورده بود؟ تماس پشت سر هم رضا و مهدیار، غیر طبیعی به نظر می‌رسید. با همان دوگانگی لحنی پرسیدم:

-آها آقا مهدیار خوبید، چیزی شده؟

-چیزی نشده، وقت داری ببینمت؟

از تعجب ابرویی بالا انداختم. مرا می‌خواست ببیند؟ آن روزها هیچ چیز عادی نبود، همه چیز داشت یک باره اتفاق می‌افتاد و من، برای تحمل تمامی اتفاقات به طور هم‌زمان، زیادی دنیا ندیده و کوچک بودم! گلویم را صاف و با نگاه به ساعت، با لحنی که مشخص بود پاسخ جوابش منفی‌ست پاسخ را دادم:

-الآن؟ چیزی شده آقا مهدیار؟

-اره الآن نمی‌تونی؟ آدرست رو بده پیام دنبالت اگه وسیله نداری .

آب دهانم را فرو دادم. چیزی در دلم منع می‌کرد و از یک سو اعصاب خرابم نیاز به آرامش داشت. نیاز به هم صحبتی با کسی را داشت که شنوای حرف‌هایم باشد. مانده بودم میان دو راهی و دیدن غیر منتظره مهدیار با تماس بی‌جایش، هیچ جوره در کتم نمی‌رفت .

با استیصال دستی به سرم کشیدم و لب پایینی‌ام را داخل دهان بردم. اگر می‌رفتم ممکن بود پدر به خانه می‌آمد و با دیدن جای خالی‌ام، بی‌جهت شک‌شان را نسبت به خود بیدار می‌کردم. روی تخت نشستم و موهایم را در مشت سمت بالا کشیدم. هم کنجکاو دلیل دیدارش با خود بودم و هم از او خوشم نمی‌آمد، انرژی منفی‌ای که حتی از صدایش به آدم منتقل می‌کرد، غیر قابل انکار بود .

-الو؟

با توجه به آن که مدت زمان بسیاری منتظرش گذاشته بودم باید افکارم را جمع و انتخاب درست و درمانی می‌کردم. برای آن که مطمئن از وصل بودن تماس شود لب زدم:

-الو... هستم .

-ساکت شدی فکر کردم قطع شده. آدرست رو میگی بهم؟

باز هم لبم را به دهان کشیدم و به فکر فرو رفتم. کار داشتن آن موقع شبی اش با من غیرمنطقی بود. دیدار من با او نیز به دور از عقل بود اما اگر فردا پس فردایی ساناز میان جمع مسخره‌ام می‌کرد که آن قدر بچه ننه بودم که شب هنگام از خانه نتوانسته بودم بیرون روم چی؟ از آن بدتر اگر غرورم را زیر پایش می‌گذاشت و فکر می‌کرد چون گمان می‌کردم مهدیار منظور خاصی نسبت به من داشت بیرون نرفتم چی؟

کلافه نفسم را بیرون دادم. اگر ساناز همراهش بود و منتظر جواب رد من برای بستن صفت بچه به ریشم بودند چی... لب‌هایم را به هم فشردم و با نارضایتی، رضایتم را با خواندن آدرس برایش علام کردم.

-باشه یک بیست دقیقه دیگه سر کوچتونم.

قبل از آن که تلفن قطع شود میان حرفش پریده و لب زدم:

-میشه بدونم چی کار با من دارید؟

-میام حرف می‌زنیم.

با پیچیدن بوق ممتد، تلفن را مقابل صورتم گرفتم. مجدد به ساعت چشم دوختم. تا می‌آمد، نه- نه و خورده‌ای بود و اگر کارش طول می‌کشید، ساعت از سر حد مجاز بیرون ماندن از خانه می‌گذشت. روی تخت نشستم و با گذاشتن تلفن روی پاتختی، در دل دعا- دعا کردم که کاش ساناز هم همراهش می‌آمد و معذب نمی‌شدم!

احساس گندی داشتم، احساسی شبیه به تنهایی مطلق و طرد شدن از جانب تمام آشنایان. اما اگر مهدیار تماس نمی‌گرفت، باید شبم را با گریه به صبح می‌رساندم. از جا بلند و مقابل آینه ایستادم. با نگاه به تصویر خود در آینه، سعی به دل‌داری دادن خود کردم:

-بابا یک همو دیدن معمولیه دیگه جو نده توام. بین این همه آدم که نمی‌تونه بلایی سرت بیاره بعدم عهد قجر نیست که، این چیزها عادیه الان.

دست روی جوش ریز روی گونه‌ام گذاشتم و ناخودآگاه با کرم پودر مخفی‌اش کردم. پالتوی مچاله شده‌ام را از پایین تخت برداشتم و به تن کردم. با خروج شب هنگام از خانه داشتم روی آزادی‌ای که داشتم ریسک می‌کردم. البته اگر پدر برمی‌گشت، می‌توانستم یک دروغ برایش سرهم بندی کنم که خانه پگاه یا فلان

دوست داشتیم برای امتحان شنبه آماده می شدیم؛ او هم آن قدر مشغولِ کیفِ حال خودش بود که پی ماجرا را نمی گرفت .

تلفنم را از تخت برداشتم و با نگاه به صفحه خاموشش، زیر لب برای خود زمزمه کردم :

-یعنی از ساناز بپرسم اون هم هست یا نه؟

دوگانگی عجیبی سراغم آمده بود. هم از حضور ساناز استرس می کشیدم و هم از نبودش! اگر حضور داشت ممکن بود با خودش فکر می کرد برای دوست پسرش دام پهن کرده بودم که بی اطلاع از او به ملاقاتش رفته و اگر حضور نداشت، باید از تنهایی با آن پسر نجسب معذب می شدم .

تردید را جایز ندانستم و شماره ساناز را گرفتم. نفسم را بیرون دادم و درحالی که از اتاق خارج می شدم منتظر ماندم که پاسخ می داد. به اتمام رسیدن بوقها باعث شد با آسودگی وجدان تلفن را از گوشم برداشته و مجدداً مانند دیوانه ها شروع صحبت با خود کردم :

-من زنگ زدم دیگه خودش جواب نداد. حداقل اگه ناراحت بشه مدرک دارم که اطلاع خواستم بدم .

نیم بوت های مشکی پوتین ماندم را پوشیدم و از در واحدمان خارج شدم. حس عجیبی داشتم. اولین باری می شد که قایمکی، به دیدن یک پسر می رفتم. هرچند آن پسر نسبتی با من نداشت و من نیز از او خوشم نمی آمد اما باز هم موجب استرسم می شد .

اولین قدم را که برداشتم در دل به حرف هایی که می توانستم به او بزنم و سکوت کرده بودم فکر کردم. مثلاً می توانستم از او خواهش کنم فردا در روز می دیدمش یا مثلاً همراه ساناز، به قراری که با بچه های اکیب داشتیم می آمد. یا حرفش را پشت تلفن می زد. یا اصلاً از او می پرسیدم شماره ام را از کجا آورده بود. حتی می توانستم به قطع جواب منفی به او داده و بیرون نمی رفتم .

اما مانند یک دختر بی زبان بی اعتماد به نفسِ پسر ندیده، زبانم هنگام مکالمه بند آمده بود. یک حس سنگین، قدرت نه گفتم را گرفته و انگار مجبور به قبول درخواستش شده بودم. پله ها را یکی - یکی پایین رفتم، با توقف مقابل در خانه پگاه، کمی مکث کردم، بهتر بود به او اطلاع می دادم یا می خواستم همراهم می آمد اما پس از دیدن آن چاقوکشی وحشتناک، مطمئن بودم با خوابیدن فکرش را آزاد کرده بود .

نفسم را کلافه وار بیرون دادم و از ساختمان خارج شدم. به آسمان سفید درحال بارش چشم دوختم و با جمع کردن لب هایم از سرما، مهدیار بی برنامه را مخاطب گرفتم :

-آخه تو این کولاک چه دیدنی !

به علت رگ بارانی که میان برف زده بود، زمین خیس و برف رویش نمی‌نشست اما ویراژ دادن ماشین‌ها آب سطح آسفالت را گِل کرده بود. با قدم‌های بلندی سمت انتهای کوچه راه گرفتم. دست‌هایم را به شکل ضربدری دور خود پیچیدم تا سرما از لایِ دکمه‌های بزرگ دایره‌ای شکل پالتوی بلند سفیدم، عبور نکند .

دانه‌های برف روی صورتم می‌نشست و باعث می‌شد خود را از بابت برنداشتن چتر سرزنش کنم. به تیربرق سر کوچه نگاهی انداختم. نور زردش موجب می‌شد قطرات درشت برف، در سیاهی شب دید بهتری گرفته و شدت بارش را تخمین می‌زد.

به قدم‌هایم سرعت دادم و ده قدم باقی مانده برای رسیدن به خیابان را طی کردم .

آدرس چند کوچه بالاترمان را داده بودم. دوست نداشتم او، آدرس دقیق خانه‌مان را می‌دانست؛ احتیاط همیشه شرط عقل بود!

با قدم‌های بلند گام‌هایم را تا رسیدن به مقصد شمردم. در دلم لرز ناشی از اضطرابی نشسته بود که دندان‌هایم را به لرزه می‌انداخت. یک حالتی شبیه به دل ضعفه که دست و پایم را از استرس سست می‌کرد. علتش مشخص نبود، یا از مصرف آن گل بود یا دیدار با مهدیار. هرچه که بود با وجود حس بدش، شیرین بود!

با رسیدن به آدرس، دستم را سایه‌بان شال خیس شده‌ام قرار دادم و به نور شدید ماشین‌های درحال عبور از خیابان نگاه کردم. گونه‌هایم یخ زده و به حتم نوک بینی‌ام سرخ شده بود. با صدای تک بوق ماشینی، نگاه سرگردانم را به آن دست خیابان کشیدم. یک پارس سفید کُپ شده ایستاده و چراغ می‌زد .

کمی که چشم ریز کردم، از لای دانه‌های برف درحال سقوط چهره مهدیار را تشخیص دادم. نفسم را به هوا بخار و با قدم‌های بلند سمتش راه گرفتم. نگاهم را با استرس به ماشین‌هایی که در جاده خیس و لغزنده ویراژ می‌دادند دوختم و با احتیاط گذر کردم. برف پاکن‌هایش با سرعت نور حرکت و سطح سفید ماشینش خیس بود. سری به نشان سلام در مقابل نگاه خیره‌اش تکان داده و با دور زدن ماشین، روی صندلی شاگرد نشستم .

به حتم در دلش هزاران فحش بارم کرده بود که با لباس خیس، روی صندلی‌های تمیزش نشسته بودم. در را که بستم، نگاهش کردم. لبخند کش‌داری به لب نشانده و گفت :

-دختر خیس شدی که، یه چتر همراهت می‌آوردی .

لبم را به دندان کشیده و با یک لبخند خجالت زده پاسخش را دادم :

-فراموشم شد. خوبید شما؟ ساناز نیست؟

از نبود ساناز در همان دقیقه اول هم معذب شده بودم. احتمال آن که خبر نداشت و اگر می فهمید از من ناراحت می شد، مانند خوره به جانم افتاده بود. برای دیدن واکنش و علت خواندنم به آن جا به مهدیار چشم دوخته بودم تا لب باز کند. ماشینش را که روشن و به راه انداخت، استرس بیشتری به جانم متحمل شد. از باب جواب ندادن سوال قبلی ام این بار مرددتر لب زدم :

-جایی میریم؟ من نمی تونم این ساعت بیرون خونه باشم، پدرم خونست!

از آن که به دروغ از پدر استفاده کرده بودم ته دلم چرکین شد. از یک سو نمی خواستم مرا دختر در بند محدودیت تصور کند و از سوی دیگر، از همراهی با او چندان راضی نبودم. لبش به لبخند دیگری کش آمد و گفت :

-نه بدجا بود ماشین جلوتر پارک می کنم. چرا ساناز باشه؟

از سوالش جا خوردم. پاسخ سوالش مشخص بود و از من جواب می خواست. پوست لبم را با دندان به بازی گرفتم. در حقیقت از بیان رابطه میان آنها شرمم می شد! با پارک کردن ماشینش درست مقابل کوچه خودمان، با استرس به کوچه نگاه و مجدد به مهدیار چشم دوختم. دست های یخ زده ام را روی پالتو فشردم و در پاسخش لب زدم :

-آخه با شماست دیگه، تو رابطه منظورمه. مهم نیست در هر صورت، میشه علت این ملاقات رو بگید؟

دستش را از فرمان روی پایش گذاشت و با تکیه دادن دست دیگرش به فرمان خیره به من شد. چیزی که در چشمان عسلی گردش می دیدم، می ترساندم. نگاهش انگار تمیز نبود. آن را از ثابت ماندن چشمانش بر برجستگی های تنم تشخیص می دادم. بی اختیار برای اطمینان از باز بودن یا نبودن یقه پالوam دستی به آن کشیدم و شال بلند خیسم را روی قفسه سینه کشیدم. به حرف آمدنش مصادف شد با خیرگی نگاه ترسیده من به ماشین پدرم که وارد کوچه مان می شد .

-همین طوری خواستم ببینمت، جرمه مگه که عصبانی شدی؟

نگاهش کردم. در آن سرما و کولاک مسخره‌ام کرده بود. رو درباستی بود یا خجالت نمی‌دانم اما در آن وحله نتوانستم جواب دندان‌شکنی بارش کنم. جا خوردم. کمی خود را به در ماشینش نزدیک و نگاهم را از کوچه گرفتم، باید می‌رفتم. یک کلام دیگر پاسخش را داده و برای رفتن در ذهن فلسفه می‌چیدم .

-جرم نیست من هم عصبی نیستم اما زمان بدی رو برای دیدن من انتخاب کردید. با اجازتون برم من .

خواستم دستگیره را پایین بکشم که صدایش موجب شد باری دیگر نگاهش کنم :

-هرموقع گل و حشیش خواستی به خودم بگو، راه بیای باهام مجانیه .

سرم از تصویری که درونش نقش گرفته بود داغ کرد. دستگیره را پایین کشیده و درحالی که پا بر زمینی که داشت برفش می‌نشست می‌گذاشتم، پاسخش را دادم :

-مرسی! شبتون بخیر!

در ماشینش را بهم کوبیدم عرض خیابان را طی کردم، هنوز ایستاده بود. اگر در تیر راس دیدش به کوچه خودمان می‌رفتم بد می‌شد و می‌فهمید دروغ گفته بودم. پس علی رغم سرمای هوا و برفی که شدت گرفته بود، نگاه از او دزدیدم و با قدم‌هایی آهسته سمت کوچه‌های بالایی راهی شدم. لعنتی داشت وقتم را می‌کشت! باید به خانه باز می‌گشتم. پسر روان پریش... الکی انهمه استرس و وقت از من گرفته بود. مثلاً که چی؟ میخواست مرا ببیند؟ به چه صنمی! با تکیه به کدام صمیمیت بینمان؟

صدای زنگ تلفن همراهم باعث شد یک نگاه خشمگین به پارسی که هنوز ایستاده بود بی اندازم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. با دیدن شماره پدر، به معانی واقعی کلمه قالب تهی کردم. تماس را وصل و گوشی را دم گوشم نگه داشتم :

-الو ماهور؟ کجایی خونه نیستی موندم پشت در !

آب دهانم را فرو دادم و باز هم به مهدیاری که کنتاکت‌زنان از جای پارک در می‌آمد چشم دوختم. انتظار لحن شاکی تری از پدر داشتم و همان لحن آرام موجب تقویت روحیه از دست رفته‌ام شد. زبانم با میل خود به دروغ باز شد و مطمئن از رفتن مهدیار، با قدم‌های بلند سمت کوچه خودمان راهی شدم :

-میام الان. از سوپری خواستم یک چیز بگیرم نداشت، سر کوچم .

بی حرف تلفن را قطع و من با پس زدن دانه‌های برف از صورتم، سعی کردم ذهنم را از فکر به شرم‌آور بودن حرف‌های مهدیار دور کنم. در حقیقت خود را بابت برداشت بدم ملامت و مدام در سر خود می‌کوبیدم که او، شاید منظور بدی نداشت!

با ورود به کوچه‌مان نفسم را به تندی بیرون دادم. سرمای هوا باعث شده بود سوز بدی گلویم را احاطه کند. نفس کشیدن برایم سخت شده بود. به ساختمان که رسیدم دست به زانو خم شدم. الحق که برف بدی می‌آمد.

هنگام دم، انگار تیزی بیخ گلویم را می‌بست و راه تنفسی‌ام می‌سوخت. با کلید انداختن به در وارد و کف کفش‌های گلی‌ام را به لبه در کشیدم. فایده‌ای نداشت، هنگام راه گرفتن سمت راه‌پله، پشت سرم رد قدم‌هایم گل‌آلود می‌ماند.

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم و در حالی که دست به گلو می‌فشردم تا نفسم بالا آید، خود را به واحد‌مان رساندم. با دیدن پدر که روی پله نشسته و سرش را گرفته بود باز هم استرس به جانم چپاول زد. انگار که مرتکب گناه کبیره شده باشم، در ذهن شروع به دروغ‌چینی برای توجیه‌ش کردم اما پدر با دیدن من، بی‌تفاوت از جایش بلند شد و دستش را سمت در کشید:

-باز کن در رو یخ کردم سرما! تو این یخبندون نگهم داشتی پشت در چیزی هم که نخیریدی از سوپری! این دسته کلید من رو معلوم نیست مامانت تو کدوم سوراخ سمبه‌ای پرت کرده.

بی‌پاسخ در جوابش پشت کرده و کلید به در انداختم. اما او همچنان به غرولندهایش ادامه می‌داد:

-همه زندگیم رو همین جواری گم و گور کرد رفت! کلید در خونه خودم رو ندارم خداوکیلی! از ترس ابروم که دنگ و فنگ سرم در نیاره با اون صدای مزخرفش باید لالمونی بگیرم تا جلو در و همسایه ابروی ریختم رو جمع کنم. خدا بخواد دارم راحت می‌شم بعد بیست سال عمر حروم کردن!

در را باز و بی‌حرف وارد شدم. شنیدن حرف‌های پدر برایم سنگین بود. از آن‌که مقصر و حق به جانب بود، حالم بهم می‌خورد! کفش‌هایم را همان‌جا در آوردم وارد خانه شدم. پدر نیز پشت سرم وارد شد اما یک لحظه زبان به دهن نمی‌گرفت و یک ریز غر به جان من لبریز از حوصله می‌زد:

-از وقتی اومد تو زندگیم نابودم کرد! عین بختک افتاد رو زندگیم دم به دقیقه حرف خواهرهای پست‌تر از خودش رو سرم در آورد! خدا شاهده هرکس جای من بود خیلی وقت پیش طلاقش رو می‌داد! بی‌فروغ نگاهش کردم. فکر نمی‌کرد برای توصیف زنی که بیست سال به پای علافی‌هایش سوخته و ساخته

بود بیش از حد بی‌انصافی می‌کرد؟! نیم‌بوت‌های خیس و گلی‌ام را روی جاکفشی چوبی طبقه‌ای مان کوبیدم و درحالی که از حرص لب می‌فشردم پاسخش را دادم :

-زودتر می‌دادی این همه عذاب نمی‌کشید! اون زمان که بچه و نفهم بودم طلاقش رو می‌دادی نه الان که هرکس از راه برسه به خاطر طلاق شما یه چشم دیگه نگاهم کنه!

حرف‌ها روی دلم داشت سنگینی می‌کرد! اگر در خود می‌ریختم، آن اضطراب کذایی که به لرزه انداخته بودم آرام نمی‌شد. این بار خیره به چشمان خمارش باری دیگر با تر کردن لب‌هایم پاسخ دادم :

-اون موقع فکر خودتون بودید الان هم فکر خودتونید! نمی‌دونم چرا اصلاً بچه‌دار شدید شما که ...

می‌خواستم در ادامه اضافه کنم شما که «عرضه بچه بزرگ کردن نداشتید و تنها فکر یللی و تللی خود بودید بی‌جا کردید پای من بخت برگشته را به دنیا گشودید» اما اندک احترام بزرگ کوچکی میان‌مان باعث شد لبم را گزیده و سکوت کنم. پدر احم در هم برد. با حفظ همان لحن حق به جانش، دستی در موهای بی‌حالت شده ناشی از خیسی برفش کشید و پاسخ مرا داد :

-کی فکر خودش بوده؟ توام داری مثل مامانت نمک شناسی می‌کنی؟ نونت رو کم گذاشتم یا از بقیه بچه‌ها کمتر خرجت کردم که فکر خودم بودم؟ چی خواستی و نداشتی؟ دو روز خوشی و آزادی هم به ما نمی‌بینی؟!

پوزخندی لبم را کش آورد. چطور می‌توانست سایه خانواده را با خرجی دادن یکی کند؟ دلم می‌خواست با فریاد و پرخاش پاسخش را می‌دادم اما حرص بیخ گلویم را چسبیده بود. انگار در روزی که می‌دانستم روشن است، به اجبار می‌خواستند تاریک نشانش دهند! وضعیت از آن هم بدتر بود. حس آن که حرفت را هیچ‌کس نمی‌فهمید، مانند اینکه به نابینایی با خشمی سرد بگویی: می‌دانم می‌بینی، پس چرا این بازی مضحک را ادامه می‌دهی!

لب‌هایم از فشار روی دیگری به حتم سفید شده بود. با قدم‌های بلند سمت اتاقم راه گرفته و در پاسخ اوایی که حاضر نبود حتی یک لحظه اشتباهاتش را گردن بگیرد لب زدم :

-خرجیم تموم شده! یه مقدار دستی بده یا بزن به کارتم؛ می‌خواهم صبح با پگاه برم کتاب‌خونه .

وارد اتاق شدم و با بستن درش به روی پدری که خودش را روی کاناپه پرت کرده بود، به جمله‌های سنگینش گوش دادم :

-شام هم که نداریم! مادر دختر من رو شبیه دستگاه پول چاپ کنی می‌بینن و گرنه یه آب و غذا جلوم نمی‌ذارید که! یک چیز هم بگم دو متر زبون در میارید برام!

خود را روی تخت انداختم و با کشیدن شال خیس از سرم، پایین تخت پرتش کردم. خیسی و چسبندگی صورتم معضلی شده بود بر تشدید اعصاب خوردی. با پرخاش موهای چسبیده به صورتم را کنار زدم و زیر لبی برای خود پاسخش را دادم :

-از پدر بودنت فقط از پولت به ما رسیده، اون هم که با هزار منت تو سر آدم می‌کوبی هزاربار!

روی تخت دراز کشیدم و نفسم را بیرون دادم. چیزی در دلم سنگینی می‌کرد. از عالم و آدم خشمگین بودم؛ از آن مهدیار بیشعوری که بی‌جهت بیرون کشیده بودم و آن حرف‌های مزخرف را بارم کرده بود گرفته تا یادآوری صحنه چاقو خوردن آن پسر!

در این وسط برخوردهای پگاه و ماجرای طلاق پدر مادر هم به قوای خودش باقی و قصد عذابم را داشت .

خیره به سقف به فکر فرو رفتم. در آن موقعیت از از راه مانده و از در رانده شده بودم! نه پشت سرم راه بود و نه پیش رویم. انگار روی دست سرنوشت پس مانده بودم و باید به تماشا می‌نشستم اگر جای خالی در زندگی پیدا کرد، مرا به زور در درز باریکش هل می‌داد .

رفتن مادر از خانه، یک صدق بزرگ بر طلاق‌شان و بدگویی‌های پدر از مادر، رضایت علنی‌اش را نشانگر بود. در آن میان انگار تنها کسی که ناراضی از طلاق آن‌ها بود، من بودم. آن هم یک مخالفی که هیچ کس به نظرش نیمچه بهایی نمی‌داد !

در آن لحظه دلم هوس یک آغوش بزرگ را کرده بود. آنقدر بزرگ که زیر گرمایش پناه می‌گرفتم و صدایی که در گوشم پیچ می‌زد «تمام شد! تنها نیستی». شاید بچگانه به نظر می‌رسید اما دلم هوس کرده بود برای یک لحظه‌ام که شده، مطمئن باشم در آن سطح خاکی، یکی دو نفری بودند که من برای‌شان اهمیت داشتم و مرا دوست داشتند! دوست داشتم به دروغ هم که شده، یک نفر مرا لایق محبت و احترام می‌دید و به نظرم احترام می‌گذاشت .

بچه دو ساله‌ای نبودم که از طلاق والدینم نق و ناله کنم و اشک و آه راه می‌انداختم اما آن‌ها، حداقل حقی که نداشتند همان آزادی و خوشی بود ! آن‌هایی که تمام کودکی و نوجوانی مرا در زد و خوردهای اجباری‌شان دفن کرده بودند، آن‌هایی که مرا بدل به یک آدم منزوی و از خود ناامید کرده بودند حق نداشتند طوری وانمود کنند که چیزی نشده و به زندگی‌های شادشان باز می‌گشتند .

اعتراف به خودخواهی می کردم که دلم رضا به خوشی شان نمی داد! دلم چرکین می شد از تصور زندگی شادی که مادر با همسر جدیدش می ساخت! پدر هم که ول معطل پی عیاشی خودش را می گرفت و در این بین تنها من ضرر می کردم! ثمره طلاق آن ها منی می شد که با وجود تحمل سختی های خانوادگی مان، همچنان هم قرار بود عذاب بکشد .

مثلاً خوب می دانستم اگر خانه پدر بزرگ می رفتیم، بچه های بی ادب عمه ام مرا بابت طلاق پدر مادر به سخره می گرفتند یا به طور عاقلانه تر اگر نگاه می کردیم، پس فردا روزی اگر پسری می خواست برای خاستگاری ام پا پیش بگذارد، با دیدن وضعیت خانوادگی آش و لاشم عقب می کشید! تمام آن ها را باید در حالی تحمل می کردم که مسبب هایش، در خوشی به سر می بردند و برای من به واقع ظلم سنگینی به شمار می رفت .

چشم هایم را روی هم فشردم و با پررنگ شدن خاطره آن درگیری و پسری که چاقو خورده بود، به پهلوی چرخیده و زیر لب زمزمه کردم :

-خودم کم بدبختی دارم باید فکر اون هم بکنم؟ به من چه مرده یا زندس!

نمی دانستم تاثیر مشکل روانی ای بود که از باب خانواده مثلاً سالمم دچارش شده بودم یا... اما رفتار سرد و بی خیال آن پسر موادفروش، برایم جذابیت گرفته بود .

این رسم بشر بود: پلیدی و سردی، مغناطیس توجه بود. مثلاً اگر آن پسر موادفروش به تنم چشم می دوخت و حرف های ناجوری به مانند مهدیار می زد، شاید از او بدم می آمد! اما همان که مقابلم خودش را گرفته و طوری وانمود کرده که برایش اهمیت نداشتیم، خودش ناخداگاه شاخک های نیازمند توجهم را بیدار کرده بود .

شاید کمبود اعتماد به نفس بود یا زخم روح، اما جلب توجه از اطرافیان و حتی غریبه ها برایم آرامش بخش بود. مثلاً اگر در خیابان راه می رفتم و یکی از آن پسرهای خیابانی علاف، با زبانش نیش به زشتی یا بد بودن ظاهرم می زد، تا هفته ها احساس بدی پیدا می کردم!

در عوض آن یک نظر منفی، صد نفر هم به خوشگلی و خوب بودن ظاهرم اظهار نظر می کردند، برایم اهمیت نداشت و فکرم گیر آن یک نفر منفی نگر می افتاد!

چشم هایم را بر هم فشردم و با مرور جمله مهدیار به فکر فرو رفتم. گفته بود اگر با او راه می آمدم، مواد مجانی مهمانم می کرد! در ذهن به دنبال هزار و یک دلیل برای چسباندن به «راه آمدن» می گشتم تا آن فکر کثیفی که در سرم جولان می داد را رد کنم. اما آن جمله و لحن بیانش، نگاه کثیف و خیره اش نمی توانست احتمال دیگری داشته باشد .

مسخره به نظر می‌رسید که در آن موقعیت، به جای تصور کثیفی ذهن و نیت مهدیار، داشتم در سر و روی خود می‌کوفتم که به حتم من ایرادی در ظاهرم داشتم که او آن چنین در مورد برداشت کرده بود! به مثال فکر می‌کردم در حضورش بیش از حد خود را سبک و خرد کرده بودم که مرا آنقدر سطح پایین دیده بود! آنقدر سطح پایین که با وجود رابطه عاطفی‌اش با ساناز، غیر مستقیم مرا مخاطب در خواست بی‌شرمانه‌اش قرار داده بود!

چنگ دیگری به موهایم انداختم. زبانم این‌بار خدا را مخاطب صحبتش قرار داد :

-خدایا دارم دیوونه می‌شم! ذهنم دیگه کشش نداره تموم کن این ماجراهای کثیف من رو! سرم را به بالشت فشردم و سعی کردم با خوابیدن، از فکر به آن اتفاقات کذایی، پرهیز کنم اما خوابم که نمی‌آمد هیچ، هر دقیقه با یادآوری یکی از برخوردهایی که در روز و حتی در سال قبل با من شده بود، به زور می‌خواستم بغض گلویم را بیدار کنم .

به زور می‌خواستم به خود یادآوری کنم هیچ‌کس، مرا نمی‌خواست و دلش به حال نمی‌سوخت! به زور می‌خواستم به قضای سنم رفتار نکنم و با فکر به دوران کودکی، در همان ایام بی‌کسی و بی‌دست و پایی بمانم !

کش و قوسی به تن کرخت و خسته ام دادم. از جا بلند و با رها کردن وضعیت نا مرتب تخت خوابم به همان حال، قدم هایم را کشان کشان سمت سرویس بهداشتی کشیدم. چنگی به موهای ژولیده چرب شده ام زدم. باید در اولین فرصت به حمام می‌رفتم وگرنه تا بو افتادیم، کم مانده بود.

چند مشت آب سرد مهمان صورتم کردم. برای ناهار با اکیپ قرار بر بیرون رفتن گذاشته بودیم. در دل دعا دعا می‌کردم که پدر، برای دادن پول اذیتم نمی‌کرد. البته با احتساب حرف های دیشبتش، یک بحث مفصل دیگر سر گرفتن پول از او، بعید نبود.

با پلویور گشاد خاکستری ام صورتم را خشک و از توالت خارج شدم. معده ام شدیداً ضعف می‌رفت... سمت اشپز خانه راه گرفتم که پدر، درحالی که روی کاناپه به خواب رفته بود به چشمم آمد. رویش را نکشیده و حتماً تا صبح حسابی یخ زده بود...

دلم نیامد با وجود ناراحتی ای که از او داشتم، در همان وضعیت رهایش کنم... از اتاقشان یک لحاف برداشتم. سمتش راهی شدم و خیلی نامحسوس پتو را رویش انداختم.

مطمئن از آنکه بیدار نشده بود، سمت آشپزخانه راهی شدم تا چند لقمه نان و پنیر به خورد شکم گشنه ام دهم! با دیدن یخچال خالی از پنیر و مواد صبحانه، هوف غلیظی کشیدم.

وسایل پدر روی دسته مبل چشمک میزد. کیف پولش... سمتش راه گرفتم و بی صدا کیف پول را از دسته مبل برداشتم. مانند مجرم ها یک نگاه به پدر خواب و مجدداً به کیف پول خیره بودم. چند تروال پنجاهی داخلش بود... او که خواب بود! اگر برمیداشتمشان دیگر منت پول دادنش را نمیکشیدم و جوری انکار میکردم که من برداشته ام، که به خودش شک میکرد و گمانش به همنشین های نابابش کشیده میشد! تردید بیشتر جایز نبود، هم گرسنه ام بود و هم برای بیرون رفتن پول لازم داشتم. اگر یکی دو تا از آن چک پول ها را بر میداشتم ضایع میشد که کار من است چرا که اگر میخواستم گردن آن معتاد های جیب بر که حال طبیعی نداشته بی اندازم، باید طمع آنها را در اولویت قرار میدادم.

سریع تمام اسکناس ها را از کیف پولش بیرون کشیدم و دست پاچه کیف خالی را به جای ثابتش بازگرداندم. درحالی که روی پنجه پا به سمت اتاق می دویدم شوق در دلم نشسته بود. با رسیدن به اتاق درش را بسته و نفس حبص شده ام را بیرون دادم. اسکناس ها را برای تخمین قیمتشان مقابل چشمم گرفتم. دست کم پونصد تومانی بود!

سمت بالش هم حجم بردم و با جدا کردن یک چک پول پنجاهی، باقی اش را داخل همان درز جادویی هل دادم. بلفور لباس بیرون را روی لباس های خانگی ام پوشیده و سمت خروجی راه گرفتم. باید برای صبحانه چیزی میخریدم و با گذاشتن منت آنکه از پول خود خرج میکردم، اندکی دیگر از پدر پول میگرفتم.

پله های ساختمان را دوتا یکی پایین می پریدم. سرد بود! با آن کولاک دیشب، به حتم پنج سانتی برف نشسته بود... در پارکینگ را که باز کردم، با درخت هایی که شاخه هایشان از بار برف سنگین شده بود مواجه و اولین قدمم را روی برف ها گذاشتم.

از لِه کردن برف ها خوشم می آمد. به عمد پایم را رویشان می فشردم تا چسبیده به زمین شده و جای پا هایم را می انداختند. قدم هایم از باب مشغله فکری ای که آن پیرمرد برایم ایجاد کرده بود، سمت همان دکه کوچکش کج شد...

شهر خلوت بود و هیچکس در آن سرمای برفی بیرون نمی آمد. تک و توک ماشین هایی بودند که با احتیاط و آهستگی از سطح لیز و لغزنده جاده عبور می کردند. شن های کف خیابان نشان میداد صبح اول وقت، مامور های پر کار شهرداری سطح جاده را با نمک و شن پر کردند تا برف ها آب شود!

از بابت سرمایی که در تنم نشسته بود، سرعت قدم هایم را شدت دادم. در ذهن داشتم حرف هایم را آماده میکردم. تصویر پدر را هنگامی که از کیف پول خالی اش میپرسید تجسم و در ذهن ادای آدم های بی خبر

را در می آوردم. پشت هم دیالوگ های دروغ میچیدم و در آخر میخواستم بحث را این چنین به نفع خود تمام کنم: «ته مونده پولم دادم صبحانه بخوری که مثل دیشب نگي نون جلوت نمیداریم داری تهمت دزدی پولاتو میزنی؟»

بازی جالبی میشد، پدر به حتم تحت تاثیر حرف ها و پتویی که رویش کشیده بودم قرار می گرفت و پولی که دیشب خواسته بودم را میداد! آن وقت روی پول هایی که از کیفش برداشته بودم میگذاشتم و تا مدتی اعصابم از بابت پول راحت بود.

نگاهم خیره به جای قدم های ریز و درشت روی برف های پیاده رو بود. جای پنجه های گربه هم در سطحش دیده میشد. جدا برایم سوال پیش آمده که موقع چنان کولاک و برف بارانی، حیوانات خیابانی کجا غیب می شدند؟!

دکه کوچک نارنجی رنگش را از فاصله دیدم. برف های اطرافش رفته شده و مجله های قدیمی اش هنوز هم روی قفسه خاک میخورد. تنها تفاوتی که با سری قبل داشت، اضافه شدم یک پرده مشکی و یک اعلامیه به دیواره سمت راستی اش بود.

هنگامی که به دکه رسیدم، از شدت تندی قدم هایم به نفس-نفس زدن افتاده بودم. بی عقلی بود که با وجود سوپر مارکت های نزدیک تر به خانه مان، تا آنجا را آمده بودم؛ آن هم با وجود سرمای هوا و برف! نگاهم را ناباور از اعلامیه پیرمرد برداشته و سمت دکه قدم تند کردم. نگاهم را از وسایل خاک خورده به داخل کشیدم و با دیدن یک پسر جوان به جای پیرمرد پیر آن روزی، چشم هایم را ریز کردم. نگاه طولانی ام موجب شده بود پسرک متوجه ام شده و با گردن کشیدن پرسید:

- بفرمایید خانم؟

جلوی کنجکاو و زبانه را نمیتوانستم بگیرم. کمی من و من کردم و دست آخر پرسیدم:

- یه آقای پیری اینجا بودن. فوت کردن؟

چهره پخته و جذاب پسر موجب میشد بی اختیار نگاهم برای دیدن حلقه دستش به آن سمت کشیده شود. درحالی که از بازو هایش چشم پایین می آوردم تا انگشت حلقه اش را رصد کنم، با دیدن دستی که سه انگشتش باند پیچی و انگار کلا نبودند، به تندی نگاهم را دزدیده و سر بلند کردم. خیره به چشمانش بودم که انگار رد نگاهم را گرفته باشد، دستش را پشت سرش مخفی کرد.

صدای جدی اش در گوش هایم طنین انداخت:

- حاجی به رحمت خدا رفتن..

لبم را گزیدم. پیرمرد بیچاره پس افتاده بود. به خودی خود یک پایش لب گور بود و آن دختر هم قوز بالا غوزش شده بود. از دلسوزی بی جایم برای آن پیرمرد خود نیز متعجب بودم. تصور چشمان پیر اشکی اش، وجدانم را خراش میداد! سری به نشان تفهیم تکان دادم و با دزدیدن نگاهم لب زدم:

- یه بسته نون و پنیر از این کوچیک خامه ای ها بهم میدین؟

پسری سری تکان داد و با دست سالمش، از یخچال ویتروینی قدیمی قرمز رنگشان که شیشه هایش حسابی کدر و کثیف بود، یک پنیر خامه ای کوچک در آورد و یک پلاستیک نان را از پشت شیشه دکه اش مقابلم گذاشت.

پنجاهی که در مشتی می فشردم را سمتش کشیدم و کنکاش گرانه خواستم باز هم به دستش نگاه کنم. چه بلایی سرش آمده بود؟ ریش های بلند و پیراهن یقه اسکی اش او را شبیه به همان برادران بسیجی فوق اسلامی میکرد. پول را از دستم گرفت و یک دستی، از دخل مقابلش شروع به جدا کردن باقی پولم کرد. باز هم نتوانستم جلوی زبان همیشه کنجکاوم را بگیرم و پرسیدم:

- میشه بدونم شما چه نسبتی با اون آقا دارید؟

سرش را برای نگاه به من بلند کرد. چشمان قهوه ای تیره با ابرو های کشیده پر پشت داشت و موهای حالت دار قهوه ای اش هر از چندی روی پیشانی اش می افتاد. پول های خورد را روی بسته نان گذاشت و موی افتاده بر پیشانی اش را بالا داد. با زبان لبش را تر کرد و نگاهش را از چشمان خیره پرسشگرانه من دزدید:

- آشناس هستم!

نان و پنیر را همراه پول ها برداشته و با زدن لبخند مصنوعی از باب جواب سر بالایی که به سوالم داده بود، پول ها را در جیب پالتو ام چپاندم. گفتم:

- ممنونم! روزتون بخیر.

پشت به او کردم و با قدم های بلند روی سطح پر از برف پیاده رو شروع به گام برداشتن کردم. خیابان لیز و خیس گل شده را با قدم های بلند تر رد شدم و هنگامی که به کوچه خودمان رسیدم، نفس گرفته ام را بیرون دادم. آفتاب نیمچه گرمایش را داشت مهمان زمین میکرد. با آنکه گرمای زیادی نداشت اما در قیاس با هوای سرد، حسابی تابشش به من می چسبید.

وارد ساختمان که شدم با نیم بوت های گلی پله ها را بالا رفتم. بیچاره شقایق خانم باید به خودش زحمت میداد و گند کاری های مرا تمیز میکرد. داخل خانه که شدم، پیش از هر چیز چهره پدری که با چشم های پف کرده و موهای ژولیده روی مبل نشسته بود در نظرم آمد.

نیم بوت های خیس و کثیفم را روی جا کفشی کوبیدم که نگاهش سمت من کشیده شد. ابتدا به چشمانم و سپس به وسایل دستم نگاه کرد. لبش دورش سفید شده و با لحن تند گرفته ناشی از خواب، فهمیدم به آن زودی متوجه کیف پول خالی شده بود.

- ماهر تو پول از کیف من برداشتی؟

سناریویی که در سرم چیده بودم را مو به مو پیاده و ابتدا اخم در هم کشیدم، خود را به نفهمی زده و با خنگی تمام پرسیدم:

- پول؟ کدوم کیف؟

کیف پولی که روی پایش بود را روی زمین پرت کرد و به تقلید از من، اخم در هم کشید. انگشت اشاره اش را سمت کیف اشاره برد و گفت:

- چند تا کیف دارم من؟ این کیف!

قدم هایم را سمت آشپز خانه تند کردم. نوبت صدا بلند کردن بود... نون ها را روی سطح این کوبیده و لب زدم:

- من چمیدونم تو چند تا کیف داری؟ چرا باید پول تو رو بردارم؟! مگه من دزدم؟

چنگی به موهایش زد. انگار تحت تاثیر حرف های دروغم قرار گرفته باشد، تن صدایش را پایین تر برد:

- من نگفتم دزدی! پرسیدم...

نباید می گذاشتم حرف میزد. دکمه های پالتو ام را با حرص باز و با ادعا به بغض آلود کردن صدایم، با همان تن بلند خطابش گرفتم:

- دیگه باید چطور بگی؟ من دیشب بهت گفتم پول ندارم، خورده های ته کیفم بردم پنیر خریدم باز نگی نون جلوت نمیذارم تو این سرما و برف پاشدم رفتم بیرون که پیام بهم بگی پولتو دزدیدم؟!

قدم هایم را به حالت قهر سمت اتاق کشیده و با همان صدای به نظر حق به جانب ادامه دادم:

- پول نمیخواهی بهم بدی حداقل تهمت دزدی پولتو زن! دیشب که ده بار منتشو رو سرم گذاشتی اینم از الان. جای اینکه بیای به دخترت تهمت بزنی بشین فکر کن با کی نشستی جیبتو زده!

وارد اتاق شدم و در را با صدای بلندی بهم کوبیدم. از سکانس احساسی که بازی کرده بودم رضایت داشتم. لبخند از صدای پشیمان پدر به لبم نشست:

- من نگفتم پولمو دزدی! ازت سوال کردم ماهور. مثل بچه ها قهر نکن بیا صبحانت رو بخور شماره کارتت برام پیامک بزن.

لبخند لبم وسعت گرفت. به همان سادگی گول خورده بود... ذره ای پشیمانی در خود حس نمیکردم و با استدلال های بیخود، خود را تبرعه میکردم. به مثال اگر من پولش را برنمیداشتم به نحوی هدرش میداد پس چندان فرقی نمیکرد دست من باشد یا خیر!

روی تخت نشستم و بی توجه به معده در حال ضعفم، با لجاجتی که برای اثبات بی گناهی ام لازم بود، خطابش گرفتم:

- نمیخورم برای تو گرفته بودم!

صدایی که از او در نیامد گوشی موبایلم را روشن کردم. کنجکاو علت تماس دیروزی رضا بودم اما دستم به تماس نمی رفت. برای غلبه به احساس کنجکاوی و نادیده گرفتن دل ضعفه، وارد صفحه پیامش شدم و نوشتم:

- سلام رضا خوبی؟ تماس گرفته بودی؟

انتظار داشتم در همان لحظه پاسخم را میداد اما به دو دقیقه انتظار که کشید، از صفحه اش خارج و وارد صفحه پگاه شدم. دعا دعا میکردم که بیدار شده باشد.

- پگاه بیداری؟ کی میریم؟

حوصله ام داشت سر می رفت و گرسنه ام بود. به عمد گذاشتم ده دقیقه ای از بحث بگذرد سپس شماره کارتم را برای پدر اس ام اس کردم. پاسخ پگاه باعث شد روی تخت نیم خیز شوم:

- بیدارم. یکی دوساعت دیگه.

باشه ای در جوابش فرستادم. انتظار رفتن پدر را می کشیدم تا لقمه نانی به معده در حال ضعفم دهم. روی تخت دراز و تلفن را خاموش، کنار دستم گذاشتم. ده دقیقه ای به اجبار خود را به خواب زدم که صدای پدر، باعث شد گوش تیز کنم:

- دویست به کارت زد. تا آخر ماه سعی کن کنار بیای باهاش.

پوزخندی لبم را کش آورد. با صدای پر از طعنه کنایه ای طوری که انگار به من برخوردیده باشد لب زد:

- با دویست تو من تا سر ماه برم؟ نمیخواه؛ بذار روی پولات همونم کم نیاد یه وقت تهمت دزدی بهمون بزنی!

- ماهور بحثشو تموم کن. فعلا خرج کن نیازت شد بهم بگو. من میرم. شام یه چیز بذار این مامانت نیست حداقل گشنه نمونیم.

پوزخند دیگری لبم را کش آورد. حرف هایش را بی پاسخ گذاشتم. صدای بسته شدن در، موجب شد از جا پریده و با قدم های بلند خود را به آشپزخانه برسانم. با دیدن پنیر خامه ای که نصف بیشترش را خورده بود اخم در هم کرده و زیر لب غرولند کنان گفتم:

- حداقل برای خودمم میذاشتی یخ زدم تا خریدمش!

بدون برداشتن چاقو نان را لقمه و در جعبه پنیر فرو بردم. حسایی که پنیر له و نان پنیری شد، لقمه را به تندی بلعیدم. تنها دو سه لقمه برای من گذاشته بود. پوسته آلمینومی روی پاکت را جدا و با لیس زدن پنیر های مالیده شده به سطحش، در نان را بسته و پاکت پنیر خالی را در سطل زباله انداختم.

به جای چای، یک لیوان پر آب پشتش خوردم و ساعت را نگاه کردم. تازه یازده بود. وقت گرفتن یک دوش کوتاه را داشتم. به اتاق برگشتم و با وسوسه، به بالش خیره شدم. بهتر بود قبل از حمام یکی می کشیدم تا پس از آن، لباس هایم بوی دود نمی گرفت.

روی تخت با دو زانو نشسته و از درز بالش ابتدا پول ها را بیرون ریخته و سپس سیگار های آماده ام را بیرون کشیدم. سریع دودش کردم و با حال کرختی که سراغم آمده بود، سمت حمام راهی شدم.

روی زیر اندازی که رضا روی سکوی بالایی پارک انداخته بود نشستم. دیوانگی بود در آن برف به جای رفتن به کافه رستورانی چیزی، در پارک آن هم روی زمین سردی که برف هایش را روفته و زیر انداز انداخته بودند نشسته بودیم. ناهار را هم ساناز با یک تماس تلفنی سفارش داده بود. تمام آن دویست تومانی که پدر با منت داده و تازه میخواست یک ماه مصرفش کنم خرج یک پرس چلو کباب و دوغ با یک زیتون پرورده کوچک شده بود!

از سرما، پاهایم را در سینه جمع کردم. شلوار لی تنگ و نازکی که پوشیده بودم، باعث میشد سرمای زمین با قوای بیشتری به جانم بی افتد. صدای رضایی که هنوز پیامم را جواب نداده بود، باعث شد نگاهم را سمتش بکشم:

- سرده کتمو بدم بندازی روی پاهات؟

سنگینی نگاه اعضای اکیپ را روی خود احساس میکردم. آن توجه بیجا و یک دفعه ای اش برای هیچکس طبیعی نبود. حتی خود من! چشم از او دزدیدم و با لبخند خجالتزده ای لب زدم:

- نه مرسی.

مریم باز هم خودش را نخود آش کرده و می خواست کنایه بار من کند!

- از سرخی چشماش معلومه قبل اومدن حسابی گل زده الان تو فضاست سرما نمی فهمه که.

نگاهم رنگ شرم گرفت. او حق نداشت مرا مسخره و خودش به حرف بی مزه اش بخندد! نگاهم را به چشمان آرایش شده اش کشیدم. خط چشم بلند و نازکش حالت چشمانش را گربه ای کرده بود.

میدانستم اگر یکی پاسخ میدادم، دوتا پاسخ میداد و ممکن بود به خاطر یک حرف مسخره مریم، با کل اکیپ درگیر و ترد میشدم.

لب هایم را از حرص بهم فشردم و با چشم غره از او چشم گرفتم. سکوت فضا برای من سنگین شده بود. انگار همه داشتند با نگاه هایشان مرا مسخره میکردند. در دل رضا را بابت پرسیدن آن سوال بی جا لعنتی فرستادم و زانو هایم را با تحکم بیشتری بغل گرفتم.

بهرام پیش قدم شده بود برای شکستن سکوتی که داشت بغضم را بیدار می کرد:

- بابا نمیشد غذا ارزون تر سفارش بدید؟ من تازه قابلمه مسی های نمو فروختم پول نزول خورا را رو صاف کردم بشینم نگاه کنم غذا خوردن شما رو؟

امیر هیکل پرش را کمی جا به جا کرد و با زدن ضربه محکمی به پشت بهرام، با خنده خطابش گرفت:

- توام خوب از اون ننه پیر بی هوش و حواست استفاده میکنیا. پسر چقدر عتیقه متیقه دارید خونتون. اون موتور قراضه زنگ زده رو که تازه برات رد کرده بودم، چیکار میکنی اینقدر بدهی بالا میاری؟

بهرام چشمان ریزش را مالش داد و سپس دستش را به صورت بدون ریشش کشید. گه گاهی آنقدر پوستش صاف و بی مو بود که حسادت دختران جمع را بیدار میکرد. با وجود بیست سال سنی که داشت، هنوز ریش و پشمش در نیامده و به اصطلاح، کوسه بود!

- دادا بخدا هیچکارم نمیکنم لامصبا دو تومن میگیری تا بیای پشش بدی شده ده تومن. حرف حسابم که حالیشون نیست پدرسگا ندم شلوارمو میکشن پایین!

رضا میان پرید و مثلاً نقش یک پسر متدمن و امروزی را در میان صحبت هایشان گرفت:

- جای نزول برو بانک دسته چکت رو بگیر. مثل آدم وام بردار چرا باج به نزول خور میدی؟

با تاسف و دلسوزی به بهرام خیره بودم. پسر آرامی بود. ظاهرش بد نبود اما مقیاس اندازه گیری جذابیت ذهنی ام، بی دلیل روی آن پسر مواد فروش تنظیم شده بود. در مقاسیه با او، تمام پسر های جمع یک سر و گردن پایین تر بودند.

ساناز قبل از بهرام، در جواب رضا با خنده چندشناکی پاسخ داد:

- داداش دسته ما فقیر فقرا هم بگیر. دسته چک کجا بود؟ مگه دیگه به همین راحتیا چک میدن؟ هزار جور دنگ و فنگ سر ادم در میارن که تهش خود طرف بیخیال شه.

بهرام به تایید حرف ساناز در جواب رضا لب زد:

- آره بابا ما موجودی حساب بانکی نداریم که وام و دست چک بدن بهمون. آسون ترین راهش اینه سه ماه پول بذاری بخوابه تو حساب که وام بدن. اونم نداریم ما!

ساناز از رضا چشم گرفت و با نگاه به بهرام گفت:

- توام پرو نشو ها، هنوز پونصدی که دستی دادمت پس ندادی که ادای ندار ها گرفتی برام. اونهمه قابلمه و سینی مسی رو دادی بالای بدهی؟

بهرام یک آن رنگش به زردی رفت. حسی که گرفته بود را خوب میتوانستم تصور کنم. دقیقاً مانند آن موقع که تیزی کلمات مریم به خرخرهام چنگ انداخت و نفسم بند آمد.

درست بود نمیتوانستم از خود در مقابل آن حقارت و ضایع شدن دفاع کنم اما برای دفاع از بهرامی که میدانستم حس بدی در مقابل ساناز پیدا کرده بود، پا در میانی کردم و گفتم:

- بابا یه پول غذاست دیگه اینهمه بحث نداره که. من حساب میکنم بعد بهرام هرموقع داشت به من مید.

نگاه بهرام روی من خیره ماند، همانطور سایر اعضای اکیپ اعم از پگاه! حتما داشت با خودش فکر میکرد منی که موجودی کارتم تنها دویست تومان بود از کجا میخواستم غذای شخص دیگری را نیز حساب کنم. خوب بود قبل از خروج از خانه، چک پول ها را درون کوله ام ریخته بودم تا بر فرض محال پدر پیدایشان نکند! نیش و تیکه کنایه های مریم، آن دختر ریز چته زبان دراز کم کم داشت موجب ایجاد حس دشمنی میانمان میشد!

- اوو تو کی اینقدر پولدار شدی؟ غذای منم حساب میکنی؟

لب گزیدم. تمام تلاشم را کرده تا لحنم مانند او، حرصی نباشد!

- مگه توام پول نداری؟ به قیافت نمیخورد که!

با اتمام حرفم، کمی که زیر زبان مزه مزه اش کردم، متوجه کنایه بی اختیاری که به بی پولی و ظاهر بهرام زده بودم شدم. با پشیمانی و خجالت نگاهم را سمت او کشیدم. نگاهش را سمت دیگری دوخته بود. عذاب وجدان سراغم آمد، برای پاسخ به آن مریم از خود راضی، کار خیری که میخواستم در حق بهرام انجام دهم را خراب کرده بودم...

ساناز مانع از ادامه مشاجره میان من و مریم شد و با پا در میانی، بحث را فیصله داد:

- بابا تموم کنید این بحث پولداری فقیری رو حالم بهم خورد. رضا از مامانت چه خبر؟ بهتر شده؟

این را که گفت سمت رضا نگاه کشیدم. مادرش مریض بود؟ چه مریضی ای داشت؟! رضا لب های صورتی اش را به دهان کشید و خیره به ساناز پاسخ داد:

- مشکل آنچنانی نبود با یه جراحی لیزر حل میشه. مرسی که به یاد بودی!

مرد جوانی که پلاستیک بزرگ در دست و لباس های زرد و ابی اش نشان میداد پیک رستوران بودنش میداد نزدیک ما شد. امیر دست بهم کوید و گفت:

- بالاخره غدامون رسید هلاک شدیم گشنگی.

کارمند پیک از سکو بالا آمد و مقابل ما ایستاد. هرکس پول و کارتش را از جیب و کیفش بیرون کشید و من با دست بردن به کوله، چهارصد تومان از اسکناس ها را بیرون و سمت پگاه که داشت پول ها را جمع میکرد کشیدم.

نگاهم به پول ها مانده بود، راست می گفتند باد آورده را باد می برد...

فاصله صحبت های اکیپ و خوردن غذا با حس بی قراری شدید و ضعف اعصاب در هم شده بود.

آنقدر خود را بی ثبات تصور میکردم که مدام چیزی در دلم بالا پایین و اعصابم را بهم می ریخت. مثلاً دلم میخواست لیوان دوغم را روی سر مریم ریخته و ساکتش کنم یا کباب ها را پر تا پر دهان ساناز میکردم تا لحظه ای زبان به دندان میگرفت و صدای آن خنده های مزخرفش را خفه می کرد!

رسیدن به خانه انگار برایم حکم آزادی را داشت. بار اولی بود که در جمع آنها آنقدر کلافه شده بودم. انگار کسی پاشنه پایش را بیخ گلویم می فشرد و مرا وادار میکرد پاهایم به سرعت قدم های رسیدن به آن دود را طی کند!

بدون خاداحافظی از پگاه میخواستم پله ها را بالا روم که آستین پالتو ام را کشید:

-چته تو؟

آستینم را به ضرب از دستش بیرون کشیده و خمار پاسخش را دادم:

-ولم کن پگاه بعد حرف میزنیم.

پله ها را دوتا یکی بالا پریدم. حال بدم دست خودم نبود! یک حس ناخداگاهی که باعث میشد از درون احساس پوچی کنم؛ دقیقاً بلعکس آن حس خلأ و بی وزنی هنگام کشیدن، حس میکردم سرم اندازه یک تن حجیم و تنم پر از خار هایبست که مرا سوزن سوزن میکردند.

ته دلم مدام خالی میشد، انگار که از ارتفاع بلدی درحال سقوط بوده و هرچی بیشتر می افتادم، سقوطم عمق می گرفت.

با دست هایی که از شدت دل ضعفه لرزش گرفته بود کلید را در قفل خانه چرخاندم. کیف و پالتو ام را همانجا بین راه خارج و روی پارکت های یخ زده خانه پرت کردم. شومینه خاموش و هوای خانه به شدت سرد بود...

کف پاهایم از برخورد با سردی پارکت به گز گز افتاده بود اما خلقم تنگ و دلم گرما میخواست. وارد اتاقم که شدم، بالا فاصله سیگار های گل را همراه فندک بیرون کشیدم. احساس تنگی نفس ناشی از سرما نیز به دل آشوبه ام اضافه شده بود...

هوای سرد خانه باعث شد گوشه ای از تخت در خود جمع شوم و فندک زیر سیگار کشیدم. دود داغش را با ولع به ریه کشیدم، دست های سرد و بی حس شده ام را مقابل دهان بردم تا هنگام بیرون دادن دود سیگار، گرم شوند. به یقین که اندک دود گرمش، داشت سرمای سوزناک درونم را گرم میکرد ...

صدای کلید انداختن به در خانه، هوش از سرم پراند! با بالا ترین سرعتی که از خود میشناختم سیگار روشن را داخل درز بالش فرو کرده و فندک را نیز همانجا چپاندم. لحاف روی بالش کشیدم و با کف دست محکم روی بالش فشار آوردم تا سیگار روشن، خاموش شود. نگاهم همزمان خیره به در بود تا ورود پدر را شاهد شوم.

از در که وارد شد ابتدا نگاهش به اطراف و سپس رد لباس های افتاد بر زمین را دنبال کرد. سرش را که بالا آورد مرا دید و چشم در چشم شدیم. زبانم از شدت استرس بند آمده بود. حماقت کرده که در اتاق را نبسته بودم... زبانم به سلام نچرخید و او با ریز کردن چشم هایش یک قدم جلو آمد و مرا خطاب گرفت:

-داشتی چیکار میکردی تنها؟

نکند دیده بود؟! امکان نداشت... آنقدر سریع عمل کرده بودم که درصد دیده شدنم توسط او، غریب به صفر بود. آب جمع شده دهانم را به سختی فرو دادم و با استرسی که صدایم را می لرزاند لب زدم:

-هیچی! زود اومدی...

سوییچ ماشین دستش را روی کاناپه پرت کرد و درحالی که با پاهای پوشیده در جوراب های عرق کرده اش زیر پالتو ام را بلند و به جلو هل میداد پرسید:

-چرا لباساتو پخش زمین کردی؟

از جا بلند شدم. آن حس خشم و دل ضعفه ام با ورود غیر منتظره پدر، تشدید شده بود. اینبار تهوع ناشی از استرس نیز به جانم افتاد... به سرعت قدم هایم را سمت لباس ها کشیدم و درحالی که به تندی از زمین جمعیان میکردم پاسخش را دادم:

-برمیدارم دیگه چیه مگه!

-چیزی برای خوردن نداری؟

نگاهش کردم. مرا به چشم مستخدمش دیده بود یا وظیفه داشتم برای وعده بعد از ظهرش هم تدارک چلو گوشت می دیدم؟! اخم درهم کشیده و با طعنه پاسخش را دادم:

-هنوز شب نشده دستور شامت رو اجرا کنم! شنبه امتحان دارم من خودت یه فکری برای غذای شب بکن.

سمت اتاقم قدم کج کردم که صدایش موجب توقف قدم هایم شد:

-امتحانات شروع شدن باز؟ کلاس دهم شما میشه چندم زمان ما؟

به سمتش چرخیدم. گوشه لبم به نشان پوزخند بالا رفت. به لب های نازک قهوه ای اش چین انداخته و در فکر داشت سال ها را محاصبه میکرد. قبل از آنکه به نتیجه ای برسد با دلخوری محاصباتش را بهم زدم:

-من سال دوازدهمم بابا. دیپلم میگیرم!

حالت چشمانش عوض شد. چشمانش رنگ تعجب گرفت و با خنده ای که حال مرا بیشتر خراب کرد لب زد:

-عه؟ کی رفتی دوازده من نفهمیدم؟!

دلم میخواست هزاران تیکه بارش میکردم که درست همان زمانی که تو مشغول نشست برخاست های خانه خراب کن ات بودی، من با جان کندن نمره های درس هایم را پاس میکردم. درست همان شب هایی که صدای جیغ داد شما گوش همسایه ها را کر میکرد، من داشتم به سختی برای امتحانات نهایی آماده میشدم. چندین سال با سخت ترین حالت درس خوانده و دست آخرش شما با تصمیم به طلاق، خودتان را از بارِ گناه و جبران تمامی آن سال ها کنار کشیده بودید.

بدون پاسخ به او، وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته و چنگی به موهایم انداختم. حالم به شدت خراب بود. آنقدر بد که حتی فکر درس خواندن رشته های عصبی ام را تحریک میکرد. مثلاً میتوانستم تصور کنم کتاب را مقابل چشمانم بالا پایین میکردم و حتی یک سطرش را نمیفهمیدم، در خیال هم دلم میخواست تک تک صفحات کتاب را ریز ریز کرده و برای امتحان فردا، خود را به مریضی می زدم!

از یک سو اعصاب خوردی بی دلیل و شدیدی که گریبان گیرم شده بود و از سوی دیگر فکر امتحان داشت حرصم را بیدار میکرد.

خود را روی تخت انداختم و چشمانم را بهم فشردم. آنقدر این حرکت را تکرار کرده تا اشک از لای پلک هایم سرازیر شد. زیر لب حالت زمزمه واری لب زدم:

-حتی سنم نمیدونست!

دلم میخواست با خواب، همه چیز را فراموش می کردم. به سختی خود را به خواب زدم، اما فکر مدام در کوچه های بن بست افکار جولان میداد. یک سو به سمت مریم اعصاب خورد کن، یک سو سمت پدر و مادر و از سوی دیگر سمت آن پسر مواد فروش می چرخید. یکم که خلوت میشد برخورد های رضا و مهدیار عوضی جایش را میگرفت.

فکر داشت دیوانه ام میکرد... خواب تنها راه نجاتم از حس گند آن روزم بود.

برگه خط خطی و نیمه سفید امتحانم را روی میز مراقب گذاشتم و با استرس از کلاس خارج شدم. دو طرف پالتو ام را سفت چسبیده بودم تا به گلی که در امتحان کاشته بودم فکر نکنم.

حسابی خراب کرده بودم... با آن اوصاف حتی نمیتوانستم عربی سال آخرم را پاس کنم. از زیر تیرأس معلم ها و دانش آموزانی که در سالن، صندلی های امتحانی شان را چیده بودند رد شدم. خوبی اش آن بود تا دو روز فرجه داشتم برای امتحان بعد!

اگر بعدی ها را می خواندم، با تک ماده میان ترمم را قبول میشدم و به قول رضوانی، آن دیپلم مزخرف را به نحوی می گرفتم.

کارت ورود به جلسه ام را که با یک سوزن ته گرد به مقنعه چروکم وصل کرده بودم جدا و درون جیبم گذاشتم. هنوز هم وقت نکرده بودم آن دستمال خورده ها را دور بریزم.

ورود به حیاط مصادف شد با خوردن سوز یخ برف به صورت سرخ شده از استرسم. هنوز برف ها کاملاً آب نشده و در هر گوشه کناری اثرش دیده میشد. مثلاً کناره های حیاط نزدیک به بوفه یک کپه یخ زده بود یا جلوی سکوی آبخوری... توی باغچه کوچک ته حیاط هم هنوز برف ها آب نشده بودند.

منتظر پگاه برای خروج از امتحان نماندم، در حقیقت به قدری دست و پایم را گم کرده و داشتم کنترل اعصابم را از دست می دادم که با قدم های بلند سمت خانه راهی شدم.

حس بدی گرفته بودم و کلمه (اعتیاد) در سرم جولان و حالم را بدتر میکرد. هنوز هم به طور قطع نمی خواستم برچسب معتاد به خود بچسبانم و با واژه سرگرمی، سر و تهش را هم می آوردم.

آخرین سیگار بود و اگر تمام میشد، پدر دیگر پول آنچنانی نمیداد که به حسب نیاز تشدید شده ام خرید کنم! باید فکر یک منبع درآمد برای خود میکردم که مانند بچه های دوساله، دستم را جلوی دراز نکشم. طبق گفته دیشب پدر، پدری قرار بود امشب به خانه مان می آمد تا از احوال تک نوه پسری اش با خبر میشد. تنها امیدم آن بود که از او میتوانستم کمی پول به جیب بزنم و دوباره بساط موادم را پُر کنم؛ و الا اگر جور نمیشد، چاره ای جز راه آمدن با مهدیار برایم نمی ماند...

با آنکه حتی فکر به مهدیار انزجار به ذهنم می ریخت اما بی چارگی که شاخ و دم نداشت! مادر که چند روزی از رفتنش میگذشت و حتی یک تماس هم نگرفته بود. حتی نمیدانستم نوبت طلاقشان برای چه روزی بود... با حساب آن شرایط، پولی از مادر دستگیرم نمی شد!

پدر هم که کلا ول معطل در دنیای خودش بود و برای گرفتن مجدد پول از او، احساس خاری می کردم. مخصوصا با آن منت هایی که اخیرا بر سرم گذاشته بود...

اما گزینه نکشیدن مواد به کل غیر ممکن بود چرا که اگر بی قراری و حال بدی که هنگام نکشیدن سراقم می آمد را فاکتور می گرفتیم، تنها مسکن روحی روانی ام همان بود.

مثلا اگر نمی کشیدم باید ساعت ها با فکر به بدبختی و در به دری که گریبانم را گرفته بود به حال خود زار می زدم اما هنگامی که میکشیدم، خود را توجیه میکردم که مثلا آرامم میکرد! شاید سر خودم را شیر میمالیدم با آن بهانه ها، اما خب...

در نهایت تنها راهم، همان مهدیار عوضی بود!

با رسیدن به ساختمان، کلید در قفل چرخاندم. انگشت هایم از سرما بی حس شده بود.

پله ها را به سرعت بالا رفتم. نپوشیدن جوراب باعث شده بود کف پا های عرق کرده ام از برخورد با سطح سرامیکی و سرد پله ها یخ بزنند... شقایق، صبحی که دنبال پگاه رفته بودم تذکر داده بود که تازه پله ها را تمیز کرده و برای جلوگیری از کثیفی، کفش ها را همانجا جلوی پله ها در بیاوریم.

مستقیم راهی اتاق شدم و در را پشت سرم قفل زدم. به قولی آدم دو بار از یک سوراخ نیش نمیخورد! کیفم را روی تخت پرت و لباس های چروکم را به تندی عوض کردم. تک سیگار باقی مانده را بیرون کشیده و دود کردم.

همانجا روی تخت بیحال دراز کشیدم و با بستن چشمانم، سعی کردم فکرم را برای دسترسی به پول بی دردسر جمع کنم.

اواسط غروب بود که از خواب بیدار شدم. گرسنگی معدم ام را به سوز انداخته و سر درد هر لحظه میخواست نفسم را بند آورد.

با بی حالی از جا بلند و به آشپزخانه رفتم. باید یک فکر اساسی برای یخچال میکردیم و الا از گشنگی تلف میشدم!

از پلاستیک خیار های پلاسیده ته یخچال یکی بیرون کشیدم و پس از شستنش، همانطور با پوست و یک جا لای نون گذاشتمش. حسابی که دورش را با نون محکم کردم یک گاز محکم از آن گرفتم. معده ام با آن لقمه نان و خیار آرام نمی گرفت... پدر بزرگ هم که قرار بود بیاید و پدر هیچ اطلاعی مبنی بر شام به من نداده بود!

از فریزر یک بسته مرغ منجمد در آوردم و درحالی که با یک دست از لقمه ام میخوردم، با دست دیگر مرغ را درون یک کاسه بزرگ گذاشتم. در نهایت شیر آب گرم را رویش باز کردم.

حال حوصله آشپزی نداشتم اما با عزیز کردن خودم پیش پدر بزرگ، احتمال آنکه از او پول میگرفتم بالاتر می رفت.

در کابینت قابلمه ها را باز و با دیدن چند قابلمه مسی ته کابینت، چیزی در ذهنم جرقه زد. بهرام بود... گفته بود برای دادن قرض و قوله هایش از قابلمه های مادرش فروخته بود.

روی زانو خم شدم و با بیرون کشیدن قابلمه ها، به فکر آن رفتم که مادر، جز معدود انگشت شمار از آنها استفاده نکرده بود... تنها شب یلدا، سالی یک بار درون قابلمه بزرگ تر، آش رشته بار میگذاشت!

قابلمه ها را بیرون کشیدم. حس عجیبی داشتم. با برداشتن و فروش آنها کسی که متوجه شان نمی شد... سال به سال ته کابینت خاک میخوردند و هیچکس سراغشان نمیرفت؛ اگر می فروختمشان تا مدتی خرجم در می آمد اما اگر میفهمیدند، چطور جواب پس میدادم؟

قابلمه ها را بغل گرفتم و با تخمین وزن سنگینشان، با قدم های بلند سمت اتاقم راهی شدم.

قبل از آنکه زیر تخت مخفی شان کنم، حسی مانعم شد. به قابلمه ها نگاه انداخته و زیر لب زمزمه کردم:

- دزدی که نیست... حق خودمه!

خود را آنطور توجیه کردم که در مقابل طلاق پدر مادر، تنها سودی که میتوانستم از آن خانه خالی ببرم فروش همان قابلمه های رنگ رو رفته بود و هیچ هم دزدی حساب نمیشد! آدم مگر از خانه خودش چیزی برمیداشت به او دزد می گفتند؟!

قابلمه ها را به سرعت زیر تخت هل دادم تا در فرصت مناسب، از بهرام برای فروششان مشورت بگیرم. تلفنم را از شارژ بیرون کشیده و با گرفتن شماره پدر، منتظر وصل شدن تماس ماندم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... رد تماس داد...

به صفحه گوشی نگاه انداخته و زیر لب غرولند کنان لب زدم:

- جواب بده ببینم چه کوفتی بذارم جلوی بابات خب!

مجددا شماره اش را گرفتم که اینبار بوق اول کامل نشده تماس را رد کرد. با حرص گوشی را روی تخت پرت کردم و غریدم:

- به درک! به من چه اصلا...

لبتابم را از کشوی پاتختی بیرون کشیدم و ادامه سریال عاشقانه ای که مدت بسیاری میگذشت ندیده بودم را گذاشتم. مثلا قرار بود درس بخوانم. مدام با فکر آنکه هنوز دو روز برای امتحان بعدی مهلت داشتم و به خاطر رد تماس پدر تمرکز اعصابی ام بهم ریخته بود، خود را توجیه میکردم که از سریال لذت ببرم.

سه قسمتی را پشت سرهم دیده بودم که صدای زنگ خانه، موجب شد گردن خشک شده ام را بلند و با کنار گذاشتن لبتاب، کش و قوسی به تن گرفته ام دادم.

سمت در ورودی راه گرفتم و ابتدا از چشمی در بیرون را نگاه کردم. با دیدن پدر بزرگی که ریش های پر پشت خاکستری- سفیدش بیش از هرچیز در چهره اش جولان میداد، یک قدم عقب رفتم. هیچ حال و حوصله مصاحبت با کسی را نداشتم و مشغول شدن با سریال باعث شده بود گذاشتن شام فراموشم شود! از آن طرف پدر هنوز خانه نیامده بود و فکر آنکه ساعت ها باید به صحبت ها و خاطرات پدر بزرگ گوش میدادم هم حالم را بد میکرد.

در خانه را باز و یک قدم عقب رفتم. با دیدن من، حالت چهره اش عوض و با لبخند داخل آمد. لبخند مصنوعی به لب نشاندم و خطابش گرفتم:

- سلام خوبی آقا جون؟

موهای پر پشت خاکسری شده اش را دستی کشید و با به گلو انداختن صدای گرفته اش، خوشحالی اش بابت دیدن من را ابراز کرد:

- به به! بابا تو خوبی؟ بیا روتو ببوسم دخترم.

با بی میلی جلو رفتم و او بوسه ای به گونه ام کاشت. همیشه خدا از آن کارش نفرت داشتم. ریش سییل های زبرش موجب به خارش افتادن پوست صورتم میشد. خجالت زده عقب رفتم و با اشاره به مبل های نامرتب پذیرایی لب زدم:

- خوبم آقاجون. بشینید چای بیارم براتون...

از آن تعارف دروغی که زده بودم پوست لبم را به دندان کشیدم. چای از کجا می آوردم. پدر بزرگ سمت مبل ها راهی شد و درحالی که با دقت، دست هایش را دو طرف دسته مبل تکیه گاه قرار داد، روی مبل نشست.

سری به اطراف چرخاند و با ثابت ماندن نگاهش روی من لب زد:

- خونه تنهایی بابا؟ بابات نیست؟ مامانت آخر کار خودشو کرد رفت خونه باباش؟

فشار دندانم را به لب بالایی ام بیشتر کردم. هیچ دلم نمیخواست با کسی راجع به پدر مادرم صحبت میکردم. انگار طلاق آنها، گناه من شده بود که هرکس میخواست مرا بابتش بازخواست کند...

سمت آشپزخانه راهی شدم و بین راه پاسخ دادم:

- تنهام خونه آقاجون. بابام نیمده. مامانم چند روزه رفته دیگه فکر کنم شما بیشتر از من در جریان باشید. منو که ادم حساب نمیکنه کسی یه کلمه حرف بزنه باهام...

زیر کتری آب جوش را روشن و منتظر قل آمدنش ماندم. در کابینت ها را یکی یکی باز میکردم تا بسته چای نپتون تی بگی را پیدا کنم. صدای پدر بزرگ باعث شد درحالی که کارتن چای را پایین می آوردم، گوشم را به او دهم:

- بابا اینا ما که بزرگ تریم هم آدم حساب نمیکنن ولله! خدا شاهده چقدر حرف به گوش این مادرت خوندم. هرچی گفتم دختر این راهته این چاهته، گفتم بشین سر خونه زندگیت خرجیتم من میدم حرف به گوشش نرفت که نرفت! پاشو کرد توی کفش که طلاق میخوام... چیکار میکردیم بابا دست پاشو قل و زنجیر نمیشد بست.

یکی از تی بگ های چای را خارج و منتظر قل آمدن کتری ماندم. در پاسخ اوئی که انگار دل پُری از مادر داشت لب زدم:

- چی بگم آقاجون...

- اونا رو ول کن گل دختر... از خودت چه خبر؟ مشالله بزرگ شدی خانم شدی برای خودت. یه خبر از این پدربزرگ پیرت نباید بگیری؟ اون گوشی های دستتون یه زنگش به ما نمیرسه بابا؟

انگار عقده جلب توجه و ترحم گرفته بودم. با سیاست جمله ها را در ذهنم میچیدم تا با محکوم کردن پدر مادر، خود را تبرعه و مظلوم جلوه دهم:

- آقاجون بخدا نمیدونی تو من اینجا چیا میکشم که انتظار زنگ داری. تک و تنها موندم برای خودم نمیدونم اصلا باید چیکار کنم. تا بود جنگ و دعوا هاشون رو تحمل میکردم از الانم که طلاق گرفتن هر شب باید از تنهایی تا صبح هزار کابوس ببینم. امتحانا و درس هم از اون طرف توی فشارم گذاشته.

آب نیمه جوش را درون استکان ریختم و مشغول بازی دادن تی بگ چای درونش شدم. بغض گلویم را گرفته بود. پدربزرگ در جواب لحن مغموم من به حرف امد:

- بابا به خودت سخت نگیر درستو تموم کن توام برو سر خونه زندگی خودت. چیکار بابا مامانت داری؟ کاری داشتی خودمو خبر کن هواتو دارم دخترم.

با لیوان چای از اشپزخانه خارج و چای را جلویش گذاشتم. عادتش بود همیشه چای را بدون قند میخورد. مقابلش نشستم و با گره زدن دستانم بهم، باز هم قصد تاثیر بر وجدانش را گذاشتم:

- آقاجون الان هرچی زنگ به بابام زدم رد تماس میزنه. هزار تومن پول تو جیبم نمونده تو شهر به این بزرگی صبح کرایه تاکسی نداشتم تو این سرما پیاده اومدم خونه.

پدر بزرگ دل نازک بود اما دو عمه ذات خرابم، همیشه خدا با حسادت هایشان به من و مادرم ما را از هم جدا میکردند. تنها نوه پسری اش من بودم و دیگر عمه ها با چسباندن بچه های خودشان به پدر بزرگ، همیشه سعی میکردند توجهش را از من دور و خودشان را در نظرش عزیز کنند.

بغضی که ناشی از راستی دروغ هایم به گلویم نشسته بود، دست در دست بی قراری ای که بابت تمام شدن مواد ها داشتم داده و طوری که خود نیز متعجب شدم، اشک از چشمم راه افتاد.

حرکتی غیر ارادی و کاملاً غیر عمدی بود اما انگار پدر بزرگ حسابی تحت تاثیرش قرار گرفت:

- بابا گریه نکن... درست میشه همه چی به امید خدا... بیا، بیا بشین دلِ خودم مثل این بچه یتیم ها اشک نریز جلوی من.

از جا بلند و با رساندن خود کنار پدر بزرگ، با بغض ناشی از گریه لب زدم:

- یتیم شدم دیگه...

صدای توبیخ گرش در حق بی مورد گم شد:

- عه بابا این چه حرفیه؟ تا من هستم بابات سایش بالا سرته اسم یتیم رو خودت میذاری دختر خوب؟

صدای کلید انداختن در موجب شد فوری سرپا شده و با دو دست روی اشک هایم کشیدم. با ورود پدر پشت به او کردم تا متوجه گریه ام نشود. پدر بزرگ ضمن ورود پدر بلند شد و با لحن توبیخ گری لبخند را روی لب پدر خشکاند:

- آدم تا این وقت شب دختر جوونشو خونه تنها میذاره مسعود؟

سمت آشپزخانه قدم تند کردم که پدر، با درنگ داخل و پدرش را خطاب گرفت:

- خیره بابا؟ بذار از راه برسم. سلام توی دهنم خشک شد.

خود را به آشپزخانه رساندم. سمت کابینت ها راهی و تکیه دادم. از آنکه پدر بزرگ داشت پدر را توبیخ میکرد خوشحال بودم. بهترم میشد اگر هزینه ای به حسابم میزد...

- خیر چیه پسر؟ اینطور دختر نگهداری میکنی؟ دوتا دختر بزرگ کردم نداشتم اشک از چشم یکیشون بریزه، آخر که حرف خودتو به کرسی نشوندی اون زن بدتر از خودتو طلاق دادی که با این دختر اینطور تا کنی؟ گناه داره بابا! گناه!

- بابا چیشده؟ چیکار کردم من که خودم خبر ندارم؟

چشم های خیسم را پاک و لبخند لبم را کش آورد. بدجنس نبودم اما... صدای پدر بزرگ انگار حکم برد مسابقه را برای من داشت.

- همین که خبر نداری خودش اصل ماجراست پسر! اشک از چشم این دختر پایین نباید بیاد! باید پدر باشی؛ اگه از عهدش برنمیایی بفرستش پیش خودم ولی دختری تنها ول نکن به امون خدا بابا! صدای پدر خطاب به من، موجب شد دست پاچه به پذیرایی بازگردم:

- ماهور؟ ماهور بیا اینجا ببینم چه خبر شده؟

در راس دیدشان که قرار گرفتم، لبم را گزیده و نگاه بینشان چرخاندم. اگر می ماندم با لبخند خود را ضایع میکردم. با قدم های بلند سمت اتاق راه گرفتم و در را پشت سرم قفل زدم.

باید میخوابیدم تا سر صدا هایشان عصبی ام نمیکرد... باید میخوابیدم! برای فرار از موقعیت دست ساخته خودم تنها خواب چاره ام را میکرد.

خود را روی تخت پرت کرده و سرم را به بالش فشردم. آنقدر فشردم تا صدا هایشان در گوشم کر شد. پتو را روی سرم کشیدم و با پس زدن بغض بیخ گلویم، سعی کردم بخوابم!

عرض خانه را بیش از بیست بار قدم زده بودم. نفسم داشت میگرفت؛ هرچه تلاش میکردم نمیتوانستم خود را آرام کنم. خوب میدانستم تنها یک چیز آرامم میکرد! همان دود های تلخ مزه...

کلافه تلفنم را از دسته کاناپه چنگ زده و شماره امیر را گرفتم. بدبختی آنجا بود که حتی رویم نمیشد از کسی پول قرض کنم. پدر بزرگ هم دیشب غرولند هایش را کرده و رفته بود. انگار نه انگار گفته بودم پول کرایه تاکسی هم برایم نمانده!

با خوردن دو سه بوق، امیر بالاخره گوشی اش را جواب داد:

- جان؟

لب گزیدم. اگر به او میگفتم برایم قابلمه ها را پول کند، مسخره ام میکرد که حسابی معتاد شده بودم.

- سلام امیر خوبی؟ شماره بهرام میفرستی برام؟

انگار که متعجب شده بود. چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس پاسخ داد:

- بهرام؟ چیکارش داری؟

سمت اتاق راه گرفتم و در را پشت سرم بستم. قابلمه ها را از زیر تخت بیرون کشیده و رو به رویشان نشستم. کف اتاق سرد بود...

- کارش دارم. بفرست لطفا.

- باشه. برای همین زنگ زده بودی؟

پاهایم را در سینه جمع و با حالت چندی چهره ام را در هم کردم. باز هم خلط گلویش را بی فرهنگانه تف کرده بود!

- آره. ممنون منتظرم. خداحافظ.

منتظر خداحافظی اش نماندم و تلفن را قطع کردم. قابلمه ها را بلند و روی تخت گذاشتم. دست به کمر زده و دور خود چرخیدم؛ داخل چی می گذاشتمشان و از ساختمان خارج میکردم؟!

کوله پارچه ای گشادم را برداشته و سعی کردم دو قابلمه را داخلش جا دهم اما تنها قابلمه کوچک جا میشد... با حالت دو پاهایم را روی پارکت ها سر داده و خود را به آشپز خانه رساندم. در کابینت زیر ظرفشویی را باز و با بیرون ریختن نایلون های سایز متفاوت خرید های مادر، دنبال بزرگ ترینش گشتم. در نهایت که موفق به گذاشتن دو قابلمه درون یک نایلون شدم تلفن را برداشتم و با شماره ای که امیر ارسال کرده بود تماس گرفتم. بوق اول کامل نشده جواب داد. بنده خدا انگار روی تلفن خوابیده بود.

- الو؟

آب دهانم را قورت دادم و با تردید لب زدم:

- الو سلام.

- سلام. بفرمایید؛ شما؟

پوست لب بالایی ام را به بازی گرفتم. این روز ها حسابی زخم و خشک شده بود.

- ماهورم. از بچه های اکیپ...

انگار که دوهزاری اش افتاده بود، در یک آن تعقیر لحن داد و از آن لحن مشکوک و جدی خارج شد.

- سلام چطوری؟ جانم؟ ببخشید برای پولت زنگ نزدم این هفته جور میکنم میریزم به حسابت.

لبم را محکم تر جویدم. فکر کرده بود برای پول غذاییش تماس گرفته بودم! حس بدی گرفتم... حسی که انگار به عمد کسی را شرمنده کرده بودم اما آنطور نبود؛ به محض تمام شدن جمله اش به حرف آمدم:

- نه نه، برای اون زنگ نزدم که. یه کمکی ازت میخوام.

- من؟ بگو چیشده اگه کمکی ازم بر بیاد رو چشم.

روی تخت نشستم و ملحفه اش را در مشت فشردم. هنوز با خودم کنار نیامده و فکر میکردم برداشتن قابلمه ها، یک جور دزدی به حساب می آمد. لب خشکیده ام را از حصار دندان ها آزاد و به حرف آمدم:

- چند کلیو مس دارم میتونی برام بفروشی؟

- مس؟ برای چی؟

مستاصل به حرف آمدم تا بیش از آن کنجکاوی اش بیدار نشود.

- میشه نپرسی برای چی؟ نیاز دارم به پولش. اگه امروز یا حتی همین الان بتونی برام انجامش بدی ممنونت میشم. یا بگی کجا میخرن خودم برم بفروشم توام زحمت نیوفتی.

- یواش دختر نفس بگیر. آدرست اس کن با رفیقم میام میبرم پول میکنم امروز میزنم به حسابت.

لبخند به لبم نشست. بالاخره قرار بود از آن حس مزخرف سقوط از بلندی خلاص و گرفتگی تنم خوب میشد.

- مرسی بهرام مرسی. جبران میکنم برات. الان میفرستم فقط الان میای دیگه؟

- کاری نکردم هنوز دختر تشکر چی میکنی ازم. اره میام الان نهایتا یه ربع ده دقیقه پایین باش با موتورم.

مجددا از او تشکر و با قطع کردن تلفن آدرس را برایش فرستادم. آنقدر عجله و هیجان داشتم که ده بار کلمات را اشتباه و برای اصلاحش حتی نمیخواستم وقت تلف کنم.

تازه سر ظهر بود و اگر با یکی دو ساعت خواب خود را مشغول میکردم، حتما پول به حسابم می آمد. باز هم برای گرفتن مواد کارم به شب میکشید و احتمال دیدن مجدد آن پسر مواد فروش، استرسم را تشدید و قلبم را به ضربان می انداخت.

از یک سو دلم دیدنش را طالب بود و از سوی دیگر می ترسیدم باز هم بدرفتاری از او سر میزد. دیوانه شده بودم...

از جا بلند و چند باری دور خود چرخ زدم. بی قراری مغل اعصابم و طاقتم را طاق کرده بود. مجددا وارد پذیرایی شدم و چند بار دیگر عرضش را به انتظار آمدن بهرام طی کردم. آنقدر از صبح راه رفته بودم که زانوهایم درد گرفته بود.

نمیدانم چند دقیقه ای را بی حوصله در خانه مانند دیوانه ها راه رفته بودم که زنگ تلفن همراهم موجب شد با شتاب تماس را وصل کنم.

- سلام سر کوچتونم. بیا پایین منتظرم.

- مرسی الان میام.

تماس را قطع و بلفور مانتو جلو بازم را روی همان لباس های خانگی پوشیدم و شالم را روی موهای شلخته ام کشیدم. نایلون قابلمه ها را از زیر تخت بیرون کشیدم و با قدم های بلند از خانه خارج شدم.

دمپایی های پلاستیکی رو فرش را دم پایم انداختم و در خانه را باز گذاشتم. نایلون قابلمه را همانجا روی پله اول رها و به تندی به واحد پگاه این ها نگاهی انداختم. خداراشکر درشان بسته بود.

سریع دسته نایلون را کشیدم و با قدم های آهسته ای از پله ها پایین رفتم. اگر شتابزده میشدم برخورد دمپایی های پلاستیکی با پله های سرامیکی ایجاد صدا میکرد و شاید کسی را از خانه پگاه بابت فضولی بیرون میکشید.

از جلوی خانه شان که رد شدم، سریع سمت خروجی دویدم و با باز گذاشتن در ساختمان، سمت سر کوچه پا تند کردم. باد، شال محکم نشده و مانتو جلو بزم را در هوا رقص میداد و چند باری با رفتن روی تکه های یخ زده برف، نزدیک بود با آن دمپایی های پلاستیکی کله پا شوم. البته که رفتن برف های سرد لای انگشت های داخل دمپایی ام حسایی ته دلم را به ضعف انداخته بود.

با دیدن یک موتور پارک سر کوچه، قدم هایم را آهسته تر و نفسی عمیق کشیدم تا حالم کمی آرام بگیرد. بهرام را شناختم. تنها نبود، یک پسر دیگر ترک موتور نشسته و در گوشی اش مشغول بود. بهرام که مرا دید، از موتور پایین آمد و با تکیه به آن منتظر رسیدن من شد.

به او که رسیدم، نایلون قابلمه ای که از مچ تا بازو ام را بابت وزنش به درد انداخته بود سمتش کشیدم.

- سلام خوبی؟ اینه...

نایلون را از دستم گرفت و از بالا نگاهی داخلش انداخت. کمی دستش را بالا پایین کرد و به نظر وزنش را کشید.

- یه شیشصد هفصد تومنی میشن. غروب نشده به حسابته، کارتتو بفرست برام.

نگاهم را با استرس به اطراف میچرخاندم تا مبدا آشنایی مرا با آن وضعیت میدید. آن پسر حتی سرش را برای سلام دادن بلند نکرده بود من نیز حال حوصله چاق سلامتی نداشتم. سری به نشان تایید تکان دادم و درحالی که جلوی مانتو ام را برای ممانعت از کنار رفتن در باد گرفتم پاسخ دادم:

- باشه مرسی جبران میکنم برات. کاری نداری برم من؟

با دست آزادش عینکش را روی چشم صاف کرد و بینی اش را بالا کشید. انگار سرما خورده بود.

- نه برو. میبینمت بعدا!

سری تکان دادم و پشت به او کردم. پسر به بی عقل در آن سوز و سرما چه فکری میکرد با لباس نازک پشت موتور می نشست؟

از بابت نپوشیدن پالتو و لباس گرم، سردم شده بود. با قدم های بلند شبیه به دویدن خود را به ساختمانمان رساندم و پله ها را اینبار بی توجه به صدای دمپایی ها بالا دویدم. با ورود به خانه، در را پشت سرم کوبیدم. بالاخره پول می آمد...

سمت اتاقم راهی شده و بدون در آوردن شال و مانتو پس از ارسال شماره کارت، برای گرم شدن زیر پتو خزیدم. به راستی که از زمستان و پاییز نفرت داشتم!

پالتو مشکی چرمم را روی تن صاف کرده و به خود در آینه نگاهی انداختم. با آن حس و حال گند باز هم دلم نمیخواست نا مرتب و چروکیده پیش آن پسر مواد فروش می رفتم. از آنجایی که تنها ملاک ارزش سنجی مرد ها در نظرم پدر بود، دیدن او و برخورد هایش بی دلیل برایم جذابیت گرفته بود. عادت شده بود جای فکر به موضوعات غم دار، به نوعی با فکر کردن به او خود را به کوچه علی چپ میزدم و از او به عنوان یک جایگزین فکری بهره می بردم تا ذهنم بی راه نرود.

کیف پولی دستی ام را برداشته و از آینه چشم گرفتم. شاید زدن رژ قرمز گوجه ای زیاده روی محسوب میشد اما دستم به پاک کردنش نمی رفت. البته خط چشم گربه ای بلندم نیز دست کمی از آن نداشت. از اتاق خارج و سمت جاکفشی راهی شدم. پوشیدن بوت های بلند چرمی ام، ست با پالتو چرم براغم میشد و به نظر خود به ظاهرم جذابیت میداد. البته از آن تیپ دبیرستانی و کودک مانند نیز خارجم میکرد.

به ساعت نگاهی انداختم. یک ربع به هشت بود. از خانه خارج و بی توجه به ضعف معده ای که از صبح جز یک لیوان چای نپتون چیزی به خوردش نداده بودم، بدون قفل کردن در از پله ها پایین رفتم. از ساختمان که خارج شدم چشمم به تاریکی هوا چرخید، باید قبل از بازگشت پدر، برمیگشتم.

سمت خیابان راهی و با در بست کردن تاکسی، آدرس همان خانه پر ماجرا را دادم. هنوز آن پسری که مقابل چشمم چاقو خورده بود را فراموش نکرده بودم اما نیرویی مرا به آنجا میکشید. چیزی که بر سر منطق و عقلی که از آنجا رفتن منع می کرد می کوبید و ساکتش میکرد.

هزینه تاکسی را اینترنتی کارت به کارت و سرم را به صندلی تکیه دادم. شیشصد تومان بهرام به حسابم زده بود و گفته بود دویست تومان غذا را هم آخر هفته میزد. با تکیه به آنها تا یکی دو هفته میتوانستم خرجم را جور کنم.

از ماشین که پیاده شدم، نفسم را دود وار، به هوا فرستادم. سرد بود اما داغ خماری مواد برایم سخت تر از سرما می مانست.

با قدم های شمرده شمرده ای که سعی میکردم منظم و خانومانه باشد سمت خانه مواد فروش راه گرفتم.

حس عجیبی داشتم. حسی که درکش نمیکردم. دلم میخواست بیشتر مواد میخریدم، حتی به گفته آن دختر دماغ شکسته شیشه را هم امتحان میکردم. نه از سر لذت! از باب آنکه نشان دهم بزرگ شده بودم، بزرگ شده بودم و لقمه های بزرگ برای خودم میگرفتم. مثلاً یک بچه که نمیتوانست شیشه بکشد. ملاک خاص و بزرگ بودنم را داشتم طبق دیدگاه آن پسر میدیدم. مثلاً اگر مقدار زیادی جنس میخریدم با خودش میگفت خر مایه است و به من توجه نشان میداد. یا اگر شیشه مصرف میکردم با خودش میگفت از آن مرفه های بی دردیست که همه چیز را امتحان کرده.

پول، شده بود ملاک خودشناسی ام. میخواستم با پول خود را در چشمش جا کنم چرا که به نظر، ظاهرم تاثیری روی او نداشت. کرم عجیبی گرفته بودم به جلب نظر آن پسر مواد فروش ... بی فکر، بی برنامه، بی هدف؛ فقط میخواستم به من توجه کند! انگار تشنه محبت شده بودم، حتی از غریبه ها، غریبه هایی که از آنها خوشم می آمد.

با رسیدن به خانه مجدد نفسم را بیرون دادم و پا داخل گذاشتم. حیاط خالی بود، مانند اکثر اوقات، هرکس می آمد چند ثانیه ای جنسش را میگرفت و میرفت اما انگار بخت مرا به آن خانه بسته بودند که هر بار ماجرای سد رفتنم میشد.

گلویم را صاف کردم تا کسی متوجه حضورم شود. دست هایم را به سینه زده بودم تا سرما از لای پالتو تنم را نلرزاند. با پیدا شدن قامت بلندش در راه پله دلم هری ریخت. دستپاچه شده بودم. چشمانم از پایین تا بالا بررسی اش کرد. از کفش هایی که پشتش را خوابانده بود گرفته تا پیراهن بافت مشکی یقه اسکی ای که بازو هایش را پوشانده بود. دست های پت و پهن و محکمش که رگ های برجسته داشت، سر تراشیده شده و در آخر نگاهم به ابروی شکسته اش خیره ماند .

اینهمه زیبایی برای او زیادی بود. حسادتم میشد، با آن سر تراشیده آنقدر جذاب می نمود اگر موهایش در می آمد چه؟ لب گزیدم و نگاه خیره ام را با سلامش غلاف کردم.

-سلام!

قدمی جلو برداشتم. ته دلم خالی شده بود. از آثار خماری بود یا داستان سرایی هایی که پیش پگاه کرده بودم؟ پوست لبم را جویدم و پاسخش را با صدایی که از فرط هیجان میلرزید دادم:

-سلام... اومدم جنس بخرم.

نمیدانم چه مرگم شده بود؛ بار اولی نبود که او را می دیدم اما دیدنش در آن حالِ خماری و بی پناهی، پس از یک هفته حس و حال غریبی داشت. نگاه خیره اش را روی خود حس میکردم اما دیگر چشمانم نمیچرخید سر بلند کنم و خیره چشمان نافذش شوم. انگار که سم بودند! اگر نگاه میکردم دل آشوبه سراغم می آمد.

-بمون بیارم. چقدر میخوای؟

اینبار جراتم را جمع و سر بلند کردم. به چشمان مشکی عاری از هرگونه حرفش خیره شدم. انگار او یک صدم هم حال و هوای مرا نداشت، رنگ نگاهش جوری بود که انگار به یک آدم معمولی نگاه میکرد، یک موجود بی اهمیت و بی ارزش که میخواست هرچه زودتر شرش را از سرش باز کند. از خودخوری ام سینه ام درهم جمع شد. من که آنقدر به خود رسیده بودم... چرا ذره ای تحسین در نگاهش نبود؟ چرا مانند مزاحم ها برخورد میکرد؟ شاید او برخورد سوئی نکرده بود و من، دچار حساسیت های نابه جا شده بودم. اما هرچه که بود باز هم برایم سخت بود. چیزی بیخ گلویم را چسبیده و رها نمیکرد، نه از آنکه آن پسر به من توجه نشان نداده بود، از بابِ آنکه فکر میکردم حتما کمبودی داشتم که یک ذره هم با نگاهش مرا تحسین نگفت ...

قدم جلو رفته ام را عقب رفتم و با دزدیدن چشمانم، نگاهم را به حوض دوختم. پر آب بود. نور ماه درونش برق میزد. انگار معمارش آدم قهاری بود که سخت تلاش بر آن داشت که نور ماه، مستقیم در آب انعکاس شود. با صدای آرامی خطابش گرفتم:

-دویست...

بی حرف که پشتش را کرد، بیشتر برخورد به من؛ انتظار داشتم حداقل یک کلام پاسخ دهد. انتظار داشتم اندازه یک ذره توجه کند. انتظار داشتم پیگیر شود چرا آنقدر زود قبلی ها را کشیده بودم... انتظار داشتم او، به پای درد و دل هایم بنشیند و من خود را بابت تمام کار هایی که کرده بودم توجیه کنم. دوست داشتم یک نفر دلش به حالم می سوخت، دوست داشتم یک نفر میگفت آخی بنده خدا خیلی بلا تحمل کرده که با مواد خودش را آرام میکند. اما او، انگار هیچ تمایلی به انجام آن کار ها نداشت. پشتش را که کرد، دومین تلاشم را برای جلب نظرش انجام دادم. برای آنکه از من علت بپرسد! برای آنکه بازخواست شدم... برای آنکه حس کنم سلامت من نیز مهم است...

-فقط، شیشه گرمی چنده؟

به سمتم بازگشت. دیدن تعجب درون چشمانش مایه رضایت بود. مکشش را دوست داشتم. انگار که برایش مهم بود... تصورم چندی طول نکشید که به حرف آمد:

-سپید!

آب دهانم را قورت دادم. گران بود... خیلی گران تر از گل؛ برای کلاس گذاشتن هم نمیتوانستم بخرم، حداقل در آن بی پولی و تنگ دستی نمیتوانستم ادای خر مایه ها را در بیاورم. مجدد لبم را به دندان کشیدم. انگار رنگ سرخ گوجه ای اش توجه او را جلب نکرده بود. البته آنقدر لب گزیده بودم که به یقین تمامش پاک شده بود.

ماندم لای منگه، نه میتوانستم بگویم بیاورد و نه میتوانستم غرورم را خرد کنم و بگویم نمیخواهم! قبل از آنکه دهانم به خواستن نیم گرم شیشه هم باز شود صدایش باعث شد به چشمانش خیره شوم. نگاهش به حوض بود.

-امتحانش نکن. مثل گل نیست.

همان بود که میخواستم. بی دلیل دلم دنبال جر و بحث می گشت. دلم کل کل و جدل میخواست، فرق نداشت چه کسی مقابلم بود اما از آنکه خود را با حرف بزرگ می کردم خوشم می آمد. اعتماد به نفس تخریب شده ام بازگشت. پس آنقدر ها هم که وانمود میکرد بیخیال نبود. میگفت نکشم! دلیلش برایم مهم نبود، نمیگذاشتم پای دید حقارتی که به من داشت، توجه اش موجب قرص شدن دلم شده بود. لب گشودم و پاسخ دادم:

-من وابسته نمیشم. اینا همش حرفه. اونم مثل همین گله. چه فرقی داره آخه؟

لبش به پوزخند کش آمد. تمام حرکاتش به نظر خاص بود، جذبم میکرد! من آدم ندیده ی کم معاشرت، یک مواد فروش برایم مَثَلِ جذابیت شده بود. اقرار نمیکردم، هیکل درشت و ورزیده با آن بازوهای عضلانی و قد بلد.. چشمان بادامی مشکی و ابروی شکسته اش؛ ته ریش های بسیار کوتاه و موهای سرش که تازه نُک زده بود. تمامش در نظرم جذابیت داشت، چیزی بود که تا به حال ندیده بودم. طرز صحبت و لحن بیخیالش، او یک چیز متفاوت از دیگران داشت. به نظر من جَنَم داشت، مرد بود! به خودش مانند دختر ها نمی رسید، کرم مرطوب کننده به دست و صورتش نمی زد و لباس های خزعلل امروزی را نمیپوشید. موهایش را حالت

نمیداد و ابرو هایش را برنداشته بود. آن پسر در نظرم پختگی داشت، به نظرم فرق میکرد با رضا و مهدیار و امثال آنها...

تتوی دست هایش نشان از طاقت مردانگی اش میداد حتما... طاقت درد را داشت. صدایش موجب شد نگاه خیره ام را از او بدزد. همان افکار بود که دست پاچه ام میکرد. همان افکار مزخرفی که با دیدنش در سرم پر می شد...

-جالبه با این حجم مصرفی که داری فکرم میکنی وابسته نشدی! وابسته بشی دیگه قراره کیلو کیلو مصرف کنی حتما!

تیکه می انداخت اما دروغ نبود... مصرفم زیاد بود. زیاد میکشیدم اما اگر میخواستم میتوانستم نکشم! اگر میخواستم...اما نمیخواستم نکشم! خودم میخواستم دود کنم! جلو رفتم. هیجان درونم کمی آرام شده بود. از همصحبتی با او آرام شده بودم .

-وابسته نشدم! خودم میخوام بکشم.

منتظر بودم بپرسد چرا... بپرسد و من سفره دلم را پیش یک غریبه باز کنم. میخواستم که او برای کشیدن به من حق میداد. او بابت دزدی قابلمه ها به من حق میداد. من نیاز داشتم یک نفر تاییدم کند. بدجور هم نیاز داشتم... دورم یکباره خالی تر از قبل شده بود. مادر نبود، پدر نبود، پگاه ادای بودن را در می آورد. مانده بودم یکه و تنها، حرف ها تا گلویم بالا آمده بود. انتظارم چندان طول نکشید اما چیزی که میخواستم نصیبم نشد. انگار واقعا برایش مهم نبود:

-این توجیه ها مدت کوتاهی دوام دارن.

پشتش را به من کرد و سمت زیرزمین راهی شد. به قامت بلند و چهارشانه اش از پشت نگاهی انداختم و در دل با دهن کجی ادایش را در آوردم. برخورد های سرد او، مرا بیشتر سر لج می انداخت. قبول داشتم لجباز بودم. از کودکی همانطور بود، بی توجهی عطش مرا بیشتر میکرد. بیشتر دلم میخواست بشناسمش. بچگانه بود اما خصوصیتش بود دیگر. نباید هم صحبتی مرا رد میکرد. باید دل به حالم می سوزاند تا همین امشب، در همین خانه کنجاوی ام در رابطه با او چال میشد. فکر میکردم اگر مانند مهدیار و رضا به من توجه نشان میداد، آن قامت بلند و جذابیت ظاهری اش در نظرم دود میشد. فکر میکردم اگر اعتراف به خوبی و زیبایی ام میکرد، از چشمم می افتاد. دیگر در چشمم جذاب نبود اما او سخت مقاومت میکرد. مقاومت میکرد که خاص تر به نظر برسد. شاید مریض شده بودم... مریضی کمبود توجه!

بالا آمدنش از پله ها چندان طول نکشید. چیزی حدود دو سه دقیقه. تماشش را خیره به عکس ماه درون آب فکر میکردم.

به برق سفیدش که در آب چشمک میزد، به دیواره های کثیف و خاکی حوض کم عمق... با صدایش نگاه خیره ام را به او دوختم:

-بگیر.

دست جلو بردم و گوله مواد را از دستش قاپیدم. در دست دیگرش همان کارت خوان چرک آبی بود.

دلم نمیخواست بروم. دلم میخواست باز هم حرف بزنم. با وجود خماری و نیاز شدید به دود، دلم حرف زدن بیشتری میخواست. گویا به حرف آن پیرمرد روزنامه فروش درون دکه ایمان آورده بودم. میخواستم دوايش را مجانی امتحان کنم اما هم صحبت نمی یافتم. کسی نبود که به پای حرف هایم بنشیند. اگر به خانه باز می گشتم، باید درون اتاق تک و تنها می ماندم و تنها چاره ام دود کردن وسیع سیگار بود. اما اگر او حرف میزد، اگر حالم را میپرسید، میتوانستم کمی از بار سنگین بغض گلویم را به حرف ها آویز و به خورد گوش هایش دهم. اگر دلم سبک میشد، اگر هوس حرف زدن با او از بین میرفت کمتر میکشیدم. میدانستم...

کارتی که در جیب میفشردم را سمتش کشیدم. دست هایم از شدت نیاز به آن کوفتی عرق کرده بود، در آن سرما!

کارت را از دستم کشید اما نگاه زیر چشمی اش را که به لرزش دستم مانده بود شکار کردم. پس از چند ثانیه نگاهش را دزدید و کارت کشید. قبل از آنکه رمز را بپرسد خودم به او گفتم.

خیره نگاهش میکردم. به نظر قرار بود دیدار بعدی مان هفته بعد باشد، به نظر قرار بود تا آخر همانطور خشک و مرموز باقی بماند.

کارت را از دستش گرفتم که برخورد دست داغ شده من به انگشت های سرد او، موجب شد مانند برق گرفته ها به او نگاه کنم. او هم نگاهم میکرد، اما نگاه من کجا و نگاه او کجا...

کارت را به سرعت درون جیبم انداختم و دست در جیب فرو بردم. دلم رفتن نمیخواست. دلم حرف زدن میخواست. دلم میخواست جای خانه رفتن، همانجا گوشه حوض بشینم و بکشم. حال خوشی نداشتم، حس میکردم تا خانه دوام نمی آورم!

اهمیت ندادم ممکن بود در چشمش کوچک میشدم. او که حرف نمیزد، او که به درد دلم گوش نمیداد پس چرا مسیر اضافی رسیدن تا خانه را صبر میکردم؟ جلب توجه بود یا نیاز شدید به آن برگ هایی که تا دستم

بهشان رسیده بود، وسوسه اش دلم را پر کرد؟ هر چه بود بد مرضی بود! سمت حوض راه گرفتم و زیر نگاه خیره پسر لب حوض نشستم. انگار پاهایم از بند زنجیری هزار تنی رها شده بود. نمیدانستم آنقدر ایستادن سخت است، نمیدانستم نشستن آنقدر سبکم میکرد. نگاه خیره اش را حس میکردم اما حس خواستن آن مواد، قالب بر حس آبروداری ام شد. سر بلند کردم و خیره به چشمان پرسشگرش لب زدم:

- میشه یه فندک و یه ورق از اون کاغذ ها بهم بدی؟

حتما تعجب کرده بود. از پرویی ام حیران مانده بود. بی تعارف نشسته بودم. اما دست خودم نبود. پاهایم سست شده بود و طاقتم طاق. دلم مالش میرفت برای ذره ای دود. خوب میدانستم که حرکت در نظرش اثبات معتاد شدنم بود اما چاره ای نداشتم. نمیتوانستم تا خانه تحمل کنم! حال بدم را با بی توجهی اش بدتر کرده بود...

فصل دوم

دیدم که لبش به پوزخند کش آمد. اشاره ای به اتاقک زیرزمینی زد و گفت:

- بیا دنبالم.

چشمانم رنگ تردید گرفت، انگار ترس را از درنگم فهمید که به حرف آمد:

- اینجا اذیت میکنن. یادت که نرفته!

از جا بلند شدم. هم تردید داشتم و هم دلم میخواست آن زیرمین را ببینم. مدام به خود نهیب میزدم نکند پایم به زیر زمین که رسید خفتم کند و صدایم به گوش هیچکس نرسد؟

نگاهش کردم، دقیق، با ترس، نگاه او اما بر خلاف من آرام بود، هیچ حرف و منظوری درونش نبود. یک قدم نزدیکش شدم که صدای زنگ تلفن همراهم، موجب شد از آن حال و هوا خارج و با عقب گرد گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. شماره پدر رنگ از رخم پراند. خانه آمده بود؟ متوجه نبودم شده بود؟ ترس بی اختیار انگشتم را به رد تماس کشاند. در آن لحظه جز دود هیچ چیز آرامم نمیکرد، طاقتم حسابی طاق و نفس هایم سنگین شده بود. به پسرک که هنوز ایستاده و مرا نگاه میکرد خیره شدم و گفتم:

- نمیشه بیاری من بکشم برم؟

پوزخندی به لبش نشست. داشت ضعفم را مسخره میکرد یا ترسم را؟ ابرو هایش را بالا انداخت و پشت به من کرد. به سمت زیرزمین راهی شد و صدایش موجب شد اخم هایم درهم گره بخورند.

- دنبالم بیا!

رفت! میخواست چه چیز را ثابت کند؟ مثلاً میگفت حرف حرف او بود؟ یا من آنقدر ضعیف و معتاد که باید به خواسته او عمل کنم؟ هرچه که بود حس نیازم قوی تر از ترس و تردید بود، با پاهایی که لرز گرفته بود پشت سرش راهی شدم.

پله های زیرزمین جرم گرفته بود. موزاییک هایش در کناره ها شکسته و رنگ سیاهشان نشان از کثیفی بیش از حد میداد. چند پله که پایین رفتم متوجه تور پاره ای شدم که در اتاقک زیرزمینی را مشخص کرده بود.

دلم شور میزد. آب جمع شده دهانم را فرو داده و پرده را کنار زدم. چیزی که میدیدم هیچ جوهره شبیه به انتظارم نبود... یک اتاق کوچک، خیلی کوچک! به اندازه ای که دو میز و دو صندلی پُرش میکرد. خالی بود و خلوت. دیوار های خاکستری که گچ برخی جاهایش ریخته و سطح برآمده و نا هماهنگش نشان از گچکاری فوق ضعیف آنجا میداد. یک کمد بلند قهوه ای که در های طبقه بالایی اش شکسته بود آنجا قرار داشت و امیر، همان پسرک مرموز سر تراشیده برای برداشتن چیزی در طبقه پایینش خم شده بود. نگاهم بوی ترحم گرفته بود. رنگ تحقیر؛ انگار که آن مکان حتی ارزش قدم گذاشتن هم نداشت چه برسد به ترس... یک لامپ صد زرد رنگ کثیف، اطراف را پر رنگ تر میکرد. انگار نور آفتابی، جرم سطوح را بیشتر به رخ میکشید. امیر کمرش را صاف کرد و درحالی که یک برگ کاغذ و فندک دستش بود. به من خیره شد. از باب کوچکی و تنگی اتاق قدمی عقب برداشتم که وسایل دستش را سمتم کشید.

- بشین همینجا کارتو بکن. سرده بیرون.

تازه نگاهم به هیتر برقی بدون پوسته ای افتاد که کنار کمد، نقش گرمایشی را ایفا میکرد. از دستش گرفتم و نگاه چندشناکی به فضا انداختم. از کنارم بی حرف رد شد و منی که به تندی خود را از نزدیکی اش کنار کشیده بودم، باز هم آن پوزخند مزخرف را به لبش نشاند.

از پله ها که بالا رفت همانجا کنار هیتر روی زانو هایم خم شدم. میخواستم برای باز کردن در کمد کنجکاوی کنم که برق دوربین مداربسته سفیدی که حسابی رویش خاک نشسته بود از آن کار منصرفم کرد. بی دلیل تنهایم نگذاشته بود، حتما امنیتش کامل بود!

عَمَلَم که تمام شد، احساس سرخوشی میکردم. احساس آنکه هنوز هم دلم میخواست با آن پسر سر حرف را باز کنم. چرا نیامده بود؟ از ظاهرم خوشش نمی آمد یا چون پول خرید شیشه را نداشتم در نظرش کوچک دیده شده بودم؟ از جا بلند و با آستین پالتو، محکم روی بینی ام کشیدم تا آب راه افتاده اش جمع شود. سمت خروجی راه گرفتم و آخرین نگاه را به آن مکان انداختم. زیر لب برای خود زمزمه کردم:

- آخرین باره پامو تو این موشدونی گذاشتم.

خواستم پرده را کنار بزنم که با قرار گرفتن قامت بلندش پشت پرده که صد تکه شده بود، یکه خورده عقب پریدم. آب دهانم به گلو پرید و به سرفه انداختم اما صدایش باعث شد بهت زده سر بلند کنم و خیره اش شدم:

- کجا به این زودی؟ تازه سر شبه که!

با وحشت به پرده نگاه کردم و با صدایی که لرز درونش نشسته بود لب زدم:

- خونه. بابام زنگ زده...

تازه یاد تماس پدر افتادم... فاتحه ام خوانده بود. البته اگر زنده از آن خانه خارج میشدم. پرده را با یک دست کنار زد و هیکل درشتش را از در تنگ اتاق داخل آورد. نگاهم با وحشت به نگاه خیره اش نشست. یعنی اشتباه او را تصور کرده بودم؟ یعنی اعتمادم به او، سر از بدبختی در می آورد؟ قدمی عقب رفتم که از باب کوچکی اتاق، پشتم به دیوار خورد و نفسم تند شد. همچنان که نزدیک می شد به حرف آمد:

- اینهمه خودت رو آماده کردی که شب بری خونه؟ باور کنم؟

چشمانم از تعجب و ترس گرد شدند. داشت چه میگفت. میفهمیدم و خود را به نفهمیدن میزد. گلویم یک باره خشک و هرچه کشیده بودم از سرم پرید. لبم را دهان کشیدم و با لکنت خطابش گرفتم:

- یعنی... یعنی چی؟

قدم بعدی را برمیداشت تنش مماس با من میشد و من رسماً جان میدادم. هم از ترس، هم از آن حس کذایی که میگفت بالاخره توجهش را جلب کردی... دستش را کنار دیوار گذاشت و قلب من از تپش داشت می ایستاد. ترسیده بودم. بیش از آنکه حتی تصورش را میشد کرد...

- شبیه خربا لباس پوشیدی آرایش کردی اومدی پاتوق مواد فروشا به من نخ میدی و میپرسی یعنی چی؟
ولله فکر نمیکردم اینقدر حرفه ای باشی کوچیک خانم!

سرم داغ شد. از شدت تحقیر و استرس ناشی از لو رفتن. داشت چه میگفت... چطور به خودش اجازه میداد آنطور بی پروا مرا مورد توهین قرار دهد؟! آن هم آنقدر سنگین... آنقدر کثیف! بغض گلویم را احاطه کرد. به راستی دیوانه شدم، داغ حرف هایش یک طرف، یک طرف دیگر احساس مچاله شده ام بود. من آنطور معصومانه میخواستم با او از دردِ دلم بگویم و او چطور برداشت کرده بود...

با شدت به سینه اش کوبیدم تا دور شود. اما جز نیم سانت تکانی نخورد. لب هایم را بهم فشردم و با خشم خلاف میل شروع به تندی شدم:

- برو اونطرف! چی فکر کردی؟ چیزی نمیگم زبون ندارم؟ توکی باشی که من بهش نخ بدم؟ خودتو چه بزرگ فرض کردی!

دستش را از تکیه دیوار برداشت و با اشاره به راه پله آتش سینه ام را بیشتر برافروخت.

- بفرما!

خواستم طنه ای به او بزنم و رد شوم. اما نمیشد، نمیشد بی هیچ حرف و ناسزایی رهایش کنم. با یک جمله تمام اعتماد به نفس و شخصیتم را تخریب کرده بود. با یک جمله دلم را به آتش کشیده بود. مگر که بود که به خودش اجازه داد؟ تقصیر خودم بود... زیادی رو داده بودم! پسرک بی همه چیز فکر کرده بود واقعا خبر هاییست! فکر کرده بود آرایشم بنا بر ناپاکی ام است!

بغض هر لحظه بیشتر گلویم را می فشرد. هر لحظه که بیشتر جمله اش را برای خود هجی میکردم، بیشتر چشمانم به سوز اشک می افتاد. به خود که آمدم قطره اشک چکیده بود. برای مقاومت دیر کرده بودم!

اشکم را ندیده بود که باز هم سر زخم دیگری به دلم باز کرد؟

- روز اولم گفتم کاری بهت ندارم دختر خانم. دیروقته اگه مسیرت خونت میتونم برسونت تاریکی راهتو نبندد.

سر زیر انداخته ام را بلند و نگاهش کردم. با حرص، با خشم! با دلخوری؛ انتظارم از او شبیه به واقعیتش نبود. شبیه به داستان های چرت عاشقانه نبود. همه چیز در آن لحظه بوی واقعیت میداد. لباس های تنگ و آرایش غلیظم دلش را نلرزانده بود، توجهش را جلب نکرده بود! بلکه نگاهش را کثیف کرده بود! پاکی را از ظاهرم گرفته و خود را در نظرش کوچک تر از بیش کرده بودم. انگار که سطل آب یخی روی سرم خالی کرده باشند، تازه به ابعاد حرکات خود نگاه میکردم و در دل میگفتم چه بد آویزانم شدم... چه بد خراب کردم... چه بد خود را ناپاک جلوه دادم... چه بد او مرا خوب ندیده بود...

- گریه کردن چاره نیست؛ جوری باهات برخورد کردم در خور ظاهری که داشتی بود. و الا متوجه بودم منظوری نداشتی. قبلا هم گفتم، یه خواهر هم سال تو دارم از من آسیبی بهت نمیرسه.

فایده نداشت. من ضربه ام را خورده بودم. من مقابلش باز هم خود را یک دختر بچه بی دست پا تصور کرده بودم که او داشت برایش رجز خوانی از تربیت صحیح میکرد. قطره اشک دیگرم را به تندی با نک انگشت

گرفته و پشت به او کردم. پله ها را با حالت دو بالا رفتم و به هنگام رسیدن به حیاط، مستاصل اطراف را نگاهی انداختم. تلفنم را از جیب بیرون کشیده و با دیدن ساعت زیر لب غریدم:

- تا این ساعت اینجا چه غلطی میکنی؟ چی جواب بابا رو بدم خدایا...

با صدای سنگین قدم هایش به عقب بازگشتم. نزدیک حوض ایستاده و نگاهش را به آب و تصویر ماه دوخته بود. در آن حال و هوای پریشان هم به نظر زیبا می آمد. نگاهش نگاه خیره مرا غافلگیر کرد و من با خجالت چشم دزدیدم. حتما سیاهی ریملم پخش شده بود... صدای گیرایش هم باعث نشد به او چشم بدهم:

- دنبالم بیا.

آن یک جمله انگار دستوری بود که بی اختیار وادار به عملم میکرد. دنبالش راه گرفتم و از خانه خارج شدیم. با دیدن کُپه برف های یخ زده انگار تازه یادم افتاد که خیزی اشک صورتم یخ و سردم شده بود! دست هایم را محکم به سینه زده و پالتو ام را فشردم. او جز همان پیراهن بافت یقه اسکی، چیزی تنش نداشت. سردش نمی شد؟ پشت سرش مانند به جوجه ای که دنبال مادر خود میرود راه گرفته بودم.

زبانم بند آمده بود. به اعتراض و سوال نمیچرخید چون میدانستم میخواست مرا به خانه برساند. شبیه به کودک خطاکاری شده بودم که سخت گوشش را پیچانده بودند. سخت شماتتش کرده و حال تنها به فکر اتمام توبیخ بود. صدایم در نمی آمد از ترس تنبیه بدتر، از ترس آنکه تحقیرم کند... حس بدی بود، حسی که در مدرسه داشتم را حال مقابل آن پسر مجدد تجربه میکردم. میترسیدم زبان به حرف یا اعتراض باز کنم و او باری دیگر بدتر تحقیرم کند. به راستی که تیغ حقارت، برنده تر از هر زخمی به جان انسان بود. غرور اگر جان میگرفت، برای کشته نشدنش چه ها که نباید تحمل میکردیم...

به آنشب حس خوبی نداشتم. انگار هیچ چیز سرچایش نبود. هیچ چیز منطقی نبود! چه دلیلی داشت مرا به خانه می رساند، چه دلیلی داشت آنهمه آرایش میکردم... چه دلیلی داشت پدر زود به خانه بازمیگشت و چرا آنقدر بی حس بودم؟ بیخیال در مقابل تمام بلا های احتمالی دنبالش میرفتم تا به موتور رسیدیم. آن حجم از تحقیری که به من تحمیل کرده بود، دست کم فهماند در چشمش واقعا بچه بودم! یک بچه به تمام معنا که برای جلب توجه یک پسر مواد فروش، حسابی خودش را ضایع کرده بود.

پشت موتور که نشستم، مانند یک عروسک کوکی مسخ شده ترکش نشستم. دست هایم را بدون اعلام او دورش حلقه زدم. دیوانه شده بودم... گرمای تنش حس خوبی به من یخ زده میداد. مانند آدم های روانی دست هایم را تنگ تر کرده و سرم را از پشت به کمرش چسباندم. تعادلی روی حرکاتم نداشتم. اشک چشمانم را پر کرده و دلم حسابی پر بود. از زمین و زمان شاکی و میدانستم او گوشش به من شنوا نیست، حتی دلم نمیخواست حرف زدن با او را مجدد امتحان میکردم. ترس تحقیر شدن باز هم پیروز میدان بود و

تا رسیدن به چند کوچه پایین تر از خانه فقط سفت کمرش را میفشردم. شبیه به آدم های عقده ای شده بودم که خود را به دروغ، وابسته به یک رویای پوچ خیالی میکرد. من داشتم در ذهنِ مریض تنهایم، رویای آن مواد فروش را میچیدم. رویای آن نگاه جدی، آن صدای خشک و آن قامت مردانه... با توقف موتور بی میل دست هایم را از دور کمرش باز و از موتور پیاده شدم. روی نگاه کردن به او را نداشتم، هم از خجالت، هم از باب کمبود اعتماد به نفس.

بالاخره نگاهش کردم. حالت صورتش همانطور جدی بود، بی هیچ حرف و اشاره ای!

لب های خشک شده از سرمایم را با زبان تر کرده و خطابش گرفتم:

- مرسی. شبخیر!

سرس را به نشانه شبخیر گفتن تکان داد و موتورش را استارت زد. پشت به او کردم. قلبم با شتاب میکوبید و گلویم خشک شده بود. زانو هایم زُق میزد. معلوم نبود از سر کنف شدن بود یا هیجان...

نمای ساختمان دو طبقه مان را که دیدم، دلم هری پایین ریخت... پدر زنگ زده بود! ممکن بود خانه باشد و من... به ساعت نگاه انداختم، من باید توجیهی برای بیرون ماندن تا ده شب می آوردم.

با قدم های سست خود را به در پارکینگ رساندم. فکرم در جنب و جوش دست و پا کردن یک دروغ دهان پر کن بود. کلید به ساختمان انداختم و وارد شدم. پارس سفید پر خاک و گل پدر نشان میداد آمده بود. درست فکر کرده بودم.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. میگفتم به دیدن مادر خانه پدر بزرگ رفته بودم. احتمالش یک در هزار بود که پیگیر راستی حرفم میشد... به در ورودی کلید انداختم و پا داخل گذاشتم. اولین قدم را برداشته بودم که با دیدن صحنه پیش رو، قدم هایم خشک و رنگم پرید.

مادر بود... کنار پدر نشسته بود! ذهنم یک آن خالی شد و خود را بابت نداشتن دروغ جایگزین لعنت فرستادم. نگاهشان با صدای در، سمت من کشیده شده بود. مادر با دیدن منی که مقابل ورودی خشکم زده بود از جا بلند و با دست به ساعت ساده روی دیوار اشاره کرد:

- معلوم هست کجایی؟

لب هایم را بهم فشردم. حرفی نداشتم بزنم، حضور مادر بدجور نقشه ام را نقش بر آب کرده و از باب ریخته شدن پته ام روی آب، ذهنم به دروغ چینی قد نمیداد.

تنها راه نجاتم در آن وحله، زدن خود به بیخیالی و گرفتن دست پیش بود! نیم بوت های چرمم را از پا کنده و درحالی که سمت جاکفشی پرتشان میکردم، بی توجه به رد گل و خیزی که پارکت ها را کثیف کرد نگاه از او دزدیده و سمت اتاق راه گرفتم.

- علیک سلام.

به پدر که اصلا نگاه نمیکردم. درست بود آنچنان نقش پدر را برایم ایفا نمیکرد اما باز هم از او میترسیدم. صدایش در یک قدمی اتاقم موجب توقفم شد:

- ماهور مادرت پرسید کجا بودی؟

به سمتشان چرخیدم. جفتشان طلبکار و دست به سینه بودند. پوست لبم را با دندان کندم و به آنها تند شدم، کم کم داشت احترام بزرگ کوچکی از سرم می رفت... رویم به رویشان باز شده بود.

- مگه من از شما میپرسم کجا میرید کجا میاید؟ امتحان دارم بازخواست های مسخرتون برای بعد نگه دارید عصبیم نکنید دو کلوم درس بره تو سرم حداقل پاس بشم!

وارد اتاق شدم و درش را مقابل چشمان بهت زده و دهان بازشان بهم کوبیدم. یک قفل هم به در زده و با پرت کردن خودم روی تخت، چشم های آرایش شده ام را مالیدم. حتما حسابی پخش شده بود... نفسم را کلافه بیرون دادم. امتحان را نخوانده بودم... فکر امتحان آوار سنگین دیگر ذهنم بود. حسابی معلم ها پس از اتمام امتحانات قرار بود خردم کنند. به نظر چهره داغون و مشهود از گریه کردنم، باعث شده بود کمی رحم درونشان بیدار و فشار را بر سرم کم میکردند. از پشت در بسته غر میزدند و مرا مورد توهین قرار میدادند اما من، خواب را ترجیح به پاسخ دادن دادم.

امتحان بعدی را هم خراب کرده بودم. آن سوالات مسخره... آثار گناه! از درس دینی متنفر شده بودم چرا که محتوایاتش در ذهنم نمی ماند. عین ماهی لغزنده بودند، با آنکه بار پیش حسابی معلم در سرم کوبیده بودندشان باز هم یادم نیامده بود. باز هم نتوانسته بودم برگه را پر کنم. باز هم خراب کردم...

منتظر پگاه گوشه حیاط ایستادم و خیره به دیگر دختران که دور هم جمع شده و با چک کردن کتابشان درستی پاسخ ها را می سنجیدند چشم هایم را بهم فشردم. حال خوبی نداشتم، دلم میخواست بابت هر اشتباه و هر غم کوچک تا ساعت ها تنها مانده و دود بگیرم. انگار یک جور تشویقی و مجازات برای کار هایم شده بود. ذهنم داشت عادت میکرد تنها راه فرار، دود کردن است.

پگاه که خارج شد با قدم های بلندی سمت من آمد و درحالی که چشمانش را از شدت نور آفتاب ریز کرده بود کتابش را سایه بان قرار داد و پرسید:

- چیشد؟ خوب دادی؟

پوست لبم را کندم که خون، مزه دهانم شد. ابرو هایم را در هم کرده و بی حوصله سمت خروجی راه گرفتم و او نیز دنبالم.

- نه. زیر ده نشم خیلیم.

پگاه با قدم های بلندی همشانه ام ایستاد و با صدای توبیخ گری پرسید:

- وا چرا نخوندی پس؟

به او خیره شدم. نگاهم پر از حرف بود. رنجیده نگاهش میکردم. دلم میخواست بگویم مگر بودی ببینی چه ها شده؟ پس از چند ثانیه نگاهم را گرفتم و گفتم:

- نشد بخونم.

پگاه با کنجکاوای هایش باز هم داشت ذهنم را سمت سناریو چینی میبرد. دلم نمیخواست به او حقیقت را گفته و کوچک میشدم. دلم میخواست به جای آنکه بگوید <<آخی بدبخت از بدبختی زیاد نتونسته درس بخونه>>، بگوید <<اوه، پس دلیل خوبی برای درس نخوندن داشته.>> یک چیز بهتر از درس... مثلاً آن پسر مواد فروش!

- چرا نسیه حرف میزنی؟ چرا نشد بخونی؟

نگاهش کردم. اینبار با اشتیاق از باب سناریوی دروغ ذهنم.

- پیش اون پسر بودم...

پگاه چشم هایش رنگ تعجب گرفت و درحالی که بینی اش را خارش میداد پرسید:

- کدوم پسر؟

- همون مواد فروشه دیگه... امیر!

پگاه برای یک لحظه متوقف شد و با لحن جدی آرامی گفت:

- باز رفتی اونجا؟ بعد از اون ماجرا؟

سرم را به نشان مثبت تکان دادم و جلوتر از او راهی شدم.

- آره. دست خودم نیست پگاه خیلی ازش خوشم اومده خب...

پگاه نیشگون ریزی از بازو ام گرفت و با صدای ترسیده و محتاطی گفت:

- دیوونه شدی ماهور؟ یارو معلوم نیست قاتله خلافاکاره چیه! دیدی جلو چشم خودمون چطور طرفو آش و

لاش کردن هیچی هم به هیچی! چطور جرات کردی بازم پاشی بری اونجا؟

بازو ام را از چنگش بیرون کشیده و با خنده مزهکی که به لب آوردم سعی کردم فضا را عادی جلوه دهم و به دفاعیه از آن مواد فروش در آمدم:

- بابا توام جوگیر شدی ها. طرف حتما یه کرمی ریخته بود که زدنش. بعدم خودش اینطور نیست... خیلی آدم خوبیه.

توی دلم خود را مسخره کردم که آره ارواح عمه ات، چقدر هم تحویل گرفت گرفته بود که به خوب و بد بودنش پی ببری....

ادامه مکالمه مان هم پر بود از دروغ های دیگر و پررنگ تر از اشتیاقم به امیر. دروغ گفته بودم از آمدنم هیجان زده شده بود، دروغ گفته بودم دستش از دیدن من به لرز افتاده و مدام دنبال کلامی میگشت تا صحبت با مرا ادامه دهد، گفتم مرا به اجبار دلتنگی ای که داشت تا ده شب نگه داشته بود و بعد هم خودش به خانه رساند. به نوعی همه چیز را به عکس تعبیر کرده بودم!

پدر پگاه به خانه رسانده بودمان و من خدا را شکر میکردم که کسی خانه نبود. با خیال راحت دودم را گرفتم و چند صفحه ای از امتحان ادبیاتم را خواندم. هرچه میخواندم وقتی برمینگشتم از اول، یادم رفته بود.

دست آخر کلافه کتاب را بسته و گوشی دست گرفتم. دلم میخواست می دیدمش... میرفتم به مکانش! ذهن آشفته ام انگاری یک موضوع مفرط برای فکر پیدا کرده بود. انگار با فکر به آن پسر، بدبختی و تنهایی هایم به زیرزمین فکرم منتقل و با تصورات مزهکی که برای خود میکردم، آرام میشدم. بماند که خیال بافی هایم برای پگاه هم در تشکیل این حس بی تاثیر نبود. انگار خودم هم گفته هایم را باور کرده بودم...

مثلا در ذهن فکر میکردم یک روز کنار هم دور آن حوض نشسته و حرف میزدیم. فکر میکردم که او از من خوشش آمده بود. تصور میکردم دوستم داشت و دلم را به آن خیالات خوش میکردم. دلیل های بی منطق سر هم میکردم که چون میترسید کسی مزاحمم شود مرا به خانه رساند. چون میترسید سرما بخورم مرا به آن اتاقک دعوت داد... چون برایش مهم بودم یکی دو بار خواسته بود مواد را کنار بگذارم!

سرم را به تاج تخت تکیه داده و با بستن چشمانم سعی میکردم تصویرش را به خاطر بیاورم. چقدر جذاب بود... یعنی کسی را در زندگی اش نداشت؟ یعنی من تنها دختری بودم که در دام خواستنش اسیر شده

بودم؟ فکر به حضور شخص دیگر هم حالم را بد میکرد و ذهن مریضم از آن طرف هم شروع به فرضیه چینی میکرد. مثلاً چون خودش یک نفر را داشت به من رو نمیداد و مرا بچه میدانست...

صدای باز شدن در باعث شد سرجایم سیخ شوم. انگار که میچم را هنگام خطایی بزرگ گرفته باشند با استرس به در ورودی خیره شدم. ورود مادر باعث شد ابروهایم را از تعجب بالا انداخته و دهان بی چفت و بستم باز هم نیش بزند:

- مگه طلاق نمیخواستی؟ دم به دقیقه توی خونه شوهر سابقتی که!

مادر برای دیدن من سر بلند کرد. کلاه بافت کرم رنگش را از روی شال مخملش برداشت و اخم در هم کشید. از باب بوتاکس پیشانی اش چندان خطِ نشانِ اخم، نمی افتاد اما از حالت چشمانش میتوانستم خشمش را تشخیص دهم. کلاهش را از همان فاصله روی کاناپه پرت کرد و درحالی که بوت های چرم قهوه ای اش را از پا در می آورد با لحن تندى مرا خطاب گرفت:

- خجالتو خوردی یه آبم روش؟ با مادرت داری صحبت میکنی ماهور یادت نره اینو!

قیافه ام را به نشان تمسخر در هم کرده و رو از او گرفتم. حوصله بحث و جدل نداشتم. من ادامه ندادم اما جمله بعدی اش رنگ از رخم پراند:

- قابلمه مسی ها، کجاست؟ تو برداشتی؟

رنگم پرید. فهمیده بودند؟ به آن زودی؟ به سمتش نچرخیدم چرا که اگر نگاهم را میدید، خودم را لو میدادم. میفهمید که من برداشتم، می فهمید که من، قابلمه ها را دزدیده بودم...

- با تو بودم، دست توان؟

نه زبانم راست میچرخید و نه دروغ. صدای مجدد کلید انداختن به در، موجب شد ترسیده به سمت مادر و سپس به در نگاهی بی اندازم. پدر بود. پا پشت کفش هایش انداخت و از پا کند. مادر با دیدن نگاه من سمت اتاقم راهی شد و مجدد دست روی ترسم گذاشت:

- معلوم هست داری چه غلطایی میکنی؟ قابلمه ها رو چیکار کردی؟

آب دهانم را قورت دادم. انگار سکوتم را نشان تایید برداشتن قابلمه ها گذاشته بود. دیگر نپرسید تو برداشتی یا نه... پرسید چیکارشان کرده بودم. فهمیده بودند؟ لو رفته بودم؟ اما از کجا... مدرک که نداشتند. زیرش میزد. میگفتم من برنداشتم. میگفتم اما شبیه به دروغ شاخدار می ماند. جز من و پدر کسی در خانه نبود

که. میتوانستم گردن پدر بی اندازم اما او هم حضور داشت... نمیشد، هر چه میگفتم باز هم لو میرفتم پس زبان به دندان گرفته و پدر با صدایش نگاهم را به سمت خودش کشید:

- ماهر قابلمه های مادرت رو تو برداشتی؟

داشتند فشار می آوردند. چانه زدم، بغض گلویم را گرفت. در بازیگری داشتم حرفه ای میشدم. داشتم دست شیطان را از پشت می بستم... اولین قطره اشک که از چشمم چکید اعتماد به نفس دروغ گفتن را پیدا کردم. انگار اشک ها یک پشتوانه گرم برایم شده بود که خود را پشتشان پنهان میکردم:

- جلوتون بچه دوساله وایستاده که بهش تهمت دزدی بزنید! قابلمه به چه درد من میخوره ها؟ مسخره کردید خودتون و منو؟

مادر اما انگار گول اشک هایم را نخورده بود. انگار نقشه ای که سر خالی کردن کیف پول پدر بازی کرده بودم، روی او جواب نداشت.

- ماهر خودتو زن به ننه من غریبم بازی! جز تو کی تو این خونه رفت آمد داره؟ دیروز اومدم قابلمه ها رو بیرم دیدم نیست. زمین دهن باز نکرده برن داخلش که.

بد مخمصه ای گیر کرده بودم. حال حتی نمیتوانستم قبول به برداشتشان بکنم و بهانه ای برای نیاز به پولش بیاورم... وارد اتاقم شده بود و پدر نیز دست به سینه، پشت سرش وارد شد. باید یک جوری بحث را عوض میکردم. باید یک جوری خود را از آن جو نجات میدادم. چاره اش دیوانه بازی بود، باید خود را به در دیوانگی میزدم تا رهایم کنند.

به تندی از جا برخاستم و با ریختن هرچه کتاب و لوازم روی میز پای تخت بود، صدایم را سرم انداخته و با جیغ خطابشان گرفتم:

- اه بسه دیگه! بسه دیگه! ولم کنید! بخوره تو سرتون پول و قابلمه هاتون! مگه من دزدم؟ دیوار کوتاه تر از من ندیدید هر چرت و پرتی دلتون میخواد بارم میکنید! بابا من آدمم! بفهمید منم آدمم!

مادر مانند پدر دلنازک نبود که سرش را با آن کار ها شیره می مالیدم. مادر همانی بود که زن دیوانگی ام را از خودش به ارث برده بودم پس این بازی ها، رویش جواب نداشت. مانند خودم صدایش را توی سرش انداخت و با بالا گرفتن انگشت اشاره اش تهدید وار شروع به صحبت کرد:

- ببر صداتو سر من بلند نکن! چشم سفید! هرچی به روت چیزی نمیگم دم در آوردی؟ داری پا جای پای بابات میذاری؟ الان تکلیف منو مشخص کنید قابلمه ها کجاست! کدومتون برداشته؟

اشاره اش هم به من بود و هم به پدر...

پدر اما مانند ما نبود، انگار امروز حسایی کیفش کوک و اعصاب خرابش آرامش داشت. دستش را در هوا تکان داد و مادر را خطاب گفت:

- هیچکس برنداشته. فکر کن بین چیکار کردی کجا گذاشتی!

بینی راه افتاده ام را بالا کشیدم. انگاری سرما خورده بودم. مادر اما از آرامش پدر و نقش بازی کردن من مخدوش شده بود. سمت بالشم هجوم برد و با پرت کردنش روی زمین صدایش را سر داد:

- مسخره کردید منو...

گریه من و صدای مادر همزمان قطع شد. رنگ نگاهم پرید. پاهایم سست شد و نفس کشیدن از یادم رفت... بیرون ریختن فندک و مواد از درز بالش، ناشی از ضربه تند مادر بود و من... انگار مرده بودم، دست هایم یخ زد و سرم داغ شد.

نگاه مادر ناباور میان من و محتوات ریخته شده کف اتاق دو دو میزد. دست آخر برای برداشتنشان خم شد و من چشم بستم. لبم را گزیدم و سرم گیج شد. صدای بلندش موجب شد وحشت زده چشم باز کنم و خیره چشمان سرخش شوم:

- اینا موادن... موادن مسعود! موادن...

پدر سمت مادر خیز برداشت و با بیرون کشیدن محتوایت از دست های ناباور مادر، سر پلاستیک را گشود و برگ ها را نزدیک بینی اش برد. صدای لرزانم بی منطق شروع به صحبت کرد. برای تبرعه خود... برای اثباب بی گناهی پر گناهم!

- بخدا... بخدا مال من نیستن. دوستم داده نگه دارم مامان...

نگاه مادر اما حرف حالی اش نبود... پدر هم! با جیغ و ناسزا به جان موهایم افتاد و کف زمین پرتم کرد. از معدود مواردی بود که مزه کتکشان را میچشیدم. آن هم هر دو باهم... انگار مجرم گیر آورده بودند. انگار داغ دلشان تازه شده بود و پدر با پرت کردن بساطم به گوشه ای همراه با مادر به سرم ضربه زد و انگار یادش آمده باشد در میان جیغ های مادر صدای نخراشیده دیگری سر داد:

- بی حیا پول کیف منم خالی کردی؟ دم به دیقه پول پول... تحویل بگیر مهتاب خانم تحویل بگیر! یه عمر تو سرم کوبیدی چار تا لیوان زهرماری رو دخترت معتاد شده! معتاد شده بی آبرو...

ضربه‌هایی که به سر و صورتم وارد میشد شمار نداشت. کمرم زیر مشت‌های مادر کوفته میشد و گوش‌هایم صداها را تشخیص نمیداد. دردی که به جانم افتاده بود تنها وادار به جیغ و گریه‌ام میکرد و یک مرتبه فریاد میزد «کمک!» - «ولم کن!» - «نزن!»

انگار دست‌هایم از کتک زدن من درد گرفته بود، عقب کشید و من جنین وار در خود جمع شدم. صدای فریادش اینبار رو به پدر بود. ضربه‌هایم هم سینه او را نشانه رفت...

- دیدی این دخترم بدبخت کردی؟ دیدی اینم شد یکی لنگه خودت؟ آره دیگه! بچه پا جای پا باباش میذاره! بابا که اینه معلومه دخترشم چی در میاد از اب... تخم و ترکه خودته دیگه بایدم معتاد بشه...

صدای ضربه‌های شدیدی که به در ورودی میخورد هم نتوانست چشمان نیمه‌بازم را باز نگه دارد. سرم گیج و کاسه چشمانم پر از اشک بود. از شدت گریه نفس نفس میزد و جای جای تنم درد میکرد. سرم تیر می‌کشید... بد سرم را به پارکت‌های کف اتاق کوفته بود؛ آن هم متعدد! زیر چشمی قدم‌های پدر را میدیدم که سمت در رفت و پس از آن صدای کلفت پدر بزرگ... دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا می‌بلعید. حتی جان سر بلند کردن نداشت. زیر دلم شدیداً تیر می‌کشید و حال نا به سامانی داشتم... چشم‌هایم مدام تیره و باز میشد و صداها در سرم اکو میشد. در آن جزر و مد دیدار و شنیداری دعوای پدر بزرگ با پدر را متوجه شدم. سر مادر داد می‌کشید... پدر را متهم میکرد! طرف من له شده بود. او از کجا پیدایش شد؟ حضورش برای من نقش ناجی را داشت. ناجی‌ای که پرده سیاه مقابل دیدم، نگذاشت بینم چطور سنگم را به سینه میزد.

پچ‌های اطراف درد سرم را تشدید میکرد. هنوز هم خوابم می‌آمد. دلم نمیخواست چشم باز کنم اما برای نهیب به افراد نزدیکم به سختی چشم گشودم.

چشم‌هایم تار و نا واضح میدید. مکان آشنا بود. سفتی تشک پنبه‌ای زیر پایم، عطر گُرک لحاف رویم... و آن آفتاب تند و داغی که رویم افتاده بود. مدتی بود فراموششان کرده بودم.

با چشم دنبال منبع صدا گشتم. بالاخره دیدمشان. عمه‌ها بودند... برای به خواب زدن خود دیر شده بود چرا که عمه چشم‌های بازم را با آن چشمان درشت آرایش شده اش شکار کرد.

- بیدار شدی عمه؟

سری به نشام تایید تکان دادم که دردی در گردنم پیچید. بی اختیار اخ غلیظی کشیدم که عمه معصومه، پشت دستش کوبید و با اخم عمه بزرگترم را خطاب گرفت:

- زنکیه وحشی دستش بشکنه. بذار زیر سرت بالش بذارم عمه.

از جا بلند شد و درحالی که سمت جا رخت خوابی خانه پدربزرگ می رفت، زیر لب غر غر میکرد. یک بالش زیر سرم گذاشت و گردنم بالا آمد. با دقت بیشتری اتاق ساده خانه پدربزرگ را از نظر گذراندم. منتظر توضیح بودم، منتظر بودم بدون پرسش من بگویند چرا من آنجا هستم... صدای بلند پدربزرگ، نگاهم را سمت در بسته اتاق کشید:

- محبوبه!؟

عمه بزرگ ترم، با چشمان کشیده درشت قهوه ای رنگش که تازگی ها حسابی زیرش گود رفته بود، هیکل تر که ای اش که هیچ به آن نمیخورد چهار شکم زاییده باشد را تکان داد و در جواب پدر پیرش پاسخ داد:

- اومدم آقا جون اومدم.

در حالی که از اتاق خارج میشد، سرش را نزدیک گوش معصومه آورد و با کنایه لب زد:

- این مسعود خیر ندیده باز فشارشو برده بالا. حواست به دختره باشه برم برگردم.

تکانی به تنم زیر پتو دادم که تیره کمرم تیر کشید. از درد چشم بستم. پدر بزرگ سه فرزند داشت. پدر من، عمه معصومه و عمه محبوبه! محبوبه بزرگ تر بود، سه دختر و یک پسر دبستانی داشت و معصومه، عمه کوچک ترم که در سن سی سالگی تازه مزدوج شده بود، یک دختر پنج ساله و یک پسر دو ساله داشت. تا جایی که یاد داشتم هیچ کدامشان چشم دیدن مادر را نداشتند، من را هم... علنا ابراز نمیکردند از من خوششان نمی آمد اما در عمل نشان میدادند. هرچه که بود خوب یادم می آمد در سال های پیش، زمانی که به خانه پدربزرگ رفت و آمد داشتیم از توجه بسیار پدربزرگ نسبت به من دچار حسد می شدند.

مادر هم که دنبال یک بهانه برای قطع رابطه بود همان را دستش گرفت و پس از یک بحث لفظی نچندان جدی با پدربزرگ، راهمان را از خانه او قطع کرد. مادر بزرگ بی هوش و حواسم هم که بعد از آن که دچار آلزایمر شده بود، در یک اتاق تنها مانده و صبح تا شب ذکر می گفت... حتی چهره اش را هم از یاد برده بودم.

- دختر چیکار کردی بابات سگ شده؟

به سمت عمه معصومه سرم را چرخاندم و بی حرف به چشمانش خیره شدم. نمی دانستم چه بگویم یا چه کنم. بی هدف نگاهش میکردم، خودش انگار سوال را از چشمانم خواند که گفت:

- شانس آوردی آقاجون سر زده اومده بود با بابات حرف بزنه. انگار بهش الهام شده بود اصن، ننه بابات دیگه حال طبیعی ندارن بخدا، انگار گوشت قربونی گیر آوردن بی انصاف ها، آقاجون سر به زنگا رسیده و آوردت اینجا. مامانتو مته سگ از خونه پرت کرده بیرون، مسعودم که دیگه نگم برات...

چشم هایم را بستم و با فرو دادن بذاقم سعی کردم بغضم را خاموش کنم. با حرف هایش داشتم تحقیر میشدم. داشتم احساس همان گوشت قربانی ای که گفته بود را میگرفتم...

- ولشون کن عمه. گشته غذا بیارم؟

سرم را سمت مخالف چرخاندم و خیره به پنجره بلند خانه قدیمی پدر بزرگ، با بغض پاسخ دادم:

- نه خوابم میاد.

- پاشو دختر نزاییدی که اینهمه بخوابی. آقاجون نگرانه بینتت سرپا خیالش راحت بشه بعد بخواب.

سری به نشان تایید تکان دادم. دلم میخواست از اتاق بیرونش کنم. دلم میخواست تنها می ماندم. حوصله هیچ چیز را نداشتم... سرم داغ بود، تنم درد میکرد، اعصابم خراب و کلافه بودم! دلم از همان دود های کذایی هوس کرده بود...

دلم شور افتاده بود. از برخورد آقاجان، از برخورد پدر، از آنکه به رویم می آوردند... حاشا میکردم، می گفتم برای من نیست اما بعدش چه؟ پول از کجا می آوردم؟ اگر دیگر او را نمی دیدم چه... اگر آن مواد فروش را نمی دیدم...

چیزی دلم را به درد می آورد. انگار داشتند عزیزترین سرگرمی ام را می گرفتند. داشتند مرا از چیزی که آرامم میکرد دور میکردند و من، ناگزیر به سکوت بودم.

پشت به ورودی کردم و لحاف را روی سرم کشیدم. کاش میخوابیدم و همه چیز آرام میشد. کاش هیچ کدام از اتفاق هایی که افتاده بود نمی افتاد.

صدای باز شدن در اتاق را فهمیدم اما تکان نخوردم. کاش میفهمیدند حضورشان معذبم میکرد، محبت های الکی شان در نظرم مسخره بود...

- بابا چرا روتو پوشوندی؟ پاشو ببینمت دختر. ببینم چیشده؟

از صدای آقاجان به دلم لرزی نشست. پتو را از صورت پایین آوردم و خیره به چهره پوشیده در ریش های خاکستری اش چشمانم پر از اشک شد. چانه ام از بغض لرزش گرفت و با عجز به دروغ قسم خوردم:

- آقا جون بخدا مال من نبودن اون... بخدا من دزدی نکردم.

- قسم نخور بابا، قسم نخور. اونا غلط های خودشون رو دیگه نمیتونن ماست مالی کنن سر تو رو خم کردن. نترس دختر گفتم وسایلت رو بیارن اینجا. اینجا جلوی چشم خودم باش تنها هم نیستی، باباتم خواست بیاد، بیاد، نخواست هم بمونه تنها برای خودش تو خونش.

هرکس جای من بود دلش قرص و آرام میشد اما من، کم مانده بود از آن وضعیت زیر گریه بزنم. زندگی با پدربزرگ یعنی بالا آمدن سد های مراقبتی، یعنی منع از مصرف مواد و بازخواست برای یک دقیقه بیرون ماندن... یعنی پایان آزادی افراطی ای که در خانه پدر داشتم... یعنی پایان دیدارم با امیر و به حتم، مرگ تدریجی برای من!

چیزی نگفتم و در سکوت رو از او گرفتم، کاش پدر مخالفت میکرد اما امیدی به او نبود، چشم دیدنم را نداشت چه برسد به برگرداندم به خانه، تازه از سرش باز شده بودم. یقینا خوشحال بود! خانه خالی برای همنشینی هایش محیا و مادر به حتم دیگر حتی سراغم را هم نمیگرفت. از شر من راحت شده بودند و حتما خوشی ای که از این باب داشتند را بهانه سر مراقبت بهتر پدر بزرگ از من میگذاشتند. اما در نهایت تمام این داستان ها چه؟ عذاب وجدان نمیگرفتند؟ دلشان تنگ نمی شد؟ خودشان را مسبب وضعیت اسفناک روحی روانی من نمیدانستند؟

خواب شده بود راه فراری به دنیای موازی، دنیایی که در آن خودم را کنار آن مواد فروش تصور میکردم، تمام آن فشار های روانی، محدودیت ها و خماری کشیدن در خیالم مرا نزدیک تر به یاد او میکرد. خیالبافی آرامم میکرد، حتی اگر دروغین بود!

برای امتحان ها درس نمیخواندم؛ در اصل حال و هوایی برای درس خواندن نمانده بود، خیره به صفحات کتاب فقط فکر خلاصی از آن موقعیت و محدودیت را میکردم و پدربزرگ، عمه ها و آن خماری که بند بند استخوانم را به درد انداخته بود را به اجبار نادیده میگرفتم. اگر در آن لحظه کسی از من می پرسید سخت ترین دوران زندگی ام چه زمانی بود؟ همان روز های مسموم و پر دردی که در خانه پدربزرگ میکشیدم را نشان میدادم.

رفتن به جلسه امتحان و تحویل دادن برگه خالی، یا حتی شانسی زدن سوال های گزینه ای هم درد دیگر بود. میخواستم هرچه سریعتر از مکان بسته برگزاری امتحان خارج شوم پس آخرین گزینه را هم به طور شانسی وارد پاسخنامه کردم و برگه ام را تحویل دادم. با خروج از مکان، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دل ضعه ام را با فرو دادن بذاغم آرام کنم.

پگاه به تندی بازو ام را کشید. به سمتش چرخیدم و با خارج کردن آستین پالتو ام از میان انگشتانش زیر لب غریبدم:

- چته؟

اخم در هم فرو برد. حتما به تریپ و قبایش برخورده بود اما در آن روز ها به هیچ عنوان حال و حوصله او را نداشتم، نه تنها او؛ هیچکس!

- یعنی چی چته؟ این چه حال و هواییه؟ کجا میری؟

چشمانم را بهم فشردم. دهانم خشک و سقم بهم چسبیده بود، عوارض خماری بود دیگر... نتیجه زندان پدربزرگ و عمه زندان بانم بود! یک هفته ای بود جز مسیر مدرسه و خانه آن هم با مراقبت های عمه و شوهر عمه شکم گنده ام، نتوانسته بودم جایی روم. پدربزرگ حتی نگذاشته بود به بهانه برداشتن وسایل از خانه خودمان اش را ترک کنم. داشتم دیوانه میشدم! اعصابم دیگر کشش و توان نداشت. منتظر آتو از کسی بودم که خشمم را خالی کنم و پگاه تنها پاپیچی بود که این مدت رهایم نمیکرد.

- دارم برمیگردم به بندم! زندون بانم پایین مدرسه منتظره.

- ماهور یعنی چی؟ اونشب چیشد تو خونتون؟ چرا چیزی نمیگی بهم؟

بغض گلویم را خفت کرد. نگاه معنا داری به او انداختم. نگاهی دردناک که تنهاییم را به رخش میکشید. لب تر کردم و با کنایه لب زدم:

- دوستم بودی ولی ندیدی چیا سرم اومده نه؟

لبش را به دندان کشید و با کندن پوست لبش چشم در کاسه چرخاند و پاسخ داد:

- یعنی چی؟ چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟

دستی به رد کبودی گونه ام که زیر کرم پودر مخفی کرده بودم کشیدم و زمزمه کردم:

- حتی خانم مولایی هم فهمید کتک خوردم! تو نفهمیدی پگاه...

- وا کتک خوردی؟ از کجا میفهمیدم؟ وقتی حرف نمیزنی علم و غیب دارم من؟ خوبی الان؟

خستگی ام تشدید شده بود. به دیواره های کوتاه پایین باغچه مدرسه اشاره زدم و گفتم:

- بشینیم.

تنها امیدم به پگاه بود. تنها امیدم بود که گل برایم جور کند... تنها امیدم بود که خبر از آن پسر مواد فروش برایم بگیرد. همشانه هم سمت باغچه راه گرفتیم. نشستیم و من نفس حبص شده ام را به سختی بیرون دادم.

- خب میگی حالا چیشده؟

دست هایم را در هم گره کردم و با نگاه به دانش آموز های خندان و گاهی مسکوتی که از در ورودی مدرسه خارج می شدند لب زدم:

- مامانم از بابام داره طلاق میگیره. فهمیدن گل میکشم... انکار کردم اما مثل وحشیا دوتایی ریختن سرم مثل سگ کتک زدن... دوتاشون باهم!

پگاه هین غلیظی کشید و با گذاشتن دستش روی دهانش مرا با چشمان حیرت زده و ترسیده نگاه کرد. پوزخند بی اختیاری لبم را کش آورد و به طعنه خطابش گرفتم:

- نترس اسمی از تو نبرده بودم. بابابزرگم سر رسید. از دستشون نجاتم داد انداخت تو زندان خونه خودش. عمه هامم شدن زندان بان!

پگاه دستی روی پایش کوبید و با صدای متحیر و عین حال سرزنشگری گفت:

- اینهمه اتفاق افتاده... الان باید به من بگی ماهور؟ جدا؟

لبم را به دندان کشیدم و پوستش را با دندان به بازی گرفتم. دست های یخ زده و تیک گرفته ام را روی دست هایش گذاشتم و کمی به سمتش متمایل شدم.

- پگاه کمکم کن. تروخدا!

دست های داغش را از زیر دستانم بیرون کشید. گرمای او در مقابل سرمای حرص و نفرت من مانند جرقه بود که آنطور دست هایش را پس کشید. اخم هایش را در هم کرد. ابرو هایش را تمیز کرده بود... دستی به صورتم کشیدم، مانند به جنازه شده بودم.

- ماهور تو جدی گفتی همه اینا رو الان؟ باور کنم من دوست بچگیم کلی بلا سرش اومده و همشو از من قایم کرده؟ طوری وانمود کرده که انگار چیزی نشده؟ چرا واقعا؟

داشت بیراهه میرفت. داشت وقتم را می کشت! پگاه حق نداشت طلبکار باشد، او به من بدهکار بود، نقش رفاقت به من بدهکار بود! باید تلافی میکرد، نبودش را، شنوا نبودن و شانه نبودنش را...

لب هایم جدیدا به کبودی میزد، خماری میکشدم دیگرا! پگاه محکوم به نجات من بود، او تنها امیدم به حساب می رفت. دست های یخ زده ام که پوستش حسایی خشک شده بود را مجددا به دستانش رساندم و با صدای آرام تری لب زدم:

- پگاه گل میخوام. تروخدا برام پیدا کن. تروخدا یه راهی پیدا کن بتونم ببینمش!

پگاه اینبار دست نکشید. گذاشت داغی دست های نرم و لطیفش دست هایم را گرم کند. گذاشت که روزنه امید ته دلم روشن بماند. چشم هایش را ریز کرد و با صدای کنترل شده ای پرسید:

- دیوونه شدی؟ کیو ببینی؟

نگاهم را از او دزدیدم و با بیرون دادن کلافه نفسم زیر لب پیچ زدم:

- امیرو... همون پسره دیگه!

داغی دست هایش را بالاخره از تکه یخ دستانم جدا کرد و با گاز گرفتن پشت دستش میزان تعجب و کلافگی اش را نشان داد. چند ثانیه بعد دستش را از حصار دندان ها رها کرد و به من خیره شد.

- اون لاعبالی کثیف چی میگه این وسط؟

چشم هایم را برایش ریز کردم و چیزی که در این روز ها حسایی حالم را خراب و دلم را زیر و رو کرده بود را به لب آوردم:

- نگو اینجوری پگاه. دارم دیوونه میشم. هر کار میخوام بکنم تو فکرم میاد. تو خیابون هر پسری از دور میبینم شبیه اون میبینمش. دست خودم نیست که...

با دست راستش پشت دست چپش کوبید و با چشم های نگران ترسیده لب زد:

- همینت کم مونده بود بخدا ماهور. آدم قحطه آخه؟ از چی اون پسره وحشی و بی سر و پا خوشت اومده؟ از لباسای کثیف ده متری یا کله تراشیدش؟ شایدم اون زخم تو ابروش که وحشی گریش رو نشون میده؟ الان واقعا نگرانم شدم. واقعا میپرسم، خوبی ماهور؟

نم اشک در چشمانم نشسته بود. نه به خاطر حرف هایش، به خاطر درماندگی ام. به خاطر آنکه کم مانده بود التماسش کنم و کردم! چاره ای نداشتم...

- پگاه تروخدا سرزنشم نکن. گوشم پره باور کن. من الان به نصیحت نیاز ندارم. من الان نیاز به دوست دارم. نیاز دارم پیشم باشی پگاه. ببین...

دست هایم را باز کردم. خنده تلخی میان بغض لب هایم را ربود و ابرو هایم به حالت شکسته در آمد. با صدای آرام تری جمله ام را کامل کردم:

- بین چقدر بیکس موندم... بین خانوادم از هم پاشید، دستم رو شد، بین زندگیم داغون شد... دارم میمیرم! ترو خدا توام پشت نکن بهم، کمکم کن، ترو خدا...

با گرم شدن آغوشم بغضم بالاخره شکست و دست های باز مانده ام را دور پگاه حلقه کردم. در گوشش هق زدم و او با دلسوزی کمکش را در گوشم پیچ زد:

- من هستم دیوونه. کمکت میکنم... گریه نکن.

محکم شانه هایش را فشردم و با گریه نالیدم:

- عمم پایین مدرسه منتظرمه. میتونی... میتونی حرف بزنی باهاشون یه جور... جوری بریم بینمش؟

دارم دیوونه میشم پگاه... دارم دیوونه میشم. دلم براش تنگ میشه، بعد میگم، با خودم میگم من که نمیشناسمش، من که... من که نمیدونم چجور آدمیه... ولی باز دلم میخواد بینمش... باز مثل بچه های دوساله خودمو پیشش تصور میکنم...

با دستش پشت شانه هایم را نوازش میکرد. چقدر نیاز داشتم به آن نوازش... چقدر دلم برای نوازش شدن تنگ شده بود! آخرین بارش را به دقیق به یاد نمی آوردم. شاید زمانی بود که پنج سال سن داشتم... شاید از همان موقع ها پشتم در حسرت دست نوازشگری خاک خورده بود. چه خوب بود که پگاه کمکم میکرد... چه خوب بود که مواد میگرفتم! چه خوب بود که از آن چسبندگی مزهک دهانم خلاص میشدم و چه خوب بود که میدیدمش!

استرس وار دستمال کاغذی های درون جیبم را ریز میکردم و خیره به عمه بودم. منتظر مانده بودم تا بالاخره جلوی اصرار های پگاه کم بیاورد و قبول کند با او بروم. از اخم های در هم و چینی که به بینی اش انداخت مشخص بود درمانده شده است. از پگاه اصرار و از او انکار!

- خاله به بابا بزرگشم بگید، منو میشناسن. دیگه نه نیارید این مدت حسابی فکرم درگیر بود. یکم درس کار میکنیم خونه ما بعد خودم با اسنپ میفرستمش خونتون.

عمه نگاه تیزی به من انداخت و سپس به پگاه چشم دوخت.

- چی بگم... با پدر بزرگش هماهنگ میکنم قبل از شب برگرده خونه.

چیزی ته دلم درخشید. بالاخره نجات پیدا کرده بودم. شوهر عمه شکم گنده ام از پشت فرمان سمند سفیدشان خم شده بود و سعی می کرد از پشت شیشه های بالا کشیده حرف های پگاه و عمه را بشنود. عمه نگاه چپی به من انداخت و با قیض داخل ماشین نشست. چند جمله ای خطاب به شوهرش گفت و سپس با استارت خوردن ماشین از آنجا دور شدند. به پگاه نگاهی انداختم و بی مقدمه به آغوشش پریدم. چند قدم عقب رفتیم و من با ذوق خطابش گرفتم:

- باورم نمیشه... مرسی!

پگاه مرا از خودش جدا کرد و با کنایه لب زد:

- اگه زودتر گفته بودی بهم زودتر حلش میکردیم.

پوست لبم را زیر دندان کشیدم که مزه خون دهانم را پر کرد. نگاهی به آسمان ابری بالای سرم انداختم و لب زدم:

- یکم پول بهم قرض میدی؟ میای باهام؟

پگاه گوشی اش را بالا گرفت و گفت:

- به سعید زنگ میزنم. اون میرسوندمون. حقیقتا میترسم تنهایی بریم اونجا...

سعید... همان دوست پسرش که قسمت نشده بود بینمش.

از شیشه بیرون را نگاه میکردم. خیال پردازی میکردم که اگر بر فرض مثال پرسید آن چند وقت کجا بودم چه پاسخش را دهم؟ اصلا میپرسید؟ برایش مهم بود؟ یا اصلا مرا یادش می آمد؟!

سعید به نظر پسر خجالتی ای می آمد. از زمانی که دنبلمان آمده بود بی حرف یک آهنگ پاپ مهمان فضا کرده و مسکوت طبق راهنمایی پگاه رانندگی میکرد. دل و دماغ نگاه کردن و کنکاش ظاهرش را نداشتم. درکل به جز بوی تند عطرش که در ماشین پر بود، باقی ظاهرش خوب و قابل تحمل می آمد.

تا رسیدن به مقصد چشم بستم و در ذهن به مکالمه فرضی مان فکر کردم. پنجاه تومانی پگاه کف دستم گذاشته بود و بالاخره میتوانستم کمی دود بگیرم. کمی دست و پایم را جمع و برای ادامه راهم چاره می اندیشیدم.

پگاه همراهم نشده بود. به سعید گفته بود چیزی در خانه یکی از آشنا هایم جا گذاشته ام و برای آمدنم کمی منتظر بماند.

با رسیدن به در همیشه باز و آشنای آن خانه، چیزی در دلم فرو ریخت. انگار اعتماد به نفس روبه رویی با او را نداشتم. با آن حال و روز و شکل و شمایل... اصلاً اگر نبود چه؟ گفته بودند شب ها بود... میان دو گانگی گیر کرده بودم. قبل از ورود دستی که برای باز کردن در پیش برده بودم را پس کشیدم و با قدم های بلند از آنجا دور شدم. شب می امدم... با همان اسنپی که قرار بود به خانه برساندم. بهانه اش را هم سر ترافیک می گذاشتم. با آن ظاهر خراب و خمیده اعتماد به نفس دیده شدن نداشتم...

تا رسیدن به خانه پگاه، همان ساختمان آشنای در نظر غریبه مان، باز هم لب به سکوت بسته و کلامی با سعید حرف نزده بودیم. آنها هم به تبعیت از من گوش به آهنگ ملایم در حال پخش سپرده و حرف نمی زدند. یعنی امیر هم برای دیدن من مشتاق بود یا من، مانند به کودکان دوساله برای دیدنش استرس داشتم؟ به ساختمان که رسیدیم، نگاه از پایین به بالایی انداختم و خطاب به پگاه، احوال پدر خود را جویا شدم:

-از بابام چه خبر؟ کسی رفت و آمد داره اصلاً به خونه ما؟

پگاه کلید به در ساختمان انداخت و من، مانند به یک غریبه وارد ساختمان خودمان شدم .

-والا اومدن که میان ولی ما اکثراً نمیبینیم. مامانم از پله ها که جای کفش گلی روش میوفته میگه .

سری به نشان تایید تکان دادم. حال چندان مساعدی نداشتم. بی قراری، ترس، استرس، خشم، ناراحتی و استیصال را باهم تجربه میکردم. چیزی که میشد نام دیگرش را خماری کشیدن گذاشت ...

مصاحبتم با شقایق، مادر پگاه، چندان طول نکشید. بی حوصله و دمق بودم و او مرا درک کرده بود. مستقیماً به اتاق پگاه رفتم و از همان ابتدا از شر لباس های مرخرف فرم، راحت شدم. بی مقدمه مقابل آینه قدی اش ایستادم و با نگاه به چهره بی روح و رنگ پریده ام پگاه را خطاب گرفتم:

-لوازم آرایشیات کجاست؟

پگاه آخرین دکمه مانتو اش را باز و روی دسته صندلی میز کامپیوترش انداخت. تابی به ابرویش داد و با حالت نفهمیدن پرسید:

-لوازم آرایش؟ برای چی؟

بی آنکه نگاهم را از آینه بردارم، کش دور موهای وز شده ام را باز و پاسخ پگاه را دادم:

-تا شب آماده شم اینجوری جلوی امیر نرم. بعد این همه مدت حداقل یه تصویر قشنگ ازم ببینه. اینطور با لباس مدرسه و فلان باز پیش خودش میگفت این بچه اومد...

پگاه از کشوی اول دراورش کیف لوازم آرایش را خارج و سمت کشید.

-مگه ندیدیش؟

در حینی که لوازم آرایشش را بارانداز میکردم پاسخ دادم:

-نه نرفتم اینطور. میون راه پشیمون شدم. من که اینهمه تحمل کردم چند ساعت روش...

پگاه دستی در هوا تکان داد و سمت خروجی اتاق راه گرفت:

-پاک عقلتو از دست دادیا! ناهار بیارم گشمنه.

به زور چند لقمه با او همراه شدم. در ادامه او پای درس نشسته بود و من مشغول به اصلاح و آرایش کردن روی رنگ پریده ام...

اسپری خوشبو کننده پگاه را روی کت مشکی کوتاهش خالی کردم. چندین ساعت بود به نظر حوصله اش را سر برده بودم. چشم هایش را تنگ کرد و با لحن خسته ای خطابم گرفت:

-بسه بابا خفه کردی خودتو. اینجوری میخوای برگردی خونه بابابزرگت؟ نمیپرسن رفتی مهمونی یا خونه دوست؟

برای بار آخر خودم را درون آینه چک کردم و با گفتن (خودم یک کاریش میکنم) کوله ام را به دوش کشیده و از اتاق خارج شدم. خیره به گوشی مسیر رسیدن راننده اسنپ را تعقیب و خطاب به مادر پگاه ادامه دادم:

-من میرم خاله شقایق. با اجازتون!

-مراقب خودت باش دخترم.

تا موقع بالا کشیدن پشت نیم بوت های خاکی شده ام پگاه و مادرش از لای در نگاهم کردند و من با لبخندی که به سختی به لب نشانده بودم برایشان دست تکان دادم. تمام آن چند ساعت را پگاه در گوشم خوانده بود که از رفتن به آنجا منصرف شوم... که خودش یک جوری از سناز برایم مواد جور میکند و هزاران دلیل و منطق دیگر که مرا از رفتن شب هنگام و تنها به آن خانه منع کند. اما مرغ من یک پا داشت، من

دلم میخواست ببینمش. دلم میخواست با او حرف میزدم. انگار خودم هم باور کرده بودم... دروغ هایی که به پگاه گفته بودم، سناریو هایی که در ذهنم چیده بودم و تصور خود به طور مدام کنار او، باعث شده بود بی اختیار برای دیدنش قلبم به ضربان بی افتد.

از خانه خارج و پس از پیدا کردن ماشین، سوار شدم. مدام دست هایم را بهم پیچ میدادم و مراقب بودم رژ لب زرشکی ام حین کندن پوست لبم پاک نشود. مژه هایم از حجم ریمل سنگینی میکرد و شقیقه هایم بابت بستن و کشیدن محکم موهایم درد گرفته بود.

صدای زنگ گوشی، نگاهم را از آینه جلوی ماشین منحرف کرد. رضا بود... هیچ حوصله و وقت صحبت با او را نداشتم. در اصل حرفی هم برای گفتن نبود. تماسش را بی صدا و دست به سینه، منتظر رسیدن شدم. در این مدت چند باری زنگ زده بود که با پیام موقعیت صحبت ندارم یا در موقعی دیگر خودم با او تماس میگیرم دست به سرش کرده بودم. آنقدر ذهنم درگیر بود که مسافت بلند رسیدن تا آن خانه، در نظرم کوتاه و زود گذشت.

اینبار دلم میخواست هرچه زودتر وارد خانه میشدم. دلم میخواست مرا با آن ظاهر میدید و دلش میلرزید. مثلاً او هم مانند من، مشتاق دیدار بعدیمان میشد... در را باز و اولین قدم را داخل گذاشتم. یک مرد کوتاه قد لاغر اندام، با موهای نا مرتب و ریش های بلند مشکی، از مسیر حوض گذر و با نگاه سنگینی به من از خانه خارج شد.

او که خارج شد، بی اجازه و با تکیه به اعتماد به نفس شکل گرفته در وجودم، در ورودی خانه را بستم. حداقل چند دقیقه ای که میخواستم با او صحبت کنم را بی مزاحم طی میکردیم. در را که بستم با ضربان قلب بالا رفته و نفس تند شده سمت حوض راهی شدم. برق نور ماه درون آب زلال حوض... همان تکرار شیرین خاطرات هرچند کوتاه...

نگاهم پس از حوض، سمت راه پله زیرمینی کشیده شد... هیجان و شور دلم با دیدن آن پله های کثیف، آن پرده پاره رقصان در باد و تداعی صحنه هایی که آنشب تجربه کرده بودم فروکش کرد. آب انباشته شده دهانم را فرو دادم. نگاهم خیره مانده بود و در ذهن، اتفاقات افتاده را مرور میکردم. از ندانم کاری و بچه بازی ام بابت بستن در پشیمان شدم اما دیگر زمانی برای باز کردن مجددش نداشتم. اوپی که پرده را کنار زد و با قامت بلندش از میان آن خارج شد، باعث شد یک قدم عقب گرد کنم. بالاخره سرش را بالا آورد. نگاهمان گره خورد و من، با فکر به حرف هایی که آنشب بارم کرده بود خود را هزاران بار بابت آرایش غلیظ صورتم لعنت فرستادم.

به نظر او هم مانند من متعجب بود. حرف نمیزدیم. تنها خیره به یکدیگر، سعی میکردیم موقعیت را بسنجیم. من با دلتنگی و او با تعجب!

پیش از او من به خود آمدم و با نشاندن لبخندی به لب، خطابش گرفتم:

-سلام. باز من اومدم...

نگاهش را دزدید و خیره به جای فرضی حوض، پله ها را به سرعت بالا آمد. در چند قدمی ام قرار گرفت و بالاخره آن صدای بم جدی که روز ها در ذهن تصورش میکردم، مرا خطاب گرفت:

-سلام. خوش اومدی دختر لجباز...

از آنکه شناخته بودم و بیشتر از آن، از باب آنکه برایم لقب گذاشته بود خوشحال و چراغی در دلم روشن شد. هیچ نمیدانستم چه بگویم، بحث را از کجا شروع کنم که ادامه داشته باشد و اصلا لازم بود حرفی بزنم؟ تمام آن سکانس هایی که پیش از آمدن در ذهن ساخته بودم با دیدنش از یادم رفته بود. پیراهن آستین دار یاسی اش، شلوار مشکی و ته ریش های بلند شده اش به او آمده بود. قامت بلند و هیکل ورزیده اش باز هم نگاهم را به سمتش خیره کرد. انگار مسخ شده بودم... نمیتوانستم حرفی بزنم.

او پیش دستی کرد و خیره به در بسته خانه، با همان صدای گیرا مرا خطاب گرفت:

-تو درو بستی؟

هول شده، نگاهم را سریع میان در و چشمان پرسشگر مشکی اش چرخاندم. لب گزیدم و پاسخ دادم:

-نه باد زده حتما.

تک خنده اش، مشابه با تصوراتم بود. همانقدر زیبا که قند در دل آب میکرد. سمت حوضش راهی شد و خیره به در، پاسخ من یخ زده را داد:

-باد بر خلاف جهت دره ولی ممکنه باد زده باشه.

لبم را با شدت بیشتری گزیدم. باز هم گند زده بودم. آن تک خنده دلربا، بابت مسخره کردنم بود؟ پولی که در دست مشتش کرده بودم را سمتش کشیدم و با صدایی که سعی میکردم نلرزد، خطابش گرفتم:

-گل میخواستم. میدین بهم؟

سرش را بلند و خیره به چشمانم شد. شکستگی گوشه ابرویش به چشمان مشکی کشیده اش جذبه میداد. موهایش همانقدر کوتاه بود. تقریباً نیم سانت الی یک سانت !

-فکر کردم خانوادت فهمیدن حسابی گوشت رو پیچوندن ها... چقدر میخوای؟

گوش هایم از خجالت داغ شد. نکند کبودی گونه ام از زیر بار سنگین کرم پودر و پنکیک بیرون زده بود؟ چشمانم را روی هم فشردم. باز هم از نقطه ضعفم زد. لازم نبود در رویش تکرار میکردم که من، بچه نبودم! بچه نبودم که پدر مادرم گوشت را می کشیدند اما متأسفانه، دقیقاً همانطور بود که او میگفت. گوشت را کشیده بودند هیچ، زیر مشت لگد گرفته و اسیر پدربزرگ کرده بودند.

چشمانم را سمت مخالف چرخاندم. از چیزی که تصور کرده بودم داشت گند تر پیش میرفت. به هیچ عنوان نمیتوانستم اسمش را دیدار احساسی که پس از مدت ها اتفاق افتاده بود بگذارم. شاید هم واقعاً نبود و من، به اشتباه خواب هایم را باور کرده بودم...

پنجاه تومانی را بیشتر سمتش کشیدم و با صدایی که به طور ضایع گرفته شده بود پاسخ دادم:

-پنجاه تومن...

سمت زیرپله راهی شد. نگاه سنگینش موقع گذر را روی خود حس میکردم اما نمیتوانستم برای شکار نگاهش سر بلند کنم. با حرف هایش اعتماد به نفسم را کشته بود... پشت زانو هایم به ذوق زدن افتاده و دلم چرکین شده بود. مثلاً اگر جای تشبیه من به یک بچه یا تمسخرم بابت دروغ گفتن میگفت دلش برای حضورم تنگ شده بود، آسمان به زمین می آمد؟! کنار حوض نشستم و نفس سنگینم را بیرون دادم. پول کف دستم را همانجا کنار حوض گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-سه ساعت دستمو دراز کردم بیشعور نکرد پولو بگیره حتی...

-با من بودی؟

شنید؟ با استرس سرم را به تندی بلند و خیره به او که از آخرین پله زیر زمین بالا آمده بود زمزمه کردم:

-نه. چیزی نگفتم.

سری به نشان تایید تکان داد و من با بلند شدن از جایم، سمتش راهی شدم. گلوله مواد دستش را سمتم کشید و من بی درنگ، از دستش قاپیدم. لمس دستش هنگام برداشتن مواد، باعث شد نگاهم را خیره به چشمانش کنم. او هم نگاه میکرد، سرد... بی هدف!

ترشح آدرنالین را به خوبی زیر پوستم احساس و با برداشتن چند قدم به عقب، اشاره ای به کنار حوض زدم و با صدایی که باز هم موج هیجان درونش بیدار شده بود لب زدم:

-گذاشتم اونجا پولشو. من میرم... شبخیر!

بی انتظار برای شنیدن پاسخی از جانب او، پشتم را کردم و با بیرون دادن نفسم، اولین قدم را برداشتم. هر آن منتظر شنیدن یک شبخیر ساده از طرفش بودم اما سکوتش، مرا بیش از پیش نا امید میکرد. تقریباً به در خروجی رسیده بودم که صدایش درست از پشت سرم، شدت بیشتری به ضربان درون سینه ام داد:

-عطر خودت خیلی خوشبو تره. شبخیر دخترک!

در را باز و به تندی خود را بیرون انداختم. بی فکر در را پشت سرم بسته و با گذاشتن دستم روی سینه، خواستم از آنجا دور شوم که صدای بلندش، موجب ریختن حجم دیگری از خجالت به سرم شد:

-یه باد شدید بازم در مکان ما رو بست که!

با قدم های بلند شبیه به دویدن، تا رسیدن به اسنپ منتظر سر کوچه را طی کردم. حرف هایش... الفاضش و توجه اش داشت قلبم را از شدت ضربان وادار به ایستادن میکرد. از هیجان نزدیک به مرگ بودم! آن تفسیر برای حالم دروغ نبود...

تمام مسیر رسیدن تا خانه ذهنم پر شد از فکر او... یعنی فهمیده بود از او خوشم می آمد؟ اولین تجربه ام به نظر شیرین بود. توجه یک پسر با آن شکل و شمایل برایم حس خوشایندی داشت. احساس با ارزش بودن میکردم.

پول اسنپ را با قرضی ای که از پگاه گرفته بودم پرداخت و با بیرون فرستادن نفسم، کام عمیقی از سرمای هوا گرفتم. با همان خنده به لب و روحیه باز شده، دست به آیفون تصویری خانه پدربزرگ را فشردم. یک خانه ویلایی مدرن با نمای سنگ و درخت های مرتب زبانه کشیده از بالای در حیاط... همان درخت هایی که هر سال گردو و زرد آلو میداد... در باز و من قبل از ورود، با کف دست رژ لبم را از لب پاک کردم.

مسیر سنگ فرش شده حیاط را که طی کردم، چشمم به کفش و دمپایی های ردیف دم در افتاد. دختر عمه هایم هم بودند. لبخندم را به سختی جمع کردم. نفسم را برای آرام شدن بیرون دادم و وارد خانه شدم. از راهروی بلندی که به مسیر اتاق پذیرایی ختم میشد با استرس گذر و بدون ورود به اتاق، از داخلش سرک کشیدم و با سلام آرامی نگاهم را به نوبت خیره به چشمانی که به من دوخته بودند گرداندم .

تمامشان جوری نگاهم میکردند انکار یک مجرم فراری را گیر انداخته بودند... نگاه پدربزرگ اما بر خلاف همه شان آرام بود. نگاهش بوی اطمینان میداد... آن پیرمرد سالخورده مو سپید عجب انرژی خوبی داشت. برایم مانند به فرشته نجات شده بود. فرشته نجاتی که مرا در جهنمش مجازات میکرد... تنها حامی ای که عمه ها داشتند گوشش را علیهم پر میکردند...

هر کدام به نوعی سلامم را پاسخ داد. دلم نمیخواست در جمعشان میرفتم. دلم میخواست هرچه سریعتر تنها شده و آن گل را مصرف کنم.

-شبتون بخیر من درس دارم. با اجازه.

-شب بخیر بابا. معصومه اگه شام نخورده گرم کنید.

لبخندم وسعت گرفت و گفتم:

-خوردم آقاچون .

لبخند دیگری زدم و با قدم های بلند خود را به اتاق رساندم. مدت ها بود لبخند از لبم فراری و مسبب آن حال خوش، میتوانست حرف های امیر باشد؟ در را پشت سرم بسته و همانجا پشت در، دستم را روی قلبم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-حتما فهمید من بار اولم درو بسته بودم. کاش باهاش حرف زده بودم... الان پیش خودش هزار و یه فکر میکنه که چرا درو بستم. کاش بیشتر حرف زده بودیم... کاش بیشتر مونده بودم.

سمت تخت راهی شدم و با همان لباس ها، خودم را رویش انداختم. دکمه های لباس را باز کردم و با بستن چشمانم، سعی کردم تصورش کنم. آن قد بلند... هیکل ورزیده، شانه های پهن و چهره پر جذبه اش!

با خواب آلودگی آخرین سوال امتحان زبان را پاسخ و برگه را تحویل مراقب دادم. شب را آنقدر به امیر فکر کرده بودم که تا صبح خوابش را میدیدم. از کلاس خارج و دنبال پگاه گشتم. کنار چند همکلاسی دیگرم ایستاده و مشغول صحبت بود. با اشاره دست از او خواستم نزدیکم شود، او نیز با اشتیاق از آن دو نفر معذرت خواست و نزدیک من شد. با شوق و نگرانی پرسید:

-خب؟ خوبی؟

لبخند وسیعی به لب نشاندم و با اشتیاق ناشی از مصرف گل، خطابش گرفتم:

-خیلی خوبم... داشتم میمیردم! پگاه. دیدمش بالاخره.

-خب؟

ابروهایم را به حالت شیطونی بالا انداختم و زمزمه کردم:

-فکر کنم فهمیده ازش خوشم میاد.

نیشگون ریزی از بازو ام گرفت و با اخمی مصلحتی تشر زد:

-نیشتو ببند خیره سر آخر کار خودتو کردی؟ خب چی شد؟ چی گفت؟

چشمانم را مظلوم کردم. باری دیگر باید از ترحمش به نفع خودم استفاده میکردم:

-هنوز نگفتم بهش که. پگاه... ترو خدا امروز میای بریم اونجا؟ میخوام بهش بگم!

پگاه چشمانش را ریز کرد و با بیخیالی گفت:

-اوو بابا هنوز نگفتی. من فکر کردم گفتی که! نمیدونم ببینم چی میشه. مگه عمت میذاره بازم؟

در آغوش کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-نمیدونم ولی اگه باش حرف بزنی بازم جبران میکنم.

طبق قرار قبلی ای که با پگاه گذاشته بودیم، با زبان هایی که ریخته بود عمه را قانع کرد. انگار حال خوش دیشبم ذهنشان را نسبت به او پاک کرده بود. از ظهر تا بعد از ظهر با پگاه مشغول صحبت بودیم. او از سعید

میگفت و من، به سرعت امیر را مثال میزدم. مصرف گل، حالم را جا آورده و دیدن امیر، خوشی ام را دچدان میکرد.

قبل از غروب با اجازه از شقایقی که چپ چپ مرا نگاه میکرد، به بهانه کافه رفتن سمت آن خانه تاکسی در بست کردیم. خدا خدا میکردم که آنجا باشد. باید دست کم شماره اش را می گرفتم که حین رفتن، از بودنش مطلع میشدم. اما حسایی ضایع بازی میشد که از او شماره می خواستم. آنوقت میگفت اگر دردش مواد است، از زهرا هم میتوانست بگیرد... البته چندان هم دروغ نمیگفت، دردم تنها مواد نبود.

با رسیدن به سر کوچه از تاکسی خواستیم همانجا منتظر بماند و با تعریف ماجرا های قبلی و تاکسی هایی که قالمان گذاشته بودند، به اصرار خواستم که او مانند آنها ما را در آن مکان پرت رها نکند.

همشانه با پگاه سمت خانه اش راهی شدم. طبق معمول، در باز بود.

-مطمعنی هست الان؟

-نه ولی میبینیم نبود برمیگردیم دیگه.

با ورود به خانه، پیش از هرچیز آن دختر لاغر اندام سبزه رو که روی راه پله سمت چپ هفت دری شان نشسته بود چشمم را گرفت. به نظر داشت زیر آفتاب رو به غروب خودش را گرم میکرد. چشمش که به من افتاد نگاهی از بالا تا پایین انداخت و گفت:

-به میبینم مشتری ثابت شدی. چند گرم میخوای؟

چشمانم را دور تا دور مکان چرخاندم و با لحن آرامی بی توجه به سوال او پرسیدم:

-سلام. امیر نیست؟

چینی به ابرویش انداخت و با ریز کردن چشمانش پرسید:

-کدوم امیر؟ امیر ما؟

قبل از آنکه من تاییدش کنم، صدای بم امیر، نگاهم را به سمت دیگر هفت دری و اوپی که از پله ها پایین می آمد کشاند:

-اینجام.

با دیدنش انگار که دست و پایم را گم کرده باشم به پگاه خیره شدم که او حرفی بزند. او هم خنگ تر از من زبان به دهان گرفته و مسکوت خیره مان شده بود.

امیر از پله ها کامل پایین آمد و کنار حوض خشک از آب قرار گرفت. منتظر به من نگاه میکرد و با همان جدیت همیشگی اش پرسید:

-خب کوچیک خانم؟ با من کار داشتی؟

نگاهم را به چشمان نافذ مشکی اش دوختم. سلام و احوال پرسى در محله آنها معنى نداشت... دلم میخواست بلند بگویم مرا کوچک خطاب نکند! آنقدر ها هم ریز نقش نبودم که مدام تاکید بر کوچکی ام میکرد... پگاه دستم را فشار میداد و به نظر استرس گرفته بود. شاید با دیدن زهرا و امیر کنار هم، یاد صحنه چاقو کشی آن شب افتاده و ترسیده بود.

لب هایم را تر کردم و چشم به زهرایی که از پله ها بلند و با قدم های لش به سمت امیر می آمد دوختم. باز هم ذهنم خالی شده بود. با حضور زهرا انگار در برجکم خورده و حرف ها را یادم رفته بود. در حقیقت خودم هم کارم را نمیدانستم. نمیدانستم چرا از درس و امتحان زده و رو به روی او ایستاده بودم. قبل از آنکه زبانم را به درخواست شماره اش بگشایم، صدای زهرا، دهان نیمه بازم را بست...

-باز این دختر دبیرستانیا گیر تو شدن امیر؟ چند بار گفتم رو نده به این بچه ها؟

انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردند. دستانم یخ زد. صدایم گرفت و دهان نیمه بازم بسته شد. در جایم خشک شده بودم... حتی صدای نفس کشیدنم هم در نمی آمد. چه بی پروا هیچ و پوچم کرده بود... چه ساده حتی در چشم خود نیز خارم کرده بود.

چیزی راه تنفسی ام را سد کرد. گفته بود باز هم... یعنی قبل تر از من هم بودند؟ قبل از من هم کسی در دام آن نگاه مشکی افتاده بود و او... نکند به خاطر تکرر صحنه های دل باختنم مرا بچه میخواند؟ چون پیشتر از من هم، بسیار دیده بود؟

صدای امیر، تنها چیزی بود که آن لحظه مانع سقوط اشک هایم شد.

-زهرا! به کارای شخصی من سرک نکش.

زهره اما همت راسخ بسته بود که اشکم را در بیاورد. قوز بینی شکسته اش را خارش داد و با تک خنده ای خورد کننده برای من، در پاسخ امیر، با بیخیالی لب زد:

-بابا خسته شدیم بس که دم به دقیقه خاطر خواهات ریختن سرمون...

-بسه!

صدای قاطع امیر، کلامش را قطع کرد اما من، با همان چند جمله هم فرو ریخته بودم. با همان یکی دو جمله حسابی حالم را زیر و رو کرده بود. خود را بابت رفتن به آنجا لعنت میکردم. خیره به امیر بودم تا توضیحی دهد... اما به چه عنوانی؟ چرا باید به من توضیح میداد... مگر چه کاره بودم؟! جمله آخر زهرایی که سمت اتاقک زیرزمینی راهی شده بود، آخرین ضربه را وارد و قطره اشکی بی اختیار از گوشه چشمم لغزید:

-بیخیال بابا میذارم با اینم یه دور بازی کنی. تو که اول آخرش دنبال نیم نگاه خودمی!

دست پگاه که از دستم کنده شد، تازه متوجه فشار تندی که به انگشتانش میدادم شدم. صدای بلند پگاه... صدای بلندش قطره دیگر اشکی از چشمم چکاند:

-هوو درست صحبت کن! چرا یابو برتون داشته؟ جنسی که دیشب ازتون گرفته حالشو بد کرده اومده اونو بگه برای خودتون داستان میسازید! مشخصه لیاقت یکی مثل این یه لا قبا یه نکبتی مثل توعه! چطور به خودت اجازه میدی سطح فرهنگی دوست منو با خودتون مقایسه و یکی کنید؟ تار موی ماهور به صد تا امثال شما می ارزه....

دستم را محکم به دستش رساندم و با صدایی که از بغض میلرزید زمزمه کردم:

-پگاه تروخدا ساکت شو...

-نه چرا ساکت شم؟ هرچی از دهنش در اومد بارمون کرد انگار اومدیم آویزون پسره شدیم. بردار ببر برای خودت! خیرشو ببینی.

پگاه دست مرا سمت خروجی کشید و من، به سختی ارتباط چشمی ام را با امیر قطع کردم.

-یه لحظه صبر میکنید! اشتباه متوجه شدین!

صدای امیر، مانع از توقف پگاه نشد اما من دلم ماندن میخواست. دلم میخواست به حرف هایش گوش میدادم. دلم میخواست میگفت که از آن زهرای لاغر بد چهره خوشش نمی آمد.

با گرم شدن ناگهانی مچ دستم، به تندی به سمتش برگشتم و خیره به دستان تنومندی که بی پروا و بی اجازه دستم را لمس کرده بود، گوش به صدایش دادم:

- وایسا، کجا میری با این چشمای اشکی؟

چانه ام بی اختیار لرزیدن گرفت اما جمله بعدی اش، به جای آرام کردنم بدتر نمکی روی زخمم شد:

- من که از اولم گفتم جای خواهرم گذاشتمت با من راحت باش! چرت و پرت های این دختره هم به خودت نگیر، از سر خماری یه چیزی پرونده! نگاه من دنبال کسی نبوده و نیست. با خیال راحت بیا جنستو بگیر و برو .

ظرفیتم را پر کرده بودند. آمپر چسبانده بودم! با حرص دستم را از دستش بیرون کشیدم و از زیر دندان های بهم کلید شده، زمزمه کردم:

- شایدم از سر خماری نبوده و اون چیزی که تو نفهمیدی رو فهمیده !

چشمانش برای یک لحظه حالتش عوض شد و من، بی انتظار برای واکنشی از جانبش با قدم های بلند جلو تر از پگاه از خانه خارج شدم . پگاه پشت سرم میدوید و نامم را صدا میزد اما جلوی دید من، تنها آن چشمان مشکی بهت زده بود... دست آخر تا وسط های کوچه یک نفس رفته بودم که پگاه از پشت دستم را کشید و زمزمه کرد:

- آخه دیوانه ارزششو داشت؟ به خاطر یه پسر الوات کثیف اینقدر خار شدیم. خاک بر سرت که تهشم خودتو کوچیک کردی باز. حالا برای چی گریه میکنی؟ بخدا ارزششو ندارن... توی ده کوره با پول حروم دارن زندگیشونو میچرخونن بعد دختره نکبت با اون بیننی شکستش میگه ما افتادیم دنبال پسر... اون باید بیوفته دنبال امثال ما بلکه بهش یه پولی بماسه. گدا گشنه ها!

دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم. اشک هایم را به تندی پس زدم و با بغض حال خرابم را به پگاه یادآوری کردم:

- پگاه ترو خدا ساکت شو! ساکت شو !

پشت به او سمت تاکسی که خوشبختانه منتظر مانده بود قدم تند کرده و بی توجه به او که حاج و واج وسط کوچه مانده بود سوار شدم. نگاه راننده از آینه وسط سنگینی میکرد. طبیعی نبود با آن لبخند و شوق پیاده و پس از چند دقیقه با چشمان پر از اشک و گونه خیس سوار ماشینش شده بودم. پگاه نیز سوار شد و با اخمی که به پیشانی اش نشانده بود از راننده درخواست حرکت کرد.

قبل از آنکه پگاه آدرسی دهد، با صدای لرزانی آدرس خانه پدربزرگ را دادم. همان موقع گوشی ام زنگ خورد و با حرص، تماس عمه را رد کردم. مارپل بازیشان برای من گل کرده بود! کم مانده بود موقع حمام رفتن از بیرون سرک میکشیدند که یک موقع از حمام فرار نکنم. مسخره ها! آنها هم بی زبانی مرا پای گناهکاری ام گذاشته بودند حتما... حرص لحظه به لحظه در دلم بیشتر وسعت میگرفت.

دلم میخواست از زمین و زمان بهانه بگیرم و به هر دلیل منطقی و غیر منطقی ای دعوا راه بی اندازم. دلم میخواست آنقدر صدایم را بلند کنم که تمام حرف های له شده در گوشه کنار های دلم، مچاله های احساسم و اشک های حبص شده ام تخلیه شود. بعد از مدت ها اشکم را در آورده بودند... باز هم داشتم تبدیل به آن دختر لوسی میشدم که اشکش دم مشکش بود و من به شدت از ضعیف دیده شدن نفرت داشتم.

گره میان اخم های پگاه تنگ تر شده بود. به پشت ماشین تکیه داد و گفت:

-من میخوام برم خونه خودمون!

با همان چشمان خیس نگاهش کردم و با التماس لب زدم:

-ترو خدا بیا باهام عمم زنگ میزنه. با این وضعیت برم خونه نمیتونم هیچی بگم بهشون.

کمی با اخم نگاهم کرد و دست آخر، رویش را سمت شیشه چرخاند. با چند نفس عمیق سعی کردم جلوی اشک هایم را بگیرم اما نمیشد. هرچه بیشتر به حرف های رد و بدل شده فکر میکردم، بیشتر اشکم پایین می ریخت.

دست هایم را بهم گره کردم و نگاه به پگاه که رو به رویم، درون اتاق کوچک ته خانه پدربزرگ نشسته بودیم دوختم و با تر کردن لب هایم با صدای کنترل شده ای لب زدم:

-میشه اینقدر غر نزن؟ اینقدر همه چی یهو خراب شد نمیدونم دیگه چه غلطی کنم!
پگاه چشم غره ای نثارم کرد و با باد کردن لپ هایش، کمی از چایی که عمه آورده بود هورت کشید و گفت:

-هیچ غلطی نیاز نیست بکنی، دیگه اون بیشعور رو نمیبینی گل هم خواستی به اون دوست پسر ساناز میگیم برات بیاره پولی که میریزی تو شکم اون عوضیا رو میدی به این. حداقل میدونیم آدمه.

پوزخندی لبم را کش آورد. چه خوش خیال بود... زانو هایم را درون سینه جمع کردم و با تکیه دادن سرم به مختر پشت سر، با کنایه لب زدم:

-برو بابا اون آدمه؟ همین که دید به روش خندیدم گفت اگه باهام راه بیای همینطوری خرج دودتو میدم! هرکی آدم باشه اون یکی نیست جدا!

پگاه هین کش داری گفت و با پایین گذاشتن استکانش با صدای آرامی همانند من لب زد:

-کی گفته؟ واقعا؟!

با چشم های خمار و باد کرده ام نگاهش کردم و سرم را به نشان تایید تکان دادم. با حالت حق به جانبی لب زدم:

-همون مهدیار عوضی دیگه! بله واقعا!

پگاه کمی خودش را جلو کشید. اخم های نازکش را در هم کرد و کنجکاوی پرسید:

-تو کی اونو دیدی که بهت گفته؟!

عصبی از اوضاع پیش آمدخ، بی حوصله تر از همیشه نگاهش کردم و با لحن پکری لب زدم:

-بیخیال ترو خدا پگاه. الان واقعا مهمه اون چی گفته و کی گفته. آبروم پیش امیر رفت !

پگاه باز هم حرصی شد. انگار نسبت به آن پسر وسواس گرفته بود. شاید هم از حسادتش بود... حسادت آنکه امیر خیلی سر تر از دوست پسر بی صدای خودش بود. چینی به صورتش انداخت و زمزمه کرد:

-میزنم تو سرتا! باز داره میگه امیر... غرور نداری تو دختر؟ اون دختر دماغ شکسته هرچی از دهنش در اومد بارمون کرد... برگشته میگه بزم دبیرستانیا گیرت شدن. یعنی قبل ما هم دخترای دیگه رو بازی داده اون دراز بد قیافه....

میان حرفش پریدم و مدافع امیر، لب زدم:

-نگو پگاه آخه کجاش بد قیافست؟!

-مگه همه چیز قیافست آخه؟ فرهنگ نداره پسره ...

-چیکار میکرد دیگه؟ مگه ندیدی دفاع کرد ازمون...

پگاه پوزخند صدا داری زد و بی توجه به منی که داشتم خودم را آرام میکردم با بی رحمی پاسخ داد:

-اره دیدم بهت گفت مثل خواهرش میمونی!

با بغض نگاهش کردم که صدای زنگ موبایلم، نگاه همزمانمان را سمت گوشی کشاند. دیدن نام رضا، چینی به پیشانی ام انداخت. آن دیگر چه میخواست در آن بلبشو؟! تماسش را رد دادم و خیره به چشمان پرسشگر پگاه با بیخیالی لب زدم:

-اینم نمیدونم چه مرگشه دم به دقیقه به من زنگ میزنه!

پگاه سری به نشان دانستن تکان داد و با لحن توجیه گونه ای پاسخ داد:

-فردا با بچه ها میخوایم بریم سفره خونه. فکر میکنه من باهات قهرم میخواد اونو بگه حتما!

در دل پوزخندی به حرفش زدم. اگر اوضاع به نفعش نبود معلوم بود که وانمود به قهر بودن با من میکرد... دلم میخواست من نیز میرفتم. دلم تنگ شده بود برای بچه های اکیپ... همه شان جز مریم زبان تلخ! به حالت گهرواره ای خودم را نشسته تکان میدادم و با صدای لوس و مظلومی خطاب به پگاه گفتم:

-پگاه میشه با آقاجونم حرف بزنی اجازه بگیری منم بیام؟ جدا دارم دیوونه میشم دیگه!

پگاه پشت چشمی نازک کرد و با بدعنفی گفت:

-بابا توام داری بزرگش میکنی پدربزرگت که خیلی خوب بود برخوردش.

-آره اون خوبه ولی عمه هام! اونا با من دشمنش میکنن دست آخر... همونطور که مامانمو از چشمش انداختن منم میندازن.

روزا کسل کننده تر و خسته کننده تر و بدتر از همه، تکراری تر از یدِیگر شده بودند، مسیر مدرسه تا خانه برایم حکم اجبار داشت. نشستن سر کلاس هایی که متوجه محتوایش نمیشدم از شکنجه هم بدتر بود.

به اتاق مشاور مدرسه صدایم زده بودند. خانم مولایی قول داده بود حرف هایی که با او زده بودم بین خودمان بماند اما آنطور که بویش می آمد، چندان هم وافق به قولش نمانده بود. به اتاق مشاور که رسیدم با چند تقه به در منتظر اجازه ورودش ماندم .

-بفرما داخل.

در را باز کردم و با لبخند خجالت زده ای خیره به مشاور کوتاه قد میان سالمان، سلام دادم. با لبخند متقابلی پاسخم را داد و با اشاره دست خواست که بشینم.

حرف هایش برایم بوی تکرار داشت. همان نصیحت های تو خالی که به خواندن درس امیدوارم میکرد. او هم مانند به خانم رضوانی میخواست امسال را با تمام سختی هایش بگذرانم و از سال بعد راحت باشم. اما من، هیچ حال و هوای درس خواندن برایم نمانده بود. امتحانات نزدیک و من مانند تبل تو خالی بودم. از درس امسال هیچ نفهمیده بودم. حتی یک کلمه!

زنگ استراحت بالاخره مرا از دست مشاور نجات داد. حال حرف زدن برایم نمانده بود. تمام یکی دوساعتی که حرف میزد من تنها با سر تایید میکردم یا لبخندی در جوابش میزدم و قول های الکی به او میدادم که دست از سرم بردارد.

تمام گذر ساعت مدرسه را به شوق رفتن به سفره خانه تحمل کردم و خیره به ساعت لحظه شماری میکردم که زودتر تمام شود.

نی قیلون را به لب چسباندم و کامی عمیق از دود گرفتم. دورم شلوغ، صدای خنده ها بالا، دود در سینه ام اما فکرم آرام و قرار نداشت؛ سرم سنگین بود . در سرم یک اسم تکرار می شد، امیر! چشمانم را که میبستم تصویرش را پشت چشم میدیدم اما با یاد آوری جدیت کلامش که مرا بارها شبیه به خواهرش خوانده

بود، کینه ای عمیق نسبت به آن خواهر ندیده اش به دل گرفتم. چرا مرا به چشمی که من نگاهش کرده بودم، نگاه نکرده بود؟

با صدای رضا از فکر خارج و نگاهم را به صورت سفید بدون ریشش دوختم :

-ماهور خوبی؟ از وقتی اومدی یه کلمه هم حرف نزدی. تلفنتم که جواب نمیدادی این مدت. همه چیز رو به راهه؟

نگاه نگران بهرام هم سمتم چرخید. لب هایم را با زبان تر کردم و با بی میلی به تک پاسخ کوتاهی اکتفا کردم .

-خوبم ...

نی را سمت پگاه کشیدم و پاهایم را در سینه جمع کردم. جای زیبایی بود. بیش از همه آن آبشاری که دو اردک سفید درونش شنا می کردند... دیوار های نقاشی شده به سبک سنتی اش هم زیبا بود. همه آنها هم نتوانسته بود حتی برای یک ثانیه فکر امیر را از سرم بی اندازد. غرورم را خرد کرده بود. انگار کم آورده بودم و من پر غرور، نمی توانستم چنین چیزی را قبول کنم. میخواستم هر جور که شده، به پگاه و آن زهرای دماغ شکسته اثبات کنم من بچه نبودم ...من میتوانستم نگاه امیر را داشته باشم! من از آنها سر تر بودم! صدی بلند داد مردانه ای، نگاهم را با شتاب و ترس بالا کشید :

-کلاس اضافه این لجندونی بود دختره بی آبرو؟ !

بی اختیار از ترس عقب پریدم و خیره به مرد بلند قامت اخمالوی ریش دار، زبانم بند آمد. نگاه خیره و ترسناکش به مریم دوخته شده بود و تمام اکیپ، خیره به اوئی شدیم که رنگش از ترس پریده بود. مریم با لکنت چیزی زمزمه میکرد و نگاهش را بین ما می چرخاند :

-با... بابا... بخدا اونجور... اونجور که میبنی ن ...

-ببر صداتو بی حیا! بلند شو ببینم، بلند شو تا از موهات سگ کشت نکردم !

بهرام سعی در دخالت داشت و ما با دهان باز، شوکه شده خیره به پدر مریم بودیم .

-جناب میشه آروم باشید توضیح بدیم ...

-مریم گفتم بلند شو! بلند شو تا ...

با خیزی که سمت تخت برداشت و من و پگاه به همراهی ساناز جیغ خفیفی کشیدیم و از تخت پایین پریدیم. پدر مریم، با دست های کلفتش دور میچ ظریف مریم انداخت و او را سمت جلو کشید. امیر و بهرام سعی میکردند او را از مریم جدا کنند اما موفق نبودند و جیغ های مریم بالا گرفته بود. به اطراف نگاه کردم. همه چشمشان به ما بود. یکی میخندید و یکی از تاسف سر تکان میداد. پگاه بازوی من شوک زده را کشید و گفت :

-بریم. بریم! وایستادی چرا؟

چند قدم از تخت دور تر شدیم، پدرش روی سرش افتاده و موهای بیرون آمده از شالش را به جلو می کشید که از تخت پایین بیاید. رضا هم با آن قد و هیکل حریفش نشده بود... پدرش یک آن برگشت و با زدن ضربه ای تخت سینه بهرام، بلند داد زد :

-گمشید تا گزارشتون رو ندادم! گمشید !

رضا دست از شانه اش کشید و عینک بهرامی که از شدت ضربه پایین افتاده بود را برداشت و سمتش کشید. از تخت پایین آمدند اما نگاهشان به مریمی بود که با ترس و لرز کفش هایش را می پوشید. ساناز اما قصد آرام کردن پدرش را داشت .مردتیکه شکم گنده اخم هایش را در هم کرده بود و انگار اصلا نمی شنید بچه ها چه میگفتند. پگاه محکم دستم را کشید و اینبار محکم تر در گوشم گفت :

-بریم ماهور ...

-اما ...

-اما نداره راه بیوفت !

با قدم های سست شده از ترس دنبالش راه گرفتم اما چشمم هنوز به عقب بود .امیر و بهرام همراه هم به جهت مخالف راه گرفتند و رضا، خیره به رفتن ما انگار مانده بود چه کند؟

با پیچیدن سمت خروجی سفره خانه، بالاخره از راس دیدم خارج شدند. برای نفس گرفتن ایستادیم. دستم را روی سینه گذاشتم و درحینی که نفسی تازه می کردم خیره به پگاه رنگ پریده لب زدم :

-این دیگه چی بود؟!

پگاه هم کم از من نداشت. از ترس نفسش گرفته بود و حین نفس-نفس زدن پاسخ داد :

-نمیدونم ولی فکر کنم مریم فاتحشو باید بخونه! بیا سریع بریم از اینجا پلیسی چیزی خبر نکنن .

با قدم های بلند خارج شدیم و پگاه با بلند کردن دستش برای اولین تاکسی، مرا همراه خودش کشید. درون تاکسی که نشستیم تازه به فجاهت اوضاع پی بردم. حس مریم را خوب درک میکردم. درست مثل زمانی بود که مادرم مواد های مرا پیدا کرد و دو نفره بر سرم ریختند!

بلایی که سر مریم آمده بود بدتر هم شده و پدرش مچش را در عموم گرفته بود... دلم به حالش میسوخت. به پگاه نگاه کردم و لب زدم :

-کاش تنهاس نمیداشتیم. باباش الان حسابی کتکش میزنه .

-برو بابا تو قلیون گل ریخته بودن اگه پلیس خبر میکردن هممون رو میکردن تو گونی میبردن. تعهد میگرفتن به خانواده ها زنگ میزدن. خلاصه ما هم بدبخت می شدیم!
سری تکان دادم. راست می گفت... اما باز هم بی معرفتی بود همگی رهایش کرده بودیم. کاش حداقل ساناز میتوانست پدرش را آرام کند. فکر میکردم فقط ما بودیم که با دروغ به خانواده ها مدرسه را می پیچاندیم و دور هم جمع می شدیم. پس مریم زبان تلخ هم از خانواده اش پنهان کرده بود !

-میای خونه ما یا بابابزرگت؟

به ساعت وسط تاکسی نگاهی انداختم و گفتم :

-مریم خونه آتو دست عمه هام ندم .

پگاه ابتدا آدرس من که نزدیک تر بودم را داد و سپس آدرس خودش را. پس از رسیدن به خانه، کرایه را از پول تو جیبی که پدربزرگ داده بود حساب و سمت خانه راه گرفتم .

با دیدن در باز حیاط، متعجب در را کنار زدم و داخل شدم. یک نفس عمیق کشیدم و حیاط را با قدم های بلند طی کردم. با دیدن کفش های آشنای پدر مقابل در باز خانه، اخم در هم کشیدم. او اینجا چه میکرد؟!

در باز را با یک فشار کوتاه باز کردم و داخل رفتم. پشت کفش هایم پا انداخته و خواستم از پا خارج کنم که صدای پدر، موجب شد بهت زده نگاه به در بسته پذیرایی بدورم .

-اره بابا طلاقش دادم دیگه تموم شد رفت! هم من راحت شدم هم شما ...

-وا به ما چه مسعود؟ چرا ما راحت بشیم .

صدای بشاش عمه، بغض را به گلویم رساند. پس طلاق گرفته بودند... پس دروغ نبود! پس اینبار واقعا تمام شده بود! کار خودشان را کرده بودند... من ساده لوح احمق را بگو که فکر میکردم اینبار هم مانند هر سری، آشتی میکنند و به خانه بر می گردیم... تصورش از آن چیزی که فکر میکردم سخت تر بود. چگونه توانسته بودند با من چنین کاری کنند؟ مگر فقط خودشان آدم بودند؟!

بدون در آوردن کفش هایم از خانه خارج و در را با شدت بالایی بهم کوبیدم . با حالت دو از حیاط خارج و در فلزی اش را محکم تر از در خانه بهم زدم. با پشت دست محکم به چشمان اشکی ام کشیدم و زیر لب، با خشم و بغض غریدم :

-به درک... به جهنم !

با قدم های بلند شبیه به دویدن خود را به خیابان رساندم. اشک هایم بی وقفه پشت سر هم پایین می ریخت. بچه نبودم اما باورش برایم سخت بود... تمام شدن یک رویای خانوادگی آنقدر ها هم راحت به نظر نمی رسید...

بینی ام را بالا کشیدم و با پشت دست، محکم تر از بار پیش اشک هایم را پاک کردم. باید با خودم کنار می آمدم. نیاز به تنهایی داشتم. نیاز به سکوت طولانی و قدم زدن میان افکار کشنده. نیاز داشتم تمام فریاد های ذهنی ام را کف سکوت زبانه و اغتشاش چشمانم خالی کنم.

به خودم که آمدم شب شده بود... تاریکی هوا، صدای جیرجیرک ها، صدای نکره تماس تلفن و نور چراغ ماشین هایی که به صورتم می خورد به من فهماند ساعت های بسیاریست روی نیمکت کنار خیابان در سکوت نشسته و فکر میکردم. حال درست و حسابی ای نداشتم. از درون لرز به تنم نشسته و نک انگشتانم به گز-گز افتاده بود .

صدای تماس مجدد تلفنم، نگاه یخ زده ام را به نام مادر که خاموش و روشن می شد کشاند. پوزخندی لبم را کش آورد و مانند به دیوانه ها با خود سخن گفتم:

-چیشد حالا یادت افتاد بچه داری؟ چرا زنگ میزنی؟ چرا زنگ میزنه به من؟! به چه حقی...

صدایم میلرزید و ارتعاشش بالا و پایین میشد. تماسش را رد دادم و از جا بلند شدم. تاریکی هوا، دید چشمان اشکی ام را پایین تر آورده بود. با چند قدم کوتاه به خیابان نزدیک شدم و دستم را برای تاکسی های درحال گذر بلند کردم. بینی راه افتاده ام را بالا کشیدم و پشت سمند زردی که ایستاده بود نشستم. بی نگاه به راننده، مانند طوطی آدرس محله آن پسر مواد فروش را دادم... به نظر دیوانه شده بودم! شده بودم آن آدم بدبختی که دنبال بدبختی بیشتر میگشت تا به خود بفهماند بالاتر از سیاهی هم رنگیست! تا به خود اثبات کند دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد...

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و با بستن چشمانم به چکیدن قطره ای سرد روی گونه ام اجازه دادم. لب هایم را به دندان کشیدم و به فکر آینده نا معلومم فرو رفتم. مادری که برای خودش تشکیل زندگی میداد، پدر معتادی که دنبال رفقاییش می رفت و شاید هم زن می گرفت، درسی که حتی فکر خواندنش هم آزارم میداد... تمامشان دست در دست هم داده و مرا سرباری بر خانه پدربزرگ می کردند. البته که هر روز، طعنه عمه ها را به جانم میزد.

با صدای زمخت راننده پیر چشم باز کردم و به تاریکی بیرون و کوچه خیره شدم. آنقدر در فکر بودم که متوجه گذر زمان نشده و رسیده بودیم. با دست های بی حس یخ زده ام کرایه اش را از پول های مچاله شده ته لباس فرم مدرسه ام پرداخت و پیاده شدم. نگاه سرگردانم را سر تا سر کوچه چرخاندم. همان بوی نامطبوع همیشگی را می داد! پنجره های پلاستیک پوش شده که مانع ورود سرما به خانه می شدند و آجر های کثیف خانه ها... تمامشان برای من آشنا بود. جوی باریک آب فاضلاب راه گرفته در وسط کوچه هم دیگر باعث بد شدن حالم نمیشد چرا که حال خودم حال به هم زن تر از آن فاضلاب شده بود. موش ترد شده تشنه محبت! ماهور بدبخت با آینده ای سیاه تر از آن فاضلاب...

حال تنها دلم میخواست کسی آرامم کند، کسی دست حمایتش را دور شانه های خم شده ام حلقه و مرا از خلاء تنهایی درونم نجات دهد. آن شخص در آن شرایط مزهک کسی جز امیر میتوانست باشد؟!

قدم های بی اطمینانم را سمت مخروبه اش به حرکت انداختم. نور چراغ های تاکسی که داشت دور میزد، در باز خانه را به رخ کشید. امیر هم اگر آرامم نمیکرد، دود که میتوانستم بگیرم؟ شاید از همان شیشه هایی که زهرا پیشنهاد داده بود... در آن موقعیت فقط همان می توانست آرامم کند. اگر پدر مادر نبودند، امیر هم نبود، من باز هم میتوانستم چیزی برای آرام کردن خود پیدا کنم.

به قدم هایم سرعت دادم و با رسیدن پشت در زنگ زده و قدیمی آن خانه ویلایی، دست یخ زده ام را به فلز در رساندم و بدون احساس سرمای در، هل کوتاهی به در دادم. فقط در آن حدی که میتوانستم وارد شوم... از لای در داخل خزیدم و با تکیه به در، در نیمه باز را با صدای بلندی بستم. تمام وزنم یکباره رویش افتاده و صدای نخراشیده ای تولید کرده بود.

با چشم هایی که دو دو میرد اطراف را کاویدم. حوض همانطور بود. پر آب! فلسفه اش را باید می پرسیدم... رخ ماه افتاده درون آب هم لبخند به لبم نیاورد. با دیدن قامت امیر که از زیرزمین بالا می آمد، نگاه خیسم را خیره به چشمان متعجب او دوختم. انگار انتظار دیدن مرا نداشت و صدای بسته شدن در، شوکه اش کرده بود. از پله ها بالا آمد و با کشیدن دست به موهای نیم سانتی اش، خم کوتاهی بین ابرو هایش انداخت و سوال پرسید:

-چیزی شده...

نفهمیدم چه شد، به نظر او هم نفهمید! بی اختیار سمتش رفتم و با بغضی که در هم شکسته بود، دست هایم را دور کمرش حلقه و خود را در آغوشش انداختم. سرم را به سینه محکمش چسبانده و هق میزدم. تعادلی روی حرکاتم نداشتم و دستان امیر که آویزان مانده بود، میزان تعجبش را به من بدحال نشان میداد. عطر تندش را به ریه میکشیدم و هق هق هایم فضا را پر کرده بود. بهتش زده بود... من هم نمی فهمیدم چه میکنم. تنها نیاز داشتم کسی سفت در آغوشم بگیرد و بگوید تماش می گذرد... میان هق هق های بی وقفه ام با التماس لب گشودم :

-بگلم کن... ترو خدا...

تکانی به دست های آویزش نداد و من محکم تر پیراهنش را در مشت فشردم. ثانیه ها برایم نمی گذشت، اکسیژن درون سینه امیر، سنگین بود و اشک بی وقفه، نمیگذاشت سوی دیدن برای چشمانم بماند .

مقنعه ام افتاده و موهایم به گردن چسبیده بود. سردم بود... خیلی زیاد. آنقدر که اگر در یک کوره پر هیزم داغ هم می اندختم، گرم نمی شدم. با شتاب از سینه اش جدا و دست های تنومندش، بازو هایم را اسیر کرده بود. او هم مرا از آغوشش رانده بود... آنقدر دوست نداشتنی به نظر می رسیدم؟ انگشتان داغش از سر شانه هایم به تنم گرما می ریخت اما من گرمای آغوشش را می خواستم. من، محتاج دوست داشته شدن بودم! محتاج دوست داشته شدن توسط او ...

-داری چیکار میکنی دختر؟ این چه حالیه؟

باروتی بودم که دنبال جرقه افتاده بود. آمده بودم تا خشم و حرصم را آنجا جا بگذارم، حالا یا با خوشی، یا با داد و قال! به تندی خودم را از حسار دست هایش عقب کشیدم و با زدن ضربه محکمی به سینه اش، به چشمان اویی که شوک زده یک قدم عقب پرید خیره شدم و میان بغض و حق هق ها، صدایم را بلند کردم :

-چه حالیه؟ دوست داشتنت شبیه دیوونه ها نشونم میده؟ بگو دیگه... بگو مثل خواهرمی نمیتونم بغلت کنم! بگو چون بچه ای چشمم نمی بیند !

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و درحالی که اخم در هم کشیده بود، با صدای جدی ای زیر لب غرید :

-هیس؛ صداتو بیار پایین !

خنده هیستریکی میان گریه سراغم آمد. ظرفیت سکوتم تا آن بیخش پر بود! صدایم دیگر خفه نمی شد، پایین نمی آمد! رگ دیوانگی ام پس از چندین ساعت خود خوری و گریه به جوش آمده و خشم نهفته در سینه ام داشت خنجر به حنجره ام می زد !

-نمیارم پایین! چیه میترسی زهرا بشنوه مسخرت کنه دختر دبیرستانی دنبالت؟ ازت متنفرم! از همتون متنفرم!

دست هایم ی اختیار مشت شد و با شدت به جان سینه اش افتادم. دیوانه شده بودم. نه ضرباتم را میتوانستم کنترل کنم نه صدای بالا رفته ام را :

-من چیم کمه ها؟ زشتم؟ چرا منو شبیه خواهرت میبینی... من خواهرت نیستم !نیستم! از توام متنفرم! چیم از زهرا کمتره... من بچه نی ...

صدایم خفه، گوشم هایم کر از گرما و چشمانم مبهوب مانده بود. سرم داغ و تنم بی حس شد. در خلاء فرو رفته بودم و لب هایم اسیر آتشی مذاب شده که یکباره کوره یخ تنم را بدل به جهنمی آتشین کرد. همان ثانیه هایی که چندی قبل نمیگذشت، حال به تندی رعد رد میشد و من بی حرکت درجایم خشک شده بودم .

با جدا شدن دست هایش از صورتم و عقب گردش، نفس حبص شده ام به ضربان افتاد و با قلبی که تپش از صد گذرانده بود، از سرمای هوا پیایی کام می گرفتم .هنوز هم رد انگشتان داغش را روی گونه احساس میکردم ، در سر داشتم موقعیت را حلای می کردم که صدایش باز هم نفس های آرام شده ام را تند تر کرد :

- نگفتم چیزی کم داری...

دست هایم لرز هیجان درونشان نشسته بود. قدمی عقب رفتم و با مشت کردن مانتو ام در دست، انگار که از خواب عمیقی بیدار شده باشم، با لکنت و صدایی که تنش پایین آمده بود لب گشودم:

-ی... یعنی چی؟!

دستش را بالا برد و با گرفتن مچش مقابل چشمانش، کنار لبش را چین انداخت و کاملاً خونسرد، بر خلاف من؛ لب زد:

-یعنی دیر موقعست باید بری خونتون!

اصلاً نفهمیدم کی اشک هایم بند آمده بود. با خیره شدن به چشمانش، تازه به عمق فجاحت ماجرا پی بردم و سر زیر انداختم. به حتم گونه هایم از جهش ناگهانی خون سرخ شده بود... یک قدم نزدیک شد و من پاهایم خشک برای عقب رفتن بود. از شدت گریه به سکسه افتاده بودم... حتی نمیتوانستم سر بلند کنم و نگاهش کنم. قد بلندش باعث میشد تنها تا شانه هایش را ببینم ...لمس انگشتانش مانند برق چند فازی بود که نمیگذاشت حتی تکان بخورم! با پشت دست بر گونه داغ از شرمم کشید و زمزمه وار گفت:

-این تفاوت با زهراست!

منظورش اگر خوب بود هم، من بد برداشت کرده بودم. به چه حقی مرا بوسیده بود... اگر من با زهرا متفاوت بودم چرا چنین کاری کرد؟! بغض در گلویم بیدار شد و با خشم دستش را پس زدم... یک قدم عقب رفتم و با تندی که درون صدایم نشسته بود باز هم صدا بلند کردم:

-چون عادی نیست برام این چیزا؟ چون اولین نفری که دلمو بهش دادم تو بودی؟! برای همین زهرا خوبه من بد؟!

انگار نقطه ضعفش همان صدای سنگین بود و من، مدام داشتم پا از مرزش فراتر میگذاشتم. آن نرمی صدایش به آنی جایش را به جدیت داد و با همان لحن پیشین لب زد:

-گفتم با صدای آروم صحبت کن!

داشت به مغزم فشار می آمد... به قلبم هم! چگونه میتوانست پس از آن کاری که کرده بود باز هم با تندی حرف بزند... مگر عروسک خیمه شب بازی بودم؟ مگر الکی بود؟ بی دلیل دختری که ازش خوشش نمی آمد را می بوسید و میگفت با فلانی تفاوت دارد؟ چرا؟! مگر من آدم نبودم؟ مگر او آدم نبود... خودم هم نمیدانستم آن شب، قرار بود چه کنم! ادامه شب برایم سیاه بود! تاریک! انگار آمده بودم تا کاری که نباید را انجام دهم. انگار آمده بودم تا بی دلیل، خشمم را بر سر شخص دیگری آوار کنم. انگار من، در حال خود نبودم... انگار شرم و حیایم ریخته بود... اثر خشم بود شاید... اثر ترد شدن پیایی! غرورم در سایه خواستن مخفی شده بود، در آن لحظه غرور به کارم نمی آمد، دوست داشتم به دروغ هم که شده، کسی مرا میخواست... من برای کسی مهم بودم! لفظش هم قشنگ بود...

-آروم صحبت نکنم چی میشه؟ زهرا رو صدا میکنی مثل اونروز بیرونم کنه؟!

با کشیده شدن بازو ام سمت خودش، جیغ کوتاهی کشیدم و خواستم مانع قدرتش شوم اما ممکن نبود و او مرا در چند قدمی اش کشیده بود. بی ترس سر بلند کردم و خیره به چشمانش شدم. اخم کرده بود... جدیت چشمانش هم نمیتوانست مرا از تصمیمم منصرف کند. من، نمیخواستم دیگر مانند ترسو ها فرار کنم. آن شب باید تکلیف او هم مشخص میشد. خانواده از هم پاشیده ام مشخص شده بود، او بی که فکرم را از هم پاشیده بود هم باید تکلیف خودش را مشخص میکرد ... یا در آینده ام بود، یا نبود! حد وسط برایم مرده بود...

-دختر جون حال طبیعی نداری انگار! صدات رو بیار پایین راهتو بکش برو خونت دردرس درست نکن برای من!

او چنین حقیقی نداشت... حق نداشت بعد از آن بوسه و جمله ای که گفته بود پسم بزند! باید توضیح میداد! باید میگفت چرا چنین کار مضحکانه ای با من کرده بود... باید میگفت چرا از من خوشش نمی آمد... دو احتمال برایش داشت، یا می ماند یا برای همیشه او هم خط میخورد و من با تنها ترین وضعیتی که از خود سراغ داشتم، ته چاله زندگی سقوط میکردم.

-دردسر؟! تو چند دقیقه قبل با من چیکار کردی اصلا یادته هست؟! چیشد نکنه توهم زدم؟ تو الان مگه کسی که میگفتی شبیه خواهرته رو نبوسیدی؟!

گره اخم هایش تنگ تر شد. داشت حالش را خراب تر میکرد. نباید چنین میکرد... تنها باید به حرف هایم گوش میداد! نباید ماجرای آن شب کذایی زیر زمین را تکرار و باعث تحریک غرورم میشد. نباید خودش را از چشمم می انداخت ...

-اشتباه! حرکت لحظه ای بدون فکر برای ساکت کردن بود. برو خونت درست نیست تا این ساعت شب تو کوچه خیابون موندی! مگه بی پدر مادری برای خودت ول میچرخي؟!!

توهین مشهودش، جای آنکه ناراحتم کند، باعث شد تلخندی به لبم بشیند و با حرص خود را از دستش عقب کشیدم. با همان خنده همراه با اشک، دست هایم را از هم باز کردم و درحالی که مانند آدم های بی تعادل، با مکث دست میزد، پاسخش را دادم:

-بی پدر مادرم... دقیقا از همین امشب! از همین امشب پدر مادر ندارم... توام فهمیدی؟!!

بغض درون صدایم انگار حال خرابم را نشان داد. اعتراف به بدبختی ام انگار دلش را به رحم آورد که گره میان ابروانش نرم تر شد. دستی به ته ریش هایش کشید و خیره به من لب زد:

-نمیفهمم؛ چی میگی؟ چی شده؟!!

زدن خودم به در مظلومیت برای استفاده از ترحم دیگران انگار عادت شده بود... همانطور که دل پگاه را نرم کرده بودم میخواستم او را هم نرم کنم... میخواستم او هم دلش به بدبختی ام بسوزد! با قدم هایی که تعادل نداشت خود را لب حوض رساندم و با نشستن بر لبه اش، چشمان اشکی ام را به او که منتظر یک توضیح از جانب من بود دوختم .

-مگه مهمه؟ یا لا توام بیرونم کن که واقعا بیوفتم وسط خیابونا ...

چند قدم نزدیکم شد و سایه اش بالای سرم افتاده بود. دستانم باز هم یخ زد. باز هم دلم سرد و سرم پر شد افکار بی سر و ته !

-گوشیت زنگ میخوره .

نگاهم را به صفحه گوشی کف دست چپم کشاندم. کی تلفن دست گرفته بودم؟ به واقع که حالش دست خودم نبود... سایلنتش کرده بودم و نام رضا، روی صفحه خاموش و روشن میشد... به تندی تماسش را رد کرده و گوشی را درون جیب مانتو ام انداختم. لب گزیدم، رضا هم وقت گیر آورده بود برای زنگ زدن؟!!

درست جلوی امیر؟ بعد از اعترافی که کرده بودم؟! اصلا خوب نشده بود... فوری لب به توجیه گشودم و خود را تبرعه کردم :

-پسر عمومه! بچست دستش خورده حتما ...

دروغ مسخره تری پیدا نکرده بودم و گویا او هم متوجه اش شد. دست هایش را درون جیب های پیلور جذب مشکی اش کرد و در فاصله چند قدمی ام، کنار حوض نشست. خیره به چشمانش بودم که به حرف آمد :

-پسرعموت چهارمین باره از وقتی اومدی دستش میخوره. بهتره جواب بدی شاید کار مهمی داره باهات .

لبم را مشهود به دندان کشیدم که رد نگاهش باعث شد خجالتزده رو بگیرم . بدجور ضایع شده بودم. چهار بار رضا تماس گرفته بود و من، متوجه نشد بودم !در آن موقعیت او چگونه چشمش صفحه گوشی ای که خود هم از یاد برده بودمش را دیده بود؟ به طور واضح نیش زده بود که دروغم را فهمیده و من، جز سکوت حرف دیگری نداشتم. با پشت دست بر رد اشک ها نشسته بر گونه ام کشیدم که صدایش، موجب شد زیر چشمی نگاهش کنم :

-معذرت میخوام بابت اون حرکت! نفهمیدم چیکار میکنم؛ زنگ بزن به تاکسی یا اگه حالت خوب نیست با موتور برسونمت. البته توی این هوای سرد به نظرم بهتره ماشین خبر کنی .

به نگاهم جسارت دادم و خیرگی در چشمانش، با پوزخندی که لبم را به بیچگاری ام کش آورده بود لب زدم :

-یعنی میگی الکی برای خودم داستان نسازم نه؟ میگی از زهرا و همه چیزایی که گفتم توی نظرت کمتر ...

به نظر داشتم خوم را کوچک میکردم، داشتم عقده تمام حقارت هایی که به دلم ریخته بودم را خودم، بار خودم میکردم! داشتم خودم، خودم را خورد میکردم تا بیشتر بی توجهی امیر خارم نکند .

-منظورم اون نبود. میگم به یه احساس گذرا دل نده. حال خوشی نداری، الان و این موقعیت مناسب صحبت نیست، بعدا حرف میزنیم .

باز هم پوزخند لبم را کش آورد. مانند بار اولی که دیده بودمش داشت نصیحتم میکرد، داشت میگفت او همه چیز دان است و من آن دختر نوجوانی که درگیر یک احساس سطحی و موقت به او شده بودم. رسماً جدی ام نگرفته بود... به طور قطع باز هم مرا بسیار کوچک تر از خودش تصور کرده و طبق آن نطق میکرد. با همان لب کش آمده با تمسخر لب زدم :

-آها! پس یعنی میگی در اون حد خام و بچم که احساس خودمم نمیدونم؟! !

کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید. انگار حوصله اش را سر برده بودم .

-نگفتم بچه ای. گفتم نمیفهمی داری چیکار میکنی، حالت خوب نیست .

مانند کودکی که رگ لجبازی اش گل کرده بود، برای آنکه به او اثبات کنم میفهمیدم چه میکنم، با وجود آنکه واقعا حال مساعدی نداشتم، خودم را سمتش کشیدم و با گذاشتن دست ظریفم بر دست پهنش مُسر لب زدم :

-میفهمم! تو منو نمیفهمی ...

دستش را مشت کرد و از زیر دستم بیرون کشید. با کشیدن دستش دست بی حس من روی پایش افتاد و او با همان جدیت لب زد :

-برای آخرین بار بهت میگم از اینجا برو! نذار نتیجه لجبازیت رو نشونت بدم .

دستم را از پایش بالا و با جسارتی که نمیدانم از کجا آورده بودم، روی سینه اش رساندم. انگشتان باریک و کشیده ام بر لباس مشکی اش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. دستم را روی سینه اش ثابت نگه داشته و با لحن آرامی لب زدم :

-ضربان بالا رفته قلبت هم توهم منه یا اشتباه تو؟

گرمای دستش دور مچم نشست و با قدرت از سینه اش جدا کرد. صدایش جدیت سابق را نداشت... به نظر نرم تر می رسید :

-پس میگی کم نمیاری نه؟! !

کمی بیشتر خود را نزدیکش کردم. نمیدانم آن جسارت نتیجه کدام اتفاق بود. حال گرفته ام یا ضربان بالا رفته سینه ام؟! احساس تنهایی باعث میشد خود را محتاجش نشان دهم یا به واقع محتاج محبتش بودم؟! بی هیچ فکری برای آینده کاری که میکردم، سرم را به شانه های پهن و ورزیده اش چسباندم و با صدایی که از ته گلو در می آمد لب زدم :

-برای خواستن تو کم نمیارم... توام کم نیار... دستمو ول نکن! توام مثل بقیه پسم نزن! جایو نداشتم که اومدم اینجا... حداقل تو منو باور کن، باور کن که حسم گذرا نیست، دوست داشنت هم توهم نیست، از همون روزی که دیدمت ...

دستم که هنوز در دستش بود را فشرده و با صدای آرامی مانند به من لب زد :

-هیس... بلند شو، جای خواب بهت نشون میدم صبح حرف میزنیم .

دست مرا رها کرد و با بلند شدنش باعث شد احساس اطمینانی که از تکیه سرم به شانه اش تجربه میکردم به پایان برسد. باز هم لحنش سرد شده بود. باور نمیکرد! فکر میکرد از سر لجاجت و غرور نوجوانی کم نمی آورد .

از جا بلند و پشت سرش راه گرفتم. داشت از پله های خانه بالا می رفت، در موقعیتی نبودم که فکر امنیت را کنم. همان که آنشب آنجا رفته بودم، یعنی پی همه چیز را به تنم مالیده بودم... حتی اگر زنده از آنجا خارج نمیشدم هم خیالی نبود چرا که جایی برای رفتن نداشتم. پدر بزرگ و پدر، دختری که شب خانه نیامده بود را دیگر قبول نمی کردند، اگر قبول می کردند هم بسیار قرار بود سختی بکشم، حتی بدتر از کتکی که آنشب خورده بودم... تصورش هم بغض به گلویم می انداخت. چنان به بدبختی افتاده بودم که حتی نمیدانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط! تنها چیزی که میدانستم آن بود که اگر از خانه امیر بیرون می رفتم، رسماً وسط خیابان می ماندم .

به ایوان که رسیدیم، دستم را به اتاق های خانه کشیدم و با صدای خش دار ناشی از گریه، بحث را به بیراهه کشاندم :

-اینجا برای توعه؟

-نه مکان زهراست .

با آمدن نام زهرا، اخم هایم را در هم کشیدم... چرا باید در خانه زهرا می ماند؟! هنوز چیزی نشده خود را همه کاره اش فرض کرده بودم. به چه عنوانی به من جواب پس میداد؟ به عنوان یک دختری که شبانه آویزانش شده بود، چه حقی برای بازپرسی اش داشتم؟! آویزانش شده بودم، دلش سوخته بود، هر چه که بود تنها کسی که میتوانست آرامم کند او بود...

اولین در را باز کرد. شیشه های رنگی اش مانند روز برق نمیزد و بی روح بود. دستش را سمت داخل کشید و گفت :

-برو تو، رخت خواب گوشه اتاق هست برای خودت بنداز، سرده هوا، میرم هیتر رو از زیرزمین بیارم. بازم اگه پشیمون شدی خواستی بری خونت بگو برسونت .

چشم هایم را بهم فشردم. انگار دیوانه شده بودم. عqlم از کار افتاده بود و به هر کلمه ای که از دهانش در می آمد وسواس گرفته بودم. انگار عقده پیدا کرده بودم که تاییدم کند! حساس شده بودم که چرا فکر میکرد من بچه ام؛ به رویم نمی گفت اما کلمه به کلمه اش تاکید بر همان موضوع داشت... انگار در هر کلمه اش میخواست به صورتم بکوبد که هنوز به حدی نشدم که برای خودم تصمیم بگیرم. کفش هایم را از پا کندم و در حالی که وارد اتاق می شدم، لب زدم :

-گفتم نمیرم خونه. بچه نیستم که نفهمم خودم .

در جواب چیزی نگفت و سمت پله ها راه گرفت تا به حیاط و سپس به زیرزمین برود. جوراب هایم را روی فرش های کهنه اتاق کشیدم با چشم دنبال رخت خوابی که میگفت گشتم. اتاق را یک چراغ نفتی کوچک آویزان به میخ دیوار سمت راستی روشن کرده بود. دو در کهنه بر دیواره های راست و چپ اتاق قرار داشت که راه به سایر اتاق ها بود... حال چندانی برای واریسی مکان نداشتم. سمت گوشه اتاق که یک بالش بی روکش و یک پتوی پشم و شیشه ای قهوه ای، از مدل های سربازی بود، راه گرفتم و بدون پهن کردنشان، رویشان نشستم. پایم را عصبی شروع به تکان دادن کردم و سرم را در مشت گرفتم. مقنعه پایین افتاده ام را با خشم از سر خارج و وسط اتاق پرت کردم. همه چیز عصبی ام میکرد، حتی نور کم سوی چراغ...

انگار سر حد جنون را رد کرده بودم. دکمه های مانتو ام را بی فکر باز و آن را هم سمت مقنعه پرتاب کردم. در حال و هوایی نبودم که به عاقبت کار هایم فکر کنم. تنها میخواستم به نحوی خشمم را خالی کنم... تنها میخواستم آرام شوم، آن جر و بحث کوتاه بی نتیجه با امیر آرامم نکرده بود، بلکه بدتر عصبی ام کرد... او هم مرا قبول نداشت، او هم مرا عددی نشمارده بود. او هم مرا یک بچه لوسی که از خانه قهر کرده بود تلقی و

داشت مانند یک کودک با من رفتار میکرد... خونسردی اش در مقابلم آزارم میداد. حتی باعث نمیشد لحظه ای فکر کنم ممکن بود شب کاری با من کند! او آنقدر مرا بچه حساب کرده بود که حتی در سرش هم نمیپروارند یک شب را با من باشد ...

شدت حرکت پایم را شدید تر کرده و چنگی به موهایم زدم. نمیشد، نمیتوانستم آرام بنشینم و بخوابم. رگ جنونم گرفته بود. آنشب قرار بود خود را به کشتن دهم، ترمزم بریده بود، بی فکر می راندم! بی فکر می رفتم تا بلکه با خوردن سرم به سنگ متوقف شوم. با افتادن سایه اش در ورودی اتاق، از جا بلند شدم. بی نگاه به من وارد اتاق شد و هیترا همانجا کنار در، به برق وصل کرد. پشتش را که کرد برود، به تندی از جا بلند شده و لب زدم :

-نرو ...

چند قدم نزدیکش شدم و او همچنان نگاهش را به مانتو و مقنعه ای که وسط اتاق انداخته بودم دوخته بود .
-اتاق کناریم. استراحت کن .

بی فکر باز هم قدم برداشتم. به خودم هم لج کرده بودم، با دنیا قهر و میخواستم تا ته بدبختی را یک شبه طی کنم. با یک حرکت موهایم را از حصار کش رها و نزدیکش شدم. به فاصله یک قدمی اش رسیدم و او بالاخره از آن مانتو چشم کند. سرش را سمتم چرخاند و خیره به چشمان خیس از اشکم اخم در هم برد . قبل از آنکه قصد رفتن کند، باز هم بی پروا دل به جسارت داده و دستش را در دست گرفتم .

-پیش من باش ...

خواست دستش را از دستم بیرون بکشد که محکم تر گرفتم و سر بلند کردم. چند تار از موهای لختم روی صورت ریخت و درحالی که به جدل های ذهنی ام پایان میدادم، آرام آرام آن یک قدم را هم جلو رفته و سرم را به سینه اش چسباندم . تپش تند سینه اش باعث شد ضربان قلبی که در گلو حس میکردم با آن ترکیب و جسارتم بیشتر شود .

به تندی عقب کشید و پشت به من کرد .

-بخواب حالت خوب نیست نمیفهمی داری چیکار میکنی .

باز هم دستش را روی همان نقطه جوش گذاشته بود. باز هم مرا کوچک شمرده بود. باز هم گفته بود نمیفهمم... باز هم از ضعف زده بودم. لجاجتی که بیخ خرم را گرفته بود عقل و فهم سرش نمیشد. نبردی بود بین من و من! میخواستم خودم را شکست دهم، لازم بود به خودم اثبات کنم آنکه آنها میگفتند نبودم، با خودم هم درگیر شده بودم... او نباید آن حرف ها را میزد، نمیدانست بدتر داشت حالم را خراب تر میکرد. نمیفهمید که من به جای کوچک شدن نیاز به حمایت داشتم. نیاز داشتم کسی باورم میکرد، کسی بهای انسانی به من میداد و حرف هایم را تایید میکرد ...

مرحله آخر بود. حسابی خودم را خورد کرده بودم و او هر بار پسم زده بود. غرور له شده ام دیگر توان رد شدن نداشت. باید حرف من میشد... باید می فهمید بچه نبودم! آن (باید) کذایی، داشت جانم را میخورد. از پشت به آغوشش کشیدم. مانند به دیوانه ها... مانند به مجنونی که دست نیازش را سمت هر کسی دراز میکرد... داشتم گدایی محبتش را میکردم. داشتم گدایی میکردم که مرا ببیند. داشتم خود را به هر دری میزدم که مرا شبیه به بچه نبیند و او هر بار بدتر از قبل پسم میزد!

دست هایم را محکم دور کمرش حلقه کرده بودم و سرم را به پشت محکم چسباندم. چقدر محتاج یک تکیه گاه محکم بودم. صدای نفس های تند شده اش همراه با نفس -نفس زدن های حرصی من، آمیخته شده بود. یک دستش روی دو دستم نشست و با قدرت گره اش را باز کرد. بدون بازگشت به سمت من، با صدای آرام تری لب زد:

-یکم دیگه به این حرکات ادامه بدی... برای بار آخر میگم برو به گوشه بی سر صدا بشین صبح بشه حالت سرجاش بیاد.

گره باز شده دستانم را مجدد دور کمرش قفل کردم و با بغضی که در صدایم نشسته بود، با استیصال لب زدم:

-یعنی اونقدر بدم که حتی نگاهم نمیکنی؟! با وجود اینکه خودم میخوام؟!!

مجددا دستش را روی قفل دست هایم گذاشت... گرمای دستش داشت دستم را گرم میکرد.

-هرچی امشب اتفاق بیوفته توی همین اتاق میمونه! خودت خواستی ...

دست مرا از کمرش جدا و با یک قدم به سمت در رفت. در را بست و سمت من چرخید. ضربان قلبم را در دهان احساس میکردم. ترسم از همه چیز ریخته بود... حتی از مرگ، نمیدانم آن شجاعت از کجا نشأت

میگرفت، شاید از بی کسی و بی پناهی بود... شاید هم از احساس کمبودی که در خود حس میکردم. شاید به آن خاطر بود که به خود نیز میخواستم بفهمانم آنقدر ها هم بی مصرف نبودم... خیره به چشمانش نگاه میکردم و نفسم از شدت هیجان تند شده بود. قدمی نزدیک آمد و من، بی فکر خود را به دست های تنومند او سپردم...

با حس سرما، چشم های پف کرده ام را به سختی گشودم. درد تیزی که در پیشانی ام پیچید، باعث شد چشم بر هم فشار دهم و لبم را به دندان کشیدم. تمام تنم درد میکرد... اثرات روی زمین خوابیدن بود، عادت نداشتم! تکانی به تنم دادم که درد عمیق تیره کمر و شکمم، آخ ریزی به لبم نشاند. هنوز موقعیتیم را نفهمیده بودم. حتی موقعیت مکانی دقیقم را هم نمیدانستم.

تصاویر مبهمی از مقابل دیدم میگذشت و هرکدام به نحوی سرم را داغ از خجالت میکرد. پتویی که دورم پیچیده بود را محکم بالا کشیده و سر شانه هایم را پوشاندم. باد سردی می آمد... نگاهم به کنارم چرخید. نبود... امیر نبود! یعنی زودتر بیدار شده بود؟ پتو را محکمتر در مشت فشردم و زیر لب نالیدم:

-چه غلطی کردم من؟! الان چجوری توی روش نگاه کنم... چیکار کردم؟!

صدای محکم باز شدن در، تکانی به تنم انداخت و جیغ کوتاه ترسیده ای سر دادم. دیدن زهرا در چهار چوب در، آخرین چیزی بود که تصورش را میکردم...

صدای بلندش، دومین تیر زهرآگین آن صبح بود.

-به شاهزاده خانم چشماشو باز کرد؟ بلند شو جمع کن خودتو بزن به چاک! دیگه راحت اینورا نیوفته چشمم نبیندت!

با دستش ضربه محکم به در اتاق کوبید که من، ترسیده باز هم تکانی خوردم و صدایم در گلو خفه شد.

-مگه با تو نیستم؟ بر و بر چیو نگاه میکنی؟! یالا!

با نک کفش های خاکی اش مانتو ام که هنوز وسط اتاق بود را سمتم پرت کرد و ادامه داد:

-سریع لباساتو بپوش، برای جنس خریدنم جای دیگه پیدا کن، نبینمت این دور و اطراف...

بغض، گلویم را احاطه کرد... حق نداشت؛ حق نداشت پس از آن شبی که گذرانده بودیم به بدترین شکل ممکن رهایم کند! حق نداشت چنین کاری در حقم کند... آن زمزمه ها... لمس دست هایش که در موهایم پیچ میخورد و تمام اتفاقات دیشب دروغ نبود که؟! خواب ندیده بودم... واقعی بود! امیر بود! من خود را تسلیم آن دست نوازشگری که زمزمه هایش هنوز هم زیر گوشم میپیچید کرده بودم. پس کجا بود؟! کجا بود که زهرا این چنین، مانند به یک زباله خطاب میکرد؟! حق نداشتند با من آن کار را بکنند، صبح آن شب شیرین، نمیتوانست آن چنان جهنمی باشد که نفس کشیدن را حتی از یادم ببرد!

لب های خشک شده از بهتم به سختی از هم گشوده شد و با صدایی که به زور بالا می آمد، خواستم بپرسم امیر کجاست؟! چطور اجازه داد با من چنین صحبت کنی؟! -امیر...

کلمه هنوز کامل ادا نشده بود که صدای بلندش، باز هم تن یخ زده ام را به لرزه انداخت!

-امیر نیست! دیشب بازیتون رو کردید! به عنوان آخرین خاطره اش تو سرت نگهش دار. بلند شو زودتر گمشو از اینجا حال و حوصله قُربطی بازی و اشک تمساح تو رو ندارم. سریع! هنوز داره منو نگاه میکنه دختره هرزه... لباساتو تنت کن! زود باش...

گره دستانم دور پتو هر لحظه سفت تر میشد. از خشم، از درد تحقیر... از نبود او! از دروغ بودن رویایی که شب تجربه اش کرده بودم... از چهارچوب اتاق خارج شد و با کوبیدن در بهم، بغضی که راه تنفسی ام را خفت کرده بود رها شد. نا باور زیر لب زمزمه کردم:

-همش دروغ بود؟ اون حرفا... امیر! چطور تونستی؟ چطور... من...

چنگی به موهای بهم ریخته ام زدم. تازه داشت ابعاد ماجرا برایم رنگ واقعیت میگرفت. تازه داشتم می فهمیدم چه بلایی سرم آمده بود. تمام تنم درد میکرد. نقطه به نقطه اش! پتو را کنار زدم و از جا بلند شدم. با خشم دستی به تن عریانم کشیدم. شوکه شده بودم. احتمال آمدن چنین صبحی بعد از آن شب... مانند به کابوس بود! کابوس میدیدم، در بیداری، کابوس میدیدم! چنگی به گردن و موهایم انداختم و مانند به دیوانه ها، زیر لب زمزمه کردم:

-عطرش رو تنم مونده... عطرش هست هنوز! خودش کجاست؟! کجاست... امیر کجاست!

چنگی به لباس هایم زدم و در کمتر از سی ثانیه، بی توجه به درد عمیق تن و کمرم خود را پوشاندم. مقنعه ای که هنوز کف اتاق بود را چنگ زدم و کوله ام را از گوشه اتاق برداشتم. درد شکمم، داشت اشکم را در می

آورد. با قدم هایی که تعادل نداشت از در اتاق خارج شدم. جوراب هایم نبود... با پا های برهنه روی سرامیک های سرد ایوان قدم برداشتم و زیر لب زمزمه وار نامش را صدا زدم:

-امیر؟ امیر؟ کجایی؟ امیر؟!

رفته رفته تن صدایم بالا می گرفت و با داد، صدایش میزد... نبود؛ نمی شنید، مجنون وار به اطراف میچرخیدم، آسمان آبی، نرده های کهنه ایوان، در های هفت دری و شیشه رنگی در ها دور سرم چرخش گرفته بود. نگاهم میخ حوض شد... حوضی که دیشب رخ ماه درونش جولان میداد، مانند به لوت خشک و خالی از آب شده بود. خیره به همان حوض بغض گلویم را فرو دادم. هیچ چیز مانند شب نبود... آن حوض پر آب زیبا، مانند من خشک شده بود! خشکش کرده بودند! خفه اش کرده بودند و من، نمیتوانستم درک کنم. صدایم را بالاتر برده و اینبار با جیغ، نامش را فریاد کشیدم:

-امیر؟! تو نمیتونی اینکارو با من بکنی... امیر...

صدای بلند زهرا، خفه ام کرد، از آن جسم کم جان و لاغر، آن چنان صدایی بالا گرفته بود که روح از تنم ربود.

-ببر صداتو سلیطه! گمشو بیرون از خونم تا با لگد بیرون نکرده! گمشو تو خیابون پارس کن روزیتو از اینجا گرفتی. هری !

به قدری شوک زده بودم که حتی اشکم هم نمی چکید. با احساس سوزش کف پایم، بی صدا روی زمین افتادم. سقوطم روی ایوان پر خاک و کثیف خانه، جدا از درد کف پایم که ناشی از بریدگی با شیشه خورده کثیف افتاده بر آنجا بود، نشانه ضعف و ناباوری هم بود. به راستی سقوط کرده بودم... عقلم تازه داشت به کار می افتاد. تازه داشتم تمام اتفاقات دیشب را کنار هم میچیدم و نبود امیر، بد زخمی روی زخم هایم شده بود!

با دست هایی که لرز گرفته بود خرده شیشه را از کف پایم بیرون کشیدم که سایه ای باعث شد سر بلند کنم.

زهرا بود... اخم های در همش نشان از آفتابی که به صورتش میتابید بود یا آنقدر کثیف و کریه دیده میشدم؟ با نک کتونی های گلی اش به شلوار چروک لباس فرم کوبید و در سرم فریاد:

-ال...و؟! جول و پلاستو جمع کن تا پرتت نکردم بیرون!

ظرفتیم از تحقیر پر بود. اصلاً اطرافم را نمیدیدم. انگار آسمان دور سرم می چرخید... چگونه توانسته بود؟! چگونه توانسته بودند؟! مگر گناه من چه بود... مگر از زندگی چه خواسته بودم؟! به هزار بدبختی از جا بلند شدم. حتی نمیتوانستم به روی زهرا نگاه کنم.

آنقدر سرم گیج و منگ بودم که نمیدیدم کجا می رفتم. از دسته کوله پشتی گرفته بودم و مانند یک وزنه صد تنی پشت سر خود می کشیدم. همان پای بریده خونی را درون نیم بوت ها کردم و بدون بستن زیپ و بند هایش، لخ لخ کنان با نگاهی که به دیواره ترک خورده گچ کشی شده انتهای ایوان دوخته بودم، بی صدا و بی پلک زدن از کنار زهرا گذشتم. مانند یک مرده متحرک تنها حرکت میکردم... بی هدف، بی حرف! بی صدا!

چه بر سرم آمده بود؟ چه بر سرم آورده بودند؟ چطور اجازه داده بودم... چطور اجازه داده بودم وارد حریمم شود... حتی اشک هایم هم از وضعیت پیش آمده شوکه بودند... نمیدانستند در سکوت نظاره کنند یا پایی به میدان بگذارند؟ مگر جز ریزش کاری از دستشان بر می آمد؟

از خانه خارج شدم و حتی برای نگاه کردن به در پوسیده اش گردنم نچرخید. با همان کیفی که پشت سرم روی زمین میکشیدم قدم قدم از کنار دیوار سمت خروجی کوچه راهی شدم. نگاهم خیره به آب فاضلاب راه گرفته در وسط جوی بود... چه شباهتی داشتیم! چقدر شبیه به فاضلاب شده بودم... بی مصرف، دور انداخته شده! دور انداخته بودم؛ استفاده کرده بود و مانند زباله بیرون پرتم کرده بود. به چه جراتی؟ به بهای کدام گناه؟ زود باوری ام؟ ساده بودنم؟ نباید حرف هایش را باور میکردم... نباید به آن حس مزخرفی که ذهن و دلم را قبضه کرده بود بها میدادم؟

با رسیدن به سر کوچه تکیه ام را به دیوار کثیف دود گرفته اش دادم و نفسم را با شتاب بیرون فرستادم . کیف را رها و به گردنم چنگی انداختم. نفسم بالا نمی آمد... بغض راه تنفسی ام را بسته بود... حتی نمیخواستم به چیزی که سرم آمده بود فکر کنم!

صدای زنگ تلفن همراه، مرا از آن حال و هوای بهت زده خارج و به دنیای واقعی کشیف پیش رویم انداخت. با دست های یخ زده تلفن را از جیبم بیرون کشیده و نگاهی به اسم پگاه انداختم. همان یک کلمه کوتاه هزاران حرف را در سرم تکرار کرد. پگاه گفته بود او ارزشش را نداشت... گفته بود کشیف و لا ابالی است و من... من ساده باز هم راه خودم را رفته بودم. سر حسادتش گذاشته بودم و با خنده حرف هایش را رد کرده بودم. قبل از قطع شدن تلفن را وصل و به گوش چسباندم. گذاشتم او اول حرف بزند و من با نفس های عمیق سعی در مهار بغضم داشتم.

- الو؟ ماهور؟

لب گزیدم و با بغضی که قصد شکسته شدن نداشت لب زدم:

- پگاه بدبخت شدم...

صدای نفس آسوده اش را شنیدم و چندی بعد با شور ناشی از جواب دادم گفت:

- وای خداروشکر سالمی دختر مارو نصف جون کردی تو؟ کجایی؟ چیشده؟

حدس آنکه پدر مادر به او هم خبر داده بودند خارج از ذهن نبود. اما نه... چطور خانه می رفتم؟ اگر می فهمیدند؟ اینبار زیر مشت و لگد هایشان جان میدادم. با همان بغضی که صدایم را می لرزاند لب پاسخ را دادم:

- پگاه به کسی نگو باهام حرف زدی. تروخدا... بیچاره شدم، نمی...تونم نفس بکشم... پگاه خودمو بدبخت کردم پگاه... باورش کردم! گفتمی عوضیه گوش... گوش ندادم بهت... نگو بهشون. به مامان بابام نگو... اگه پیدام کنن خودمو میکشم...

پگاه به نظر حسابی دست و پایش را گم کرده بود.

- چی میگی ماهور؟ کجایی؟ خوبی؟ جون به لبم کردی دختر... چیشده؟ تصادف کردی؟ کسی کاری باهات کرده؟

لبم را گزیدم و با همان بغضی که تا دهانم بالا آمده بود لب زدم:

- خوبم... پگاه اون عوضی... اون عوضی ازم استفاده کرد... پگاه انداختنم پشت در... پگاه دارم میمیرم، دارم میمیرم، نفسم بالا نمیاد...

نیامدن پاسخی از جانب پگاه، باعث شد تلفن را پایین آورده و به صفحه خاموشش نگاهی انداختم. لعنت به آن صبح منحوس... لعنت به آن شبی که صبحش آنگونه شروع شد! تلفنم خاموش، بی جا و مکان، وسط کوچه با روح و جسم داغون مانده بودم...

او هم مرا نخواست به بود... برای او هم حال من، اهمیتی نداشت، او هم فقط فکر خودش را کرده بود. هیچ نمیدانم چند ساعت طول کشیده بود تا به یک خیابان دور از ادم های معتاد برسم... انقدر راه رفته بودم،

آنقدر در بهت و جنازه وار ادم ها را نگاه کرده بودم که آنها هم از حالم ترسیده و نزدیکم نشدند. به سختی یک تاکسی پیدا کرده بودم و تمام مدت حتی در ذهن هم فکر نمیکردم. خودم هم از خودم بریده بود! حرفی برای کوبیدن حماقتم به من پیدا نمیکرد. به بیان ساده تر خودم هم از خودم بریده بودم.

به سمت دکه اشاره زدم و خطاب به راننده بی حوصله پشت فرمان بی رمق لب زدم:

- به لحظه صبر کنید از دکه براتون کرایه بگیرم.

کنار دکه آشنای مزین به پارچه مشکی و اعلامیه توقف کرد. با قدم های آویزان خود را پشت دکه رساندم. با دیدن آن پسری که به زور نیم نگاهی به چهره ام انداخت، زمزمه وار سلام کردم.

- سلام...

به نظر مرا نشناخته بود. در همان مدت کوتاه چقدر فرطوت تر شده بود. او یا من؟

- سلام.

- خوبید؟ یه بیست تومن پول نقد دارید من به تاکسی بدم؟

- اره. صبر کنید...

شصتش را با زبانش تر کرد و آهسته آهسته مشغول پول شمردن شد. نگاه من اما به جای خالی انگشتانش بود. یعنی چه بلایی سرش آمده بود؟ پسر آن پیرمرد بود؟ کارتم را سمتش کشیدم و خیره به حرکات با آرامشش لب زدم:

- رمزش بیست بیست.

پول را از دستش گرفتم و به راننده ای که شیشه شاگرد را برای گرفتن پول پایین کشیده بود دادم. سمت پسر بازگشتم و درحالی که از درد زیر شکمم چشمانم را ریز کرده بودم لب زدم:

- شارژر دارید؟ گوشیم خاموش شده.

تلفنم را سمتش کشیدم تا نوع شارژرش را ببیند. سری تکان داد و تلفن را از دستم گرفت. همانجا کنار بلوار نشستم و او هم تلاشی برای صحبت نکرد. هوا خیلی سرد بود... کاش زودتر تلفنم روشن میشد تا چاره ای پیدا کنم.

خودم را روی مبل بالا کشیده و کیسه آب گرمی که ساناز آماده کرده بود را روی شکمم قرار دادم. خیره به فنجان چایی روی میز، به صدای کفری ساناز گوش سپردم:

- مگه شهر هرته دختر؟ باید پای گ..هی که خورده وایسه! مگه بی کس و کاری تو؟ چی فرض کرده خودشو؟

زبانم دیگر به حرف نمی آمد. چند ساعتی میشد از پیش آن پسر عجیب غریب به خانه ساناز عازم شده بودم. خوب شد که او، به ذهنم رسیده بود. و الا باید شب را در خیابان سر میکردم یا از شدت خود خوری بلایی سر خود می آوردم. بعد از یک دل سیر گریه کردن زیر دوش حمامشان بی حال روی کاناپه افتاده و او برایم کیسه آب گرم حاضر کرده بود.

- حیف حالت خوب نیست وگرنه همین الان میرفتیم دهنشو سرویس میکردم. اینا تو رو بی کس و کار گیر آوردن. اون دختره فلان کاره فکر کرده توام مثل خودشی!

زها را می گفت... برایش از سیر تا پیاز ماجرا را گفته و التماسش کرده بودم بگذارد شب را در خانه شان بمانم. خدا را شکر که خانواده اش نبودند وگرنه از خجالت آب می شدم. صدای زنگ موبالیم، باعث شد ساناز سمت دسته مبل گردن بکشد و از داخل شارژ، گوشی را در آورد و سمتش کشید.

- بابا جواب مامانتو بده بگو خونه دوستتی اونا هم از نگرانی در بیان!

نگاه بی میلی به صفحه گوشی انداختم. نگرانی... آنها مسبب آن حال و احوالم بودند. به آن ها چه ربطی داشت؟ من، چه ربطی به آنها داشتم؟ مگر به فکر زندگی خودشان نبودند؟ مگر مرا هیچ پنداشته و طلاق نگرفته بودند؟ حال چرا دم به دقیقه زنگ میزدند؟ تلفن را از دست ساناز گرفتم. باز هم وجدان، قالب بر وجود از هم پاشیده ام شد. تماس را وصل کردم و بی اجازه برای صحبت به او یک نفس لب زد:

- خوبم. خونه دوستمم.

تماس را قطع و گوشی را کنارم انداختم. ساناز نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت:

- وا همین؟

نگاهم را به سقف دوختم و لب زدم:

- همینم زیاد بود!

ساناز موهایش را از دورش جمع کرد و با سرخوشی، مرا خطاب گرفت:

- بگم مهدیار جنس بیاره برامون یکم از این حال و هوا در بیای؟

خیره خیره نگاهش کردم. در نگاهم پر بود از بیچارگی... تنم پر بود از بی حالی و چشمانم مالا مال از بی خوابی. لبم را به دندان گرفته و با صدای گرفته لب زدم:

- میخوام بخوابم. میشه؟ نمیخوام بهش فکر کنم...

- جدا ازش خوشت میاد هنوز؟

چشمانم را از خشم بستم و بالاخره حاله ای اشک، چشمانم را تر کرد. سخت بود، وحشتناک بود اعتراف به آنکه هنوز هم پیش خود گمان میکردم شاید دلیلی داشت... هنوز هم... از خود بابت آن اعتراف انزجار بر انگیز متنفر بودم!

- فکر کنم دیوونه شدم ساناز... دیوونه شدم. میدونی بیشتر از این بلایی که سرم آورده از چی میترسم؟ از اینکه دیگه نتونم ببینمش...

پناه نفسم را بیرون داد و با راه گرفتن سمت اتاق گوشه پذیرایی کوچکش لب زد:

- بیا بگیر بخواب صبح فکرامون رو روی هم بذاریم ببینیم چیکار میشه کرد.

همراه کیسه آب گرم از جا بلند شدم. سمت اتاق راهی شدم و در فکر، با خود فکر کردم چه میشد کرد؟ فکر خودکشی... بد نسخی بود!

با صدای ساناز لای چشمانم را باز کردم.

- بیدار نمیشی دیگه؟ پاشو ببینم سالمی؟ یه چیز بخور فشارت تو خواب نیوفته دختر.

پتوی پشمی را از رویم کنار زدم و بی توجه به سوزش زیر شکمم، روی جا نشستم.

- سفره انداختم توی حال. یه آب به دست روت بزن بیا بخور.

لبخند بیجانی به لب نشاندم و با خجالت از اوضاع پیش آمده، خطابش گرفتم:

- نمیخورم دستت درد نکنه...

- وا تعارف میکنی؟ پاشو بیا ببینم.

دستم را کشید و مرا برای شستن صورت به دستشویی فرستاد. درحالی که آب یخ به صورتم می پاشیدم، خیره به آینه با خود گفتم واقعا زهرا از من قشنگ تر بود؟

- این رضا هم بدجور توی کفته ها! از صبح دو سه باری زنگ زده بهت.

شیر آب را محکم بستم و بدون پاسخ به ساناز، سمت سفره کوچکشان راه گرفتم. زمزمه وار گفتم:

- ببخشید برای توام دردرس شدم.

- این چه حرفیه؟ بشین بخور ببینم چیکار باید برات کنیم. میخواستم مهدیارو خبر کنم از اونم مشورت بگیریم گفتم شاید راحت نباشی.

پوزخندی لبم را کش آورد. همان مونده بود فقط او حماقتم را بفهمد... او هیچی نشده برای خودش می برید و می دوخت اگر چنین چیزی هم در رابطه با من می فهمید، خدا میدانست چه چیز هایی بارم میکرد.

- نه ترو خدا ساناز خجالت میکشم.

- از چی خجالت میکشی؟ یه غلطیه که یه عوضی دیگه کرده تو چرا خجالت بکشی؟ مگه تو تنها بودی؟ بعدم همچنینم الکی نیست. باید پاش بمونه! تو بی زبونی اونجوری انداختنت بیرون. باید با اینا مثل خودشون باشی. باید شارلاتان بازی در بیاری فکر نکنن با هالو طرفن! ساده گیت بیارن میخورنت! من جای تو بودم اگه واقعا اینقدر خاطر پسره رو میخواستم مجبورش میکردم به ازدواج!

یک قلوپ از چایی ام خوردم. ساناز اما حرصش تازه فروان کرده و با همان حرص ادامه داد:

- تو دور از جونت دختر خراب که نبودی! بذار فقط آفتاب غروب کنه. میریم باهم آبرو حیثیتشونو میبرم. زنگ بزن پگاه هم بیاد اصلا... مجبورش میکنم گوهی که خورده رو گردن بگیره! پس فردا مگه تو آینده نداری؟ کی با تو ازدواج میکنه ها؟ دیروز نگفتم که حالت بدتر نشه اما وضع مملتکو میبینی! کی تو رو گردن میگیره ماهور؟ اون تو رو گردن نگیره کی میگیره دیگه؟!

راست میگفت... خدا مرا لعنت کند که حرف هایش راستِ راست بود. بغض باز هم راه تنفسی ام را به سخره گرفت. لیوان چای را یک نفس سر کشیدم و از پای سفره بلند شدم.

- میخوابم من...

- همین الان بیدار شدی!

نگاه بی رمقی به او انداختم و زمزمه وار گفتم:

- خستم ساناز... خوابم میاد.

- خماری بابا زنگ زدم مهدیار برامون بیاره یکم سر حال بشی.

لبم به لبخند کوتاهی کش آمد. دیگر از لفظ خمار بدم نمی آمد. خمار بودم، یک خماری که شبانه از بلندی سقوط کرده بود...

مهدیار آمده بود و برای یک لحظه هم نگاه خیره اش را از من برنمیداشت... ساناز داشت قلیون چاق میکرد که بالاخره به حرف آمد:

- چطوری خانم کوچولو؟ دیگه حال احوال ما رو نمیپرسی...

در دل گفتم کی حال و احوالش را پرسیده بودم که حال از نپرسیدنش شاکی بود؟ لبخند مصلحتی به لب نشاندم و آرام گفتم:

- خوبم...

- معلومه، زیر چشمات کبود و چشمات سرخه... معلومه حسابی گریه کردی.

امان از آن انرژی منفی صدایش... لب هایم را جمع کردم و پاسخش را دادم:

- نه خوبم...

لوله قلیونی که ساناز سمتم کشیده بود را از دستش ربودم تا قبل از آنکه دهان مهدیار به سوال دیگری باز شود، دهان خود را ببندم. نگاهش معذبم میکرد... مخصوصا زیر تیرراس ساناز!

تلفنم که زنگ خورد، به بهانه صحبت با پگاه آنها را تنها گذاشته و وارد اتاق ساناز شدم. گوشی را به گوشم چسباندم و گوش به پگاه دادم:

- سلام چیکار میکنی؟ من تازه از مدرسه اومدم پیام اونجا؟

لبم را گزیدم و با نشستن روی لحاف و بالشم که هنوز پهن بود پاسخش را دادم:

- پگاه دارم دیوونه میشم... اگه انکار کنه چی؟ بدبخت میشم...

- چی چیو انکار کنه؟ ازش شکایت میکنیم! اشتباه کردی تو اول باید میرفتی پزشک قانونی!

بغض گلویم را در پنجه های سوزناکش فشرد. عقل که کار نمیکرد؛ همیشه ی خدا تن در عذابش می سوخت. گوش دادن به دل بی عقلی محض بود و من داشتم در آتش بی عقلی می سوختم.

- نمیخوام شکایت کنم... آبروم میره، بعدم مجبورم نکرده بود...

- ماهر خنگ شدی؟ مجبورت نکرده بود گولت زد! اگه اون آدم درستی بود همون موقع میفرستادت خونت!

البته توام همچین مظلوم نیستی نصفه شبی رفتی دم در پسر غریبه انتظار داشتی پیغمبر از آب در بیاد طرف! نمیدونم چی بگم بهت اعصابمو خورد میکنی!

در پاسخش سکوت کردم و پوست لبم را زیر دندان به بازی گرفتم.

- چی بگم...

- هیچی نگو! گند کاری تو رو ما باید جمع کنیم...

در آن شرایط تنها چیزی که نمیتوانستم تحمل کنم، منت بود... انگار التماسش کرده بودم کمک کند!

- باشه. میخوابم...

تلفن را قطع کرد. مشخص بود حساسی اعصابش را خورد کرده بودم... زیر لحاف خزیدم و چشمان تر شده ام را روی هم فشردم. خواب گذر ساعت ها را از بند افکار رها میکرد. نمیدانستم چه کنم، خود را به دست سرنوشت و آدم هایش سپرده بودم تا هر کدام به نوعی برایم تصمیم بگیرند.

با استرس به هوای نیمه روشن آسمان نگاه کردم و گوشه پالتو ام را در مشت فشردم. هوا سرد بود اما سرد تر از آن، سوز حماقت تنم را می سوزاند. قلبم لحظه ای آرام و قرار نداشت، ضربانش را در دهان احساس میکردم، تپش ترس بود یا عشق؟!

ساناز با دستش مرا به جلو حل داد و گفت:

- بیوفت جلو تر انگار داره میره پای چوبه دار اینطور خشکش زده...

تلخندی لبم را کش آورد. هزار رحمت به چوبه دار... با دیدن در نیمه باز خانه و مرد لاغر خمیده ای که خارج شد، زمزمه وار گفتم:

- همونجاست...

- حالا دعا کن پسره غیبش نزده باشه بتونیم چهارکلم حرف باهاش بزنین.

لبم را به دندان کشیدم. اگر نبود... اگر به طور کل محو میشد چه؟ چه بلایی سر من می آمد؟! به یقین بلایی سر خودم می آوردم تا آینده تاریکم سیاه تر نشود! اگر نبود و مرا گردن نمی گرفت، شانس ازدواج هم برای رهایی از خانواده از دست می دادم... آن وضعیت با مرگ برابری میکرد... حداقل در عقل نیمه سوز من آنطور بود.

به در که رسیدیم، سمت ساناز برگشتم و ملتمس نگاهش کردم. پگاه نیامده بود... گفته بود اعصابش به حد کافی از دست من و کارهایم خرد است و مادرش اجازه نمیدهد شب بیرون از خانه بیاید. من بودم و سانازی که به سبک مهمانی رفتن آرایش غلیظی روی صورتش نشانده بود و من جنازه وار را دنبال خودش میکشید.

جلوتر از من وارد حیاط شد و درحالی که در را با یک دستش باز نگه داشته بود، خطاب به منی که پاهایم همانجا قفل شده بود لب زد:

- بیا دیگه...

آستین پالتو مشکی اش که تن من بود را کشید و وادارم کرد وارد شوم. جرات بلند کردن سرم را نداشتم... جرات دیدنش را نداشتم. هم خجالت میکشیدم و هم خشمگین بودم... آنقدر که دلم میخواست همان لحظه از آنجا فرار و خود را سر به نیست کنم. حتی شنیدن صدایش هم موجب نشد سرم را بلند کنم...

- سلام!

سکوت چند ثانیه فضا، داشت جان می گرفت... خیره به موزاییک های لب پر شده حیاط بودم و انگار در همان نقطه خشکم کرده بودند. ساناز هم ساکت بود. به نظر داشت امیر را واری می کرد. صدای بلند و ناگهانی ساناز، حتی مرا هم ترساند... هین کوتاهی کشیدم و از بهت خارج شدم.

- چه سلامی مرتیکه؟! چه سلامی؟! -

همان صدای بلند کافی بود تا صدای کریه زهرا در سرم تعدای و بغض راه تنفسی ام را سد کرد.

- صداتون رو بیارید پایین! چه خبره؟! -

ساناز اما انگار حسایی تمرین کرده بود که آنطور بی ترس و استرس مقابلش ظاهر شود... صدایش نمی لرزید، استرس نداشت و بی توجه به تذکر امیر باز هم صدایش را بالا برد:

- چه خبره؟ هه تازه میگه چه خبره؟! با چه رویی میپرسی تو؟ خجالت نمیکشی؟ دختر مردمو گول زدی الان دو قورت و نیمتم باقیه؟ چشم آقا! صدامونم میاریم پایین دیگه چی؟! -

نزدیک شدنش را، صدای قدمش را میشنیدم اما جرات نمیکردم سر بلند کنم... همانطور با سر پایین و بغضی که هر لحظه قوام بیشتری میگرفت صحنه های آن روز را در ذهنم مرور و اشک به چشمانم حمله ور میشد.

- چی... -

صدای بلند ساناز باز هم حرف را در دهانش خشکاند:

- فکر کردی دختر بی صاحب گیر آوردی؟ فکر کردی این دخترم مثل تو و اطرافیانت؟ کور خوندی! کافیه لب تر کنه به خانوادش بگه تا بریزن سرت از فرق سینه تا نافت رو وسط همین حیاط سفره کنن!

صدای پگاه از پشت سر، بالاخره مرا از بهت خارج و باعث شد با تعجب سمت در باز و پگاهی که وارد شده بود برگردم. او از کجا رسیده بود؟ مگر نگفته بود نمی آید؟ حضور ناگهانی اش، نیمچه لبخندی به لبم نشانده. پشتم را خالی نکرده بود... برای دفاع از من آمده بود...

- نه بذار همین الان زنگ بزنم به بابا و داییش بیان اینجا ببینم جرات داره جلوشون سر بلند کنه یا نه!

حرف بعدی امیر، باعث شد جرات نگاه کردنش را به خود بدهم و با قلب تکه تکه شده و چشمان اشکی نگاهش کنم. او هم چشمش به من بود... او هم داشت حرکات مرا می پایید.

- خودت چرا صدات در نمیاد؟!

راست می گفت، صدایم در نمی آمد! لال شده بودم. او را که دیدم حتی لال تر از قبل شدم و دست پایم را گم کردم. کم مانده بود همانجا وسط حیاط از حال بروم... آن چنان فشار و استرسی روی خود حس میکردم که ترس از سکته قلبی، چندان غیرممکن نمی آمد.

- اونموقع که ده بار گفتم برو خونت خوب زبونت کار میکرد نه بیاری، حالا برای من لشکر دنبالت راه انداختی؟!

- ببر صداتو آخه عوضی تو از حال بد این دختر سو استفاده کردی! توی نامرد مگه نظر این دختری پرسیدی؟!

اخم های امیر، به تندی در هم شد. قدم بلندی که سمت من برداشت، باعث شد از ترس عقب گرد کنم. پگاه در ادامه حرف ساناز، پا به میدان گذاشت...

- اره دیگه پیش خودت گفتمی این که کس و کاری نداره بذار منم یه استفاده کنم به کجا میخوره؟! کور خوندی! فقط اگه یکی از اعضای خانوادش بفهمه خودتو باید گوشه قبرستون پیدا کنی!

با گرم شدن ناگهانی شانه هایم، هین دیگری از لب های قفل شده ام خارج و ترسیده سر بلند کردم. از چشمانش آتش می بارید... دست هایش با قدرت شانه هایم را میفشرد و مرا مقابل خودش قرار داده بود. از لای دندان های کلید شده اش با جدیت مرا خطاب پرسشش قرار داد:

- من تو رو مجبور به کاری کردم؟!

عجیب بود که ساناز و پگاه حرف بارش میکردند و او، روی صحبتش با من مسخ شده بود. زبانم گرفته بود و به حرف نمی آمد. تکانی به تنم داد که اشک، از چشمم سقوط کرد.

- با توام! مجبورت کردم مگه؟

- ولش کن!

فشار پنجه هایش روی بازوam به قدری زیاد بود که ساناز و پگاه، دو نفره نمیتوانستند مرا از دستش آزاد کنند. مقابل آنهمه صدا، آنهمه جیغ داد و آن نگاه های که هرکدام به نوعی خشمگین و طلبکار از من بود، به سختی یک کلمه از میان لب هایم خارج شد.

- نه...

فشار دست هایش از دور شانه ام آزاد و از سر ضعف، یک قدم عقب گرد کردم. همراه یک قدم، یک قطره اشک از گونه ام پایین چکید و با بلند کردن سر، خیره به چشمان عاری از حسش شدم. در آن موقعیت چطور میتوانستند آنقدر بی تفاوت باشد؛ بی تفاوت به توهین ها... بی تفاوت به کاری کرده بود، بیخیال صدای بلند ساناز و پگاه و بی تفاوت به من... به حال من... به کاری که با من کرده بود، کرده بودند! چطور میتوانست؟! باید سنگ میشد که آنطور جلوی آب میشدم و دم نمیزد... حتی تلاشی برای آرام کردنم هم نمیکرد... آب دهانم را به سنگینی سنگ فرو دادم و زمزمه زدم :

- نه ولی اینی که جلومه اونی نبود که من شناختم ...

چشم هایش رنگ گنگی گرفت و یک قدم از ما دور شد. پگاه شانه ام را گرفت و ساناز باز هم صدایش را در سرش انداخت :

-این دختر هیجده سالشه نامرد! هیجده سالشه!

لب هایم را بهم فشردم و بدون چشم گرفتن از او، با همان صدای لرزان بغض گرفته لب زدم :

-مجبورم نکردی اما من باورت کردم... باور کردم بلاخره به یکی میتونم اعتماد کنم... باور کردم منم ... منم آدمم... باور کردم شاید یکی دوستم داشته باشه ...

آرام آرام و با تردید خود را از دست پگاه رها و چند قدم عقب گرد کردم. خیره به همان چشمانی که هنوز هم بی تفاوت حال خراب مرا نظاره گر بود، دست هایم را از هم باز و با خنده ای میان گریه، ادامه دادم :

- حداقل مطمئنم کردی واقعا دلیلی برای زندگی توی این دنیا ندارم... دیدی حالم خوب نیست... آیندمم تو گرفتی! دمت گرم؛ خیلی مردی !

ساناز و پگاه هم تحت تاثیر حال خراب من مسکوت و نگاه میان ما می چرخاندند. منتظر بودم باز هم کلامی در محکومیت من بگویند و آنجا را ترک کنم که سمتم راهی شد. چشمانم به سرعت رعد می بارید و به واقع حال مساعدی نداشتم، آنقدر که به حتم بعد از خروج از آن خانه، میتوانستم تجربه یک سقوط بدون ترس از بلندی را داشته باشم... بی هیچ دغدغه و هیچ نگرانی ای بابت ناراحتی آدم های اطرافم ...

مقابلم قرار گرفت و قبل از هر حرکت و حرفی، مچ دست یخ زده ام را در دست گرفت. نگاهم خیره به مچ دستش با رگ های برجسته بود که در را باز کرد و با وادار کردن من به حرکت، خطاب به پگاه و ساناز که هاج و واج وسط حیاط مانده بودند چه کنند گفت :

-برید خونه هاتون !

مرا همراه خودش بیرون کشید. محکم، با زور! سمت خروجی کوچه راه افتاد. هیچ تلاشی برای رهایی از دستش نمیکردم. مبهوت و مطیع بودم. انگار تمام شارژم را آن حقارت دم صبح کشیده بود و حال مانند یک جنازه کفن شده، منتظر بودم تا در قبر بخوابانندم .

صدای نگران پگاه را از پشت سر شنیدم :

-کجا میری؟ ماهور؟ با توام! کجا میبری!

امیر اما بی توقف مسیر رسیدن به موتور قبل شده به تیر برق را می پیمود و در پاسخ پگاهی که دنبالم راه گرفته بود لب زد :

-دنبال ما کسی نیاد !

عقل حکم میکرد از رفتن با او مخالفت کنم اما جانی در تنم نمانده بود که همانجا وسط کوچه حرف حسابش را می پرسیدم... بی هیچ نایی دنبالش کشیده میشدم... درست مانند به یک عروسک خیمه شب بازی کوکی، دست عروسک گردانم بودم تا ادامه تاتر را برایم نقش بزند. نقشی که در نهایت، منتهی به سقوط در چاله ی عمیق مرگ میشد ...

با رسیدن به موتور فشار انگشتانش را از مچ دستم رها کرد. درحالی که قفل موتورش را باز میکرد با دست آزادش کلاه ایمن را سمتم کشید. نگاهم را میان او و کلاه چرخاندم و بی تحرک، منتظر شدم تا خودش دستش را پس کشید .

کمرش را صاف کرد و پشت موتور نشست. با کشیدن دستم سمت خودش لب زد :

-بشین پشتم .

طابع سوار شدم. خیره به چشمان پگاه و سانازی که هاج و واج وسط کوچه مانده بودند، از آن کوچه خارج و آنها در نظرم هر لحظه محو تر شدند .

نمیدانستم کجا میرفت، زبانم هم به پرسش نمی چرخید. با هر تکان ناشی از سرعتش امکان زمین افتادنم بود. دست هایم سفت ترک موتور را می فشرد و انگشتان یخ بسته ام از شدت فشار به سرخی گراییده بود. کمرش را نگرفته بودم و او با سرعت دیوانه واری از میان ماشین های درحال حرکت لایمی کشید. باد تند و تیزی به صورت خیس از اشکم میخورد و سرمای بدی مغز استخوانم را داشت می سوزاند .

حتی تعارف نزده بود کمرش را بگیرم بی انصاف... البته چرا می گفت؟ او از خدایش بود از ترک موتورش سقوط و شر دردم سرم از سرش باز میشد؛ چه کسی میدانست، شاید هم با همان نیت سوادم کرده بود. اوئی که با آن نامردی مرا بعد از آن شب رها کرد، بعید نبود که قصد جانم را داشته باشد. برای من هم بد نمیشد که، حداقل به جای تجربه دردناک تیغ و دارو، با یک مرگ طبیعی چشم از دنیا می بستم.

عبور تندش از روی دست انداز، بی اختیار وادار به واکنشم کرد. دست هایم ترسیده دور کمرش حلقه شد. نفسم از فرط شوک سقوط، سنگین شده بود؛ به خصوص در آن سرما و فشار باد، نفس کشیدن بسیار دشوار می ماند.

ترس بی اختیارم انگار حواسش را جمع کرد و از سرعتش کاست. هیچ دلم نمیخواست سر صحبت را باز میکردم. حتی نمیدانستم بعد از رفتن از پیش او، کجا باید می رفتم؟ خانه؟! حاضر بودم تا صبح اللطلوع در خیابان ها سگ لرزه بزنم اما بحث و دعوای سنگینی که تصورش خارج از انتظار نبود را با خانواده، امتحان نکنم. خانه پگاه و ساناز بود اما آنها مگر عهده زده بودند از یک دختر فراری از خانه مراقبت کنند؟

سرما دیگر داشت جانم را میخورد، تنم آشکارا به لرزه افتاده و دندان هایم به یک دیگر میخورد. اگر از موتور نمی افتادم هم خون در تنم یخ میبست و از سرما سقط میشدم. با صدایی که از ته چاه با هزار لرز و غم بیرون می آمد بالاخره لب گشودم:

-کجا... کجا میریم؟

سکوتش، بد پاسخی برایم بود. حتی اعتنایی نکرد که با او بودم... هیچ به روی خودش نیاورد و در آن خیابان پهن، از میان ماشین ها به سرعت رعد گذشت .

دقیقه ها در خط ممتد خیابان جا می ماند و آسمان چراغش را نرم نرمک خاموش میکرد. چندمین باری بود که دور خود چرخیده بودیم، زبانم دیگر به حرف باز نمیشد... نمیتوانستم بگویم مرا به خانه برساند... نمی توانستم بگویم میخواهم پیاده شوم چرا که جایی برای رفتن نداشتم. توقف آرامش کنار جدول، باعث شد نفسم را به هوا دود کنم . واقعا سرد بود... به حدی که باریکه آب کنار بلوار یخ بسته بود و ترکه درختان بی لباس، در باد می رقصید.

تکانی به تنش داد و من به تندی دست کشیدم. انگار نه انگار که دیشب مرز های غریبی را رد کرده بودیم و من در آن لحظه، نسبت به او احساس غریبی شدیدی داشتم.

سخت بود، برای صحبت با او میخواستند جانم را بگیرند... نمیدانستم چه بگویم یا اصلا لازم بود حرف بزنم؟ حق به جانب می ماندم یا اگر بر فرض مثال عذر خواست، نرم می شدم؟ هیچ تجربه ای نداشتم و مغز یخ زده ام در آن لحظه، پوچ تر از پوچ شده بود.

از موتور پیاده شد و من به سختی پاهای قفل شده از سرمایم را روی لبه بلوار گذاشتم. فشاری که تجربه میکردم دست به دست سرگیجه داد و برای پایین آوردن پای دوم از ترک موتور تا مرز افتادن پیش رفتم که دستی مرا در هوا مهار کرد.

چشمان ترسیده و بی روحم خیره به چشمان مشکلی اش شد. باز هم آن نگاه لعنت شده منحوس، خالی از هر حرفی بود، چشمانش پر بود از عمق بی احساسی... کمی خود را بالا کشیدم و او، به تندی دستش را پس کشید. پوزخند بی اختیار لب هایم را کش آورد. جوری دست کشیده بود انگار باید بابت لمس من تاوان میداد، البته باید میداد... برای تک تک بلایی که سر روح و روانم آورده بود باید تاوان میداد... چرا که جسم کوچک و روح خسته من نمیتوانستد زیر بار خاطراتش دفن شود...

چشم از نگاهش نمیگرفتم. منتظر بودم شروع کند. منتظر بودم به حرف بی آید و اظهار پشیمانی کند... هنوز هم با حماقت سعی داشتم باور به داستان های خیالی دهم و رویا ببینم که او، مرا پذیرا میشد. تنها تسلی ام در آن موقعیت اعتراف عاشقانه هرچند دروغی بود که بر زخم قلب و روحم سرپوش بگذارد. که برای حماقتم دلیل بیاورم... اما زندگی، آن پیچ و خم های عاشقانه ی بی منطق داستان ها نبود، زندگی، زندگی بود!

زندگی ای که با تمام سختی هایش وجدانی برای عذاب نداشت و همواره به راه پر خنجرش ادامه میداد...

-میخواهی چیکار کنی با خودت و من؟! چرا به دوست هات جوری تعریف کردی انگار من سمت تو اومدم؟
نگفتی بهشون کارات رو نه؟ نگفتی ده بار توی اون گوش های کرت زدم که برو خونت دختر جون؟

لب به سکوت بسته بودم و هر لحظه بیشتر زیر بار حرف هایش له میشدم.

-اون شبی که تا صبح تو خونه من موندی خانواده نداشتی که الان با اسم اونا اومدی سر من داد بیداد میکنی؟!

خیابانی که برگزیده بود مگس هم پر نمیزد. وسط اتوبان پهنی که جز سرعت تند ماشین ها، چیزی در اطرافش دیده نمیشد. در آن سرما مگر دیوانه ای پیدا میشد که در خیابان بماند جز من بی تدبیر؟

صدای برش هوا توسط سرعت ماشین در گوش هایم اکو و باعث میشد گنگ تر از قبل به امیر خیره شوم. هنوز هم آن امید لعنتی ام به غروب نیامده بود. هنوز هم انتظار پشیمانی اش را میکشیدم. هنوز هم...

آن بالاتر از سیاهی ای که میخواستم را با مغز استخوان داشتم لمس میکردم . ثانیه به ثانیه اش شکنجه بود.

-چرا ساکتی؟ حرف بزن دیگه! حرف بزن بگو من تو رو دعوت کردم! حرف بزن بگو من اومدم سمت! آخه دختر جون تو چقدر منو میشناسی که میگی اونی که میشناختی نبودم ها؟ چند وقته منو میشناسی؟ جز چند تا برخورد خیلی سطحی چی از من دیدی تو؟

بار حرف هایش نه از بابت تحقیر من، بلکه از بابت راستیشان دل میشکست. یک قدم عقب رفتم و چانه ام شروع به لرزیدن کرد. چشم هایش را از من گرفت و دستی به سرش کشید. کلافه بود، اما من ویران بودم. اخم هایش را در هم کشید و با کشیدن دستش سمت من، بار دیگر مانند به غریبه شروع به خرد کردن من بی پشتوانه کرد:

-آخه آدم حسابی چرا یک کلمه حرف نمیزنی؟ گریه جواب سوال من نیست! من دارم ازت خیلی جدی میپرسم چقدر منو میشناسی؟! چقدر منو دیدی که بخوای بشناسی؟

لب های به لرز افتاده ام از هم باز شد و با عجز نالیدم:

-باشه...

-چی باشه؟ چی باشه؟! اونشب هم گفتم! ده بار گفتم برو خونت دختر جون دنبال درسر نباش! گفتم برو نرفتی! گفتم هرچی بشه تو همون شب چال میشه الان اومدی حساب چپو از من میپرسی؟! حساب چیزی که خودت خواستی!؟

راست میگفت و راست گفتنش مرا به مرز جنون می کشاند. روانم از بازی کلماتش داشت از هم میپاشید. تحملش را نداشتم. تحمل باور بی خانه مانی و نابود شدن تمامم را نداشتم... نباید اینطور میشد... در هیچکدام از داستان ها پایان نمیتوانست آنقدر تلخ رقم بخورد و من همان دختری بودم که کورکارانه به دنبال پایان خوش دیوانگی ها می گشتم...

-باشه...

-برای کدومش باشه؟ من حتی اسم تو رو درست حسابی نمیدونم!

-باشه...

به نظر داشتم دیوانه اش میکردم. هر از چندی فکش منقبض میشد و دست هایش را مشت میکرد، ریش هایش را به پایین میکشید و بی هدف مرا نگاه میکرد. انگار او هم حرف کم آورده بود اما من در هیاهوی خیابان و اکوی حرف هایش عقل کم آورده بودم. فکرم از کار افتاده بود و عاقبت هیچ کاری را نمیسنجیدم. فقط به فکر پایان بودم. پایان آن سرمای نفرین شده ای که داشت تنم را در آتش جان سوزش ذوب میکرد، پایان افکار بی سر و تهی که گریبانم را خفت چسبیده بود، پایان آن زندگی ای که بند به دم و بازدم شده بود.

قدمی دیگر عقب رفتم. خیره به او اما به سمت خیابان پر سر صدا! خیره به او قدم های بلند منتهی به خیابان را در چند ثانیه گز کردم. به خود که آمدم از متورش هم گذشته بودم و صدای تند بوق ماشینی که از کنارم گذاشت، در سرم پیچید. باد یخی که از قیل عبورش از کنارم بود، سرمای تنم را تشدید و من همچنان خیره به او بی که با اخم های درهم سمتم دوید، دعا دعا میکردم که ماشین بعدی از کنارم نه، بلکه

از رویم میگذشت. نور چراغ ها و بوق ممتد در گوشم پیچیده شد و با چشم بستن به امیری که سمتم می دوید، لبخند تلخی به لب نشاندم تا پایانم با اشک نباشد.

صدای بوق هر لحظه نزدیک تر شنیده میشد و درد تندی که در بازو ام پیچید، مرا روانه آسفالت های تیز گوشه خیابان کرد. خراش ریز سنگ های روی آسفالت را به خوبی بر گونه ام حس میکردم و سوز تند بازو ام، همراه با جیغ نیمه جانم شد.

فریاد بلندی که در گوش هایم پخش شد، بر خلاف تصورم تنفس را به گلولی خشکم برگرداند:

- دیوونه روانی داری چیکار میکنی؟ داری چه غلطی میکنی؟ داشتی خودتو به کشتن میدادی چه مرگته؟

در جا نیم خیز شدم. شلوارم زانو انداخته بود و سوز زانو ام از زخمی شدن آن ناحیه خبرداد میکرد. همان بازویی که انگار از جایش در آمده بود باز هم کشیده شد و سر افتاده ام به سمت امیر بلند شد. تکان محکمی به بازو ام داد و باز هم صدای فریادش را بالا برد:

- با توام دیوانه؟! چه فکری با خودت کردی ها؟ این چه کاری بود کردی؟!

خشم بعد از سکوت میتوانست حسابی نیرو زا باشد. وقتی پس از تحملی که سقفش پر شده خشم به جریان می افتاد، چشم کور، قدرت بندی دو چندان و زبان بند آمده دراز میشد. دستم را از دستش پس کشیدم. آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشت کور میشد، کر میشد و دردش را فریاد میکشید، نه ترسی برای سواستفاده دیگری داشت و نه از تحقیر شدن میترسید؛ چرا که تمامش را تحمل کرده بود.

به سختی زانو هایم را صاف کردم و با قدرت به سینه اش کوبیدم. صدایی که ساعت ها حبص در گلو بود به فریاد باز شد و من با حنجره ای که داشتم خراشش می دادم او را خطاب گرفتم:

- به تو چه؟ به ت...و چه؟! مگه چقدر منو میشناسی که از زیر ماشین میکشیم بیرون؟ میخوام بمیرم از دستتون! به توجه عوضی ها؟ مگه برای تو و امثال تو مهمه مرگ یکی مثل من؟ فکر کردی برای اون خانواده بی عاطفه مهمه؟ فکر کردی کدوم سگی دلش به حال من میسوزه؟ برو! برو از اینجا.. مگه نمیخواهی از دستم راحت شی... مگه نمیخواهی بزنی پای غلطی که کردی پس همین الان گمشو از اینجا.. گمشو...

با قدرت مشت های پیاپی به سینه اش میکوبیدم و او از شدت هر ضربه یک قدم به عقب میپزد. من اما حرصی تر از آن بودم که با دو چهار ضربه خالی شوم.. میزدم و فریاد میکشیدم. بی اعتنا به ماشین هایی که وسط اتوبان با بوغ های ممتد از کنارمان میگذشتند سرش فریاد میزد:

-گمشو برو پیش همون زهرایی که میخوای... به توجه من هان؟ به تو چه دختری که اسمشم نمیدونی الان
بره زیر ماشین یا فردا زیر فشار خانوادش خودکشی کنه؟ به توجه آینده دختری که نمیدونی از کدوم
قبرستونی اومده تو خونه تو خراب بشه؟ برو... برو! ولم کن! توام ولم کن! مگه من کیم که مهم باشم؟ منی
که ننه بابای خودم گردنم نگرفتن رو تو گردن بگیری؟ برو فقط...

هق هق کلامم را می برید و فک به لرزش افتاده ام قصد سکوت نداشت. صدای بلندم در اتوبان اکو میشد و
گوش هایم پر بود از حرف هایی که مدت ها در کاسه صبرم آب میخورد. با پشت دست بر گونه خون افتاده
ام کشیدم و با بالابردن دست خونی خیره به چشمان سرخ امیر غریدم:

-این خون بریزه یا نریزه به توجه؟ خون یه دختریه که نمیشناسی و اومده تو خونت! برای دختریه که حتی
نمیدونی اسمش چیه پس چرا خودتو میندازی جلو؟ چرا صداتو سر من میدی بالا ها؟ برو دیگه.. چرا
وایسادی منو نگاه میکنی! برو پشت سرتم نگاه نکن! دردسر نمیشم برات، خانوادم نمیداد سراق، حساب
چیزیم ازت نمیگیرم فقط ولم کن همینجا و برو!

داغی دست هایش انگشت های لرزان یخ زده مرا گرفت و پایین آورد. از شدت گریه به نفس نفس افتاده
بودم و هر آن امکان سقوطم بود. با فشار کوتاهی که به دستانم داد، مرا سمت خودش کشید و لحظه ای بعد
گونه پر از خونم بر زبری لباسش نشست. آنقدر درد در تنم بود که بی اعتنا به تمامشان سعی کردم خودم را
از سینه اش جدا کنم و با صدایی که دیگر نا داشت گفتم:

-ولم کن... بهت گفتم ولم کن! ولم کن عوضی ولم کن!
میخواستم دست های یخ زده پر از خراش های ریز و درخشان را برای ضربه زدن به سینه اش مشت کنم اما
تمام انرژی ام تخلیه شده بود. قانون دیگر خشم بود... خروشش منتهی به کرختی عمیق بود و آن کرختی
منتهی به همان فکر های سمی!

-هیش... هیش، باشه. باشه. آروم باش! نفس عمیق بکش!

بیجان در آغوشش تکانی خوردم و زمزمه وار لب گشودم:

- دست به من نزن گفتم... دست نزن!

با بی پناهی در سینه اش شروع به هق زدن کردم و یکی در میان بین اشک ها لب به سخن گشودم:

- بابام... بابام دنبال رفیقاش رفته... طلاق... طلاق گرفتن آخر! مامانم داره ازدواج میکنه... میفهمی؟ اون داره ازدواج میکنه اما به خاطر... به خاطر اونا کسی با من ازدواج نمیکنه! مثل یه تیکه آشغال پرتم کردن خونه پدربزرگم! مثل تو که پرتم کردی تو خیابون!

- باشه. بیا بشین اینجا تنت میلرزه.

سمت بلوار هدایتیم کرد از شدت سرما کم مانده بود تشنج کنم. سرما دست به دست شوک وارد از تصادف احتمالی و ضربه ای که در اثر برخورد با اسفالت به تنم وارد شده بود داده و رسماً فکم از شدت لرزش قفل کرده بود.

تقریباً روی بلوار سقوط کردم و امیر کنارم نشست. حرف نمیزد. اوپی که تا چندی پیش مرا با حیوان های گوشه خیابان یکی کرده بود لال شده بود. دلش به حالم سوخته بود؟ درک کرده بود؟ ترسیده بود؟ هرچه که بود صدمی دیگر برایم اهمیت نداشت. حتی یک صدمم نمیتوانستم به احساسش در آن لحظه فکر کنم چرا که خودم خراب هر احساسی بودم.

- ماشین بگیرم بریم بیمارستان. خونریزی داره دست و صورتت!

نگاهش انگار تازه به سر زانو ام افتاد و من عاری از هر حسی با چانه لرزان و دندان هایی که بهم میخورد خیره اش شدم. دستی به سرش کشید و گفت:

- ببین چیکار کردی... خدا لعنتت کنه ببین به چه وضعی انداختیمون!

مژه هایم بهم چسبیده بود و سوزش چشمانم ناشی از سرخیشان بود. لب های خشکیده ام را به دهان کشیدم و به سختی، با فک لرزان و صدای گرفته از داد بیداد، بریده بریده پاسخش را دادم:

- اینم... من... کردم...

- چیکار کنم خدا... ماشین بگیرم داری میمیری بدبخت! شماره از آشناهات بده! شماره دوست هاتو بده بگم بیان دنبالت!

پوزخند در آن لحظه بهترین واکنشی بود که میتوانستم بدهم اما لرزش تند لب هایم، بعید میدانم شکلش را به درستی رسانده بود. دندان هایم از شدت ضرب بهم خوردن، درد گرفته بود و صدایشان در گوش هایم می پیچید. تمام تنم می لرزید، از سرما، از بی کسی، از خشم!

رویم را به سختی از او گرفتم. دیگر حتی کلمات را نمیتوانستم به درستی ادا کنم...

- تو... برو! بمیرم... میخوام بمیرم... به تو... به تو ربطی... نداره!

از سر خشم بلند شد و لگد محکمی نثار موتورش کرد. از شدت ضربه اش موتور روی زمین افتاد و من تکان محکم تری از سر ترس خوردم و لرزشم تشدید شد. با دو دست سرش را اسیر کرد و بعد از گذر یک قدم سمت من چرخید:

- دیوانه ای تو؟ رد دادی؟ چه مرگته؟ داری میمیری سر و صورتت پر خونه داری مثل چی میلرزی! به کی لج کردی بدبخت؟ ننه بابات؟ من؟! من خدا لعنت کرده خودم دارم مثل سگ زندگی میکنم! دارم نون حروم میخورم میفهمی؟ تو رو هم بیارم تو خونم چی میشه؟ یکی دیگه هم مثل خودم بدبخت کنم؟ آره؟ اینو میخوای؟!

فریاد بلندی که کشید، ناشی از پر شدن کاسه صبرش بود. باری دیگر و محکم تر به چرخ موتورش لگد کوبید و با همان صدای بلندی که از فرط خشم دو رگه شده بود من لرزان را باری دیگر در هم تکاند:

- همون ننه بایی که ولت کردن گوشه خیابون فکر کردی میدنت دست من؟ اصن چند سالتو؟ تو؟ چند سالتو که حرف از خراب شدن آیندت میزنی؟! پیش من باشی آیندت سیاه تره! یه غلطی کردم ولی نمیتونم پاش وایستم! نمیتونم! نه به خاطر خودم! به خاطر اینکه نمیخوام به این حال و روز بیوفتی! بده به من اون گوشیت رو لامصب بده داری میلرزی!

باز هم پایش را به موتور بدبختش کوبید. سمت بلوار راه گرفت و با فاصله از من نشست. سرش را در دو دست اسیر کرد و من با چشمانی که لحظه ای خالی نمیشد نگاهش میکردم. او هم مجنون شده بود... او را هم دیوانه کرده بودم!

- میفهمی... میفهمی میگم... میگم کسی منو خونه قبول نمیکنه... میفهمی میگم چه... چه خودم... چه اونا... من... می...میرم!

به راستی که داشتم جان میدادم. تمام تنم درد میکرد و حتی نمیتوانستم از درد ناله کنم. به سر حد ناتوانی و عجز رسیده بودم. نه میتوانستم تکان بخورم و نه حتی به درستی صحبت کنم. تنم هیستریک میلرزید و سرما از مغز استخوانم هم عبور کرده بود. سلول به سلول تنم می لرزید. زلرله ای ده ریشتری داشت تیشه به ریشه ام میزد و همانجا جانم را به لب می آورد.

- بلند شو... بهت گفتم بلند شو!

از جایش بلند شد و به سختی موتورش را صاف کرد. سمت من راه گرفت و با گرفتن زیر شانه ام، سعی کرد

مرا سر پا کند:

- میتونی بشینی پشتم؟

سرم را به سختی تکان دادم. لرزش دندان هایم نمیگذاشت حرف بزنم و هر از چندی زبانم میانشان می ماند. بادگیر مشکی اش را به سرعت در آورد و دور شانه هایم انداخت. میخواستم ممانعت کنم که اخم های درهمش، رگ برجسته پیشانی و چشمان سرخش در نظرم آمد. با صدای جدی ای که مشخص بود به سختی تنش را کنترل میکند غرید:

- بپوشش! دستو بیار بالا، بذار ببندمش... بپوش...

دست هایم را واردش کرد و زیپش را تا گلو بالا کشید، شالی که در کشمکش ها به شانه افتاده بود را محکم دور سرم سفت کرد و من مانند به همان عروسک خیمه شب بازی که در ابتدا همراهش شده بود، توان تکان خوردن را هم نداشتم. مرا سمت متورش کشید و من با پاهایی که روی زمین کشیده میشد همراهش شدم. اول خواست من بشینم... با قدرتش من نیمه جان را روی موتور گذاشت و به سرعت پشتم سوار شد.

بعد از آن را نمیفهمیدم. همه چیز برایم تار بود. مانند به صحنه های یک خاطره قدیمی که تکه تکه روی چشمم می آمد. حرکت کرده بودیم و لرزشم نسبتا آرام شده بود، با سرعت خیابان ها را رد میکرد، خیابان و کوچه های آشنای نزدیک خانه را می شناختم... میفهمیدم داشت سمت خانه می رفت اما به قدری گیج و منگ بودم که نمیتوانستم لب به اعتراض باز کنم.

رسیدن به کوچه مان همانا و سیاهی رفتن چشمانم هم همانا. صدایش در گوشم می پیچید:

- کدوم کوچست خونت، با توام! به من نگاه کن...

با دست های لرزان به سمت کوچه مان اشاره کردم. واقعا حال بدی داشتم... به قدری بد که مرگ را مقابل چشمم می دیدیم. نفس هایم یخ زده و سرم گیج بودی. چیزی بیخ گلویم را گرفته و را تنفسی ام را بسته بود. وارد کوچه شد و با همان صدایی که حال نگرانی درونش شکار میشد لب زد:

- کدوم خونه؟ کدوم خونست؟

به ساختمانمان اشاره کردم و همان لحظه، باز شدن در پارکینگ آخرین تصویری بود که به وضوح شکارش کرده بودم. تصویر چشمان حیران و اخم های سخت پدر... به راستی که انگار ازائیل را دیده بودم.

صدای داد، صدای درگیری... حتی افتادیم بر زمین هم باعث نشد چشم باز کنم! فریاد های پدر بود که داشت آخرین صوت ها را به گوشم میخوراند. درگیر شده بودند... پدر داشت امیر را میزد و من حتی نمیتوانستم انگشتم را تکان دهم. نباید می آمدم... نباید خانه را نشان میدادم، به بهای مرگم هم نباید تغاص گناه مرا از او پس میگرفتند... صدای جیغ پگاه و شقایق، مداخلت های پدر پگاه و متانت امیر در مقابل پدری که حرف حالی اش نمیشد، باعث شد با آن حاله نیمه زنده ام نیمچه لبخندی به لب بشانم. سرم بلند و روی زانوی کسی قرار گرفت. پگاه بود... پگاهی که ترسیده اشک می ریخت و خطاب به پدر و مادرش که سعی در جدا کردن پدر از امیر داشتند فریاد کشید:

- مامان... مامان ماهور یه چیزیش داره میشه... مامان داره میمیره... مامان... بابا صورتش خونیه... مامان داره میلرزه... خدا لعنت کنه بی همه چیز چیکارش کردی؟ عوضی چیکارش کردی... تروخدا یه کاری کنید...

فصل سوم

صدای بلند آشنایی، باعث شد لای چشمم را باز کنم. نمیدانستم کجا بودم. حتی یادم نمی آمد چه شده بود. خواستم تکانی به گردنم دهم اما آن نگه دارنده گردن، مانع شد. صدا ها داشت کم کم وضوح میگرفت و جمله ها در سرم معنی پیدا میکرد:

- همین امروز عقدش میکنه گم میشه هر غلطی میخواد بکنه! دیگه نمیبینمش! دیگه اسمشم به زبون نمیارم! بی آبروم کرد... سی چهل سال با آبرو زندگی کردم دختری بی آبروم کرد زن! دختری بی آبروم کرد! صدای مادر اما بر خلاف پدر نگران بود.

- مسعود بسه بسه! دختره داشت میمرد! میفهمی؟ فشارش با مرده فرق نمیکرد وقتی رسید بیمارستان! با اون حال برداشتی اوردیش خونه! داشت میمرد دختری تو وجدان نداری؟

- تو وجدان داشتی که اینو پس انداختی؟ تو وجدان داشتی؟ تو مادر بودی بالاسرش که حرف وجدان میزنی؟ تو اگه مادر بودی که این بلا سرمون نمی اومد... میمرد! همین که خودم سرشو بیخ تا بیخ نبردم وجدانه! این کار همین امروز حل میشه! حل میشه وگرنه جنازشو از این خونه میفرستم بیرون... بی حیثیت شدم میفهمی؟ چرا بفهمی؟ دختر به مادرش میره!

چشم هایم پر از اشک شده بود اما بازشان نمیکردم. نمیخواستم بیداری ام را ببینند. امیر کجا بود... چرا حرفش را نمی زدند؟ نکند رفته بود؟ نکند مرا میان دستشان انداخته و رفته بود؟ حق نداشت آنقدر بی رحم باشد، اگر میخواست مرا به دست خانواده ام به قتل برساند، باید می گذاشت خودم کار خودم را یک سره میکردم!

- پسره با سر و صورت خونی تا صبح بیرون خونه ایستاده که بلایی سر بچه نیاری! وجدان اون از تو بیشتره مرد! برو، مردی برو دختر تو بده دست اون یه لاقبایی که معلوم نیست از کدوم خراب شده و زیر کدوم بته به عمل اومده بده! برو دیگه! برو آبرو تو جمع کن دختر تو بدبخت کن!

صدای کوبیده شدن در خانه، نشان از خروج پدر داد... نرفته بود. تا صبح ایستاده بود، صدای آرامی از میان لب هایم در رفت و سایه مادر، مانع بسته ماندن الکی چشمانم شد.

- چیکار کردی با خودت و ما ماهور... بدبختمون کردی... خودتو بدبخت کردی!

با چشمان اشکی نگاهش کردم. دلم میخواست هرچه از دهانم در می آمد بارش کنم. میگفتم تو مرا بدبخت کردی یا من تو را؟ میگفتم تو دختر نوجوانت را به امید خدا رها کردی یا من؟ میگفتم تو فکر زندگی خودت بودی و زندگی مرا زیر پا له کردی یا من تو را بدبخت کردم؟ میخواستم طعنه بزنم که نکند کسی که میخواستی با آن ازدواج کنی اگر قضیه را می فهمید شرمنده میشدی؟ میخواستم تمام تقصیر را گردنش بی اندازم و بغض خفه کننده گلویم را با حرف خالی کنم اما لبم به حرف باز نمیشد. صدایم در نمی آمد و تنها با چشمان باز، بدون پلک اشک می ریختم.

صدای باز شدن در خانه، در گوشم پیچید اما نمیتوانستم به آن سمت سر بچرخانم. صدای پگاه، در اتاق خطاب به مادرم اگو شد:

- خاله مامانم میگه بری پایین. بابام دایی مسعود و پسره رو برده خونه ما حرف بزنن. مامانم گفت بیای اقا مسعود رو کنترل کنی میترسن دوباره بیوفته پسره رو بزنه. من پیش ماهورم.

مامان سری از تاسف برای من تکان داد و بی حرف رفت. حضور پگاه را کنارم احساس کردم و کمی بعد لحن سرزنشگرش:

- دیدی چه غلطی کردی؟ چقدر گفتم نکن ارزش نداره؟ خوردیش حالا؟! داشتی میمردی احمق!

توان تحمل نصیحت و غرولند را نداشت. چشم بستم که کنارم نشست و دست های بی حسم را در دست های داغ و نرمش گرفت:

- چیشد دیشب؟ پسر این بلا رو سرت آورد؟ بخدا ماهور داشتم سخته میکردم از ترس!

چشم هایم را باز و بی توجه به سوالات او، با صدای به شدت گرفته ای که هنگام حرف زدن گلویم را به سوز می انداخت خطابش گرفتم:

- بابام... بد زدش؟

فشاری به دستم داد. در اتاق خودم بودیم. روی تختی که آخرین بار سبب لو رفتن مواد ها شده بود... درون آن چهار دیواری که شاهد له شدنم زیر مش و لگد هایشان بود. همان خانه نفسگیری که شاهد تک تک تنهایی هایم بود.

- ماهور بخدا دیشب جهنم بود! تا صبح خواب به چشم هیچکس نيمد... بابات به قصد کشت پسر رو میزد، میخواست چاقو بیاره بابام به زور مانعش شد، همسایه ها اومدن جدانش کردن! میخواستن پلیس خبر کنن... توام اون وسط بیهوش شدی فکر کردم دیگه تموم شد... ترسیدم گفتم چیکار کرده پسر باهات... آمبولانس اومد! اما نصفه شب بابات برگردوند خونه! اون پسر شوم هم تا صبح مثل این روانیا دم در ساختمون کشیک میداد... بخدا جون به لب شدم!

قطره اشک درشتی از گوشه چشمم سر خورد و درون گوشم رفت. لب هایم خشک و با هر تکان ترک میخورد.

- چی... چی میگن پایین؟

- چی بگن؟ بابات میخواد با پسر عقدت کنه! بدبخت کردی خودتو دیگه راحت بشین سرجات! دستم را به سختی از زیر دستش بیرون کشیدم و با لبخند مسخره ای که به سختی کنترلش میکردم علی رغم کنایه های پگاه زمزمه کردم:

- اون چی... چی میگه؟

پگاه محکم روی پای خودش کوبید و با تعقیر لحن ناگهانی اش به سمت خشم باعث شد نگاهش کنم:

- ماهر عقلتو از دست دادی تو واقعا؟ چطور توی اون موقعیت میتونی از واکنش اون حیوون بپرسی؟
متاسفم برات!

از جا بلند شد و درحالی که تن صدایش را به سختی پایین می آورد، چرخي دور خودش زد و گفت:

- میفهمی چیکار کردی اصلا؟ میفهمی دیشب فشارت با یه مرده فرقی نداشت؟ الان چطور میتونی بعد از اونهمه بلایی که به خاطر یه پسر عوضی سرت اومده هنوزم ازش بپرسی؟ بابات میخواست بکشه! میخواست هم تو رو هم اونو بکشه! دیشب اگه داییت نرسیده بود، اگه همسایه ها نیمده بودن الان جفتون گوشه قبرستون بودید! میفهمی دیشب من چی کشیدم؟ بابات حمله کرده بود به من میگفت تو دختر منو از راه به در کردی! من مردم از ترس ماهر! هممون مردیم و زنده شدیم!

خود را به نفهمی زده بودم که درک ماجرا راحت تر باشد. هرچه بیشتر نمیفهمیدم، حال روحی ام بهتر می شد! اما اگر میفهمدم که مرگ، برایم حق بود!

- دارن عقدت میکنن! بدون هیچ جشنی! تو اصلا میدونی اون پسر یه سقف داره بالا سرت باشه یا نه؟ ننه باباش کیه! خانواده داره یا نه؟ تو فکر کردی الان چه بلایی داره سرت میاد بدبخت؟

تکان آرامی به گردنم دادم و خیره به پگاهی که مانند اسپند روی آتش بالا پایین میپیرید و جوش مرا میزد، گفتم:

- اگه اون پسر نبود الان باید روی قبرم گریه... گریه میکردی! رفتم وسط اتوبان... داشت، داشت ماشین میخورد بهم کشیدم... کشیدم کنار اینطوری شدم...

پگاه دست هایش را بالا آورد و به حالت تمسخر آمیزی مرا مورد تشویق قرار داد. دست هایش را محکم و با مکث بهم میکوبید، در نهایت لبخند مسخره اش را جمع کرد و به همان تندی پاسخم را داد:

- چی بگم؟ چی بگم! آفرین! جدی میگم ماهر آفرین! اون حیوونی که مثل آشغال باهات رفتار کرد چون نذاشته جونتو بگیری شده آدم خوب؟ من دارم چی میگم بهت؟ میگم آیندتو سیاه کردی... ولش کن اصلا! جدا ولش کن! من دارم حرص کیو میزنم... به جهنم بیشتر از این سر خودت بیار فقط منو قاطی کثافت کاری هات نکن دیگه! همین الانش مامان بابام یه جوری منو نگاه میکنن انگار من تو رو انداختم تو بغل یارو! بابات فکر میکنه من گل دادم دستت! جدا هرکاری میکنی بکن فقط منو دیگه قاطی خودت نکن!

پوزخندی به لبم نشست. چقدر به فکرم بود! چقدر دوستم داشت؛ چقدر دلش به حال زندگی من میسوخت! رویم را از او گرفتم و مانند به خودش با بی رحمی آرام تری لب زدم:

- مگه دروغه؟ مگه تو منو نبردی به اون سفره خونه؟ مگه شماره امیرو ندادی که مواد ازش بگیرم؟ مگه... مگه تو اون نی قلیونو دستم ندادی؟

پگاه با دست محکم به پیشانی اش کوبید و با صدایی که خشم درونش موج میزد پاسخ مرا با لحنی که از شدت فشار می لرزید داد:

- چی میگی؟ چی میگی تو؟ چی برا خودت داری بهم میبافی! من مگه دست و پای تو رو بستم انداختم رو کولم بردم سفره خونه؟! تو خودت با من اومدی! با اون عقل ناقصت دنبال اومدی! تو با اون دستای خودت اون قلیون لعنتیو کشیدی میفهمی؟ تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی! من زدم تو سرت گفتم برو فلان جا مواد بگیر؟ یا توی بی جنبه راه گرفتی تنها رفتی اونجا؟ ماهر جمع کن خودتو واقعا! جمع کن این لوس بازیاتو هر بلایی سر خودت و ما آوردی از اون لجبازی و بچه بازی های مسخرت بوده!

در پاسخش سکوت کردم. نه میخواستم ادامه دهم و نه حرفی برای زدن داشتم! مسکوت اشک می ریختم و گوشه لباس گشاد راحتی ام را به بازی گرفته بودم.

- الان گریه کنی یا نکنی دیگه هیچ فایده ای نداره... به چیزی که میخواستی رسیدی، امروز فردا عقدت میکنن با پسره، به بعدش فکر کن... امیدوارم چیزی که تو ازش فکر میکردی درست باشه و من اشتباه کرده باشم.

در پاسخش سکوت کردم. به پذیرایی رفت و مرا تنها گذاشت. چند ساعتی در سکوت گذاشت. داشتم دق میکردم. آن پایین همه گرد هم آمده تا آینده مرا نقش بزنند و من، بی خبر از عالم بودم. با استرس پگاه را صدا زدم:

- پگاه تروخدا برو بین چی میگن... خیلی طول کشید...

- دهندو ببند ماهر. چی میخوای بگن؟ یا پسره عقدت میکنه یا... نمیخوام فکر کنم به عاقبت واقعا فقط ساکت بشین دعا کن پسره دبه نکنه.

اشک باز هم از گوشه چشمم جاری شد. مرگ هم آسان نبود. آن شب فهمیده بودم حتی مرگ هم مرا از آن تقدیر نمیتوانست نجات بدهد، مرگ هم در آن لحظه برایم پاداش بود، اما در صورتی که امیر زیر حرفش میزد...

در خانه را زدند و پگاه سریع در را باز کرد. پدر و مادر داخل شدند و او، با سری افتاده به تندی خانه را ترک گفت. از پدر ترسیده بود... زبانه های آتش حماقتم دامن او را هم گرفته بود...

پدر از همانجا نیم نگاهی به من انداخت و با برگرداندن رویش خطاب به مادر گفت:

- ببند در اون لجندونی رو چشمم بهش نیوفته! دختره بی حیا هرزه!

کلماتش سنگین بود و سنگینی اش کمر شکن. به حق حق افتادم و مادر به جای پشتیبانی و حمایت از من، در اتاقم را بست. صدایش مرا از اتفاقات مطلع اما بار سنگین تری به جانم انداخت:

- پسره رو راضی کردن بگیردت! عقدت میکنه. میخوام بگم خاک بر سرت اما یه دختر معتاد خرابو کی میگیره دیگه! گوه زدی به آینده خودت، به شرف خودت و همه! حالا گورتو گم کن ازدواج کن با یکی بدتر از بابات ببینم قراره بت مدال بدن ماهور خانم!

گوشه مانتو شیری ام را جمع کردم. نگاهم را یک دور درون دفتر کوچک محضر خانه چرخاندم. هیچکس نمی خندید، پدر دست به سینه با لباس های غیر رسمی، مادر بیحوصله مشغول با تلفن همراهش، امیر با اخم های به شدت درهم کنارم نشسته بود و دیگر جز عاقدی که خطبه عقد را جاری میکرد کسی نبود! پدر بزرگ و عمه ها نیامده بودند. حتی دایی آریایی که خودش پای تمام کثافت کاری ها بود هم گفته بود در مراسم من شرکت نمیکند... پگاه را هم به نظر اجازه نداده بودند...

آنقدر سریع و در سکوت همه چیز اتفاق افتاده بود که حتی نمیتوانستم حلاجی کنم داشت چه میشد؟ زیر ابروی امیر به خاطر درگیری با پدر زخم و از وقتی آمده بودیم یک کلمه هم حرف نزده بود. حتی نگاهم هم نمیکرد! انگار به چوبه دار کشیده بودنش آنقدر که اخم به رو داشت...

زخم های روی صورتم را با چسب پوشانده بودند و نگاه عاقد جوری بود انگار به یک خطاکار مینگریست. هرچند که دست کمی از تصوراتشان نداشتم... خطبه عقد جاری شد و ساده تر، مسخره تر و بی ذوق تر از هر چیزی که تصور کرده بودم ازدواجم به پایان رسید! حتی جرات لبخند زدن نداشتم. آنقدر جو سنگین بود

که حتی نفس کشیدن برایم دشوار بود. دلم میخواست چشم میبستم و همه چیز به روال آرامش بازمیگشت، دیگر توان سختی کشیدن و استرس را نداشتم. هر لحظه ای که میگذشت و آن امضاهایی که تمامی نداشت را میزددم میترسیدم که درگیری میان پدر و امیر رخ دهد... میترسیدم همه چیز از چیزی که بود بیشتر بهم بریزد!

بالاخره آن دقایق جان فرسا تمام شد و سند ازدواج را جلویم گذاشتند... طی یک هفته پدر تمام کارهای اداری را سرعت داده بود که حتی یک روز هم مرا در خانه اش نبیند. با من حرف نمیزد، مرا که میدید اخم در هم میکشید و جهت کنترل خشمش لا اله الا الله زیر لب زمزمه میکرد. مادر هم دست کمی از او نداشت. مدام نصیحت، مدام توهین و فحاشی بابت بی آبرو کردنشان!

آن یک هفته ای که در خانه تحت مراقب و درمان آن سرماخوردگی کذایی بودم درست شبیه به یک جهنم گذشته بود. نمیتوانستم انکار کنم که پس از زدن آن امضاها اندکی خیالم راحت شده بود که شاید، تمام شده بود... شاید پایان و شروع جدیدی برای من بود. شروعی که میتوانست مانند رول فیلم های عاشقانه، بدون در نظر گرفتن گذشته باشد.

پدر پچ پچ با عاقد صحبت میکرد و من مانند به روح در جمعهشان سر به زیر انداخته بودم. روی نگاه کردن به هیچ کس را نداشتم، گوشم هم پر بود از بد و بیراه ها و نگاه های شماتت بارشان. ترجیحم سکوت و سکوت مایه عذاب جمع بود.

پدر از کنار عاقدی که مبارک باشه کوتاهی نثار ما کرد گذشت و با قرار گرفتن مقابل مادر لب زد:

- میریم.

مادر بالاخره سرش را از تلفن همراهش بیرون کشید و با نیم نگاهی به من یخ زده روی صندلی لب زد:

- اما...

- اما نداره بلند شو سر راهم برسومت.

مامان گوشی اش را درون جیب کیفش انداخت و درحالی که نفشش را حسرت بار بیرون میداد از جا بلند شد. به راستی هیچ دوست و آشنایی از امیر نیامده بود. به نظر واقعا خانواده نداشت یا خانواده او هم مانند من، ناراضی از این ازدواج شبیه به عزا بودند.

نگاه مادر به من بوی دلسوزی میداد. انگار حرفی برای گفتن داشت اما...

انگار یادش آمده باشد اتفاقات را، دهان نیمه بازش را بست و جلوتر از پدر سمت خروجی راه گرفت. روی صندلی خشک شده بودیم که سایه پدر باعث شد سر بلند کنم. به صورت ناگهانی چیزی روی میز با صدای بلند پرتاب کرد. نگاهم خیره به دسته کلید و کاغذی که جلوی امیر پرت کرده بود ماند. مشت شدن دست های امیر مصادف شد با صدای تحقیر آمیز پدر:

- پدر بزرگش داده! جای جهاز دختر میتونید ده سال توی خونه بشینید. آواره خیابون نشه دختره !

با احساس بروز طنش احتمالی و نیم خیز شدن امیر برای بلند شدن، به سرعت دستم را روی پایش گذاشتم تا مانع شوم. نگاه خشمگینش سمت من چرخید و پدر با یک نگاه پر از حقارت، از محضر خارج شد. بالاتکلیف مانده بودم. حاج آقایی که عقدمان را جاری کرده بود داشت با تلفن صحبت میکرد و نگاه من میان کاغذ و کلید و سند ازدواج می چرخید. با فشار تندی دستم را از پایش کند و به سمتم پرت داد. تازه حواسم به او جمع شده بود. حتی زحمت درست کردن ریش های شلخته اش را به خود نداده بود. موهای کوتاه و لباس هایی که مانند به همیشه اسپرت بود. پیراهن بافت خردلی و شلوار لی خاکستری اش به او آمده بود... اخم های تیزش جذبه ای دوچندان به چشمان بی احساسش می بخشید و در نهایت زخم گوشه ابرو و پیشانی اش در ذوق میزد .

خیره خیره نگاهش میکردم که با دست کلید و کاغذ را روی پایم پرت کرد و از جا بلند شد. حرکت پدر به نظر غرورش را جریحه دار کرده بود؛ به خصوص که نگذاشته بودم پاسخی به او بابتش دهم...

کاغذ و کلید را به آرامی درون جیب مانتو ام انداختم و از جا بلند شدم. چند روزی بود گل نکشیده بودم و منگی خماری اسیرم کرده بود. تصورم از یک دقیقه آینده هم صفر بود... کجا میرفتیم؟ از محالات بود که کنار زهرا در آن خانه قدیمی زندگی میکردم! در پوست خود نمیگنجیدیم که پدر بزرگ، یک سقف مستقل به ما داده بود. متعاقب با او بی که دستی به نشان تشکر برای حاجی مشغول با تلفن بلند کرد، از جا برخاسته و سند ازدواج را در دست گرفتم . جرات حرف زدن با او را نداشتم. انگار در یک برحه سکوت فرو رفته بودیم و هیچکس دلش نمیخواست آن سکوتِ کر کننده را در هم بکشند.

سمت خروجی که راه افتاد مانند به یک جوجه اردک حرف گوش کن، دنبالش راهی شدم. از آن میترسیدم که نکند مرا همراه خودش نبرد؟ مگر دست خودش بود؟ از یک سو وجدانم نهیب میزد که بالاخره به اجبار

سر عقد نشانده بودمش و حق داشت اگر راهش را همانجا از من جدا میکرد و منی که دیگر حتی حمایت خانواده و دوستی پگاه را هم از دست داده بودم باید به قول پدر، آواره خیابان ها میشدم.

به سمت من که بابت درد و کبودی زانو ام هنوز شل میزدم نیم نگاهی انداخت. به پراید براق مشکی رو به رویش اشاره کرد و با صدای سردی گفت:

-سوار شو.

لبخند کم جانی روی لب هایم نشست. مرحله اول رد شده بود... امیدوار بودم بابت نرفتن به خانه زهرا در ماشین بحثمان نمیشد، بعید میدانستم با آن واکنشی که نسبت به کلید و آدرس خانه تقدیمی پدر بزرگ نشان داده بود با من به آنجا بیاید... بعد از مشخص شدن مکان سکونم باید با پگاه به نوعی ارتباط می گرفتم تا وسایل شخصی ام را می آورد؛ البته اگر آن خشم پدر، مانعش نمیشد. او که پشت ماشین نشست، من هم با کمال پر رویی در جلو را باز و سوار شدم.

ماشین را که استارت زد، چشم از کنکاش ماشین مرتبش گرفته و جرات صحبت به خود دادم:

- کجا... کجا میریم؟

از گوشه چشم نگاهی به من در خود جمع شده انداخت و به آرامی ماشین را از پارک خارج کرد. همچنان برای دریافت پاسخی نگاهش میکردم اما او قصد پاسخ دادن نداشت. در سکوت رانندگی میکرد و من خیره به نیم رخ پر جذبه اش در فکر آینده ای که قرار بود با او تجربه کنم فرو رفتم.

هر لحظه منتظر بودم تا راه رسیدن به دخمه زهرا را برود اما آن نزدیکی ها نمی رفت. من خیالم از آن بابت راحت شده بود و دیگر برایم تفاوت چندانی نمیکرد کجا می رفتیم. مهم آن بود که آنجا نمی رفتیم... در یک کوچه باریک پیچید و چندی بعد مقابل یک خانه ویلایی قدیمی ساخت، با در فلزی سورمه ای که پوست پوست شده بود ننگه داشت. به سمتش خیره شدم تا شاید دلش بخواهد توضیح دهد؛ اما آقا انگار که دهانش را مهر و موم کرده بودند بدون یک کلمه از ماشین پیاده و با دسته کلیدی که از جیب پشت شلوارش بیرون کشید، در حیاط خانه را باز کرد. گردن دراز کردم تا داخل خانه را ببینم اما به طور ناگهانی بازگشت و نگاهم را شکار کرد.

ضربان قلبم ناخودآگاه تند شد و انگار که مچم را هنگام دزدیدن شکلات های عید گرفته باشند، گر گرفتم و سریع چشم چرخاندم. با صدای باز شدن در راننده نگاهم را طرف شیشه خودم چرخاندم تا مجدد چشم در چشم نمی شدیم.

ماشین را به سختی و ده بار عقب جلو کردن وارد حیاط تنگ و کوچک خانه کرد. استرس، کم کم قالب به خجالت شد اما نمیخواستم باری دیگر سوال میپرسیدم و سنگ روی یخم میکرد. درمانده نشسته بودم و خیره به بشکه آب و ضایعات گوشه حیاط نمیتوانستم لب از لب باز کنم. صدایش مانند به شوک عمل کرده و مشتاق سر به سمتش چرخاندم:

- منو نگاه کن.

مستقیم در چشمان کلافه اش نگاه میکردم تا ادامه صحبتش را بزند اما او هم بی حرف به من خیره بود. چند ثانیه همانطور سپری شد که به حرف آمد:

- هر تصور و خیالی از من و این ازدواج کردی همینجا جا بذار، هیچ چیز قرار نیست عوض بشه، نه برای من نه برای تو! سرت به کار خودته به کار منم کار نداری، بیرون بری نری هرکار کنی نیاز نیست به من جواب پس بدی، زندگی خودتو داری، من نیستم اکثر اوقات، خواهرم خونست، یه چیزی دست پا کنید باهم بخورید، جای خوابم هست، تنها کاری که از دست من بر میومد برات همین بود. بیشترشو انتظار نداشته باش. هیچ وقت قرار نیست من تو رو به عنوان زنم قبول کنم، توام همینطور! نیاز نیست منو به چشم شوهرت ببینی، نمیگم دشمنیم یا با هم مشکل داریم نه، برعکس، فکر کن مثل یه برادر بزرگتر یا دوست کنار هم زندگی میکنیم. اشتباهی که کردم رو قبول کردم که جلوی بابات سر بلند نکردم پس از این به بعد انتظار رودر رویی با خوانوادت رو نداشته باش.

دهانم قفل و چشمانم حیران مانده بود. هیچ چیز، شبیه به تصوراتم نبود... حتی یک درصد! پوزخند از سر حرص به لبم نشست و با کنایه خطابش گرفتم:

- منظورت از خونه نیستی اینه پیش زهرایی؟

ابرو هایش به نشان تعجب بالا پرید، بر خلاف تصورم آرام و کوتاه خندید. اخم در هم رفته ام داشت با خنده اش باز میشد که تعقیر موضوع ناگهانی و جمع شدن خنده اش، متعجم کرد:

- انگار حرف های منو نشنیدی دختر جون؟ گفتم کار به کار هم نداریم! اونقدر سر درد دارم که وقت نکم حتی به جواب سوالات فکر کنم چه برسه به جواب پس موضوع رو همینجا ببندیم که در آینده به مشکل نخوریم.

در پاسخش سکوت کردم چرا که اگر حرف میزد، غرور خرد شده خود را لگد میکردم. نگاهم را از چشمانش دزدیده و به داشبورد دوختم. زیر چشمی حرکاتش را می پاییدم. دستش را تکیه گاه فرمان قرار داد و با نگاه خیره ای که کم کم داشت معذبم میکرد ادامه داد:

- حق طلاق رو بهت میدم. هروقت خواستی، میتونی زندگی مستقل خودت رو بسازی. و از همه چیز مهم تر...

این را که گفت، به اجبار سر بلند و باز هم خیره در آن چشمان مشکمی شدم. نمیدانم چه مرگی بود که به چشم من آنقدر جذاب و زیبا می آمد؟ گه گاهی از خود می پرسیدم من فقط او را به آن شدت زیبا می دیدم یا برای همه همانطور بود؟

- خواهرم... الان داخل رفتیم آشنا میشی، ولی بهتره بهت توضیح بدم که اذیتش نکنی. المیرا، یکم متفاوت با دختر های نوجوونی که دیدی.

این را که گفت با کنجکاوای بیشتری نگاهش کردم. ریش های مشکمی اش را به سمت پایین کشید و ادامه داد:

- موقع به دنیا اومدن بند ناف دور گردنش پیچیده، سالمه اما ذهنش بچست، توی پنج سالگی مونده. حرف های ما رو میفهمه حرف میزنه از اون نظر مشکلی نیست اما عادت ها و برخورد های بچگانه داره. ناراحتش نکن، حتی ناخواسته هم شبیه به دیوونه ها باهاش رفتار نکن، خط قرمز من خواهرمه این رو یادت بمونه.

با گنگی سر تکان دادم. درست نفهمیده بودم... خواهرش مریض بود یا نقص داشت؟ جرات سوال پرسیدن هم نداشتم! سری به نشان پرسش تکان داد و گفت:

- منتظر چی هستی؟ پیاده شو.

سند ازدواج و کیفم را در دست فشردم و دستگیره را هماهنگ با او باز کردم. همراه هم از ماشین پیاده شدیم. نیم رخش را نگاهی انداختم، با آنهمه ادعای بزرگی و فهم بالایش تنها هشت- نه سال از من بزرگ تر

بود. به سمت در ورودی ساختمان که یک در فلزی با کپ و گودی های ناشی از کهنگی بود راه افتاد و من هم پشت سرش.

وارد خانه که شدیم، صدای غیر منتظره ای سکوت حاکم بر فضا را شکست:

-بوم. داداش... مهمون... مهمونه... والله مهمون میبینم من. مهمون اومده برامون آفرین... برم شربت بیارم؟

لبخند بر لب امیر نشست. خیره به دختر زیبا روی مقابلم، سعی کردم هرگونه ترحم را از نگاهم دور کنم. قدش بلند تر از من بود... هیکل پر و اندامی داشت و چهره شبیه به امیر... مژه های بلند و فر خورده اش به جذابیت آن دختر برتری میداد. صورت ظریف و گردی داشت و گونه های برجسته اش، به پوست صاف و سفیدش می آمد.

نزدیکش شد و با یک دست، سرش را مقابل صورتش قرار داد و بوسه آرامی به موهای لخت مشکی خواهرش زد. با لحن مهربانی که اولین بار بود از او میشنیدم خطاب به خواهر ذوق زده اش که دست هایش را از هیجان بهم پیچ میداد و به من چشم دوخته بود، گفت:

-مهمون نیست عزیزم. با تو میمونه از این به بعد.

دختری که اسمش را المیرا گفته بود، یک قدم از برادرش فاصله گرفت و با گنگی نگاهش را به من و سپس برادرش دوخت. دستش را به نشان ندانستن بالا برد و گفت:

-یعنی... یعنی با من برنامه کودک میبینی نقاشی میکشه؟ باهم... باهم میریم حموم آب بازی؟ داداش تروخدا بگو بیاد آب بازی تو اصلا با من نمیای به این بگو بیاد...

مشتاق به من نگاه میکرد. امیر نیز به سمت من چرخید و با نگاهی که برای اولین بار احساس درونش موج میزد اشاره زد نزدیک تر بروم.

-این چیه داداش؟ اسمش ماهوره. نمیدونم اگر خودش خواست میتونه انجام بده.

المیرا درست مانند به یک کودک، بر خلاف قد و هیکلش پا به زمین کوبید و با لب های وا رفته گفت:

-داداش خیلی بدی بهش بگو باهام بازی کنه خب...

امیر دستش را به انتهای راهرو دراز کرد و گفت:

-برو سی دی هاتو جمع کن من با ماهور حرف بزنم.

از معدود زمان هایی بود که اسمم را میگفت... آن هم خطاب به شخص دیگری! المیرای زیبا دستی بهم کوبید و با دو سمت پذیرایشان رفت. یک راهروی باریک منتهی به پذیرایی بود. از همانجا هم وسعت کم و مربعی شکلش مشهود بود. با تذکر امیر، نگاهم را خیره به موکت های ضخیم زیر پایم انداختم.

-کفش هاتو نمیخواهی در بیاری؟

متعاقبا خودش خم شد و کفش هایش را از پا خارج کرد. کیفم را کنار پا گذاشتم و کتونی هایی که دیگر له و لورده شده بودند را از پا خارج کردم. چه عروسی ای شده بود، چه عروس و دامادی! کفش هایم را با یک حرص مخفی لگد کردم و پس از صاف کردن پالتو ام، دنبالش به داخل خانه راهی شدم. یک حال مربعی شکل که خالی از هر اساس زینت بخشی بود... یک فرش کهنه قرمز گل دار پهن و یک تلویزیون کوچک دهه پنجاهی با دستگاه سی دی خوان و یک آنتن اساسش را تکمیل میکرد .

مانند به کسانی که برای موزه گردی رفته بودند دور تا دور خانه را چشم میچرخاندم و هر از چندی به المیرایی که در دنیای خود مشغول به جمع کردن سی دی ها و شکلک در آوردن بود نگاهی می انداختم .

صدای امیر باعث شد حواسم را جمع کنم:

-خونه من اینه؛ شبیه خونه بابات نیست. اون اتاق داخل آشپزخونه برای المیراست، توام اونجا میمونی.

خیره به اتاق رو به روی پذیرایی، سمتش چرخیدم و با لحن آرامی پرسیدم:

-تو چی؟

نگاهش سمتم برگشت، به گونه ای نگاه میکرد که از گفته خود پشیمان شدم، انگار چه پرسیده بودم که قیافه میگرفت، مگر گفته بودم میخواهم در اتاق تو بمانم که ابرو کج میکرد؟ باز هم سوال مرا بی پاسخ گذاشت و در ادامه صحبتش گفت:

-المیرا شب ها ساعت هشت میخوابه صبح زود بیداره. از خونه بیرون نمیره، تاکید میکنم به هیچ عنوان از خونه بیرون نمیره، نقاشی میکشه برنامه نگاه میکنه، خلاصه آزاری به تو نمی رسونه .

سپس انگار که به اجبار حرفی بزند، به سمت همان اتاق پذیرایی اشاره کرد و گفت:

-اتاق منه، از کنکاش وسایلم خوشم نمیاد تا حد امکان واردش نشی بهتره .

سری به نشان تایید تکان دادم و از کنارش به طرف آشپزخانه قدم زدم. به نظر علت وجود اتاق در آشپزخانه، مساحت کم بود. در حالی که از کنارش میگذشتم به طعنه و زیر لبی زمزمه کردم:

-انگار من الان خودمو انداختم تو اتاقش حالا...

حالم بهتر شده بود... حداقل بهتر از هفته ای که در خانه پدر گذرانده بودم. آشپزخانه کوچکی داشت، یک یخچال هتلی کوچک و اجاق گاز بزرگ فر دار، از آن قدیمی ها... یک در چوبی قهوه ای رنگ با دستگیره قدیمی که حسابی با مداد شمعی و رنگی کثیف شده بود همان اتاقی بود که میگفت... در را باز کردم و اولین قدم را روی فرش گلدار قدیمی مشابه به پذیرایی اش گذاشتم.

چیزی در دلم بالا و پایین میشد؛ چیزی مانند به هیجان و نگرانی... هیجان از آنکه در خانه او بودم و نگرانی از بابت آینده نامعلوم...

تازه داشت میان اسباب اساسیه های المیرا روی تشک نرمی که امیر آورده بود چشمانم سنگین به خواب میشد که کشیده شدن آستین لباسم، باعث شد با وحشت چشم باز کنم. پریدن ناگهانی ام از خواب، باعث شد المیرا جیغ کوتاهی از ترس بکشد و چند قدمی از من دور شد:

-ترسیدی... ترسیدی ولی من گشمنه... بیا غذا داداش گفته تا صدات نکنم نمیتونم غذا بخورم...

با پشت دست روی پیشانی ام کشیدم و درحالی که نفس تند شده ام را آرام میکردم، سعی کردم موقعیت خود را درک کنم. وسط اتاق مربع شکلی که تمام دیوار هایش خط خطی و نقاشی چسبیده بود، روی تشک پنبه ای و لحاف گرم نشسته بودم. زیر چشمی به در باز اتاق نگاه انداختم. سایه امیر را از پشت در شکار کردم و اندکی بعد با دو ضربه به در کوبید و گفت:

-المیرا گفتم تو بیا بخور گشمنش بشه خودش بیدار میشه...

المیرا به نشان تعجب دهانش را باز و بسته کرد، سپس از جا بلند شد و با حالت دو مقابل امیری که پشت در ایستاده بود قرار گرفت و با لحن کشیده ای گفت:

-داداش دروغ گفتی.. دروغ گفتن کار بدیه، خدا دروغگو ها رو میندازه جهنم، خودت گفتی، خودت گفتی پیام یواش صداس کنم تازه گفتی نگم تو گفتی چرا دروغ میگی داداش زشته به خدا.. دروغ گفتن کار زشتیه...

چشم هایم را محکم مالش دادم تا خوابشان در بیاید، صدای امیر که سرزنش گر به خواهرش تذکر میداد لبخندی به لبم نشاند:

-برو شامتو بخور وزه نمیخواه منو نصیحت کنی!

مانند به آدم های گیج هنوز روی جایم نشسته و هر از چندی خراش های خشک شده گونه ام را با ناخن میخاراندم .بیشتر از غذا به خواب نیاز داشتم، اما آنطور که بادش می آمد باید به رفتار های بی ملاحظه المیرا عادت میکردم... داشتم نشسته چرت میزدم که صدای امیر، نگاهم را به قامت بلندش که در چهارچوب در ظاهر شده بود کشاند:

-المیرا سرخود بیدارت کرد. اگر خسته ای بخواب، غذا رو میذارم یخچال. المیرا هم بعد از دیدن برنامهش میخوابه از بابت او نگران نباش سرصدا نیست.

سری به نشان تایید تکان دادم در حالی که از بابت خواب آلودگی یادم رفته بود دفعه های قبلی چگونه ضایع ام کرده بود، باز هم بر حسب کنجکاوی پرسیدم:

-تو چی؟ میری بیرون؟

با چشم های نیمه بازم هم به خوبی اخم های در هم شده اش را دیدم. لحن تند و صدای جدی اش، در عالم خواب بیداری هم دلم را به درد آورد:

-به تو مربوط نیست. بخواب!

چنگی میان موهای ژولیده ام انداختم و انگار که به آن زودی به ضایع شدن از سویش عادت کرده باشم سری تکان دادم و بالا فاصله روی تشک دراز کشیدم. اینبار زودتر از دفعه قبل چشمانم سنگین و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با حس ضعف شدید معده چشم از هم باز کردم و ابتدا با ترس به اطراف خیره شدم... هنوز هم فکر میکردم در اتاق خود بودم و انگار مدت زیادی طول میکشید تا به مکان جدید عادت کنم، به خصوص که خبری از تخت نبود... چشم درون اتاق تاریک چرخاندم و پتو را از روی خود کنار زدم. المیرا درست پایین کمد لباسی چوبی قهوه ای اش خواب بود. گوشه ام را از زیر بالش برداشته و ساعت را چک کردم. چهار نصفه شب بود... دیدن نام رضایی که هشت پیام جدید فرستاده بود و یک تماس بی پاسخ از ساناز اخم هایم را در هم کرد. حتما رضا هم تا به حال فهمیده بود و ساناز هم میخواست حال را بپرسد... صبح به آنها زنگ میزد، البته اگر اتفاق غیر منتظره ای نمی افتاد!

دستی به موهای شلخته ام کشیدم و از جا بلند شدم. پای راستم به خاطر بی تحرک ماندن از باب زخم زانو، سیر شده بود. لنگ لنگان و درحالی که تمام تلاشم را میکردم صدایی ایجاد نکنم. به آرامی از اتاق خارج شدم. روی پنجه پا راه میرفتم و سوزن سوزن شدن پای راستم را به سختی تحمل میکردم تا خودش رفع شود.

چه خوب بود که اتاق درست به آشپز خانه باز میشد و لازم نبود برای سیر کردن شکمم مسیر پذیرایی را طی کنم. کنار یخچال کوچکش نشستم و در آن را هم به آرام ترین شکل ممکن باز کردم. همه جا تاریک و مسکوت بود و من تمام تلاشم را میکردم که صدایی تولید نکنم. حتی برق آشپزخانه را هم روشن نکرده بودم که اگر امیر خانه بود متوجه نشود... البته اگر خانه بود!

بشقاب استانبولی ای که به نظر از بیرون تهیه کرده بود را بیرون کشیدم، خوب بود که قاشق رویش بود و گرنه نمیدانستم از کجا توی آن تاریکی پیدا میکردم. لای در یخچال را باز گذاشتم تا با اندک نورش متوجه چیزی که میخوردم شوم.

یخچال بر خلاف انتظارم پر بود از انواع و اقسام خوراکی های وسوسه کننده؛ اما دوست نداشتم بی اجازه به هیچکدامش دست میزد، برای خواهرش خریده بود حتما...

غذا را همانطور یخ شروع به خورد کردم و در حد امکان صدای قاشق زدن هم نمیگذاشتم بلند شود. تقریبا مانند به دزد ها پای یخچال چمبره زده بودم و تند تند غذا میخوردم. روشن شدن ناگهانی فضا، چشمان ترسیده ام را به ورودی آشپزخانه کشاند. درحالی که دهانم تا جایی که جا داشت پر بود، قاشق از دستم درون ظرف افتاد و با ترس و خجالت خیره به چشمان متعجب امیر شدم. سیگاری گوشه لبش بود و دستی که برای روشن کردن پرز برده بود همانطور خشک شد. چند ثانیه ای طول کشید تا موقعیت را درک کرد و من از شدت خجالت حتی نمیتوانستم لقمه دهانم را فرو دهم. او که به خودش آمده بود پک عمیقی به

سیگارش زد و با انگشت شصت و اشاره سیگار را از میان لب هایش برداشت. همراه با بیرون دادن دود سیگار، من مسخ شده را خطاب گرفت:

-برقو روشن میذارم. تموم شد خودت خاموشش کن.

از درگاه آشپزخانه که خارج شد، تازه به خود آمده بودم، ساعت چهار نصفه شب، با موهای ژولیده و سر و وضع نامناسب، درحالی که دزدکی غذا میخوردم و دو لپم پر بود باید مچم را میگرفتم؟ یعنی اگر به حال بدشانسی ام گریه هم میکردند کم بود! اسفناک تر از وضعیتی که در آن قرارداشتم، فقط همان وضعیت میتوانست باشد.

دیدن سیگار و دود، وسوسه ام را بیدار کرده بود. به سختی لقمه دهانم را فرو دادم و ادامه غذا را به یخچال بازگرداندم. دور دهانم را با آستین هودی مشکی که پوشیده بودم، پاک کرده و با انگشت هایی که به خاطر کشیده شدن روی آسفالت ها خراش افتاده بود، شانه وار درون موهای ژولیده ام کشیدم. پایم تازه از آن حالت بی حسی در آمده بود، دستم را به یخچال تکیه گاه قرار داده و از جا بلند شدم.

سعی میکردم صاف راه روم. اصلا حوصله قایم باشک بازی بابت حجاب در خانه اش را نداشتم، به هر حال که محرم بود و برایش هم اهمیت نداشت چگونه میگذشتم، ثابت کرده بود در هر صورت نگاهم نمیکرد... برق آشپزخانه را میان راه خاموش کردم که المیرا از نورش بیدار نشود و از آشپزخانه خارج شدم. دیدممش. گوشه پذیرایی نشسته و یک زیرسیگاری پر از ته سیگار مقابلش بود. به فکر عمیق رفته و از سیگار میان لبش کام میگرفت. گلویم را به عمد صاف کردم تا حواسش به من جمع شد. به تندی خیره ام شد و اخم در هم برد. کمی نزدیک شدم و خیره به سیگار در دستش با صدای پیچ پیچ گونه ای لب زدم:

-تا کی قراره منو میبینی اخم کنی؟ مگه نگفتی دشمن نیستیم؟!

اولین پرچم سفید را من بالا برده بودم. من هم آدم بودم، رفتار تحقیر آمیزش به شدت آزارم میداد و اگر حرف نمیزدم خفه میشدم. سیگارش را در زیرسیگاری چکاند و چشم از من گرفت.

-غذات رو خوردی بگیر بخواب، حوصله حرف زدن ندارم.

میخواستم علت بی حوصلگی اش را بپرسم اما با حدس (به تو ربطی نداره) احتمالی که ممکن بود در پاسخم دهد، سکوت کردم و با اشاره به سیگار دستش لب زدم:

-گله؟

ابتدا نگاهی به سیگار و سپس به من انداخت.

-نه سیگار! یادم رفت گوشزد کنم، توی خونه به خاطر المیرا نمیتونی چیزی مصرف کنی، کارت رو بیرون از خونه خواستی انجام بده بعد بیا پیش بچه.

سری به نشان تایید تکان دادم و به خود جرات دادم قدم دیگری نزدیک رفتم. باز هم به سیگار اشاره زدم و گفتم:

-میتونم یکی بگیرم؟

باز هم همان حرکت را تکرار کرد. ابتدا به سیگار و سپس به من خجول خسته نگاهی انداخت. از جا بلند شد و سیگار دستش را سمت کشید. با اشاره سر به دست درازش خواست سیگار را بگیرم. با دقت، طوری که انگستانم به دستش برخورد نکند سیگار را از لای دو انگشتش گرفتم. اوایی که با چشم حرکت محتاطانه مرا زیر نظر گرفته بود دستش را عقب کشید و درحالی که از کنارم میگذشت لب زد:

-کشیدی برقو خاموش کن بی سر صدا بگیر بخواب صبح شد.

سمت اتاقش راهی شد که باز هم نتوانستم جلوی کنجاوی مزخرفم را بگیرم و باز هم با سوال مسخره ای نگاهش را سمت خود چرخاندم:

-نخوابیدی تو کلا؟

درحالی که در اتاقش را با یک دست نیمه باز نگه داشته بود چند ثانیه ای مرا نگاه کرد. حتما داشت با خودش میگفت چقدر دختره پروست که پس از چندین بار کنف شدن باز هم سوال میپرسید. قبل از آن که باز هم یادآور شود به من ربطی ندارد خودم پاسخ سوالم را دادم:

-میدونم ربطی به من نداشت. شبخیر...

با همان نگاهی که هنوز قطعش نکرده بود، به حرکات هول شده من نگاه کرد و گفت:

-نخوابیدم، شبخیر!

وارد اتاقش شد و در را بست. بسته شدن در اتاقش برای من یک فرصت بود تا یک نفس راحت بکشم. ضربان قلبم که هر بار با دیدنش تند میشد را در دهان حس میکردم، درحالی که جای سابق او مینشستم در دل

شماتتش کردم که مجبور به آنهمه جذابیت بود؟! سیگاری که داشت خاکستر میشد را سریع کشیدم و تهش را روی ته سیگار هایی که به نظر او کشیده بود خاموش کردم. نگاهی سمت در اتاقش انداختم، یعنی خوابیده بود؟

روی همان فرش کهنه دراز کشیدم. کمی جنین وار در خود تکان خوردم. نهایت تلاشم را میکردم که از شدت فشار زیر گریه نزنم... سعی میکردم عادت کنم، سعی میکردم نادیده گرفتن هایش را نادیده بگیرم... آنقدر فکر کرده بودم که هوا داشت روشن میشد.

از جا برخاستم و روی پنجه پا بی سر صدا به اتاق و زیر لحاف باز گشتم. نیم ساعتی هم در همان حال پهلوی به پهلوی میشدم که صدای پیامک تلفن همراهم، باعث شد سمت آن بچرخم. گوشی را در دست گرفتم و پیام های رضا را باز کردم.

-سلام خوبی؟ وقت داری ببینمت؟ ماهور؟ خوبی؟ چرا دردرس نیستی؟ کار واجب دارم جواب بده... ماهور! بلاکم کردی؟ چرا؟

نه پیام پیاپی... بی اختیار عکس پروفایلش را باز کردم، نمیدانم چرا اما در آن لحظه به طور عجیبی میخواستم در مقایسه او با امیر، امیر را صد پله بالاتر از او بدانم. وارد صفحه پیامش شدم و پس از خاموش کردن صدای صفحه کیبورد نوشتم:

-سلام ممنون خوبم. تو خوبی؟ چیشده؟

انگار که آن وقت صبح خروشش خواب به چشمش دزدیده باشد، بلفور پاسخم را داد:

-امروز میای کافه گالری سرخ؟ رو در رو حرف بزنیم.

نمیدانستم رفتنم بهتر بود یا نرفتن؟ شاید کار واجب داشت اما امیر... از نظر او که خودش گفته بود کاری به کار هم نداشتیم اما لباس درستی برای بیرون رفتن نداشتم، فقط همان پالتو شیری رنگی بود که برای مراسم عقد پوشیده بودم... باید قبل از کافه، به خانه میرفتم و چند دست لباس حداقل برمیداشتم.

در جواب رضایی که میتوانستم تصور کنم منتظر به صفحه گوشی نگاه میکرد نوشتم:

-بعد از ظهر میتونم بیام، ساعت پنج و شیش.

-باشه منتظرم. اومدی تک بزن پیدات کنم.

یک آیکن انگشت شصت به نشان تایید فرستادم و نور گوشی را از چشمم خاموش کردم. میخواستم به شکم بچرخم که دیدن سایه ای بالای سرم، باعث شد بی اختیار جبغ کوتاهی سر دهم و از جا پریدم. برای منی که هیچ انتظارش را نداشتم دختری که تا چند لحظه پیش خواب بود مانند روح بالای سرم نیم خیز شده باشد، سخته کردن از ترس حق بود.

دستم را روی سینه ام گذاشته بودم و نفس نفس زنان به المیرایی که با صورت رنگ پریده نگاهم میکرد خیره شدم. آب دهانم را به سختی فرو دادم و با صدایی که از فرط ترس میلرزید خطابش گفتم:
-دختر سخته کردم چرا اینجوری اومدی بالای سرم؟

تابی به موهای مشکی لختش داد و با لب های خندان، پاسخ من ترسیده را با ذوق داد:
-دیدمت... ه...وپ! مچتو گرفتم! با رضا میری بیرون، میری بیرون! به داداش بگو منم پیام تروخدا... منم پیام بیرون بریم تاب سواری.

سرم از شدت ترس و خجالت داغ کرده بود، دستم را به نشانه سکوت بالا آوردم و گفتم:

-هیس چی میگی؟ رضا کیه...

خواندن بلد بود؟! باز شدن در اتاق باعث شد درحالی که پتو را از ترس بغل کرده بودم آن سمت بچرخم. امیر که هراسان در درگاه در ظاهر و به المیرا خیره شده بود را نگاه و لبم را گاز گرفتم. اصلا دوست نداشتم امیر میفهمید به دیدن رضا میرفتم و المیرایی که به واقع مانند به دختر بچه های فضول در گوشی ام سرک کشیده بود پته ام را روی اب ریخت...

-داداش مهمون با رضا میره بیرون... میره بیرون! منم برم؟ میشه منم برم؟ لطفا... لطفا... لطفا!

امیر لبش را به حالت تفکر در دهان کشید و با کف دست موهایش را به سمت پایین کشید. نیم نگاهی به من رنگ پریده انداخت و با اشاره به بیرون از اتاق خواهرش را خطاب گرفت:

-بلند شو صبحانه بخور بذار بخوابه. اروم بشین من خودم تو رو بیرون میبرم.

-دروغ میگی تو، دروغ میگی همش به من اما من به روت نمیارم داداش. هفته پیشم گفتی میبریم بیرون من اینقدر اروم نشستم که حتی با عروسکم هم حرف نزدم ولی نبردییم...

-المیرا گفتم بلند شو.

لب هایش را آویزان کرد و از جا بلند شد. درحالی که پاهایش را به زمین میکشید همراه با او از اتاق خارج شد. پس از بسته شدن در اتاق نفس حبس شده ام را بیرون دادم و دستی که روی سینه ام خشک شده بود کنارم افتاد. چشم های بیخوابم را مالیدم و زیر لب غرولند کنان زمزمه کردم:

-چرا از روز اول اینهمه بدشانسی میارم خدا... الان با خودش چی فکر میکنه؟ رضای لعنتی!

خود را روی تشک کوبیدم و درد تن کوفته ام را در بر گرفت. پتو را تا گلو بالا کشیدم و به زور سعی کردم بخوابم... شاید وقتی بیدار میشدم امیر رفته بود و بدون احساس معذب بودن از خانه بیرون میرفتم.

کیفم را روی شانه تنظیم و پس از زدن پماد ترمیم کننده روی زخم صورتم، آهسته از اتاق خارج شدم. صدای بلند کارتون باب اسفنجی، محیط را در بر گرفته بود. قدم زنان از درگاه آشپزخانه بیرون رفتم و با چشم اطراف را کنکاش کردم.

-داداش... داداش سرکاره. منم میبری آجی؟

لحظه ای ترحم قالب بر وجودم شد و بلخند غمگینی به وضعیت دخترک زدم. از نظر سن و سالی به گفته امیر هم سن و سال من بود اما از نظر عقلی در دنیای شیرین کودکی سیر میکرد. نفسم را حسرت بار بیرون دادم و زمزمه کردم:

-خوشبحالت...

لبخند معصومش زیبایی دوچندان به صورتش میداد و انگار که لحظه حساس برنامه کودکش باشد از من چشم گرفت و با اشتیاق حواسش را به برنامه داد. بیرون رفتن مرا فراموش کرده بود و من نیز تجربه بیرون رفتن و شرایط برخورد با چنین افرادی را نداشتم پس پاورچین پاورچین از خانه خارج و در را پشت سرم بستم.

برخورد باد سرد به صورتم یادآور آن لحظه های شوم بود... به لطف پدر بزرگ ته کارتم مبلغی مانده بود و مجبور نبودم به آن زودی ها برای پول گرفتن به امیر رو بزنم. تاکسی گرفتم و هزینه اش را آنلاین پرداخت

کردم. تا رسیدن به خانه، سرم را به پشت صندلی تکیه و چرت می‌زدم. خوب شد کلید خانه را پس نداده بودم...

سر کوچه که بودیم با پگاه تماس گرفتم، تقریباً رو به روی ساختمان بودیم که جواب داد:

-الو؟

-سلام پگاه منم.

-میدونم سیو دارم.

پوست لبم را به دندان کشید و با سر از راننده تشکر کردم. درحالی که از ماشین پیاده میشدم در جواب پگاه گفتم:

-خونه ای؟ اومدم چند تا تیکه وسیله بردارم، بابام خونست؟

-نه خونه نیستم، بابات تو درگیری زده بود تو صورت بابام عینکش شکسته الان اومدیم عینک بخریم بازارم. نه باباتم ندیدم شب بیاد الانو نمیدونم دیگه نگاه کن خودت. کار نداری؟ باید برم.

-نه خدافظ...

هنوز کامل خداحافظی نکرده بودم که گوشی را روی صورتم قطع کرد. با حرص به گوشی نگاه کردم، او هم برایم قیافه می گرفت... کلید به در ساختمان انداختم و پیش از هرچیز دنبال ماشین پدر چشم دواندم. خبری نبود... باید سریع کوله ام را پر و آنجا را ترک میکردم. هیچ دوست نداشتم مانند به دزد ها پدر مچم را میگرفت.

دست هایم را برای گرم شدن به جیب بردم و دوتا دوتا پله ها را بالا پریدم. حس کاغذ و کلیدی که دیروز سر عقد پدر جلویمان پرت کرده بود، باعث شد آنها را از جیب بیرون بکشم. آدرسش تقریباً نزدیک به خانه خودمان بود و دور از خانه امیر... حتماً از مال و منال پدر بزرگ بود و عمه ها حسابی بابت این حرکتش او را شماتت کرده بودند.

وارد خانه که شدم موج سرما به تنم زد. حداقل نمیکردند شوفاژها را روشن بگذارند که خانه آنطور یخ نمیزد... برای اولین بار، نسبت به خانه خود غریبی میکردم... انگار دزدکی وارد خانه مردم شده بودم! به اتاق

رفتم و با بیرون کشیدن ساک دستی ام از کمد، مشغول برداشتن لباس ها شدم. چند دست لباس راحتی و کت و مانتو ها... برای کفش هایم جا نبود اما به زور یک جفت کتانی داخل پلاستیک و قاطی لباس ها کردم. با دیدن لباس خواب های ته کمد به لباسی، پوز خند به لبم نشست:

-مثلا انبار کرده بودم برای شوهرم بپوشم ها... اونم چه شوهری شد !

با اکراه یکی دو دست از قشنگ تر هایش را جدا و درون ساگ گذاشتم. با دیدن شیشه عطر روی میز آینه، صدایی در سرم تکرار شد «عطر خودت خوشبو تره» لبم به لبخند کوتاهی کش آمد و با رفتن به سمت میز آینه، عطر را در دست گرفتم و خیره به آن لب زدم:

-دروغگو...

عطر و ساک لوازم آرایشم را درون ساک انداختم و درش را بستم. چقدر وسیله برای بردن داشتم... کلید و کاغذ را درون کیفم انداخته و مشغول به عوض کردن لباس هایم شدم. یک هودی بلند مشکی با شلوار جذب چرم مشکی رنگم و یک شال که ازادانه روی موهایم رها کردم. پالتو را درون کمد خالی آویز کردم و درش را بستم. دوست نداشتم با خود می بردمش... صحنه های عقدم خاطره خوبی نشده بود...

لبتاب و اسپیکر و شارژر و وسایل برقی ام را به همراه عروسک خرسی جاکلیدی ام درون کوله انداخته و به تندی از اتاق خارج، درش را هم بستم.

کتونی هایم را با یک جفت بود تعویض و ساک به دست، کوله به دوش از خانه خارج شدم. کتاب و مدرسه را هم کلا به فراموشی سپرده بودم، هیچ حال و هوای درس خوندن برایم نمانده بود. انگار طی یک هفته پا به سن گذاشته بودم !

با سرعت از پله ها پایین و از ساختمان خارج شدم. پشت ام وی ام همسایه مخفی و ساک را زمین گذاشتم. شماره ساناز را گرفته و آسمان ابری را نگریدم. بارش پر بود و بارندگی تندی در پیش داشتیم... صدای ساناز در گوشم پیچید و من خیره به همان آسمانی که باعث سیاهی رفتن چشمانم میشد پرسیدم:

-سلام خوبی؟ خونتون کسی نیست پیام؟

-نه کسی نیست، چیشده؟

بینی راه افتاده ام که ناشی از سوز هوا بود را بالا کشیدم و با مظلومیت و کلافگی گفتم:

-چیزی نشده ولی نخواستم برم الان خونه امیر... کسی نیست اونجا.

-خونه امیر چیه؟ خونه توام هست دیگه. باشه بیا.

قبل از آنکه قطع کند، نفس سنگینم را بیرون دادم و با دست پاچگی گفتم:

-چیزه... ساناز؟

-جانم؟

-میگم میشه... میشه به دوست پسرت بگی گل بیاره؟ هرچی شد هزینش میدم خودم .

ساناز که انگار تازه از خواب بیدار شده بود خمیازه ای کشید و در پاسخ من گفت:

-باشه بیا.

خدارا شکر میکردم که مانند به پگاه برایم قیافه نگرفته بود. سرد حرف زده بود اما خب...

وقتی به خانه ساناز رسیدم، بوی تند سیگار و چیزی شبیه به سوختگی در هوا پیچیده بود. با تردید وارد شدم. ساناز با موهای نامرتب و چشمانی خواب‌آلود در را باز کرد. مهدیار روی کاناپه نشسته بود و سیگاری در دست داشت. با نیم‌نگاهی به من سری تکان داد و دوباره به صفحه گوشی‌اش خیره شد.

ساناز گفت:

- بیا تو، معطل نکن.

روی کاناپه‌ای کنار ساناز نشستم. هنوز دست‌هایم از سرما یخ کرده بود. ساناز خمیازه‌ای کشید و به آشپزخانه رفت. صدای تق‌تق قوری و استکان به گوش می‌رسید. مهدیار بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت:

- شنیدم اوضاعت زیاد خوب نیست.

سعی کردم لبخندی مصنوعی بزنم و گفتم:

- خب... چیزی نیست که نشه درست کرد.

ساناز با دو فنجان چای برگشت و یکی را به سمت من گرفت. نشست و بی مقدمه پرسید:

- یه چیزی بزنیم که حال و هوات عوض شه؟

به او نگاه کردم. مکث کردم، چیزی در وجودم مرا به سمت موافقت هل داد. شاید خستگی، شاید هم فقط ناامیدی. انتظارش را نداشتم بی مقدمه سر اصل مطلب برود. معذب و آرام گفتم:

- نمی دونم... شاید.

مهدیار خنده ای سرد کرد و گفت:

- "شاید" که نمی شه. یا نه، یا آره.

قبل از اینکه حرفی بزنم، ساناز از جایش بلند شد و بسته کوچکی آورد. نگاهی به من کرد و گفت:

- این یکی ملایمه، حالتو بد نمی کنه. چون نکشیدی یه مدت میگم...

لحظه ای بعد، دود در هوا پیچید. انگار زمان متوقف شده بود. چند دقیقه، یا شاید چند ساعت گذشت. مکالمه های پراکنده ای بین ما رد و بدل می شد. مهدیار از داستان هایی که در گلخانه اش اتفاق افتاده بود تعریف می کرد و ساناز، خندیدنش گاهی آن قدر بلند بود که خودش را هم غافلگیر می کرد.

من اما بیشتر گوش می دادم. سعی می کردم حال و هوای خودم را درک کنم، اما تنها چیزی که حس می کردم، سنگینی بود. سنگینی ذهن و تنم.

با دیدن ساعت که نزدیک پنج بود، از کنار ساناز بلند شدم و نیم نگاهی به مهدیار انداختم. روی مبل با پاهای باز لم داده بود و در گوشی اش با اخم مشغول بود. گلویم را صاف و گفتم:

- من برم دیگه... باید برم جایی.

ساناز سری به نشان تایید تکان داد و دست دراز شده ام را در دستش فشرد:

- به سلامت.

مهدیار اما به جای خداحافظی، از جا بلند و گفت:

-منم دارم میرم. بیا تا یه جای برسونمت.

معذب به ساناز نگاهی انداختم و با خجالت گفتم:

-نه.. نه، خودم میرم من ممنون.

مهدیار تک خنده ای زد و درحالی که برای دست دادن با ساناز دست دراز کرده بود مرا خطاب گرفت:

-تعارف میکنی ماهور؟ بیا هوا سرده.

ملتمس به ساناز نگاه میکردم که او مداخلت کند اما کاملاً ریلکس، دست مهدیار را فشرد و بدون بلند شدن از جایش، ما را خطاب گرفت:

-درو ببندید خودتون غریبه نیستین دیگه قریون دستت.

مهدیار سر تکان داد و من ناچار، جلوی راه افتادم.

درون ماشینش که نشستم، استرس سراسر وجودم را احاطه کرد. ساکم را در آغوش میفشردم و معذب به مهدیاری که سوار شد گفتم:

-مزاحم شدم جدا نیاز نبود اسنپ میزدم.

-دارم ناراحت میشم، مگه غریبم که مزاحم باشی؟ بشین آدرستو بده.

از طرز نگاهش هیچ خوشم نمی آمد، در کل پسره چشم رنگی، انرژی شومی داشت... ادم از کنارش بودن معذب و هر لحظه تصور افتادن اتفاق بدی را میکردم. آدرس کافه ای که با رضا قرار داشتم را دادم. از رفتن به آنجا، بدتر از بودن در ماشین مهدیار احساس گناه میکردم.

درست بود که امیر مرا به عنوان همسرش نپدیرفته بود اما خوب نمیشد اگر یک خبر به او میدادم؟ بدتر بود... با خودش میگفت از ماشین فلان پسر پیاده و در کافه به ملاقات پسر دیگری میرفت! واقعا جلوه بدی داشت حتی با وجود آنکه شاید حرف مهمی نمیزدیم...

در تمام مدت رسیدن به کافه ساک را محکم در آغوش فشرد و به آهنگ گوش میدادم. میانبر هایی که مهدیار میزد هم خودش یک دلیل برای ترس و سخته کردن بود که نکند مرا ببرد و بلایی سرم بیاورد؟ تنها چیزی که باعث میشد به او بعد از آن حرف ها و نگاه ها اطمینان کنم، آن بود که میدانست دیگر متاهل شده بودم، هرچند یک روز از ازدواج گذشته بود اما سناز او را در جریان گذاشت.

مقابل کافه ترمز زد و من درحالی که به تندی دستگیره را برای خروج پایین میکشیدم بدون نگاه کردن به او تشکر کردم:

-مرسی ممنون لطف کردی. شب بخیر...

-نگاش کن نگاش کن، هروقت هرجا گیر کردی زنگ بزن به خودم. نظرم راجع پیشنهادم عوض نشده، ازدواجتم توش تاثیر نداره. شبخیر!

در ماشینش را سعی کردم محکم نکوبم. آنچنان خشم و خجالتی درون دلم نشسته بود که به لرز وادارم میکرد. پسره عوضی چه با خودش فکر کرده بود... مرا با چه دسته از زن ها اشتباه گرفته بود؟

کوله ام را روی شانه صاف و درحالی که با نفس های عمیق خشمم را فرو میدادم، شماره رضا را گرفتم. اگر یک کلام او هم چرت و پرت میگفت، تمام خشمم از مهدیار و امیر و پدر را روی سر او آوار میکردم.

-دارم مینمت، بیا طرف ورودی.

گوشی را پایین و با چشم به ورودی خیره شدم. یک دست کت و شلوار سورمه ای رنگ پوشیده بود، یک اور کت قهوه ای بلند هم روی دستش بود... برای یک دیدار دوستانه، خیلی متفاوت به نظر می رسید.

به رضا که رسیدم، تفاوت ظاهری بسیاری با او داشتم. من با یک هودی گشاد و شلخته و او سر تا پا اتو کشیده. سلام کردم و با اشاره به داخل کافه لب زدم:

-مهمون دیگه ای هم داری؟

رضا گوشه لبش را به نشانه خنده بالا داد و با اشاره به داخل کافه لب زد:

-نه بابا خودمونیم .

جلوی او افتادم و سمت میز خالی گوشه دیوار راهی شدم. صدای پرسشگر و کنجاوش در گوشم پیچید:

-صورتت چیشده؟

دستی به جای خراش ها کشیدم، نمیدانست یا میخواست زیر زبانم را بکشد؟ خشکی لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

-چیزی نیست، یه زمین خوردگیه.

صندلی را برایم عقب کشید و گفت:

-برای همین پیام و زنگ هامو جواب ندادی؟

نیم نگاهی به او انداختم. چه دل خوشی داشت... کاش تنها مشکل همان زمین خوردن یا حتی یک تصادف بود. به نظر نمیدانست... یعنی پگاه و ساناز ازدواجم را نگفته بودند؟ گلویم را صاف کردم و با حس فراموشی کلمات به خاطر دروغ گفتن، به سختی چند جمله ای سر هم کردم:

-نه... یعنی اره. خسته بودم یه مقدار، مشکلات خانوادگی و این چیزا که دیگه...

-فهمیدم. چی میخوری؟

لبه های کاغذ منو مقابلم را خم کردم و خیره به چشمان مشتاق رضا لب زدم:

-هیچی، راستش زود باید برم خونه... گفتمی واجبه اومدم.

-میفهمم... میخواستم توی شرایط بهتر حرفمو بزنم. مثلاً وقتی داشتیم قهوه هامون یا پیتزا میخوردیم، اما انگار تا قصدم رو نگم نمیذاری چنین چیزایی رو تجربه کنیم.

با گنگی و تعجب نگاهش میکردم. قبل از آنکه خودم منظورش را بپرسم، خودش ادامه داد:

-ماهور میخوام بهت درخواست دوستی بدم. اشتباه برداشت نکنی، یه آشنایی قبل از ازدواج تصور کن...

حالت چهره هم بلفور عوض شد. رنگم پرید و دست هایم یخ زد. با حیرت نگاهش میکردم، چقدر مشتاق بود، چه برقی چشمانش میزد و موهای بور طلایی اش زیر نور کافه می درخشید. گلویم خشک و به راستی حرف زدن یادم رفته بود. مکث من انگار حال بدم را به او فهماند:

-خب؟ چیزی نمیگی؟

دست روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. خود را درون موقعیت بدی حس میکردم، دقیقا چه باید به او میگفتم... میگفتم ببخشید دیر کردی من دیگر ازدواج کردم؟ یا به فاصله یک هفته حق هرگونه درخواست دادن به من را از دست داده ای... با بهترش آن بود با کمال ادب از او میخواستم دنبال دختر دیگری بگردد. تصور احساسی که پس از شنیدن خبر ازدواجم آن هم درست از خودم وقتی که داشت درخواست دوستی را میداد، وحشتناک بود. وجدانم قبول نمیکرد به آن فجاحت ضایع اش میکردم... ممکن بود بعد ها از ساناز خبر ازدواجم را میشنید و خودش مرا درک میکرد.

کمی من و من کردم و در نهایت وقتی خیره به چشمان نگرانش بودم، مقطع گفتم:

-رضا... واقعا، واقعا من مناسب تو نیستم... تو موقعیت های خیلی بهتر از من میتونی داشته باشی، مثلا، مثلا همین مریم. من متوجه شدم ازت خوشش میومد، من اما...

صدای متینش کلام پر استرس و نگرانی مرا قطع کرد و گفت:

-میدونم شوکه شدی. بهش فکر کن من عجله ندارم. اگه میری خونه برسونمت.

با یادآوری آدرس محل سکونت، بلفور از جا برخاسته و دسته ساکم را بلند کردم. با شرمساری به رضایی که شبیه سنگ روی یخ شده ها بود، نگاه و لب به سخت گشودم:

-نه نه، خودم میرم واقعا نمیخواه برسونیم. خودم میرم. فعلا شب بخیر...

سری به نشان شب بخیر تکان داد. بنده خدا آنقدر در پرش خورده بود که حتی اصرار بیشتر برای رساندنم را جایز ندید. حق داشت... بی اختیار او را با خودم که در گذشته برای دیدار با امیر آماده و به خود رسیده بودم مقایسه و احساسش را درک کردم. از آنکه مسبب شده بودم یک نفر حس مشابه به من را تجربه کند، متنفر بودم.

سریع تاکسی گرفتم و بدون بازگشت برای دیدن رضایی که همچنان روی صندلی کافه نشسته بود، از کافه خارج شدم. هوای سرد و آزاد بیرون، آن فشار درونی ام را کمتر کرد. اگر یک صدم احتمالش را میدادم کار واجب رضا، آن بود، به هیچ عنوان پایم را آنجا نمیگذاشتم...

تا مسیر رسیدن به خانه عذاب وجدان داشتم. حتی خوردن آن ساندویچ سردی که در مسیر خریده بودم هم به سختی از گلویم پایین میرفت. نمیدانم اتفاقات اخیر باعث بحران احساسی شده بود یا چه اما حسایی دلم

به حال رضا سوخته بود. با خود کلنجار میرفتم که پیام معذرت خواهی برای او نفرستم. در اصل بهتر بود هیچ پیام و حرفی نمیزدم...

غذا خوردن در خانه امیر راحت نبود، مخصوصا با آن گندی که سر صبح بالا آورده بودم، پس قبل از رسیدن شکمم را سیر کرده بودم.

باید سعی میکردم عادت کنم... به خانه اش، به خواهرش! به بد اخلاقی های خودش... هنوز هم باورم نشده بود، به قدری سریع همه چیز اتفاق افتاده بود که انگار خواب میدیم. یک رویای آمیخته در واقعیت بود!

اویی که در یک نگاه دلم را برده بود با هز عذابی که بود مرا به خانه اش راه داد اما خانه اش مانند به رویا ها، قصر اعیانی و خانواده اش از آن فرشته های الهی نبودند... او واقعی بود؛ خانه اش و خواهرش واقعی بودند! باید نیمه پر لیوان را میدیم... خیلی ها حتی همان سقف کم وسعت را هم روی سرشان نداشتند! من که تا آنجا براساس لجبازی پیش رفته بودم اما بعد از آن شب و از دم مرگ برگشتم، تصمیم گرفته بودم کمی به عقلم مجال جولان دهم.

از تاکسی که پیاده شدم، کوله ام را روی شانه صاف و یک قدم جلو رفتم. با دیدن در بسته خانه، لبخند روی لبم جمع و بهتم برد، من که کلید نداشتم... چطور آنقدر بی حواسی کرده بودم؟ در آن سرمایی که سنگ می ترکید باید می ماندم تا امیر به صورت احتمالی میرسید؟ المیرا بلد بود در را باز کند؟ در دل خدا میگردم امیر خانه باشد. ساعت شیش و خورده ای بود و احتمال زیاد، امیر در مکان زهرا بود! با یادآوری خاطرات آن صبح کذایی و زهرا، مو به تنم سیخ شد...

با استرس زنگ در را زدم متعاقب آن چند تقه به در کوبیدم. ناخنم را به دندان کشیدم. یک کوله سنگین پشتم بود و یک ساک سنگین تر دستم، بدتر از همه لباسم گرم نبود و هوا هر لحظه سرد تر و سرخی آسمان نشان از احتمال بارش برف میداد.

در حیاط که با صدای آرام باز شد، منتظر ماندم تا کسی که در را باز کرده خودی نشان دهد سپس وارد شوم. با دیدن قامت امیر از پشت در، باز هم آن ضربان نفرین شده بالا رفت و هول کرده سلام دادم.

-سلام .

لنگه در را باز گذاشت و خودش رفت. به ساک دستم نگاهی انداختم و درحالی که وارد میشدم زیر لب زمزمه کردم:

-بیشعور یه تعارف نزد بیره ساکو...-

داخل شدم و با آرنج در را بستم. ماشینش را دور زدم و از کنارش وارد در ورودی خانه که باز گذاشته بود شدم. در را که پشت سرم بستم، ساک را همانجا رها و کوله ام را در آوردم. بوت هایم را که خارج کردم، راست کردن کمرم مصادف شد با چشم در چشم شد با دو چشم درشت مشکی آن همه از فاصله نزدیک... چند پلک زد و مژه های بلندش را به رخ کشید سپس حالت توبیخ گر با دست راست روی دست چپش کوبید و گفت:

-داداش میگه دختر تا این ساعت بیرون خونه نمیمونه، نیمیمونه، تا قبل تاریکی هوا باید خونه باشی، ما... ماه..ماها!

بی اختیار لبم به خنده باز شد و با مهربانی خیره به همان چشم های درشت، برای اولین باز خطاب صحبت قرارش دادم:

-ماهور... اسمم ماهوره.

-اوه... بالاخره حرف زدی باهام فکر کردم زبون نداری فقط بلدی هوپ بترسی.

خنده ام تشدید شد که با دیدن امیر در آستانه راهرو، خنده ام را جمع و ساک کوله به دست از کنارش گذشتم. با حس آنکه نیاز بود توضیحی به او دهم، قبل از ورد به اتاق، سمتش چرخیدم و از بالای این کوتاه آشپزخانه نگاهش کردم.

-صبح برای برداشتن چند دست لباس و وسایلم رفته بودم. بعدشم خونه دوستم بودم...-

سری به نشان تایید تکان داد، نگاه از من گرفت و خیره به خواهرش یک کلمه ای پاسخم را داد:

-خوبه.

وارد اتاق که شدم ادایش را در آوردم. تقصر من بود که برای او توضیح میدادم... باید یاد میگرفتم تا وقتی از من سوالی نکرده بودند حرف نمیردم آنوقت آنقدر آزرده خاطر نمیشدم.

به کمد لباسی المیرا نگاهی انداختم. امیدوار بودم جای خالی داشته باشد که اگر اجازه داد، لباس هایم را درونش می گذاشتم. یک دست لباس راحتی خارج و بالاخره آن موهای ژولیده ام را شانه کشیدم. تقریباً مرتب شده بودم که در اتاق به صدا در آمد و در ادامه با آن صدای امیر، تپش قلبم را دوچندان کرد:

-سوسیس تخمرغ درست کردم. بیا.

خود را پشت در رساندم و نرم در را باز کردم. آرام از لای در سرک کشیدم و از بابت قد بلندش برای چشم در چشم شدن گردن کشیدم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم بدون لرزش صدا پاسخش را دهم:

-من بیرون خوردم یه چیزی. بخورید شما نوش جان.

یک قدم عقب رفت و به سمت ماهیتابه روی گاز دست دراز کرد. با صدای همیشه کلافه و خسته اش خونسرد من هیجان زده را نگاه کرد و گفت:

-اگه تعارف میکنی...

سریع میان کلامش پریدم و قبل از آنکه جمله اش را کامل کند گفتم:

-نه نه بخدا خوردم غذا. بخورید شما.

دیگر در پاسخ چیزی نگفت و سر به نشان تایید تکان داد. وارد اتاق که شدم همانجا پشت در سر خوردم و با گذاشتن دستم روی سینه ام از خود پرسیدم تا کی آن وضعیت ادامه داشت؟ تا کی قرار بود موقع دیدنش ضربان قلبم تند میشد و هیجان می گرفتم؟ علاوه بر حس خوشایند کنار او بودن، احساس غریبی هم میکردم! حس آنکه در خانه او و خواهرش اضافه بودم؛ مقصر تمامش هم برخورد های سرد و سطحی امیر بود... به راستی که مهمان نوازی بلد نبود!

البته آن هم تقصیری نداشت، اگر از دیدگاه او نگاه میکردیم شاید از من نفرت داشت و به روی خودش نمی آورد... هرچند که جنس مذکر، همیشه خدا حق به جانب بود. تشک و لحافم را پهن کردم. ته دلم چیزی لول میخورد، درست مانند به همان حسی که بچگی ها وقتی قرار بود پس مدت ها در خانه یک فامیل غریبه بخوابیم تجربه میکردم. یک چیز آمیخته با خجالت، نگرانی، استرس و غریبی شدید!

لبتابم را از کیف بیرون کشیدم و چند قسمت از یک سریال جدید را برای دانلود صف کردم. حداقل با دیدن فیلم مشغول میشدم. داشتم فایل های اضافه را حذف و وقتکشی میکردم که باز شدن در اتاق نگاهم را سمت المیرا کشید. اول به من و سپس طولانی تر به لبتاب خیره شد.

-اوووو آجی تلوزیون گذاشتی روی پات؟ ببینم منم؟

از لحن و نگاه معصومانه اش لبخند به لبم نشست و با اشاره به کنارم با صدای آرام زمزمه کردم:

-آره بیا، درم ببند اون داداش بد اخلاقت نیاد بهمون گیر بده...

در را بست و درحالی که کنار من چهارزانو میزد گفت:

-داداش من، داداش من بد اخلاق نیست که! داداش من خیلی خوبه... نگو بد اخلاق نگو بهش ناراحت میشه اگه اگه بشنوه.

لبخند دیگری در پاسخ چشمان زیبایش زدم و گفتم:

-برای تو شاید...

مشغول نشان دادن عکس های مختلف به المیرا بودم و خنده هایش مرا از حال و هوای افسردگی دور کرده بود. خون گرم بود و درست مانند به یک کودک شیرین زبان میریخت و مرا به خنده می انداخت. اما تلاش بر آن بود که صدایم بلند نشود تا یک موقع به گوش امیر برسد.

بر خلاف تلاشم مبنی بر صدای پایین انگار امیر صدایمان را شنیده بود که صدایش ظاهر در چهار چوب در، خنده را روی لبم خشکاند.

-میشه بیای یه لحظه؟

خطابش من بودم... برای اطمینان سمت خودم اشاره زدم و پرسیدم:

-من؟

-آره. لبتابتم بیار.

با تعجب به لبتاب تگاهی انداختم. قبل از من الیمرا لب به اعتراض گشود و کشیده نام برادرش را صدا زد:
-داداش ت...روخدا!

-بگیر بخواب ساعت نه داره میشه. برقو خاموش میکنم.

از جا بلند شدم و با بیرون کشیدن ترانس لبتاب، زیرلی به الیمرا شب بخیر گفتم. خندیدن کنار او آن حس غریبی را درونم کمتر کرده بود. از اتاق خارج شدم و امیر در اتاق را آرام بست. یک قدم از او فاصله گرفتم و با چشم های منتظر و هیجان زده منتظر ماندم تا حرفش را بزند. انتظار حرف مهمی داشتم که لحن همیشه خشکش، لب هایم را آویزان کرد:

-ساعتی که الیمرا میخوابه تو مجبور نیستی بخوابی. توی پذیرایی کارت رو انجام بده خسته شدی بخواب.

سرم را تایید وار تکان دادم و بی میل گفتم:

-باشه...

بی هیچ حرفی از کنارم گذشت و وارد اتاق خودش شد. با چشم مسیر رفتنش را دنبال میکردم و در دل سر ناسزا را به او بسته بودم. با زبان بی زبانی گفته بود مزاحم خواب خواهرش نشوم... حسی مانند به بغض گلویم را احاطه کرده بود اما اگر اشکم میریخت، باز هم کنایه دیگری بارم میکرد. باید چه میکردم؟ برای سازگاری با او و اخلاق تندش باید چه میکردم...

از آشپزخانه خارج و چند نفس عمیق کشیدم تا چشمان پر شده ام خالی شود. شاید من زیادی حساس شده بودم، شاید دوست نداشتم با من، اینطور برخورد کند. روی برخورد او حساس شده بودم. آدم معمولاً دوست داشت مورد توجه اطرافیانش باشد و چه دردناک که او از همان روز های اول مرا آنچنان نادیده می گرفت که قلبم به درد می امد .

چشم چشم کردم و پس از پیدا کردن یک پریز برق، درست به فاصله پنج- شیش متری از در اتاق نیمه بازش روی زمین نشستم. اگر خانه خودمان بود برای دیدن فیلم دراز میکشیدم اما در آن لحظه حتی در حالت نشسته هم معذب بودم. طوری وانمود میکرد که انگار من غریبه بودم و من در آن صورت نمیتوانستم راحتی کنم. قسمت اول سریال را باز و صدایش را تا آخر کم کردم. بی هدف به تصاویر نگاه میکردم اما ذهنم درگیر و اصلاً انگار نمیدیدم، اگر میدیدم هم چیزی نمیفهمیدم ...

ناله کوتاهی از لای در باز اتاقش به گوشم رسید، تمام حواسم به جای فیلم، ان سمت برد.. با تعجب و نگرانی به در نگاه کردم. بلایی سرش آمده بود؟ کنجاوی مسخره ای که دودمانم را به باد داده بود در آن موقعیت هم دست از کنکاشگری برنمیداشت.

آرام از جا بلند شدم و طوری که سایه ام مشخص نشود، گوش به در اتاقش چسباندم. ناله مردانه دیگری، خجالت را کنار زد و با نگرانی وارد اتاقش شدم. با چشم های نگران خیره به او بودم که خجالت، سریع پوستم را رنگ داد و درحالی که پشت به او میکردم لب زدم:

-ببخشید... صدای ناله شنیدم فکر کردم یه چیزی شده...

با تن نیمه لخت مشغول باند پیچی سینه اش بود، باز هم نگرانی را قالب به ترسم شد و آرام به سمتش بازگشتم. دستش که در هوا مانده بود را پایین آورد و با صاف کردن گلویش، بر خلاف منی که از خجالت و نگرانی دست و پایم را گم کرده بودم، با آرامش گفت:

-چیزی نیست. پاسنمان میکردم.

روی تخت دو نفره قدیمی نشسته بود و اطرافش از باند و وسایل پاسنمان پر بود. اتاقش از اتاق المیرا کوچک تر بود و علتش آن تخت بزرگ دو نفره بود... خیره به باند و دستمال های خونی اطرافش، چیزی دلم را به شور انداخت و با وجود آنکه میدانستم ممکن بود باز هم پاسخم را ندهد پرسیدم:

-چیشده؟ چیز... زخمت رو میگم !

سری به نشان نمیدانم تکان داد و باز هم با آرامش خاطر پاسخ مرا داد:

-چیزی نیست. الان که اومدی میتونی اینو پشتم گره بزنی؟

به دو سر باندی که یکی از شانه اش و دیگری از پشت کمرش رد میشد نگاه کردم. به نظر زخم سمت راست سینه اش بود... چگونه شده بود؟ آنهمه خون و دستمال میتوانست برای یک زخم کوچک باشد؟ دست هایم از هیجان یخ زده بود و درحالی که خشک شده بودم به چهره پر جذبه اش نگاه میکردم. چند قدم جلو رفتم و با بالاتکلیفی نگاهم را بین تخت و زخمش چرخاندم. چطور میبستم وقتی روی تخت نشسته بود..

-بیا روی تخت.

با هیجان استرس زانو روی تخت گذاشتم و بالا رفتم. آن نزدیکی بعد از برخورد های تحقیر کننده اش، شبیه به یک پرچم سفید صلح بود. نمیدانم خدا دلم را چگونه ساخته بود که در آن لحظه تمام ناراحتی و کینه ام دود هوا شد. پشتش قرار گرفتم و با استرس، طوری که تلاش میکردم نک انگشتان سردم به تنش نخورد گره را زدم. بستن گره دشوار تر از چیزی که فکر میکردم بود. آرام نفس میکشیدم که تندی نفس هایم را حس نکند... تمام که شد فوری عقب کشیدم و درحالی که از تختش پایین میرفتم لب زدم:

-تموم شد.

برنگشتم نگاهش کنم، مانده بودم بمانم یا بروم که صدای خنده اش، نگاه گنگم را سمتش کشید. با دیدن نگاه من خنده اش تشدید و شد رو چرخاند. به کنایه گفت:

-انگار اولین بارشه!

از اشاره غیر مستقیمش به آن شب تنم گر گرفت. هول شده سمت خروجی راه گرفتم و با صدای پر خجالتی زمزمه کردم:

-شبخیر!

صدایی از او نیامد و من نیز در را به سرعت بستم. بخاری کوچک کنار تلویزیون به نظر بیش از حد گرما تولید میکرد. داشتم آتش میگرفتم .

کنار دیوار دست روی سینه ام گذاشتم. چطور میتوانستم به آن راحتی کاری که در حقم کرده بود را نادیده و باز هم قلبم برایش به ضربان بی افتد؟ فیلم را گذاشتم و در سکوت، خیره به تصاویری بودم که هیچ چیز از آنها نمی فهمیدم. در حقیقت اشاره اش، حالم را گرفته و شوقم را کور کرده بود، از آلزایمر رنج نمی بردم که بعد از آن حرف، صحنه های کابوس وار آن صبح یادم نیاید ...

با کلافگی لبتاب را بستم و با بازگشت به اتاق المیرا، زیر پتو خزیدم. باید چه میکردم؟ دوست داشتنش را مجدد امتحان میکردم یا... مورد دیگری نداشتم. مستقل نبودم، از همان بچگی مستقل بودن را یاد نگرفته بودم... مدرک تحصیلی نداشتم... مهارتی نداشتم! در نتیجه محکوم به سازش بودم چرا که خانواده ای هم برای بازگشت نداشتم .

کم کم داشت زوایای ماجرا به چشمم می آمد و آن هیجان ابتدایی را میکشت، استرس و نگرانی داشت جای هیجان و لجابت را می گرفت. تا صبح از فکر و خیال خوابم نبرده بود. فکر به آنکه کسی که عنوان شوهرم

را یدک میکشید قرار نبود بابت بیرون رفتن هایش از خانه، یا حتی دیدار با زنان دیگر به من جواب پس بدهد هم وحشت ناک بود... فکر آنکه بدون دوست داشته شدن، مجبور به زندگی در یک چهار دیواری بودم هم بدتر !

چطور دوام می آوردم؟ چطور یک عمر با آدمی که دوستم نداشت سر میکردم؟ من دوستش داشتم قبول... اما تا کی میتوانستم خرد شدن توسط او را تحمل کنم؟ هیچ نفهمیدم که از فکر و خیال، اشک کی راهی گونه ام شد. تازه داشت پتک واقعیت به سرم کوبیده میشد. با همان یک جمله کوتاه که (بار اولم نبود) داشت همه چیز رنگ رویایی اش را از دست میداد .

بی صدا اشک می ریختم و با تداعی صحنه هایی که چقدر بد با من برخورد کرده بود، گریه ام تشدید میشد. احساس پوچی میکردم، احساس آنکه خود را آویزانیش کرده بودم... احساس سربار بودن، اضافی بودن و بی مصرف بودن! مقصر تمامش هم امیر بود یا به روایت صحیح تر، خود کرده را تدبیر نبود .

نفهمیدم کی با اشک و زاری خوابم برده بود اما بیدار شدنم با صدای مهیب و وحشتناک بلند شروع شد. گردن خشک شده ام صاف و چشمانم از حدقه بیرون زده بود. با وحشت به در بسته اتاق نگاه میکردم که المیرا در را باز کرد و با گریه وارد شد. داشتم با گنگی به قد و هیکل درشتش نگاه میکردم تا موقعیت را برای خود هلاجی کنم... چند ثانیه ای طول کشید تا منبع آن صدای نکره را برفک تلویزیون تشخیص دهم ...

در حالی که تلو تلو خوران از جا بلند میشدم، به المیرایی که گوشه اتاق نشسته و گوش هایش را گرفته بود خیره شدم. طفلی ترسیده بود .

-اینو چرا اینقدر زیاد کردی ...

با قدم های بلند خود را به پذیرایی فرستادم و بی زحمت برای گشتن به دنبال کنترل، دکمه خاموشش را زدم. دستی به سرم کشیدم. یک ثانیه دیگر هم نمیتوانستم آن صدا را تحمل کنم... دختر بازیگوش تا ته صدا را باز کرده و انتن را قطع ...

خمیازه ای کشیدم و با دیدن ساعت، ابرو هایم بالا پرید. چقدر خوابیده بودم... دوازده بود! خواستم به اتاق برگردم تا المیرای ترسیده را تسلی دهم که کاغد و خودکار روی اپن، توجهم را جلب کرد. کاغد را در دست گرفتم و نوشته هایی که به خط خوش نوشته شده بود را زیر لب خواندم :

- خواب بودی. ظهر نیستم، چیزی که خودت میخوری به المیرا هم بده. شمارم رو توی گوشت سیو کردم، مشکلی پیش اومد تماس بگیر .

نامه از میان دستم افتاد و با سری که داغ از خجالت بود، ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم و با حرص غریدم :

-خاک برسرت مهور که یه رمز رو اون بیصاحبی نمیداری! خدایا چرا اینطوری میکنی با من؟ اگه رفته باشه پیام های رضا رو دیده باشه چی؟ چت هام با پگاه... وای خدا چقدر ازش تعریف کرده بودم اونجا... کاش نخونده باشه... کاش !

از فکر آنکه ممکن بود گوشی ام را کنکاش کرده باشد، دست و پایم سست از استرس میشد. تمام غیبت هایم با پگاه در آن روز هایی که برای خرید مواد میرفتم هنوز بود... عکس های عتیقه ام که دیگر هیچ! از همه بدتر... رضا! رضایی که با یادآوری دیشب عذاب وجدان اوهم همراه با خجالتم شد. به چه حقی بی اجازه سر گوشی ام رفته بود ... با حالت دو سمت اتاق رفتم و گوشی کنارم را چنگ زدم. نیم نگاهی به المیرا که مشغول بازی با عروسک های باربی اش بود انداختم و وارد لیست مخاطبین شدم. با دیدن نام امیر 2، چنگی به موهایم انداختم و زمزمه وار از خجالت غریدم :

-حتما اومده امیر سیو کنه دیده شماره امیر هست امیر 2 سیو کرده... خدایا الان با خودش میگه این دختره با چند نفره ..

-کدوم دختره؟

به طرف المیرا نگاه کردم و بی توجه به سوالش لب زدم :

-چرا این داداش تو اینقدر غیر قابل پیش بینیه؟

-داداش من، خوبه... داشتم خوبه! غیر پیش نیست، اون خوبه ...

سر تکان دادم و با تمسخر لب زدم :

-آره خیلی خوبه!

نیاز داشتم با کسی صحبت میکردم تا آن حس عذاب وجدان و خجالت درونم آب میشد...هیچ دلم نمیخواست وارد صفحه پیام هایم با پگاه یا رضا میشدم چرا که بدتر، سرم داغ میکرد. میان گرفتن ساناز و پگاه مردد بودم و دست آخر، ساناز را وصل کردم. چند بوق کشید تا پاسخ داد :

-الو جانم؟

-سلام ساناز خوبی؟

مشخص بود داشت آدامس می جوید... آب دهانش را قورت داد و با صدایی که در موزیک شاد گم شده بود لب زد :

-قربونت تو خوبی؟

روی جایم نشستم و با چنگ زدن به موهایم لب زدم :

-خوب چیه؟ نمیدونم چرا اینهمه بلا داره سرم میاد .

-چرا چیشده؟

از ماجرا رضا گرفته تا سیو کردن شماره را یک بند برای ساناز تعریف کردم. تند تند حرف میزدم تا وقتش را نگیرم و گوش به حرفم دهد .

-ساناز بخدا حس میکنم مشکل روحی روانی پیدا کردم. یه دقیقه خوشحالم، یه دقیقه میخوام بمیرم از پشیمونی !

-طبیعه دختر کم بلاهایی سرت نیمده. میگذره تا عادت کنی، تا هضم بشن. ولی سعی کن پسره رو تو مشقت بگیری اگه دوستش داری از بابت خیانت این چیزا اذیت نشی !

کلافه سر تکان دادم و با بغض ناشی از تنهایی ساناز را خطاب گرفتم:

-ساناز خیلی سرده... به زور باهام حرف میزنه! فکر کنم اون دختره زهرا... دارم چرت میگم وقتی شب تا صبح اونجاست...

ساناز صدی آهنگ در حال پخشش را قطع کرد و گفت:

-الان از وقتی تو رفتی شبا بیرونه؟

-نه... دیشب، زخمی بود، روی سینش، ندیدم چقدر عمیقه اما یه عالمه دستمال خونی شده بود... باورت میشه حتی جرات ندارم بپرسم چی شده؟ بپرسم هم جوابمو نمیده...

ساناز که انگار در آن زمینه تجربه داشت، مرا مورد نصیحت گرفت:

-بابا مردا همشون تشنه محبتن! یه مدت بهش محبت کن، چمیدونم غذا براش گرم کن، وقتی میاد برو پیشش حرف بزن، لباساشو اتو کن، ازش بخواه باهات فیلم ببینه... خلاصه خودتو لوس کن براش! نود در صد جواب میده، زبونت که نرم باشه میتونی رو انگشت بچرخونیش، اگه اینکارا رو هم کردی دیدی نشد، دیگه نمیشه... زور که نیست، حق طلاقم داده بهت، قشنگ با یکی دیگه آشنا شو، طلاق بگیر زندگی خودتو بساز؛ مرگ که نیست اینقدر عزا ماتم گرفتی. پاشو خودتو جمع کن یکم برس به خودت عین جنازه جلو پسره میگردی منم باشم نگاه نمیکنم چه برسه به اون که مرده و یه سری توقع و نیاز داره!

دستی به موهای شلخته ام کشیدم. راست میگفت... با آن سر و وضع کم از یک کودک خردسالی که از مادرش جدایش کرده بودند نداشتم ...

-باشه... تلاشمو میکنم. مرسی وقت گذاشتی واقعا حالم بهتر شد.

-این چه حرفیه همیشه هستم من. فعلا جیگر.

خداحافظ جان داری گفتم و از جا بلند شدم. خیره به المیرایی که از حرکت ناگهانی من متعجب شده بود لب زدم:

-داداشت چه غذایی دوست داره؟

چشم هایش را به نشانه تفکر ریز کرد. شبیه به یک کودک آرام و بی آزار بود... به واقع که توصیف معصومیت برازنده اش بود. کمی فکر کرد و با جدیت گفت:

-اوم... املت! با گوجه زیاده...

متعجب لب زدم:

-غذا منظورمه...

-همین دیگه، املت غذاست، املت غذاست دیگه مگه غذا چیه؟ غذا املته...

خودش به فلسفه بافی اش خندید. همراه خنده اش شدم و برای آنکه بیکار گوشه اتاق نشیند لب زدم:

-دوست داری باهم براش املت بپزیم؟

با تعجب دستش را به خودش اشاره زد و گفت:

-من؟ اما من میسوزم... گاز زه، داغه دستم داغ میشه...

به کودکی اش خندیدم و لب زدم:

-پس بیا کنار من وایسا نگاه کن که نسوزی، خوبه؟

دست هایش را به نشان هیجان بهم کوبید و درحالی که موهای عروسک باربی اش را نوازش میکرد خطاب به اوپی که کنار دیوار می گذاشتش گفت:

-عسل تو اینجا اروم بخواب من با آجی برم غذا بپزم بیام. برات میارم توام بخوری باشه؟

از جا بلند شد و درحالی که دست هایش را به پشت شلوارش میکشید با لبخند و منتظر به من نگاه کرد .

آشپزی با المیرا، مرا به دنیای دیگری برده بود. از خنده هایش خنده ام میگرفت، حرف های کودکانه اش که دیگر هیچ... نه به قصد تمسخر بلکه با اشتیاق گوش به حرف هایش میدادم و خنده زمان را از نظرم محو میکرد. چند گوجه را پوست گرفتیم و سرخ کردیمو با هر حرکت المیرا بازی میکرد و بچه، دلش شاد شده بود. طبیعتا با آن برادر بد عنقی که داشت، باید هم به آن زودی با من خو میگرفت. از امیر غیبت میکردم و او به تشبیه هایم قش قش میخندید.

املت آماده شده بود و تنها مشکل، چگونه خبر کردن امیر بود... چه میگفتم که می آمد؟ المیرایی که با دهان آب افتاده به ماهیتابه خیره شده بود دلم را به رحم آورد و خیره به چشمان درشت کرده اش گفتم :

-گشته؟

دست هایش را بهم پیچ داد و تند تند سر تکان داد. سهم او را در بشقاب کشیدم و مردد پرسیدم :

-خودت میتونی بخوری؟

دست هایش را کج کرد و با خنده گفت :

-اجی مگه... مگه دستام کجه؟ میخورم ...

برایش سفره انداختم و او بی خیال عالم مشغول به غذا خوردن شد .

گوشه پذیرایی خشک شده بودم و خیره به در خانه، پلک هایم داشت روی هم می افتاد. المیرا به خواب ظهر رفته بود و من درحالی که آرایشی سطحی کرده و لباس عوض کرده بودم، همچنان بدون خوردن ناهار، منتظر امیر نشسته بودم. تقریباً داشت خوابم می رفت که صدای کلید انداختن به در، چشمانم را باز کرد. درحالی که کلید را از قفل بیرون میکشید داخل شد و نگاهش به من مچاله شده در گوشه پذیرایی افتاد. خیره به قامت بلندش از جا برخاستم و زمزمه وار سلام کردم. پاسخ سلامم را با تکان سرش داد. مردتی که لال تکان دادن سرش را راحت تر از گفتن یک کلمه دیده بود. چشم هایم را از حرص روی هم فشردم و خیره به اویی که بی اعتنا به من، سمت اتاقش راهی شده بود گفتم:

-ناهار درست کردم. بیارم باهم بخوریم؟

سمتم چرخید و یک تای ابرویش را از تعجب بالا انداخت:

-مگه نخوردین؟!

وارد آشپزخانه شدم و از پشت این نگاهش کردم. خیلی تلاش میکردم که بی توجه به خرد شدنم، با محبت خطابش کنم... تلاش میکردم که نگاهش دقیقه ای بیشتر روی من آراسته شده بماند.

-المیرا خورده. خوابه الان. من منتظر تو بودم...

به یقین در چنین موقعیتی باید کمی نرمی نشان میداد... باید بابت آنکه تا آن ساعت به خاطر او منتظر مانده بودم دلش به تندجوابی رضا نمیداد اما او، بی رحم تر از خودش بود. به راستی آدم‌ها تا خودشان نخواهند، حتی اگر طنابی به گردنشان بیندازی، کاری را که دوست ندارند انجام نمی‌دهند. لجباری و غرور اگر دست به دست هم میداد، لحن از یخبندان هم سرد تر و کلام از آتشفشان هم سوزناک تر میشد.

-گفتم منتظر من نمونید؛ کجای حرفم واضح نبود؟ نمیخورم من، بخور خودت.

این را گفت و بی توجه به منی که لبخند روی لبم خشک شده بود، وارد اتاقش شد. بغض به آنی گلویم را سد کرد. دلیل آن همه بد رفتاری را نمی فهمیدم... دلیل آن خشم و خروشش نا مشخص بود! در آن میدان چوب دو سر نجس شده بودم و هیچ کاری جز فرو دادن بغض از دستم بر نمی آمد. بازنده معرکه و مهره سوخته ماجرا از هر سو من بودم و او کسی بود که قیافه در هم میکرد، نیش کلام میزد و من خرد شده را له تر میکرد!

با حرص سمت ماهیتابه برگشتم و با قاشق های پر، مشغول به خوردن شدم. حرکت عصبی که مطلق درونش جای نداشت... هیچ از طعم غذا نمی فهمیدم، تنها مانند به زهر برای پایین دادن بغضم لقمه ها را می بلعیدم و چشم برهم بسته بودم تا اشک از چشمانم نریزد. بی رحم بود... بی وجدان، برای توصیفش کم

بود. به قولی داشت گریه را دم حجله سلاخی میکرد و بیچاره من تکه تکه شده ای که باید زخم های او را هم تحمل میکردم ...

شاید هم مقصر خودم بودم، وقت آن اعتراف دردناک رسیده بود... گناهکار آن داستان تنها دختری بود که عقل به بی عقلی داد و خودش را تسلیم یک آدم خودخواه کرد... منی که ندانسته و نشناخته دل به او باخته بودم، تنها مقصر و قربانی آن حکایت خود ساخته بودم و خود کرده را تدبیر نبود ...

با هجوم آن افکار بغضی که سخت قصد خفه کردنش را داشتم سر باز کرد و با حرص قاشق را به ماهیتابه کوبیدم. صدای هق هقم که بالا گرفت دست به دهان گذاشته و به اتاق دویدم. آستانه تحمل که پر میشد دیگر خجالت و احترام و راستی درستی کار مهم نبود، حرکات غیر ارادی و زبان افسار پاره میکرد .

پشت در اتاق المیرا نشستم و سر به زانو گذاشتم. بنده خدا در خواب ناز بود و من، بی توجه به وضعیت او هق میزدم .

دست خودم نبود. انگار از یک رویای شیرین به ته چاله مزخرف ترین حقیقت تلخ انداخته بودنم. نمیخواستم باور کنم. مثل انسان هایی که از کما بیدار شده بودند، تکه های پازل خاطرات را کنار هم میچیدم و هر لحظه بیشتر مغزم سوت میکشید. سوت خجالت و سوت بیچارگی !

جفت دست هایم را بر پهنای صورت میفشردم تا صدایم از حد مجاز فراتر نرود. بحث کلام الانش نبود، بحث فشاری بود که از هر سو به من می آورد. آستانه تحملم طاق شده بود. دیگر ظرفیت نداشتم که خوردم کنند. مانند به آتش فشان افکارم فوران و چشمانم گدازه های اشکی اش را بیرون می ریخت .

دیگر حتی انتظار نداشتم برای فهمیدن دردم بیاید. دیگر انتظار هیچ چیز از هیچ کس را نداشتم چرا که خود را مقصر تمام آن بلا ها می دانستم. تصویر من بود که از چاله، خود را به سیاه چاله انداخته بودم. سیاه چاله ای به رنگ چشمان او که ذهنم را خط خطی و قلبم را ترک می انداخت.

صدای برخورد چند تقه به در مرا به خود آورد و درحالی که هق هقم را به سختی خفه میکردم زمزمه کردم:
-نمیخوام حرف بزنم. برو!

-باز کن.

صدایش بغضم را تشدید میکرد. صحنه های رو به روییمان را با خود مرور و به دندان کشیدن لبم اشک های بی وقفه چشمم را پاک کردم. طولی نکشید که جایشان را به قطره های پر باری تری دادند. مسخره بود. حق نداشت با من آنطور رفتار می کرد... او حق نداشت مرا مقصر همه چیز بداند، حداقل مسبب ازدواجمان! او حق نداشت طوری وانمود میکرد که آویزان یقه اش شده بودم و او هیچ تمایلی به من نشان نداده بود... او

همانی بود که با توجه های هرچند بی دلیلش مرا وابسته به خودش کرده بود... او اگر از همان اول مرا ندید می‌گرفت مگر من دیوانه بودم که رویای بودن با او را در ذهن ببافم؟ او هم قدم پیش گذاشته بود و من سمتش دویده بودم...

-باز کن درو حرف بزنیم.

کمرم را به در کوبیدم و با صدای آرامی که از بغض می لرزید زمزمه کردم:

-حرفی نمونده. خوب بهم فهموندی حرفاتو. برو از اینجا خودم آرام می‌شم.

خوب میدانستم که نگران بیدار شدن خواهرش بود و زجه زدن من هیچ اهمیتی نداشت. نمیدانستم رفته بود یا مانده بود اما ادامه دادم:

-نترس مزاحم خواب خواهرت نمی‌شم.

سرم را به زانو گذاشتم و آرام تر اشک هایم به گونه غلتید. انگار همه چیز به من فشار می آورد... دیوار های گچی خانه... سقف و تک لامپ صد خاموشش... حتی وسایل و اسباب بازی های المیرا! و حتی وجود خود آن دختری که همیشه از تمثیل شدن به آن نفرت داشتم.

اما در آن لحظه عجیب دلم میخواست شبیه به او می بودم. شبیه به او زشتی های دنیا را نمی دیدم. الحق که زیبا ترین زندگی را داشت... بچگی، تنها برحه ای از زندگیست که دردش، نهایت به زمین خوردن ها و زخم شدن زانویی منتهی میشد که یک چسب زخم سر و تهش را هم می آورد. و اما امان از بزرگ شدن... بزرگ شدن درد مهلکی بود که درک افکار کشنده را به جان ادم می انداخت و بی آنکه توانست را بسنجد، وزنه های هزار تنی واقعیت را به شانه ذهنت آویز میکرد.

سرم را چند بار به زانو کوبیدم. نمیتوانستم تحمل کنم... نمیتوانستم زندگی با آدمی که ذره ای ارزش برایم قائل نبود را تحمل کنم. بارش سنگین تر از زندگی با پدر مادر بی مسعولیتم می شد... آنقدر سنگین که شروع نشده، داشتم له میشدم. خود خوری آرامم نمیکرد. مدام در ذهنم تکرار میکردم که او حق نداشت مرا آنقدر خرد و کوچک کند. او هم به اندازه من در آن ازدواج مقصر بود... باید میگذاشت همان گوشه بلوار جان میدادم... حق نداشت مسعولیت مرا گردن بگیرد و اگر گرفته بود، حق نداشت زیر بار غرورش لهنم کند.

طی حرکت آنی ناشی از خشم و فشار از جا بلند شدم. من آدم سازش نبودم... من دختر نازی پدر و مادرش نبودم که با گریه به حال خود، دردم را آرام میکردم. من آن دختر مظلومی که وانمود میکردم نبودم... دیگر نقاب زدن بس بود. دیگر سکوت در مقابل کسانی که با حیوان یکی میدانستم بس بود... دستگیر اتاق را پایین کشیدم و وارد آشپز خانه شدم. دیوانه شده بودم. دیوانه ام کرده بودند! همه آنهایی که

برایشان ارزش گذاشته بودم و مرا ندید گرفته بودند، دیوانه ام کردند. با حرص ماهیتابه حاوی غذا را بلند و به فرش آشپزخانه کوبیدم. صدای بلند ناشی از پرت شدن قاشق به در کابینت های فلزی اش، تازه از اتاق بیرون کشیدش. اما من آرام نشده بودم. تنها بخشی از حرصم فروکش کرده بود... با دیدن وضعیت من و آشپزخانه اخم در هم کشید اما من به او اجازه دست پیش گرفتن را ندادم. سمتش حمله کردم و با کوبیدن پنجه دست هایم به سینه اش با صدایی که سعی میکردم نخراشیده نشود خطابش گرفتم:

-تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی!

مجدد همان کار را کردم. هلش دادم و او یک قدم دیگر عقب پرید. مانند به دیوانه هایی که افسار گسیخته بودند تمام درد هایی که بر دلم سنگینی میکرد را بیرون ریختم:

-فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی چون دوستت دارم میتونی خوردم کنی؟ فکر کردین کی هستین شما؟ شما همتون آدمین من موجود اضافی روی این زمین؟ آره؟ من چیم امیر؟ من چیم؟ چرا... چرا خودتو به اون در زدی؟ من مقصر نبودم میفهمی؟ من حالم بد بود! من حالم بد بود عوضی! منو از همه جا ترد کرده بودن... همه منو پس زده بودن! مثل یه موجود اضافی انداخته بودن گوشه خونه پدربزرگم میفهمی؟ من کل زندگیم زیر و رو شده بود...

مجدد اما اینبار با مشت های گره شده به سینه اش کوبیدم. به نفس نفس افتاده بودم و او بی حرف می گذاشت سینه اش را مشت بکوبم:

- من هیچکسو نداشتم که اومدم پیش تو... اومدم چون فکر کردم مردی لعنتی.. اومدم که تن له شدمو به تو تکیه بدم اما تو چی؟ تو چی امیر؟ چرا یه ذره انسانیت نداری؟ چرا اینقدر خودخواهین؟ چرا... من! من دیگه نمیتونم تحمل کنم میفهمی؟ مگه من چند ساله ها؟ نمیتونم تحمل کنم... نمیتونم بقیه عمرم مثل یه موجود اضافی تو خونه تو سر کنم! تو حق نداری با من اینطوری کنی... میفهمی؟

باز هم مشت محکم دیگری به او کوبیدم و با صدایی که تحلیلی رفته بود لب زدم:

-مگه چی خواستم ازت؟ مگه چیم از زهرا کمتره؟ با کاری که کردی ...

نگاهم به دست راستش که روی سینه اش نشست خیره و حرفم را خوردم. خون سرخی که انگشتش را رنگ زده بود. با استرس عقب کشیدم و لب زدم:

-این... این چیه؟

یک قدم از من فاصله گرفت و نگاهش را از من گرفت. همان زخم بود... همانی که پانسماش کرده بودم. چطور فراموش کرده بودم؟ در آن شرایط افتضاح فکری مگر حافظه برایم می ماند. یک قدم نزدیکش شدم که دهانم را باز نشده بست:

-بازیت تموم شد اون گندی که به فرش زدی رو تمیز کن!
پشت به من کرد و وارد اتاقش شد. مبهوت مانده بودم. چقدر... کلمه برای توصیفش کم می آوردم. مشتی به در اتاقش کوبیدم و با حرص گفتم:

-بازی؟ فکر میکنی دارم برات بازی میکنم؟! چه بازی ای خدایا... دارم میمیرم دیگه چه مرگتونه؟ چی از جونم میخواйд...

انتظار داشتم مانند به تمام آن چند دقیقه ای که خودم را خالی کرده بودم سکوت کند اما در اتاق باز و او با تن نیمه برهنه اش درحالی که دستمال سفیدی به سینه اش می فشرد بیرون آمد. نگاهش عصبی بود، مانند به من:

-تو چه مرگته دختر؟ خواستی بیای تو این خونه اومدی! تا اینجا از من بر میومد. تا اینجا تونستم بچه بازیتو جمع کنم دیگه چه انتظاری از من داری؟ دختری که حتی ازش خوشم نمیاد رو بپرستم؟ بذارمت رو سرم؟
چیکارت کنم؟ چیزیه که خودت خواستی! من گفتم من ادمش نیستم. گفتم نمیخوامت، خودتو داشتی میکشستی بیای تو زندگیم... اومدی، خب دیگه مرگت چیه؟! من دوست ندارم، نداشتم! نخواستی بفهمی اینو!

بغض گلویم را می فشرد و تنها واکنشم به آن حرف های سرشار از حقارت دستی بود که برای سیلی زدن بالا آمد. محکم به صورتش کوباندم. آنقدر محکم که سرش سمت راست چرخید و من با نگاه خیسیم، خراب تر از پیش با بغض نالیدم:
-خیلی عوضی ای! متنفرم ازت...

سرش را بالا آورد و دستمال خونی را مقابل پایم کوبید.

-زودتر چشمتو باز میکردی پا تو خونه این عوضی نمیداشتی! برو از جلوی چشمم تا یه کاری دستت ندادم.

اشک درشتی روی گونه ام غلتید و لگدی به دستمال خونی اش زدم. به جهنم که خونش می رفت... دل من هم خون شده بود! حرف هایش ذهنم را غرباب خون کرده بود باید برای چند قطره خون او هم دل می سوزاندم... برای خون آن پسر بی رحم؟! وجدانش کجا رفته بود... چطور میتوانست آنقدر بی اعتنا شخصی را مقابل خودش خار کند؟! حس دوست داشتنش در آن لحظه، آخرین حسی بود که سراغم می آمد.

پشت به او کردم و با قدم های بلند از او دور شدم. به درگاه آشپز خانه که رسیدم، مکشی کردم و با صدای غرق در بغض گفتم:

-پشیمون میشی از حرفا و کارات...

خودم هم نمیدانستم چطور پشیمان میشد اما باید میگفتم... حداقل دلم کمتر می سوخت. وارد اتاق المیرا شدم و باز هم پشتش نشستم. سرم را به درگاه در تکیه دادم و زیر لبی و بی باور نالیدم:

-هه میخواست حرف بزنه... میخواست بگه تو خونم اضافه ای صдатو ببر... خدایا...

عجیب دلم میخواست تا جایی که خفه میشدم دود میگرفتم. آنقدر زیاد که سنگینی سینه ام سبک شود. آنقدر سبک که بغضی که گلویم را درد انداخته بود همراه دود ها آب شود. المیرا روی جایش نشسته و از ترس گوش هایش را می فشرد. دست هایم را باز و بی اختیار او را دعوت به آغوشم کرد. در سکوت مرا به آغوش کشیده و من حق میزدم. به نظر از حالم وحشت کرده بود... حق داشت.

تمام روز را در اتاق المیرا گذراندم. روی تشک نشسته بودم، لپ تاپ روی زانویم قرار داشت و فیلمی قدیمی را تماشا می کردم. صدای المیرا که با عروسک هایش بازی می کرد، در پس زمینه به گوش می رسید. گاهی به بازی اش نگاه می کردم و لبخند کمرنگی روی لبم می نشست، اما درونم هنوز پر از غوغا بود. نمی توانستم فکر کنم، نمی توانستم تصمیم بگیرم. فقط می خواستم فرار کنم از این حجم از احساسات.

رضا پیام داده بود. صفحه گوشی ام چند بار روشن شد و خاموش شد. پیام های کوتاه و طولانی اش، پر از جملات پرسشی و نگرانی بود، اما جوابی ندادم. نمی خواستم چیزی بگویم یا توضیحی بدهم. او چه می توانست بکند؟ هیچ کس نمی توانست چیزی را برای من درست کند.

وقتی غروب شد، المیرا برای شام بیرون رفت. صدای امیر هنوز در خانه شنیده می‌شد و این سکوت عجیب خانه، گاهی سنگینی می‌کرد. چند دقیقه بعد، المیرا با یک بشقاب غذا برگشت. آن را روی زمین کنار گذاشت و با خنده‌ای شیرین گفت:

- بخور دیگه، گرسنه‌ای.

دستش را فشردم و لبخندی زورکی زدم. غذا را به زور خوردم. او کنارم نشست و دوباره عروسک‌هایش را برداشت. مثل کودکی که از چیزی ترسیده، خودش را به من چسباند. شاید حس کرده بود که حال خوبی ندارم. شاید هم فقط حضورم برایش اطمینان‌بخش بود. هرچه بود، این سکوت و همراهی او کمی آرامم کرد.

نیمه‌شب بود که المیرا خوابید. نگاهش کردم، چهره‌ای معصوم و آرام داشت. کاش من هم می‌توانستم این‌طور بخوابم، بی‌خیال به دنیا و آن‌چه در آن می‌گذرد. از روی تشک بلند شدم. در دل، هوس دود کردن چیزی که صبح از بیرون خریده بودم، شدت گرفت. پاورچین از اتاق بیرون آمدم، به سمت آشپزخانه رفتم و فندک گاز را روشن کردم.

سیگار را روشن کردم و اولین کام را کشیدم. دود سنگین و تلخ در ریه‌هایم نشست. همان لحظه حس کردم کمی از سنگینی ذهنم کم شد، اما این حس کوتاه بود. انگار ذهنم به هزار جای مختلف می‌دوید. به یاد حرف‌های امیر افتادم، به نگاه سردش، به بی‌اعتنایی‌اش. "چطور می‌توانم با او ادامه بدهم؟" این سوال مثل خوره در ذهنم می‌چرخید. درست ترش آن بود، چطور به زندگی کردن ادامه میدادم؟

از پنجره بیرون را نگاه کردم. نیامده بود. به حتم در دخمه زهرا مشغول به مواد فروشی بود... زهرا هم پیشش بود؟ یا دخترهای دیگر! یکی مثل من که از او خوشش آمده باشد... افکار سمی لحظه‌ای رهایم نمی‌کردند.

دوباره به دود در حال فرار از سیگار نگاه کردم و نفسی عمیق کشیدم. شاید لازم بود بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم، به این سوال جواب بدهم. چطور زنده زنده نمی‌میردم؟

زمان در سکوت سنگین آشپزخانه گم شده بود. ته‌سیگارها یکی‌یکی روی زمین کنارم تلنبار می‌شدند و دود غلیظی که از دهانم خارج می‌شد، فضای کوچک اطرافم را محاصره کرده بود. هر پکی که به سیگار می‌زدم، انگار بخشی از دردم را با خود می‌برد و هر بار که دودی را بیرون می‌فرستادم، انگار چیزی از وجودم کم می‌شد. اما این احساس آرامش، چیزی جز فریب نبود. ذهنم پر از صداها و بی‌پایان و فکرهای بی‌پایانی بود که هیچ‌کدامشان را نمی‌توانستم خاموش کنم.

ساعت نزدیک پنج صبح بود. پلک‌هایم سنگین شده بودند، اما خواب از من فرار می‌کرد. ناگهان صدای باز شدن در مرا از جایم پراند. قلبم تندتر زد و گوش‌هایم به صدای قدم‌های آشنای امیر حساس شدند. او برگشته بود. از گوشه چشم، سایه‌اش را دیدم که وارد خانه شد، اما خودم را تکان ندادم. فقط نشستم، خیره به شعله‌های لرزان گاز که هنوز روشن بود.

چند لحظه بعد، امیر وارد آشپزخانه شد. صدای قدم‌هایش آرام بود، اما سنگینی نگاهش را حتی پیش از آنکه برق را روشن کند حس کردم. او نگاهی به اطراف انداخت و ته‌سیگارهای روی زمین، هوای سنگین دودآلود، و چهره بی‌حس و بی‌جان مرا دید. سکوتش شکسته شد:

- چیشده؟ چه خبره اینجا...

سرم را به‌سختی بلند کردم. نگاهم به چشم‌هایش افتاد، اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط اشک‌های خشک‌شده روی گونه‌ام و بسته سیگار خالی کنار پایم، داستانی را که نمی‌توانستم بگویم برایش تعریف می‌کردند. جلوتر آمد و کنارم نشست. دستی به پیشانی‌اش کشید و صدایش آرام‌تر شد:

- چرا اینجا نشستی؟ چرا اینجوری... خودتو اذیت می‌کنی؟

سکوت من ادامه داشت. سرم را پایین انداختم و با صدایی که از بغض و خستگی می‌لرزید، زمزمه کردم:

- چون نمی‌دونم باید چیکار کنم... نمی‌دونم دیگه، نمی‌دونم...

حرف‌هایم مثل اعترافی تلخ، در فضا معلق ماند. او نگاهی به ته‌سیگارها انداخت، بعد هوفی کشید و بلند شد. همه را جمع کرد و در سطل زباله ریخت. بعد دوباره به سمتم برگشت. دستش را به سویم دراز کرد و گفت:

- پاشو. بگیر بخواب... اینجا نشستن چیزی رو درست نمی‌کنه.

دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم. پاهایم مثل دو وزنه سنگین به زمین چسبیده بودند، اما تسلیم شدم و همراهش راه افتادم. وقتی به اتاق رسیدیم، روی تشکم افتادم. نگاهم به دیوار خیره ماند و صدای قدم‌های او را شنیدم که به سمت در می‌رفت. درست همان لحظه، پایش به گوشه قالی گیر کرد و تعادلش را از دست داد. قبل از اینکه بتواند خودش را جمع کند، روی من افتاد.

همه چیز متوقف شد. چشم‌هایمان در فاصله‌ای کوتاه به هم دوخته شدند. نفس‌هایم گرم و کوتاه به صورتم می‌خورد. نگاهش چیزی داشت که نمی‌توانستم بخوانم؛ چیزی بین خشم، پشیمانی و شاید نگرانی. صدایش آرام و پر از احساس بود:

- من... من فقط نمی‌خوام بیشتر از این اذیت بشی.

جوابی ندادم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. نگاهش مستقیم در چشمانم بود و کلماتش به قدری واقعی بودند که نمی‌توانستم نادیده‌شان بگیرم. آهسته گفتم:

- آگه نمی‌خوای اذیتم کنی، پس چرا این همه درد اضافه کردی، چرا اینقدر بدی؟

سکوت سنگینی بینمان افتاد. او سعی کرد چیزی بگوید، اما کلماتش را گم کرده بود. چند لحظه بعد، انگار به خودش آمد. سریع بلند شد و گفت:

- استراحت کن. فردا بهتر میشی.

بدون اینکه منتظر جوابی باشد، از اتاق بیرون رفت. آمدن و رفتنش مانند یک توهم بود. زخم زبان نزده بود اما باز هم دلم به برخوردش رضا نمیداد... مانند آن بود که از یک خواب خوش به زور بیدارم کرده بودند و من هنوز هم دلخوش به آن رویا بودم. همان‌طور روی تشک افتاده بودم. اشک‌هایم بی‌صدا روی گونه‌هایم جاری شدند و خستگی ذهن و جسمم، مرا به خوابی سنگین و بی‌خبر فرو برد.

صبح با سنگینی خستگی‌ای که هنوز در تنم بود، چشم باز کردم. برای لحظه‌ای به سقف خیره ماندم و فکر کردم شاید همه چیز یک خواب بود. شاید تمام دیشب، تمام آن نگاه‌ها و کلمات، چیزی جز یک کابوس نبود. اما بوی سیگاری که هنوز در هوا معلق و سنگینی فضای اتاق، حقیقت را برایم دوباره زنده کرد.

سرم را از روی تشک بلند کردم. صدای المیرا از بیرون به گوش می‌رسید. انگار داشت با عروسک‌هایم خاله‌بازی می‌کرد. صدایش پر از زندگی بود، چیزی که مدت‌ها بود از وجود من رخت بر بسته بود. با خودم فکر کردم، شاید اگر کمی بیشتر برای او وقت می‌گذاشتم، زندگی بهتر می‌شد. شاید حرف‌های سناز هم همین را می‌گفتند، که با او خوش‌رفتار باشم. با او و برادر بد قلقش!

نگاهی به خودم در آینه کوچک کنار اتاق انداختم. چهره‌ای که در آن نگاه می‌کردم، خسته و بی‌جان بود، اما هنوز هم چیزی در درونم می‌گفت باید تلاش کنم. لباسی ساده اما تمیز پوشیدم. کمی آرایش کردم. حس می‌کردم شاید اگر ظاهر بهتری داشته باشم، دل امیر نرم‌تر میشد... شاید یک بار دیگر باید شانس خودم را امتحان می‌کردم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم، بوی عطر صبحانه و چای دم کشیده ای که دیگر تمام شده بود، فضا را پر کرده بود. صدای خنده‌های آرام المیرا هنوز در گوشه سالن می‌پیچید. آهی کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. "حداقل ناهار درست کنم"، به خودم گفتم. دمی گوجه تنها چیزی بود که به ذهنم رسید. گوجه‌ها را شستم و خرد کردم. وقتی مشغول سرخ کردن آن‌ها شدم، صدای قدم‌های امیر از اتاقش بلند شد.

او از کنارم گذشت، نگاهی کوتاه به من انداخت و زیر لبی سلام کرد. پاسخ سلامش را با صدایی لرزان دادم. او بدون مکث وارد دستشویی شد. صدای آب که بلند شد، دستم روی قابلمه متوقف شد. با خودم گفتم:

- مهربون تر شده نه؟

وقتی از دستشویی بیرون آمد، با دستی که هنوز از خیسی می‌درخشید، روی صورتش کشید و به سمت سالن رفت. آرام گفتم:

- می‌خوای برات صبحونه درست کنم؟

نگاهی سرد به من انداخت و گفت:

- نه، خورديم.

دلشکسته، سرم را پایین انداختم و به کار خودم ادامه دادم. گوجه‌ها را هم زدم و بوی خوش غذا کم‌کم در آشپزخانه پیچید. المیرا با خنده وارد شد. نگاهی به قابلمه انداخت و با ذوق گفت:

- وای ماها! بوی غذات مثل برنامه آشپزی شده! خوشمزه‌ست، نه؟

لبخندی زورکی زدم. خواستم چیزی بگویم که امیر هم از سالن به آشپزخانه نگاهی انداخت. کنجکاو به نظر می‌رسید اما او مهارت عجیبی در سرکوب احساساتش داشت.

او و المیرا به تلویزیون خیره شدند و برنامه کودک را با هم تماشا میکردند. لبخند امیر به المیرا، چشمان مهربانش وقتی با او حرف می‌زد، برای من حکم خنجری در قلب داشت. با خودم فکر کردم "چطور می‌تونه اینقدر راحت باشه اینقدر بی توجه به من و حضورم؟" انگار اصلا برایش وجود نداشتم... غذا که آماده شد، سفره را روی زمین پهن و سه بشقاب گذاشتم. گذر ساعت‌ها را با زدن خودم به بی‌خیالی حس نکرده بودم. المیرا را به جای امیر خطاب گرفتم. اما منظورم او را هم شامل میشد.

- غذا آمادست... تا گرمه...

امیر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- شما بخورید. من باید برم.

حرفش مثل سیلی‌ای در سکوت فرود آمد. "باز هم تلاشم نتیجه نداد، باز هم به زحمت چندین ساعته ام برای دیده شدن اهمیت نداد. نگاهم به پشت سرش افتاد که آرام از خانه خارج شد. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- سم توش نریخته بودم!

چشمانم پر از اشک شد، اما جلوی المیرا لبخندی زدم و گفتم:

- بیا عزیزم، غذا بخوریم.

در حالی که لقمه‌ای به دهان می‌بردم، احساس می‌کردم همه‌چیز درونم خالی شده بود. تلاش‌هایم، امیدهایم، همه بی‌فایده بودند. چیزی در دل گلویم گیر کرده بود که نمی‌توانستم بیرونش کنم. فقط امیدوار بودم المیرا چیزی نفهمد، فقط برای او که هیچ گناهی در این میان نداشت. به حد کافی در این چند روزه تصویر اشکی و داد فریاد به او از خود نشان داده بودم.

هر سردی‌اش حالم را بدتر از قبل میکرد. چقدر سخت بودن خوردن یک لقمه غذایی که بابتش زحمت کشیده بودم؟ داشت زیاده روی میکرد... داشت انسان بودنم را زیر سوال میبرد و من همان انسان محتاج توجه بودم که بی توجهی تشنه ترش میکرد.

زمان به‌کندی می‌گذشت و من با المیرا درگیر بازی‌های کودکانه‌اش بودم. او با عروسک‌هایش غرق در دنیای تخیلی خودش بود و من تلاش می‌کردم با لبخندهایی که مصنوعی‌تر از همیشه بودند، همراهش شوم. اما درونم آشوب بود. حس تنهایی و خماری مثل خوره به جانم افتاده بود. حوالی عصر، به بهانه خرید از خانه بیرون رفتم. هوای سرد روی پوستم می‌نشست و هر قدمی که برمی‌داشتم، ذهنم درگیرتر می‌شد.

یک پاکت سیگار خریدم. وقتی برگشتم، در دستشویی پناه گرفتم. دودی عمیق گرفتم و به چهره خسته و بی‌جانم در آینه خیره شدم. "نباید ناامید بشم..." به خودم گفتم. اما چشمانم پر از اشک شد. دستم را به آینه تکیه دادم و اشک‌هایم بی‌صدا روی صورتم جاری شدند. چه جنگ سختی با خودم راه انداخته بودم... تسلیم نشدن! سخت‌تر از جنگیدن بود...

ساعت حوالی هشت شب بود که المیرا خوابید. هنوز خبری از امیر نبود. تنهایی، سنگینی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید. پاکت سیگار خالی شده بود و هوس گل مثل موجی سهمگین به سرم زده بود. از سر لجبازی و شاید نیاز، گوشی را برداشتم و شماره‌ای که به نام "امیر 2" ذخیره کرده بود، گرفتم. اما قبل از اینکه تماس وصل شود، قطع کردم. قلبم به شدت می‌تپید. نمی‌دانستم چه می‌خواهم، چه باید بکنم.

چند لحظه بعد، گوشی زنگ خورد. اسم امیر روی صفحه ظاهر شد. با استرس جواب دادم.

- چی شده؟

صدایم لرزان بود:

- امیر... حالم خیلی بده... تروخدا بیا...

او مکث کرد. صدایش آرام اما خالی از احساس بود:

- میام.

تماس را قطع کرد. گوشی را کنار گذاشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم. فکر خودکشی مثل سایه‌ای تاریک از ذهنم گذشت، اما با فکر اینکه امیر در راه بود، تلاش کردم به خودم قوت قلب دهم. به یاد حرف‌های ساناز افتادم: "اگه لوند باشی، شاید توجهش جلب بشه." به سمت ساکم رفتم و یکی از لباس خواب‌هایی که از خانه پدرم آورده بودم، بیرون کشیدم. با تردید آن را پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. آرایشی غلیظ کردم. اما وقتی به چهره‌ام نگاه کردم، تردیدها دوباره به سراغم آمدند. اگه دوباره باهام بدرفتاری میکرد چی؟ تحقیرم میکرد... نوازش وار پشت دستم را روی گونه ام کشیدم. زخم‌ها خوب شده بودند، باز هم به خودم درون آینه نگاه کردم... تصویر زیبایی شده بود. به حتم دل هر مردی را میبرد... اما او...

دستم به سمت دستمال رفت تا آرایش را پاک کنم، اما پشیمان شدم. انگشتم روی سرخی لبم نشست و با بغض زمزمه کردم:

- اگه برای شوهرم و عشقم اینجوری آماده نشم، برای کی باید بشم؟

با این فکر، خودم را کمی محکم‌تر کردم. منتظر ماندم، اما زمان سخت می‌گذشت. ساعت از دوازده شب گذشته بود که با گریه به او زنگ زدم. نیامد! برایش مهم نبود و من برای او آنطور به خود رسیده بودم؟ اگر طبق خیالات تیغ به رگم کشیده بودم، حتی برای نجات دادنم هم نمی‌رسید... تلنفس را بالاخره جواب داد و من با حق‌ها خطابش گرفتم:

- چرا نیمدی؟ گفتم میای... من... من...

صدایش خسته و کوتاه بود:

- گفتم میام.

تماس را قطع کرد. به خودم گفتم حتی حال خرابم و گریه‌هایم برایش مهم نبود... حتی اگر می‌مردم هم برایش مهم نبود! می‌خواستم لباس خوابم را عوض کنم که صدای کلید در آمد. امیر وارد شد.

سرم را به در چرخاندم. قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. نگاهش خسته بود و چهره‌اش مثل همیشه خالی از احساسی که دنبالش بودم. چند قدم به سمت من آمد، اما چیزی نگفت. صدای قدم‌هایش در سکوت خانه پیچید و من، هنوز در جایم خشک شده بودم.

نگاهی به من انداخت و لبخند تمسخرآمیزی زد. به طرفم آمد، چشم‌هایش از خستگی و بی‌حوصلگی گود افتاده بود. انگار تمام شب را درگیر چیزی بود که هیچ ربطی به من نداشت.

-اینه حال بدت؟ برای این تا اینجا کشوندی منو؟

بغض گلویم را گرفت. باز هم مقابلش خود را خورد کرده بودم... باز هم دلش نلرزیده بود! تلاشم را نمیدید؟ نمیدید به هر آب و آتشی داشتم میزدم تا پایان داستانمان را رویایی رقم بزنم؟ عشق، دوست داشته شدن، ذره ای توجه... یا فقط یک نرمی لحن کلامش... خواسته زیادی بود؟ اشک‌هایم سر خوردند، اما نمی‌خواستم تسلیم شوم. با صدایی که از عمق گلویم بیرون می‌آمد، گفتم:

- چرا اینجوری باهام حرف می‌زنی؟ مگه من چی کم دارم؟ به من نگاه کن! چی کم دارم که به چشمت نیام؟ نگاه کن... به خودم، به بدنم، به صورتم نگاه کن! چرا هیچ‌وقت توجه نمی‌کنی؟ چرا همیشه منو پس می‌زنی؟ چرا اینقدر بد حرف می‌زنی؟ واقعا لازمه اینقدر بد باشی؟!

او چند قدم نزدیک‌تر شد. صدایش آرام اما پر از خشم بود:

- توجه می‌خوای؟ اینجوری؟

دستش بند لباس خوابم را پایین انداخت. برخورد نک انگشتان سردش به شانه های داغم، منفورترین حسی بود که در آن لحظه تجربه کرده بودم. چشمان اشکی ام را بالا کشیدم. نگاهش سرد و تحقیرآمیز بود. دستم بی‌اختیار بالا رفت تا بند را نگه دارم، اما حرکتش متوقفم کرد. با کف دست عقب هولم داد و پس کشید. با لحنی خشک و زهرآلود گفت:

- جمعش کن! دیگه برای این چیزها به من دروغ نگو. حالت بده؟ کدوم آدم بدحالی نصفه شب لخت میشه هزار کوفت و زهرمار میزنه به صورتش... مثل... مثل دخترای فاسد اماده شدی زنگ زدی حالت بده برسونم خودمو؟ تو حتی معنی حال بد داشتن رو نمی‌فهمی. من کار داشتم... برای این مسخره بازی اومدم؟

حرف‌هایش مثل خنجر در قلبم فرو می‌رفت. حس کردم که زیر پاهایش خرد می‌شوم. انسان بودنم را به سخره گرفته بود... زن بودنم را... حتی دخترانگی و پاک بودنم را! به کدام حق؟ بالا رفتن صدایم دست خودم نبود... پایش را زیادی از گلیمش دراز تر کرده بود... به خودم پیچیدم و با خشم گفتم:

- چون شب خواستم با شوهرم باشم، شدم بدکاره؟ چون ازت توجه خواستم، شدم دروغگو؟

او اخم کرد و با صدایی محکم گفت:

- صداتو بیار پایین! المیرا خوابه.

اما من دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. بغض شکسته‌ام حالا به فریادی از خشم و نفرت تبدیل شده بود:

- المیرا؟! برای اون وقت داری، ولی برای من نه؟ برای خواهرت لبخند داری، ولی من که زنتم، هیچ‌چی؟ یه بار، فقط برای یه بار خودتو بذار جای من ببین منم آدم... حق نداری با من اینجور حرف بزنی... برای اینکه از خرابه زهرا کشیدمت بیرون داری اینجور بهم تهمت میزنی؟ چیشد بهتر از من اونجا بود؟ از دست رفت؟ کار مهمت زهرا بود یا یه بدبختی عین منو خام کرده بودی؟

دست بلند شده اش، چشمانم را بست... ترس، استرس و ناامیدی در دلم ریشه دواند و هر لحظه منتظر فرود آمدن دست بالا رفته اش بودم... پس از چند ثانیه چشم گشودم و او دست بالا رفته اش را مشت کرد و پایین انداخت. تند حرف زده بودم؟ اما نه بدتر و سنگین تر از او... او هم دیگر تحمل نکرد. صدایش بلندتر شد:

- بسه! فکر کردی چی هستی؟ زنم؟ من بهت نگفتم هیچ چی بین من و تو نیست؟ لطف کردم در حقت از دست اون بابای دیوشت اوردمت اینجا... مگه خودتو به مردن نزدی که بیای اینجا؟ جمع کن این مسخره بازی و هندی بازیاتو!

کلماتش مثل سیلی بر صورتم می‌خوردند. من که تمام تلاشم را کرده بودم، حالا در برابرش جز تحقیر چیزی نمی‌دیدم. بغض گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. فریاد زدم:

- مسخره‌بازی؟! توجه خواستن از (مثلا) شوهرم مسخره‌بازیه؟ چرا اینقدر عوضی شدی امیر؟ چرا اینقدر بی‌رحم شدی؟ خیلی... خیلی نامردی!

او نگاه سنگینی به من انداخت و بدون هیچ حرفی به سمت در رفت. در را با صدای بلندی بست و من را در آن فضای سرد و ساکت تنها گذاشت.

برای لحظه‌ای همه‌چیز در سکوت فرو رفت. نفسم بند آمده بود. زانوهایم سست و زمین خوردم... در آن تنهایی و سکوت، لباس خوابم را با خشمی که از خودم داشتم، از تنم پاره کردم. با حرص انگشت در شکاف پارچه می‌انداختم و می‌دریدم. فشار به سر حدش رسیده بود و من، دیگر توان مبارزه نداشتم. نه دیگر از پس افکار ذهنی ام بر می‌آمدم و نه فشاری که دیوارهای خانه به تنم می‌آورد...

مرا با کلامش قتل عام و رفته بود. در آن برحه اعتراف سنگینی باید به خود میکردم، من آینده ام را با آدمی بنا کرده بودم که کوچک ترین شناختی به او نداشتم. بد حرف میزد... او از همان روز اول هم بد حرف میزد و من خودم را به کوری زده بودم. برای پشیمانی دیر بود؟ خیلی دیر...

لخ لخ کنان خودم را سمت حمام کشیدم. سرد بود اما دستم به باز کردن آب گرم نرفت... آب سرد روی بدنم ریخت و اشک‌هایم با جریان آب یکی شدند. دندان‌هایم بهم میخورد، خود را به آغوش کشیده بودم و خیره به آینه لب پریده مقابلم، یکی شدن خط سیاه چشمانم را با سرخی لبم دنبال میکردم.

خودم را در آینه نگاه کردم. دختری شکسته، خسته و ناامید. ماهوری که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت.

تیغی که کنار روشویی افتاده بود، نظرم را جلب کرد. دستم بی‌اختیار به سمتش رفت.

چیزی در ذهنم نوار تکرارش گیر زده بود. "تمومش کن...هیچی درست نمیشه." تیغ را در دست گرفتم، سرمای تیغ از آب یخ سوزناک تر بود. انعکاس چشمانم روی تیغ، مرا با نگاه غریبه‌ای مواجه کرده بود. آن نگاه... من نبودم! دستم لرزید. تیغ را پرت کردم. صدای افتادنش روی کاشی‌ها سکوت را شکست. تشخیص درست از غلط، برایم به یک آزمون الهی بدل شده بود...

آب را بستم و با موهای خیس و بدنی یخ‌زده، از حمام خارج شدم. یک دست لباس گرم به تن کردم... مریضی در آن موقعیت، آخرین چیزی بود که میخواستم. اشک‌هایم بی‌وقفه می‌ریختند. تمام آن شب، میان نفرت از خود، خشم و تنهایی، تا سپیده صبح بیدار ماندم. هیچ‌چیز مرا آرام نمی‌کرد، اما یک چیزی در عمق وجودم فریاد می‌زد: "میگذره... اینم میگذره."

پاهایم را استرس وار تکان میدادم و تلفن را چک میکردم. گفته بود چند دقیقه‌ای می‌رسید اما بیش از بیست دقیقه منتظرش بودم. مسخره بود، چرا وقتی دیر میرسیدند تاکید میکردند که دو دقیقه‌ای می‌رسند؟! انرژی کلمات هرچند باعث عجله در آنها میشد اما انتظار معکوسش، طرف مقابل را جان به لب می‌کرد.

با دیدن موتور بهرام و امیری که ترکش نشسته بود، نفسم را کلافه بیرون دادم. وضعیتم افتضاح بود، صورت کثیف و چشم‌های پف کرده از گریه... لباس‌های در هم برهمی که فقط محض دفع سرما پوشیده بودم و چشمی که مدام اطراف را می‌پایید کسی نگاهم نکند.

با توقف موتورشان سر کوچه خانه امیر، دست پاچه جلو رفتم و سلام دادم. بهرام عینکش را از چشم برداشت و گونه های سرخش را مالش داد:

- سلام خوبی؟

به امیر خیره شدم. حتی حال احوال پرسى مسخره را هم نداشتم. بعد رفتن آن پسر از خود راضی، با امیر و بهرام تماس گرفتم و التماسشان کردم از یک جایی برایم مواد جور کنند. میدانم خود را خرد کرده بودم اما چاره ای نبود. یا باید دست به دامان آن مهدیار عوضی میشدم یا برای چند گرم جنس پایم به خانه های فساد و مواد فروشی باز میشد...

- شما خوبین؟ تونستین گیر بیارید؟

امیر طبق عادت مزخرفش مخاط بینی اش را بالا کشید اما تف نکرد. از تصور آن که فرو داده بودشان چهره در هم کشیدم و پیاده شدنش از ترک موتور را نظاره گر شدم. دست در جیب برد و با نگاهی به اطراف یک بسته ستم کشید:

- قربونت برم نکش دیگه داره معتادت میکنه ها! نه نیاوردم نگى بی معرفتى کردیم ولی...

مواد را از دستش قاپیدم. برای آرام کردن وجدانش برای من فلسفه می بافت... مرد حسابی اگر به فکر اعتیاد من بودی اصلا نمی آوردی... اصلا درون آن قلیون چیزی نمی ریختی و آدرسی به من نمی دادی!

- حالم خوب نیست این روزا... مرسی که آوردین. شماره کارتن برام پیامک بزن بگو چقدر شده بزنم به کارتن.

دستی پس کله اش کشید و شلوار لزش را بالا کشید. ترک بهرام نشست و با خم انداختن بین ابرو هایش گفت:

- سخت شد جور کردن فوریش. از کسی گرفتم حقیقت ببینم چقدر میگه بهت میگم حالا...

بهرام نگاهش اما بوی تاسف میداد. به خوبی حس میکردم! نگاهش سنگین و دلسوزانه بود. میخواستم هرچه سریعتر بروند تا دود بگیرم اما صدای بهرام توجهم را جلب کرد:

- کار ندارم اجی ولی زیاده روی نکن... تهش خوب نیست، ما رفتیم دیدیم که میگم. بازم مشکلی چیزی داشتی زنگ بزن به خودمون رو به غریبه ننداز.

سری به نشان فهمیدن و دانستن تکان دادم. ترحمشان داشت اشکم را در می آورد... آنقدر داغون دیده میشدم؟ کسی حق گفتن آن حرف ها را به من داشت که خودش نمی کشید... میخواستم سرشان داد بکشم

آخر آدم های حسابی! برادر های مثلا پاک و دلسوز من، شمایی که خودتان خط ماجرایید چرا دیگری را منع و رد میکنید؟! رگ نفهمی ام گرفته بود. هر چیز را به چشم لجاجت و حرص میدیدم و مقابل همه چیز و همه کس جبهه گرفته بودم.

- مرسی دستتون درد نکنه. من برم خونه درو باز گذاشتم.

- برو به سلامت.

موتوروش را استارت کرد. امیر دستی به نشان خدافظی بلند کرد و از من دور شدند. با قدم های بلند سمت خانه بازگشتم. گفته بود توی خانه نباید می کشیدم اما حالم خوب نبود. حالم را بد کرده بود! او باعثش بود... اگر آنطور نمی کرد من نمیخواستم بکشم! واقعا نمی خواستم... میخواستم در نظرش سالم جلوه میکردم، می خواستم به خاطر او، خود را جمع و جور کنم اما او هم پسم زده بود... با حرف هایش باعث شده بود همان حسی که خانه پدر مادر داشتم را آنجا هم تجربه کنم.

به خانه رسیدم و لنگه کفش را از لای در کنار انداختم. حیاط کوتاهش را سریع با چند قدم طی و خود را داخل خانه انداختم. المیرا، آن دختر کم ذهن کودک نگاه هنوز خواب بود. عجیب بود که در آن هیاهو و گریه بازار بیدار نشده بود اما دیگر داشتیم به غروب میرسیدم. بهتر بود اول دود میگرفتم بعد بیدارش میکردم. حداقل راحت بودم... اگر سر می رسید چه؟! نهایتش باز هم دعوا میکرد... نهایتش در چشمش خار تر میشدم! مهم نبود... مهم حال خرابی بود که داشت نفسم را بند می آورد. مهم آن بغض کدایی بود که اگر آب نمی شد، همانند سرطان از ریشه قطع میکرد.

نگاهی به سراسر خانه انداختم. با قدم های بلند فندک را از کنار گاز برداشته و با چشم دنبال مکان مناسب گشتم. حمام، بهترین گزینه بود! وارد حمام تاریک و سرد شدم و چراقش را زدم. در کهنه سفیدش که از آن فلزی های صدا دار بود را بسته و قفل قدیمی اش را چفت کردم. همانجا پشت در حمام سر خوردم و پلاستیک را باز کردم. تاکید کرده بودم چند برگ کاغذ بگذارند که سرفه جویی کنم اما فقط دو تا بود! سریع بساطم را حاضر و زیرش آتش کشیدم. داشت حالم بهتر میشد... باز هم به خلسه فراموشی و کرختی راه پیدا کرده و داشتم آرام میشدم. آرامی ای که ته دلم را خالی از گناه و وجدانم را می آزرده! حمام سه متری اش را دود گرفته بود و هیچ پنجره ای برای خروج دود ها نبود. اگر ولم میکردند، همانجا میخوابیدم... یعنی در آن حد سست شده بودم!

یه قدری سست که حتی شنیدن صدای در ورودی خانه هم باعث تکان خوردنم نشد. زمستان بود و هوا زود تاریک میشد، حتما امیر آماده بود به خواهرش سر بزند و برود اما من بی هوش و حواس دعا میکردم سراغ مرا نگیرد و حمام را نگاه نکند. تقریبا پلک هایم داشت روی هم می افتاد که با صدای کوبیده شدن

انگشتانش به در حمام، چند متر بالا پریدم. صدایش بد بود، مخصوصا برای منی که سرم را به در تکیه داده بودم و تیزی صوت در گوش هایم اکو شد.

به سختی خود را از پشت در کنار کشیدم و سعی کردم بساطم را در لباس پنهان کنم. صدای امیر به کارم سرعت بخشید:

-اونجایی؟

پلاستیک و فندک و ته سیگار را درون شلوارم پنهان کردم. از جا بلند و با دستپاچگی در را باز کردم. باز کردن در همانا و خوردن دود تند به صورت امیر و پخش شدن در خانه همانا. با انزجار یک قدم عقب رفت. اخم هایش رفته رفته بیشتر در هم میشد و من ترسیده تر... انفجارش طولی نکشید اما نگاه من به المیرایی بود که دست به دماغ گرفته از اشپزخانه بیرون می آمد.

-چه غلطی داری میکنی اون تو خونه رو دود برداشت؟ مگه نگفته بودم تو این خونه کثافت نکش؟! مصرف مواد رویم را باز تر کرده بود. میتوانستم خود را توجیه کنم. پس از آن دعوای سخت حق نداشت باز هم از من جواب بگیرد؟ مگر برده اش بودم؟

-تو این کثافتا رو میفروشی بعد از دودش بدت میاد؟ شرمنده نمیدونستم ساقی از مواد بدش میاد! خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را محکم میان انگشتانش فشرد. از باب درد ایستادم و سر به سمتش چرخاندم. دسته از موهایم روی پیشانی سر خورد و مانع دید سلیم به چشمان بیرون زده از خشمش میشد.

-بار آخره تکرار میکنم برات! توی این خونه دود و دم راه ننداز! برو پیش همون پسر خاله مسخرت یا اشناها دودتو بگیر بعد بیا توی این خونه .

بازوایم را از دستش با فشار بیرون کشیدم و درحین که سمت اتاق کوچ میکردم زیر لب با بغض غریدم:

-وحشی!

منظورش از پسر خاله واضح نبود. کمی تفکر لازم بود تا به آن شب های شوم خانه کهنه با حوض عکس ماه برگردم! رضا یک ریز زنگ میزد و من باب دروغ گفته بودم پسر خاله ام دستش میخورد. چه دروغ ضایع ای بود! حتما داشت تیکه دروغ بودنش را می انداخت... پیام هایش را خوانده بود؟

لج کرده بودم و برای شام چیزی حاضر نکردم. قرار نبود هم دیگر حاضر کنم! دیوانه بودم ساعت ها پای گاز میماندم و او در ذوغم میزد؟ خودش خواسته بود... خودش مرا همه جوره پس زده بود! هرقدر هم احساس دوست داشتن نبست به او میکردم اما نمیخواستم اویزانش باشم... نمیخواستم در نظرش خورد تر از چیزی که بودم باشم! مانند به پدر مادر... آنها را هم زمانی دوست داشتم اما...! خودشان مرا نخواسته بودند و همگی

باهم مرا منزوی تر و وابسته تر به آن دود ها کردند! مسخره بود که برای اعتیاد دلیل می آوردم اما دروغ نبود. اگر آنها مرا پس نمیزدند، من وابسته به دود و بیخیالی نمیشدم !

المیرا در اتاق را باز کرد و با دو بشقات در دستانش وارد شد. پتوی روی پایم را بالاتر کشیدم و با تعجب نگاهش کردم. مقابلم چهار زانو زد و یکی از بشقاب های دستش را مقابلم گذاشت. تن ماهی با لوبیا بود. خوشمزه به نظر می رسید. یک بشقاب را جلوی خودش گذاشت به منی که حیران نگاهش میکردم با خنده گفت:

-اجی اینبار واقعا داداش نفرستاد منو میدونی؟ میدونی منم باهاش قهر کردم؟ اومدم با تو غذا بخورم... داداش بد شده نه؟ منم دعوا کرد من م هوپ غذا ها رو برداشتم گفتم بشین به کارای زشت فکر کن منو ماها باهم غذا میخوریم.

نیمچه لبخندی به لبم نشاند. شیرین بود. حرکاتش باعث آزار و خستگی نمیشد برعکس، دلبری میکرد. قاشق درون ظرف بردم و با خنده پاسخش را دادم:

-حقشه اینقدر تنها بشینه تا مغزش کار کنه.

صحبت و بازی با المیرا تا حدی حالم را جا آورده بود. دخترک شیرین زبان انگار حال بدم را حس میکرد و با طنز گویی مرا می خنداند. خبری از امیر نبود. حتما رفته بود به مکان زهر!!

المیرا زود خوابید و باز من ماندم با سکوت خانه ای که توی گوشم میزد. باید کاری میکردم که خسته ام میکرد و گرنه تا بوق سگ خواب به چشمم حرام بود. تلفن را برداشتم و به پگاه زنگ زدم. مستاصل و بالاتکیف مانده بودم. فضای خانه آزارم میداد. کوچک بود، بوی نا میداد، وسایلیش کهنه بودند! مهم تر از همه میان آن همه کهنگی، تنها بودم.

پگاه تلفن را برنداشت. معلوم نبود او دیگر چه مرگش شده بود. شاید خانواده اش خواسته بودند دیگر با من صحبت نکنند... از بیرون دختر سالمی به نظر نمی رسیدم! یک دختر معتادی که خودش را آویزان مواد فروش ها کرده بود... کسی نمیدانست در دل ماجرا چه بود که... آنها فقط واکنش را می دیدند و هیچ اهمیتی به کُنش و محرک ماجرا نمی دادند! هیچ کس خانواده مرا محکوم نمیکرد. هیچ کس تقصیر را گردن آنهایی که اولین بار مواد به دستم دادند نمی انداخت... همه فقط من بازیچه شده را به چشم کثافت نگاه میکردند. همه، حتی همان هایی که باعث این حال و روزم شده بودند.

پیامک بهرام را باز و از مبلغ درخواستی شان چشمانم باز ماند... چه خبر بود؟! تقریبا سه برابر جنسی که برایم آورده بودند پول میخواستند... با ترس و نگرانی مبلغ را برایشان زدم، پولم داشت تمام میشد! در ادامه

چطور سر میکردم؟ باید دستم را جلوی امیر دراز میکردم؟ تصور حس بد و فشاری که اگر پول نمیداد به من وارد میشد هم وحشتناک آزار دهنده بود.

بی میل دستم روی شماره مادر لغزید. ساعت یازده را رد کرده بود و من میدانستم اگر دوازده هم میگذشت، دیگر خوابم نمی برد! نا امید به بوق های بی پاسخ گوش میدادم که بالاخره صدایش در گوشم پخش شد:

- سلام...

لب گزیدم. بغض گلویم را احاطه و صدایم را می لرزاند.

- سلام مامان...

- خوبی؟ چیشده؟

صدایش عادی بود! انگار فراموش کرده بودند... به همان راحتی؟ مرا گوشه خانه پسری که نمیدانستند کیست انداختند و فوراً به زندگی نرمالشان بازگشتند. چه مسخره... چه دوست نداشتنی! خودم را می گفتم...

- خوبم... شما خوبید؟

منظورم او و پدر بود. میدانستم اگر مستقیم نام میبرد میگفت او طلاق گرفته و در جریان نیست. تصور آنکه شاید داشت با همسر بعدی اش وقت می گذراند حالم را می گرفت. من چه؟ مرا بی هیچ جهاز و جشنی شوهر داده بودند بعد برای خود میخواستند تدارکات ببینند؟ تصورش هم آزارم میداد.

- ماهم خوبیم. چیشده این وقت شب؟ پسر... شوهرت کجاست؟

خودش خنده اش نمی گرفت از تلفظ آن کلمه؟ شوهرم؟! منی که دو روز نشده بود از خانه اش رفته بودم را چگونه... بی رحم بودند، بی رحمی از کلمات می بارید. انسان ها چه زود عادت میکردند به آزار دیگران وقتی برای خودشان منفعت داشت!

- چیزی نشده... حوصلم سر رفته، اونم... اونم هست! خوابه...

- باشه عزیزم من فردا باهات تماس بگیرم میشه؟ سرم درد میکنه خواب آور خوردم.

پوزخندی لبم را کش آورد. صدای چرخیدن کلید در قفل را می شنیدم. پس آمده بود... بغضم را با آب دهان فرو دادم. مزاحمش شده بودم... از صدای گرفته ام نفهمیده بود دردم را؟ پس چه میگفتند مادر ها حتی بی حرف هم درد بچه را می فهمیدند؟ آرام گفتم:

- باشه. شبخیر...

تلفن را قطع و از جا بلند شدم. میخواستم مطمئن شوم خودش بود. انکار نمی کردم ترسو شده بودم. میترسیدم کسی در آن خانه زهوار در رفته خفتم را بگیرد! از اتاق خارج و آشپز خانه را با چند قدم طی کردم. تاریک بود اما تشخیص هیكل و جثه بزرگ امیر در تاریکی هم ممکن بود. قدم هایش نزدیک من شد و برق را روشن کرد. منتظر مرا نگاه میکرد. سوییشرت مشکی اش را در آورد و روی این گذاشت. شاید منتظر بود سلام دهم اما قصدش را نداشتم... با آنکه یکی دو روزی از آن دعوا گذشته بود اما من دیگر هیچ قدمی سمتش نرفته بودم... حتی یک سلام خشک و خالی.

بی هدف ایستاده بودم. انگار حتی میلم نمیکشید به اتاق برگردم. در آن حد خسته بودم! صدای تیز زنگ تلفن همراهم باعث شد صفحه اش را بالا بگیرم. همراه نگاه من، نگاه امیر هم روی اسم رضا ثابت ماند... ساعت یازده شب به چه دلیلی میتوانست به من زنگ بزند؟ مزخرف... آن هم پس از آن روزی که ردش کرده بودم... نگاهم را به تندی از گوشی دزدیدم و به امیر دوختم. او هم دیگر گوشی را نگاه نمی کرد. پرسشوار به من خیره بود. شاید منتظر بود برایش توضیح میدادم... اما به چه حقی؟! چرا باید بعد از آن دعوا و آزاری که مرا داده بود برایش توضیح میدادم یا حتی حرف میزدم؟! پشت به او کردم و با قدم های بلند خود را به اتاق رساندم. نگاه سنگینش را تا انتهای مسیر روی خود حس میکردم اما برای دیدنش برنگشتم. در را که بستم تماس رضا را وصل کردم. عذاب وجدان همراه با کنجکاوی مانع از رد دادن تماسش میشد.

- الو؟

- الو سلام. میتونی حرف یزنی ماهور؟

صدایم را به پایین ترین حدش رساندم و حینی که روی جایم دراز میکشیدم پاسخ دادم:

- چیزی شده؟

به نظر کلافه می آمد. بلند بلند در گوشی نفس میکشید و مکش آزار دهنده بود.

- نه نه نگران نباش... فقط!

باز هم سکوت مطلق! صدای نفس های تندش در گوشم می پیچید. دردش چه بود آن وقت شب؟ قبل از آنکه من باز هم سوال بپرسم به حرف آمد:

- امروز ساناز حرف زد باهام. یه چیزایی فهمیدم اما... قابل درک نیستن! خواستم صبر کنم تا صبح اما نتونستم. باید معذرت خواهی میکردم، تلفنی نمیشه، میشه... میشه فردا بنیمت؟ البته اگه شرایطشو داری...

پوست لبم را با دندان کندم و تف کردم. پس فهمیده بود... ساناز به همه گفته بود انگار! حس عجیبی داشتم، نگران و ناراحت بودم. نگران بابت دیدن رضا و ناراحت بابت بدبختی فاش شده ام.

- میای؟

صدایش مرا به خود آورد.

- اسم و لوکیشن برام بفرست. میبینمت، شبخیر.

من نیز یک معذرت خواهی به او بدهکار بودم. میدیدمش بهتر بود. بهتر میتوانستم از شر عذاب وجدان کوفتی خلاص شوم. انطور پشت تلفن باز هم جوری به نظر می رسید که دست به سرش میکردم. میان چه گودی گیر کرده بودم ها...

صبح تا ظهر خواب بودم. حق داشتم... شب خواب به چشم نیامده بود. المیرا بیدار و سرگرم با برنامه کودک سفید برفی و هفت کوتوله بود. از اتاق که خارج شدم بیش از هر چیز دست و صورتم را شستم. گال گرفته بودم! کثیفی از سر و رویم می بارید.

مهم نبود... برای چه به خود می رسیدم؟! ساعت را نگاه کردم. گرسنه ام بود... با تردید به یخچال نگاه انداختم و پشیمان وارد اتاق شدم. پالتو بلند مشکی ام را پوشیدم و شال مشکی سر کردم. درون آینه قیافه ام دیدن داشت. مانند به کسانی که به مراسم ختم می رفتند! بی روح، پر از ورم و خسته.

کیفم را به دوش کشیدم و با کشیدن دستی به سر المیرا، خانه را ترک کردم. ترجیح میدادم یک ساندویچ گوشه خیابان میخوردم تا غذای خانه او... مخصوصا پس از آن همه توهین و تحقیر...

ساندویچ سرد ژامبون گوشت، با وجود خشک بودنش تا رسیدن به مکانی که رضا گفته بود معده ام را سیر کرد. کم غذا شده بودم و برایم زیادی میکرد، انگار سر دلم مانده بود.

زودتر از موعدی که رضا گفته بود به کافه رسیدم. گوشه ترین میز و صندلی را انتخاب و نشستم. دست هایم را روی میز قلاب کرده بودم و دقایقی بی هدف، بی هیچ فکری به گلدان روی میز خیره بودم. دکور جالبی داشت، کنف مهر شده با رنگ قرمز، جلوه ای پسندیده به بابونه های ریز گلدان بخشیده بود. زنگ تلفن، مرا از هیروتی که فرصت پلک زدن را هم نمیداد بیرون کشید. چشمانم روی نام افتاده بر صفحه تلفن خشک شد. امیر بود؟! به من زنگ میزد؟ قبل از آنکه آن مکث با نگاه خیره منجر به قطع کردن او شود، تماس را وصل و تلفن را به گوشم چسباندم. سکوت من به حرف آوردش:

- الو؟

صدایم را صاف کردم. مدت بسیاری بود حرف نزده بودم و گلویم خشک شده بود. آخرین بار گفتن کلمه رمز کارت به مغازه سر خیابان برای خرید ساندویچ بود...

- الو... سلام!

- خونه نیستی؟ المیرا تنه‌است... ناهار می...

قبل از آن که سوال دومش را کامل کند، میان حرفش پریدم:

- بیرونم. نمیام ناهار خوردم. خداحافظ.

بچه بازی بود که بدون اجازه صحبت به او قطع میکردم اما... قطع کردم. سلامم را جواب نداده بود. بعد از آن توهین‌ها، هر شخص دیگری بود تا ماه‌ها سلامش را جواب نمیدادم اما همان که به او سلام کرده بودم و بی جواب گذاشته بود، خودش تحقیر دیگری بود. گاهی همان جزییات کوچک، سلام علیک‌ها، احوال‌پرسی‌های مصلحتی نشان‌دهنده اهمیت برای طرف مقابل بود. از نظر من البته...

دقایقی بود قطع کرده بودم اما تلفن همچنان مقابل دیدم بود. با صدای سرفه آشنای رضا، دست پاچه سر بلند کردم. به آراستگی آن شبش نبود... حتما دیگر نمیخواست برای ماهور متاهل دلبری کند! به احترامش از جا برخاستم و سلام کردم.

- سلام خوبی؟ خیلی منتظرت گذاشتم؟

- نه نه، من زود رسیدم.

سری به نشان تایید تکان داد و مقابلم نشست. منوی زیر دستش را باز کرد و گفت:

- چی میخوری سفارش بدم؟

بی نگاه به منوی کافه، چشم‌هایم را به گلدان دوختم و گفتم:

- من نمیخورم چیزی رضا. اومدم حرف بزنی، عجله دارم یکم...

از او خجالت میکشیدم. موقعیت سنگینی بود برای من... انگار که مقابل چشم او، هزار تکه شده باشم، آنطور بود.

- حرف میزنیم. دوتا کاپوچینو سفارش میدم میام. راحت باش نمیخواه اینقدر از من خجالت بکشی، یکی ندونه فکر میکنه تازه آشنا شدیم، خیر سرت یه ساله چشم تو چشمیم.

استرس و خجالت را فهمیده بود. ضایع بودم، از دزدیدن نگاهم گرفته تا بازی با آویز ریش شالم نشان از خجالت داشت. رفت و من نفس حبص شده ام را بیرون دادم. از آن موقعیت متنفر بودم، حتی اگر میشد همان لحظه آنجا را ترک و دیگر به اشتباه هم سر راه رضا سبز نمیشدم.

طولی نکشید که برگشت و صندلی اش را با آرامش عقب کشید. پشت میز نشست و دست هایش را در هم قفل کرد.

- خب؟ این قضیه ازدواج مسخره و یهویی چیه؟

- چیزه...

نمیدانستم چه بگویم... داستانی به ذهنم نمی رسید و بدتر از همه، نمیدانستم از ساناز چه شنیده بود. اگر از خودم می ساختم دروغم در می آمد و روی گفتن حقیقت را نداشتم. اگر میدانست و باز هم از من پرسیده بود، واقعا شعور نداشت که مرا تا آن حد خجالت زده کرد.

- نگفتم که سرخ سفید بشی ماهور. فقط حس کردم شرایط خوب نیست... یعنی اصلا خوب نیست!

میخواهم اگه از دستم چیزی بر بیاد کمکت کنم... به عنوان یه دوست! دوست قدیمی.

تاکیدش روی کلمه دوست باعث شد سری که تا گردن پایین انداخته بودم را بلند کنم. نگران بود. از چشم هایش میشد دید، اما... در اوج آن نگرانی یک چیز دیگر هم بود، نگاه خیره اش به گردن و صورتم، آزارم میداد. کمی دست و پایم را جمع کردم. آنقدر ها هم بدبخت و محتاج نشده بودم که دست محبت هر ننه قمری را قبول کنم... به چه شرطی؟ باور میکردم رضا در مقابل کمک دوستانه اش از من هیچ چشم داشتی نداشت؟

گلویم را صاف کردم. کم حرفی حسابی باعث گرفتگی صدا شده بود.

- ممنون یعنی... یعنی وضعیتم جوری نیست که نیاز به کمک کسی داشته باشم. نمیدونم چی شنیدی اما

من خوبم. جدی میگم! خوبم. نمیگم مشکلات نیست، هست اما من از پشش بر میام. خودم... اومدم اینجا چون یه معذرت خواهی بهت بدهکار بودم... بابت اونشب، میدونم خودم باید بهت میگفتم اما... نشد دیگه، اما الان مشکلی نیست رضا... ممنون که دعوتم کردی امروز اما باید برم من.

از جا بلند شدم. مشخص بود رضا حرف هایی که انتظارش را داشت شنیده بود. حق هم داشت! آمده بود که مفت بری کند. به بهانه کمک نزدیکم میشد و خدا بعدش را میدانست... ساده بودم اما خنگ نه! شاید هم کمی بدبین... نگاه آدم ها را می شناختم، حتی گاهی حدس میزدم واکنش درونی شان نسبت به برخورد من چه بوده. اخم های در هم رضا و سر پائینش نشان از آن میداد که طبق میلش پیش نرفته بودم.

در حقیقت حوصله اش را نداشتم، او کمک میکرد، یکی دیگر کمک میکرد، تمامش داستان بود! مگر میتوانستند چه کنند؟ یک طلاق توافقی برای منی که خود را برای آن ازدواج به آب و آتش زده بودم؟ یا یک معشوقه پنهانی برای زنی که از زندگی مشترکش رانده شده بود؟ هیچ کدامش نظرم را جلب نمیکرد، حتی حالم را بهم میزد!

- میبینمت.

این را گفتم و رضا برای رساندم تعارف نکرد. خوب بود... از کافه که خارج شدم بغض سنگینی گلویم را خفت کرده بود. انگار زیر هزار تن فشار بودم. برای اولین تاکسی دست بلند کردم و آدرس بهشت زهرا را دادم. نیاز به تنهایی داشتم... باید دست و پایم را جمع میکردم، باید بزرگ میشدم! آنقدر شکسته و ضعیف و نفس دیده میشدم که هرکس به خودش اجازه میداد تحقیرم کند، حتی با درخواست کمک حال بودن! به بهشت زهرا که رسیدم با قدم های تند از میان قبر ها گذشتم. دنبال یک جای خلوت بودم. چشمم روی اسم ها و سال تولد و وفات میچرخید. پیر بود، جوان بود. حتی کودک! مرد زن، نوزاد طفل معصوم حتی! تمامشان حداقل یک روز را مانند به حال من سر در گم شده بودند، اشک ریخته بودند یا با صدای بلند خندیده بودند. شاید عاشق ترین آدم دنیا بودند، شاید تنها از دنیا رفته بودند... مشخص نبود اما هر قبر یک دفترچه خاطرات از زندگی داشت. زنده بودند... تمامشان یک روز مانند به من با چشم زشتی و زیبایی دنیا را دیده بودند... در همین فکر ها اشکم جاری شد و باز هم رفتم. قبر ها را می شماردم. چند نفرشان فکر میکرد دار دنیا حول محور او می چرخد؟ چند نفرشان هزاران امید و شوق برای زندگی کردن داشت و از دست داده بود؟

ذهن مریضم فلسفه چینی میکرد که یعنی، به هنگام مرگ حسرت زندگی به دلشان مانده بود؟ عزیزی ترکشان کرده بود؟ دوست داشتند آخرین بار چهره چه کسی را موقع مرگ ببینند، آیا تمامشان، خوشبخت بودند؟! نبودند... شاید هم شاد بودند... به یک جای خلوت رسیدم و روی سنگ یکی از قبر ها نشستم. مرد میان سالی با لبخند و نگاه بی روح نگاهم میکرد. شاید شاکی بود که روی قبرش نشستم. هم صحبت خوبی میشد، شاید هم بد عنق بود!

- ببخشید که مزاحم آرامشت شدم.

اشک از گوشه چشمم سر می خورد و چانه ام به لرز افتاده بود.

- شاید اگه میتونستی میپرسیدی چمه که مثل دیونه ها گریه میکنم و با مرده ها حرف میزنم. میدونم میدونم. از بیرون شبیه دیوونه هام... اسمت چیه راستی...

از روی قبر نامش را خواندم. آرش... به چشمان سردش می آمد.

- آرش میدونی چیشد اومدم اینجا؟ شاید توام تجربه کردی ها، من نمیدونم ولی حس کردم دیگه به گلوم رسیده...

با دست زیر چانه ام را نشان دادم و با بغضی که به زور صدایم را در می آورد ادامه دادم:

- درست تا همینجام پر ناامیدی شده... اومدم اینجا که یکم ازتون عبرت بگیرم... که از اون جمله های سنگینی که با رفیق شروع میشه به ذهنم برسه... مثلاً... مثلاً میدونی چیه رفیق؟ فکر نکن تا رسیدن اون روزی که همه چیز درست بشه زنده ای! اون روزی که همه چیز درست بشه نیست، وجود نداره! همه صبر کردن... صبر کردن! اونقدر صبر کردن مشکلاتشون حل بشه که چشم باز کردن دیدن عه؟ تموم شد... زندگی تموم شد... بازی ختم به قبر شد! نمیخوام ناامید حرف بزنم ها، نه! من اومدم قبرستون از شماها امید بگیرم... امید به ادامه زندگی ای که برام مثل مرگ شده. دیوونه شدم مگه نه؟ باید بستیریم کنن دیگه... صورتم خیس اشک بود و به حق افتاده بودم. زانوهایم را در آغوش کشیدم و با تکیه دادن کمرم به سنگ قبر، جنین وار خود را تکان دادم:

- ببخش پشتمو بهت کردم آرش... اینطوری راحت تر خودمو خالی میکنم... میدونی چیه؟ اینقدر حرف نزدن الان تا دهنمو باز میکنم صد تا جمله بی هدف میریزه بیرون... میدونم مهمون ناخوندت شدم ولی اگه حرف نزنم منم فردا روز باید پیام کنار شما بخوابم. اون پیرمرد تو دکه راست می گفت ها... حرف زدیم مثل دواست، حس میکنم هنوز هیچی نشده صد کیلو سبک تر شدم...

کلماتم در گریه نامفهوم شده بود، اما اهمیتی نداشت که، کسی قرار نبود جواب دهد که حرف هایم را بفهمد.

- توام جای برادر بزرگ تر من مثلاً... یا... به حسب تولدت پدربزرگم اما عکست جوون مونده. جوون رفتی پس من میگم داداش... حس بهتری دارم. داداش این زندگی برای توام اینقدر سخت بوده مثلاً؟ اینهمه فشار رو همه کشیدن؟ من دارم کولی بازی در میارم یا سنگینه؟ تحمل ندارم من... نمیتونم! حس میکنم وسط رینگ بوکسی گیر کردم که تا گردن رقیبم و نصف هیکلش... شما هم اینا رو تحمل کردین حتما... مثل من نبوده ها، اما میدونم گیر کردین تو زندگی! کاش میتونستی بهم بگی تو چطور تحمل کردی که منم یاد بگیرم... اخه خیلی زور داره... خیلی سنگینه! شایدم اگه حرف میزدی مثل تموم این با تجربه های کم حرف، میزدی به شونمو میگفتی میگذره! این گذشتنه به حرف کوتاها ها... اما برای شمایی که گذشته کوتاها! مثل زمین خوردن های بچگی که گذشتو خاطرش موند. الان درد ندارن ولی به زمان خودش جون به لب میشدی تا اون زخمی که هی بسته میشدو با ناخن میکندی تا سوزش بخوابه، خوب بشه! نمی گذشت... اون زمان نمیگذشت تا حسابی درد بکشی، الانم همینطوره... میگی میگذره اما لحظه به لحظه به اونی که توی

موقعیت سخته مثل مرگ میگذره... مثل من! تازه درد های آدم بزرگ ها رو کنار درد بچه ها تصور کن... دیدی سخته نه؟ پر چوونگی کردم که بگم خلاصه کلام حسابی این سختی ها به من نمی گذره! خیلی سخت داره نمیگذره همه چی...

دستم را نوازش وار به قبرش کشیدم و زیر لبی فاتحه خواندم.

- نگی نشست اینجا خزعل بهم بافت یه فاتحه هم به من نفرستاد... اومدم اینجا خودمو جمع کنم... حسابی خراب شدم ها، خوبه چشمتم به دنیا نیست ببینی دلت بسوزه از حال زارم. اما داداش... میخوام امتحان کنم، زندگی کردنو میگم... میخوام اگه فردا روز پیش شما خوابیدم، حسرت به دلم نمونه که تلاش نکردم... میخوام تلاش کنم! تلاش کنم اون یه روز که بتونم دست به شونه یکی بزنم و بگم میگذره... برای منم گذشته باشه مثلاً! کار مسخره ایه ولی... نمیگم! به کسی که داره عذاب میکشه نباید گفت میگذره... چون اون عذابه هر روز سخت تر براش میگذره با فکر اینکه پس کی تموم میشه؟ کی میگذره؟ انتظار خودش یه مشکل بدتره...

صدای زنگ گوشیم، از اون حال و هوای مزهک بیرون کشیدم. بازم امیر بود... صفحه گوشی رو به قبر گرفتم و لب زدم:

- میخوام تلاش کنم. میدونم کارم سخته... ولی برای اون، برای خودم میخوام تلاش کنم... شاید چیزی درست نشه اما من پیش وجدان خودم شرمنده نیستم که زندگی کردنو به خودم حروم کردم... شاید... شاید یه روزی دوستم داشته باشه...

تماسش رو وصل کردم، صدایم به شدت مشخص میکرد که گریه کردم.

- الو؟

- سلام...

عجیب بود! سلام کرد... شاید هم با شنیدن صدایم حرفش را یادش رفته بود. در آن حال و هوای دل سوختگی و امیدبخش، زبانم نرم و ذهنم فراموش کرده بود. کینه ای نبودم و میدانستم خوب نبود...

- سلام... بله؟

خوب حرف زده بودم که از گفتن حرف بد منصرفش کنم. منصفانه بود و عاقلانه...

- خوبی؟ کجایی؟

نگران شده بود؟ سوال نداشت... وقتی مانند به ماتم زده ها پشت تلفن حق می‌کردی معلوم بود طرف نگران میشد. حتی اگر واقعا برایش مهم نبود.

- خوبم... میام.

- المیرا تنهاست خونه. کلید بردی؟ میخوام برم منتظر موندم پشت در نمونی تا شب نیستم.

کلید برده بودم اما با تکیه به قبر آرش، از جا بلند شدم. نگاهی به تصویرش انداختم و با چشم خداحافظی کردم. سمت خروجی راه افتادم و در جوابش گفتم:

- نبردم کلید. ده دقیقه ای رسیدم.

تلفن را قطع کردم. فرصت اعتراض کردن را گرفته بودم. احساس سبک بودن می‌کردم، اندازه چند سال سکوتم اشک ریخته بودم. اگر میدانستم اشک ها آنقدر روی سینه سنگینی می کنند هر روز تخلیه شان می‌کردم...

خوب میدانستم شبیه به آدم های دو قطبی دیده میشدم. یگ دقیقه خوب و یک دقیقه افتضاح! شرایط ایجاب می‌کرد آنطور باشم. به بیخیالی گرفتن، تنها راهی بود که گذشتن سختی ها را سریعتر می‌کرد. باید بیخیالی را بیشتر تمرین می‌کردم.

به خانه اش رسیدم و نفس تند شده بابت راه رفتن سریعم را آرام کردم. دست به زنگ قدیمی خانه فشردم و منتظر ماندم. در باز شد و کنار رفتن قامتش از پشت در را حس کردم.

نفسم را پر شتاب بیرون دادم. زندگی ام شبیه به یک بازی شده بود، از یک مرحله سخت که عبور می‌کردم، با سلام صلوات وارد مرحله بعد میشدم... مرحله جدیدی که نمیدانستم چه ممکن بود سرم بیاید.

در را کنار زدم و وارد شدم. به پرایدش تکیه داده بود. در را که بستم، چشم در چشم شدیم. دیدنش دست پاچه ام می‌کرد، پرو آنقدر خودش را دست بالا گرفته که به ناخودآگاهم آنطور حالی شده بود. دسته کیفم را روی شانه فشردم.

- سلام.

- سلام. از کجا میای؟

ابرویی بالا انداختم. میخواستم زندگی کنم اما نه با خرد کردن و کوچک کردن خودم. یک قدم جلو رفتم. دست پیش گرفتن همیشه بهترین جواب بود.

- چرا گفתי پیام؟ کاری داری؟

او هم از سوال من جا خورد. مشخص بود! تکانی به هیبت ورزیده اش داد و چشم از من گرفت. ناراحت شده بود؟ مهم نبود! یک صدم ناراحتی که او به من تحمیل کرده بود هم نمیشد. حداقل از آن توهم خود بزرگ بینی که مرا شیفته و برده خودش می دید در می آمد.

- میرم سرکار. شب اگر تونستی شام بذار میام...

از کنارش عبور کردم. نمی پختم! هنوز بابت آن رفتار مزهک و طلبکارانه اش عذر نخواسته بود. بعید هم میدانستم روزی آن آشفشان غرورش را زیر پا میگذاشت و از من معذرت میخواست... درحالی که پا پشت کتونی هایم انداخته بودم خطابش گرفتم.

- نمیتونم.

جا برای حرف دیگری نگذاشته بودم. بهتر... بحث نمیشد! او هم مشخصا دیگر ادامه نمیداد، آقا حتما به غرورش بر میخورد که اصرار و خواهش تمنا کند.

وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم. از جسارتم، قلبم به دهان آمده بود... آنقدر تند میزد که انگار با همان دو کلمه، کوه را جا به جا کرده بودم.

از راهرو عبور کردم و با زدن لبخند به المیرای مشغول به نقاشی، وارد اتاقش شدم. همانجا روی زمین خشک دراز کشیدم و یک پیامک مضمون بر درخواست مقداری پول برای مادر فرستادم. خسته بودم و همانطور با لباس و شال، چشم برهم گذاشتم تا خواب مرا به عالم غیبش ببرد.

اینجا سناریوی مریضی ماهر اضافه بشه. (بازنویسی دوم)

با صدای زنگ تلفن، از عالم خواب بیرون کشیده شدم. چشم هایم به زور باز میشد، ساناز زنگ میزد. تماس را وصل و با لحن خواب آلود پاسخش را دادم:

- سلام...

- سلام ماهر خوبی؟ بهتری؟

- ممنون تو خوبی؟ جانم چیزی شده؟

- نه عزیزدلم چی بشه. با مهدیار بیرونیم گفتم زنگ بزنم آدرستو بفرستی یه سر بیایم پیشت ببینم اوضاع احوالت چطوره. البته اگه اون شوهر گند دماغت میداره...

روی جا نیم خیز شدم. خواب از کله ام پرید. چه میگفتم؟ می آمدند؟ اگر امیر سر می رسید چه؟ هول هولکی به ساعت خیره شدم. امیر گفته بود شب می آید... تا تاریکی هوا چند ساعتی مانده بود.

- الو؟ پشت خطی؟

مردد بودم. اما امان از رودربایستی! آب دهانم را فرو دادم و با سستی خطابش گرفتم:

- پیامک میکنم آدرسو عزیزم.

- باشه گل. منتظرم، فعلا...

تلفن را قطع کردم و با زدن چنگی به موهایم لب زدم:

- حالا چه غلطی کنم. گیری کردما...

از جا بلند و سر و سامانی به خانه دادم. دستی به سر و رویم کشیدم و لباس مناسب تن کردم. صدای زنگ آیفون از جا پراندم. نکند امیر برگشته بود؟ با ترس و لرز و بسم الله گویان در را باز کردم. ساناز بود. نفس آسوده ای کشیدم که بی مقدمه مرا در آغوش کشید و زمزمه کرد:

- آخ نگاش کن دختره چطور رنگش پریده. دزد نیستیم بخدا...

خنده مصلحتی کردم. تعارف زدم داخل بیاید.

- این چه حرفیه. خوش آومدین. بفرمایید.

هر دقیقه صحبت و خندیدن الکی با آنها برای من با استرس می گذشت. استرس رسیدن امیر... استرس نگاه های تمسخر آمیزشان به المیرایی که گوشه خانه کز کرده بود و شربت آلبیموی دست ساز مرا میخورد.

آخر طاقت نیاوردم. با ببخشید زیر لبی، بلند شدم و دست المیرا را گرفتم. تا اتاقش همراهی اش کردم و آرام در گوشش لب زدم:

- دختر خوشگل دو دقیقه اینجا میمونی من با مهمون ها خداحافظی کنم پیام پشست؟ اصلا بیرون نیای از اتاق ها...

سری به نشان فهمیدن تکان داد و مشغول با اسباب بازی هایش شد. پیش ساناز و مهدیار بازگشتم. با دیدن بساط گل و دود دم برق از سرم پرید. از آخرین اتمام حجتی که امیر کرده بود دو روزم نمی گذشت!

- بیا بشین بگیر، مال توعه.

سیگاری که مهدیار سمتم دراز کرده بود را تندی گرفتم و نتوانستم لب به اعتراض باز کنم. نهایت در و پنجره ها را باز می گذاشتم تا زمان آمدن امیر دودش از خانه برود... دو سه کام که گرفتم سیگار را خاموش و درون جیبم انداختم. نمیدانستم چرا قصد رفتن نداشتند! هوا تاریک شده بود و من هر لحظه وحشتم بیشتر میشد. به خصوص که پر چانگی ها و قهقهه زدن های مهدیار تمامی نداشت. انگار خانه خاله اش آمده بود مرتیکه الدنگ!

درست همان لحظه ای که دهان باز کردم تا بگویم شوهرم ممکن است خانه بیاید و برود، صدای دستگیره در خانه، روح از تنم برد. سریع از جا برخاستم و سمت در چرخیدم. امیر بود. نگاهش اول به من رنگ پریده و سپس به مهمان ها نشست.

- سلام.

هول شده سلام کرده بودم. البته که جواب نمیداد! نگاهش را دوباره به من برگرداند. نمیدانم چه چیز در چهره های آنها دیده بود که اخم هایش در هم شد و گفت:

- نگفته بودی مهمون داری!

پیش از من، ساناز برای پاسخش پیش دستی کرد:

- ماهم داشتیم میرفتیم. از دیدنت خوشحال شدم ماهورجون. میبینمت...

تند مرا در آغوش کشید و با خداحافظی زیر لبی از امیر مرا با او تنها گذاشتند. نگاه امیر با آنها رفت و پس از بسته شدن در، من یک قدم عقب عقب رفتم. همانطور عقب عقب خواستم به اتاق بروم که صدایش باعث توقفم شد.

- کجا؟!

سمتش چرخیدم و با لبخند ضایع ای گفتم:

- توی اتاق...

دست به سینه شد. چند قدم جلو آمد و با اخم، خیره به ته سیگار های درون بشقاب، با جدیت گفت:

- منتظر توضیحم!

من هم مانند خودش دست به سینه شدم. داشتم به گرفتن دست پیش عادت می کردم.

- توضیح چی؟ دوستانم بودن...

- دوستان بودند؟ مگه من نگفته بودم تو این خونه دوا نکش؟ کجای حرفمو نفهمیدی که رفتی چهارتا فاسد تر از خودتم آوردی دود و دم راه انداختی؟

چیزی درون دلم فرو ریخت... چیزی درونم شکست! هزار تکه شد... با دست و پایی که از سنگینی حرفش به لرز افتاده بود مقابلش ایستادم. بغض گلویم را بسته بود. نمیتوانستم جوابش را دهم... نمیتوانستم داد بزنم فاسد تویی و هفت جد آبادت! دست یخ زده ام را برای سیلی زدن به صورت طلبکارش بالا بردم. با تمام قوا خواستم به دهانی که مرا فاسد خوانده بود بگویم که مچم را در هوا گرفت. لرز افتاده بودم.

خیره به چشم های طلبکارش قطره اشکی از چشمم پایین چکید. از زور فشار نمیتوانستم حرکت کنم.

- بهت بر خورد؟ بر نخوره دختر خانم! صدای حقیقت از صدا سیلی زدن بدتره! زودتر خودتو جمع کن تا از غلطی که کردم آوردمت اینجا پشیمونم نکردی!

ناخن هایم را به کف دست میفشردم. درست همان لحظه ای که تصمیم به زندگی درست می گرفتم یک نفر گند میزد به همه تصوراتم! سمت اتاق المیرا دویدم و با برداشتن شال و کیفم، تلفنم را چنگ زدم و بی نگاه به المیرای ترسیده، از اتاق بیرون زدم. حالم بد بود! خیلی بد! اشک از چشمم می چکید و سینه ام به خس خس افتاده بود. بی نگاه از کنارش گذاشتم و وحشیانه در خانه را باز کردم. صدایش در گوش های داغ از خجالتم شنیده شد.

- کجا؟!

کفش ها را دم پایم انداختم و آنقدر در را محکم بهم کوبیدم که فکر کردم تمام شیشه هایش پایین ریخت.

با ساعد روی اشک هایم کشیدم و زمزمه وار لب زدم:

- خودت فاسدی...

از در حیاط خارج شدم. صدای حق حق هایم را رها و با قدم های بلند سمت خروجی کوچه راه گرفتم. نمیدانستم کجا ولی اگر میماندم، تایید به حرفش میزد.

- صبر کن. کجا میری نصفه شبی! برگرد خونه صبح هر جا خواستی برو... الو! با کیم من؟

پشت سرم می آمد. صدا میزد و میخواست صبر کنم. پشیمان بود؟ بعید میدانستم! به خیابان اصلی که رسیدم، چپ و راستم را نگاه نا آشنایی انداختم. بی دلیل از راست راه گرفتم. چراغ های پیاده رو روشن و هر از چندی عابرین با نگاه های سنگین به من میگذشتند. با کشیده شدن دستم از پشت سر، نگاه خیسم را از انتهای خیابان گرفتم و به چهره عصبی امیر خیره شدم. چه از جانم میخواست؟ مگر زهرش را نریخته بود؟ تکانی به بازو ام دادم اما رهایم نکرد و محکم تر تکانم داد:

- کجا میری گفتم؟

حالم طبیعی نبود. خودم هم میدانستم! شبیه به یک شوک عصبی بود! دقیقا از همان هایی که جا و مکان را گم میکردی و فقط میخواستی خودت را خالی کنی. باز هم تکانی به بازوام دادم و با صدای بلند غریدم:

- ولم کن! به توجه؟ به توجه کجا میرم؟ میرم خونه فساد لابد عوضی! دستمو ول کن... ولم کن!
ولم کن آخر را جیغ کشیدم... طوری که عابرین آن سمت خیابان هم طرف ما چرخیدند. خون از چشم های امیر می ریخت. مال من بدتر بود! دندان هایش را بهم سایید و با صدای تندی گفت:

- ببرصداتو وسط خیابونی!

اما من رد داده بودم. برایم مهم نبود وسط خیابان باشم یا بیابان! فقط میخواست خشمی که سر دلم را گرفته بود رها کنم...

- به جهنم... به جهنم که وسط خیابونم! دستمو ول کن برم! ولم کن عوضی چی فکر کردی با خودت ها؟
هر زری بارم کنی بشینم گوشه خونت؟ فاسد کیه؟ چه فسادی دیدی ازم لعنت به روزی که پامو تو خرابه تو گذاشتم ها؟ چی...

صدایی جز صدای امیر کلامم را بند آورد. بدجور به حق افتاده بودم.

- دستشو ول کن پسر ولش کن.

نگاهم به چشم های دو مرد میان سالی که چپ و راستمان را گرفته بودند چرخید. امیر محکم تر دست مرا سمت خودش کشید و خطاب به دو مرد اخم به صورت، گفت:

- دخالت نکنید. بحث خانوادگیه!

با دستی که به یقه امیر افتاد، بالاخره بازوی مرا ول کرد و دستش را روی دستی که یقه اش را چسبیده بود گذاشت:

- خانواده چیه دیوث؟ راه دختر مردمو وسط خیابون بستی داری میکشی میبریش کدوم قبرستونی بی شرف؟

یک قدم از ترس عقب رفتم. با مشتی که امیر به دهان مرد چسباند، جیغ کشیدم و دست به دهان بردم.

- به توجه مرتیکه؟ به توجه؟

مشت دیگری به طرف راست صورتش چسباند و من ترسیده تر عقب پریدم. قلبم به دهان آمده بود. همه چیز جدی تر از چیزی که تصور میکردم پیش می رفت! مرد دومی از پشت به کمر امیر کوبید و من اینبار

بلند تر جیغ کشیدم. جمعیت داشت جمع میشد، برخی نگاه میکردند و برخی برای جدا کردنشان زور میزدند. اما هر سه شان حیوان شده بودند! امیر بدتر از همه... یک به دو کتک میزد و من وحشت زده اشک می ریختم...

یک خانم جوان کنارم ایستاد و گفت:

- برو خانم شما وایسادی چرا؟ برو زود...

نمیدانست مسببش من بودم... صدای فحش های رکیک و فریاد ها مرا به خود آورد. با زانو هایی که از ترس سست شده بود جلو رفتم و خیره به آن دو حیوانی که بی امان به امیر مشت می زدند جیغ کشیدم:

- شوهرمه آقا! شوهرمه!

نگاه امیر آن وسط روی من ثابت ماند... بیش از آنکه خورده باشد زده بود! دماغ یکی شان پر خون بود و دیگری از گوشه ابرویش خون می آمد... اما نگاه من ثابت به دماغ پر خون شده امیر بود... لعنتی ها! چند مردی که برای مداخله آمده بودند آن دو نفر را عقب کشیدند و با داد فریاد حرف مرا تکرار کردند:

- شوهرشه! ول کنید! ول کنید شوهرشه...

آنها را عقب کشیدند یکی حالا باید امیر را جمع میکرد! با آن صورت زخمی و پر خون با زهم سمتشان خیز برمیداشت و فحش میداد. کسی مرا هل داد و گفت:

- خانم برو شوهرتو آروم کن ...

با قدم هایی که هر لحظه ممکن بود منجر به سقوطم شود، سمتش را گرفتم. چند مرد داشتند با صحبت و آرام کردن دو نفر دیگر، راضی شان میکردند بروند. جمعیت متفرق شده بود و من مقابل امیر ، خیره به چهره خونه اش با گریه لب زدم:

- خوبی؟ خون... دماغت خونی...

قبل از کامل شدن حرفم، مچ دستم را محکم گرفت و راه افتاد. با پشت دست دیگرش محکم روی صورتم کشید... سمت کوچه می رفت و مرا دنبال خودش می کشید... من هم مانند به آدم های مسخ شده دنبالش کشیده میشدم. به دردی که مچ دستم گرفته بود هم اعتراض نکردم. خون از چشم هایش می بارید. مثل سگ، ترسیده بودم.

با رسیدن به ورودی کوچه دستم را رها کرد. بدون نگاه به من، طرف خانه راهی شد و من، دنبالش راه گرفتم. انتظارش را نداشتم آنقدر الکی الکی، جدی شود و دعوا بالا بگیرد. اصلاً لزومی نداشت... زیادی جو داده بودند...

به خانه رسیدیم و من پشت سر اوایی که کلید به در می انداخت وارد شدم. حرف نمیزدم، جراتش را نداشتم. با رسیدن به داخل خانه و دیدن المیرایی که از در اتاقش سرک کشیده بود، صدای امیر بلاخره در آمد:

- المیرا برو توی اتاق تو.

دختر مظلوم نگاه عمیقی به من انداخت و در اتاق را پشت سرش بست. با آن اوصاف دلم میخواست بماند، ترسیده بودم، از آنکه دست روی من بلند کند و تمام تصوراتم از مردانگی اش زیر و رو شود...

- این چه کار مزخرفی بود کردی؟ چندسالته تو؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. آن حجم از جدیت و اخم ترسم را دوجندان میکرد. سکوت بهترین جواب برای مواقعی بود که نمیخواستی حرف بدتری بشنوی.

- تکلیف خودتو و منو مشخص کن. جدی میگم! خودمو انگشت نمای عام و خاص نمیکنم پس فردا دیدن نشون بدن بگن عه این فلانی بود که زنش فلان کاره بود! جمع کن خودتو اون زبون چهل و چهار متریت که برای من رجز خونی از خانواده داغون و مرگ و زندگیش میکردو به کار بنداز ببینم چه مرگته؟

بد صحبت میکرد و حرف هایش دل میشکست. سکوت به او اجازه ادامه دادن میداد و من نمیدانستم چه بگویم!

- ادای ناموس داری بابات گوشمو کر کرد! نمیگم پاکم نه، اما هیچ وقت دست به کسی که نمیخواست نزد من! پیش قدم رابطه ای نشدم که پس فرداش وبال گردنمو بچسبن، نمیگم کارم درست بوده اما سر تو اشتباه کردم! اشتباه فهمیدمت یا درست نمیدونم اما دلم سوخت، راضی شدم به اون که گفتی ناموست پاک بوده و نخواستم من لکه دارش کرده باشم اما چیزی که الان میبینم برخلاف ادعاهاتونه!

باز هم سکوت کردم و نگاهش کردم. دلش پر بود، از آن چند روزه حرف نزده بود، انگار تمامش تلنبار شده و تازه سر باز کرده بود. دستش را برای شمردن بالا برد و شروع کرد:

- سر و تهتو میزنن تو خونه جا نمیگیری، صد تا شماره سگ و سوتک و پسر و کوفت و زهرمار تو گوشیت، راه و بی راه باهاشون لاس میزنی! خونمو کردی پاتوق پسر میاری مواد کشی راه میندازی! اینه پاکی تو و خانوادت؟ اینه اون نجابتی که من گرفتم؟!

از دید او، جالب نبود... از هر دیدی جالب نبود. هم حق داشت و هم نداشت! هم میتوانستم دست پیش

بگیرم و هم میتوانستم معذرت خواهی کنم. هرچه که بود، دیدن خود از نگاه او، آنقدر حقیر و کثیف، حالم را بد میکرد. من آن که میگفت نبودم، آن کارهایی که میگفت را در نظر خود نکرده بودم اما به واقع کرده بودم... تمام حرف هایش درست بود اما از دیدگاه او... گاهی یک زاویه دید متفاوت چقدر شخصیت یک انسان را کوچک میکرد... لبم را به دندان کشیدم. بد موقعیتی گیر کرده بودم.

- ببخشید...

همان یک کلمه دهانش را بست! یک کلمه کوچک و کوتاه، پاسخ دندان شکنی برای خروار ها جمله سنگین شده بود. پس از چند ثانیه مکث به سرش دستی کشید و من باز هم رد خون خشک شده بینی اش را گرفتم.

- چیه؟! -

احساس میکردم زانوهایم زوق میزد. انگار یک تریلی حاوی هزاران تن بار سنگین، جسمم را له کرده بود. همانجا بی قید نشستم و چنگی به موهایم زدم. چشمه اشکم رو به خشکی می رفت...

- وجود منو!

مشخص بود دهان باز کرده بود تا حرف سنگین تری بزند که دل سنگش به رحم آمد. سمت اتاقش راهی شد و زیر لب زمزمه وار با خودش زمزمه کرد:

- دیگه نمیدونم چی بگم! چیکار کنم...

حق بی صدایم شبیه به سکسکه شده بود و نفس کشیدن را برایم سخت میکرد. نیاز به یک دست حمایت داشتم. یک حامی... یک ادمی که دردم را بفهمد! یک ربع بیشتر همانجور نشسته بودم. المیرا صدایی نمیداد، امیر هم همینطور... غرور دیگر داشت معنایش برایم کمرنگ میشد... دلم میخواستش! امروز دیوانگی کرده بودم، آب از سرم گذشته بود... چه یک وجب، چه صد وجب!

مانند به خانه خراب های داغ دیده از جا بلند شدم و با نگاه شیشه ای خیره به در اتاقش، ارام ارام راهش را پیمودم... بی در زدن وارد شدم. مستقیماً خیره به اوپی شدم لباس هایش را عوض کرده و روی تخت دراز کشیده بود... با دیدن من نیم خیز شد و با تعجب نگاهم کرد. اخم هایش هنوز درهم و نگاهش عصبی بود. پایین تخت، مقابل پایش ایستادم و با بغض زمزمه کردم:

- میشه وایسی؟

کمی با تعجب نگاهم کرد و از جا بلند شد. همین که سرپا شد، بی هیچ تردیدی، سر به سینه اش چسباندم و دست هایم را دورش حلقه زدم. جا خوردنش را از دست های اویزانش حس میکردم.. اما بار تنهایی ام پر شده بود. برایم هویتش مهم نبود... حتی اگر یک غریبه بود هم ان طور محکم بغلش میکردم. بغضم ترکید، اینبار صدا داشت... انگار هرچه در سکوت اشک ریخته بودم یک باره بیرون ریخت. هق میزدم و معذرت میخواستم... بی دلیل! از او، از خودم!

- ببخشید... ببخشید... ب..ب..ب..بخشید

دست های اویزانش پشت سردم را گرفت... حس عجیبی بود... تنها نبودن، عذاب شیرینی بود که در آن لحظه تجربه اش کردم.

یک هفته از آن دعوا گذشته بود. نه من حرف میزدم نه او، حالی برای حرف زدن نمانده بود. چیزی درست وسط قفسه سینه ام مچاله شده بود. حسی بدی داشتم... حسی شبیه به نیاز! نیاز به شنیده شدن، نیاز به درک شدن و نیاز به دوست داشته شدن.

هی با خود میگفتم سر صحبت را باز کنم و به نوعی توجهش را جلب کنم اما اندکی بعد چیزی مانند به بغض راه گلویم را می بست که مبادا خود را کوچک کنم. غرور بود... عامل اکثر محکوم به سکوت ها، جلاد انزوا پرست ها و باعث دوری ها غرور میشد... حرف ها تا پای گلویت بالا می آمدند، حسش میکردم، نک زبانم بودند ها! اما نمیتوانستم به صدا تبدیلشان کنم. همانجا بیخ خرم را می گرفتند و مانند به غده ای عقد زده، خشک می شدند.

شده بودم مثال آن مرده به گور هایی که به بعکس، زنده به گور شده بودم. گورم تنهایی و خاکم سکوت مبتلا به غرور بود.

المیرا، آن دخترک شیرین سخن مشابه او اگر نبود، رسم آن بود گوشه آن اتاق دفن در افکار بی سر و ته می شدم. افکار سمی و دلهره آوری که به بدبینانه ترین شکل ممکن میخواستند مرا به نیاز دود وادارند. غذا کم میخوردم و سبب انتخاب، نمیخوردم. ترجیحا از اتاق بیرون نمی آمدم و همانجا خود را درگیر با لبتاب نشان میدادم. تماس های تلفنی که خودش داستان جدا داشت، نه پگاه دستم را به وصل ارتباط کشاند و نه حتی عمه های...

در اتاق آرام باز شد و المیرا از لای در سرک کشید.

- شام، شام بخوریم.

تلخندی گوشه لبم نشست.

- نمیخورم من نوش جا...

حرف از دهانم کامل خارج نشده بود که او، از کنار المیرا به اتاق وارد شد و من با دیدنش حرف در دهانم خفه شد. نیم نگاهی به من انداخت و خواهرش را خطاب گرفت:

- عزیزم بخور شامتو ما میایم.

المیرا رفت و در اتاق را پشت سرش بست. وضعم از اسفناک هم چیزی آن طرف تر بود. روی کثیف و موهای شانه نکرده. لباس های گشاد و نا هماهنگی که بد کنار هم نشسته بود و بیخوابی چشم های سرخم... نگاه از او دزدیدم، خجالت میکشدم... از آنکه نمیتوانستم مانع دید اکنده از دلسوزی اش شوم.

- خماری؟

بد حرف زده بود. عادتش بود البته؛ عادتى که یک هفته به تعویق افتاده بود. در جوابش تنها نگاه کردم.

- شام...

- نمیخورم.

حرفش را قطع کرده بودم، تکراری حرف میزد. حرف برای گفتن نداشت و الکی بالای سرم قد علم کرده بود. جلوی در نشست و تکیه داد. خیره به من بود. موهایش داشت بلند میشد، هنوز فلسفه کوتاهی شان را نپرسیده بودم که بلندی اش برایم سوال باشد.

میخواست حرف بزند و رشته کلام را نمی یافت. شاید او هم مانند من درگیر جدال با غروری بود که تهش به بن بست افسردگی می رسید. چه بد در حالتِ گندی گیر کرده بودیم، زمان میگذشت اما آنقدر کند که هر نگاه به ساعت ها خیرگی می انجامید.

- خوبی؟

خودش را کشته بود تا همان یک کلمه را بیان کند. (خوب) تفسیر نقاب گونه ای که بی حوصلگی بهانه اش بود. به کلام خوب بودم... خوبِ خوب!

- خوبم...

میدانست خوب نیستم، اگر نفهمیده بود که انسان نبود! فهمیده بود که خودم را هلاک کرده بودم تا در نظر او، خوب باشم. تمام هفته گذشته را لب به دود نگذاشته بودم. حتی سیگار! نمیکشیدم اما فشار، مرا وادار به

کنج نشینی کرده بود. فکر آن که در نظر دیگران چطور دیده میشدی، میتوانست از خودکشی هم مهلک تر باشد.

- خام تر از اونی که وانمود به خوب بودنِ الکی کنی. کور نیستم اما...

میان حرفش پریدم. زبانم داشت به نیش باز میشد.

- اما در حدی نیستم که برای تو مهم باشه.

- اینو نگفتم. مصرف نداشتی میفهمم حالت...

دلگیر از حرف هایش میشدم و هر جمله اش مانند به خنجر بود. از ترس دلشتکستن بیشتر، میترسیدم اجازه تکمیل جمله اش را دهم و به زبانِ تخریب خود، دردش را دفع میکردم.

- حالم بد نیست، بابت مواد... دلت برام نسوزه، این بدتر دل منو میسوزونه!

- شامتو میارم اینجا. صبح از همدان مهمون داریم. خالمه با بچه هاش.

از جا بلند شد. نمیخواستم بروم، نه به خاطر بی اطلاعی از جا و مکان، بلکه بابِ آن بی حوصلگی کذایی که دست از سرم بر نمیداشت و هر روز دامش را گسترده تر می کرد.

- خوش بگذره بهتون.

از بالا به پایین نگاهم کرد. باز هم دلسوزی کرده بود. برای کسی که به دست خودش دچار آن حال احوال کرده بودش، دل می سوزاند؛ مسخره بود!

- به عنوان زنم میبینت. آبرو داری کن.

حرفش با وجود پوچ بودنش باز هم دلم را لرزانده بود. از اتاق خارج شد و منتظر برای شنیدن اعتراض من نماند. میدانست تمامش بی مفهوم بود. مطابق میلش رفتار میکردم... چون او خواسته بود، نه از بابِ گوش دادن به حرفش، از بابتِ نداشتن حق تصمیم گیری فردی! اجازه داده بودم برایم تصمیم بگیرد، درست از همان شبی که خود را تسلیمش کرده بودم...

دستم را نوازش وار به گونه ام کشیدم، منظورش از آبرو داری، شاید آن بود که در شانش نبودم... انگشت هایم لای موهایم لغزید، کثیف شده بودم. اندازه یه خروار غم، چرک روی پوستم غلتیده بود. کلافه وار نفسم را بیرون دادم. مزخرف بود! تمام حس هایی که تجربه میکردم مزخرف محض بودند.

دست به کمر گذاشتم و بلند شدم. بدن درد غریبی را تجربه میکردم... درد نداشتم ها... درست مانند به تب و لرز های انفولانزا که زیر پوست هم درد می نشست، کوفته بودم.

نیم نگاهی به تلفن انداختم و از اتاق خارج شدم. ناز نخوردن میکردم اما به حدِ حیات معده ام می طلبید. قدم هایم از شدت بی تحرکی، لنگ میزد. از آشپزخانه خارج و بالای سرشان حاضر شدم، پیش از المیرا، امیر خیره ام شده بود. حق داشت بترسد بنده خدا، فرقی با از کفن در آمده ها نداشتم.

بی تعارف گوشه سفره اش نشستم و نان درون ماست و خیارِ خوش عطر فرو کردم. بربری خریده بود، کنجد دار و تازه. عطر خنک ماست، اشتهايم را باز کرده بود. به ده لقمه که رسیدم کاسه را کنار زدم. نیمی از آن مانده بود، از جا بلند شدم، بی حرف! المیرا هم دیگر برابرم زبان نمی ریخت. او هم خوف کرده بود.

نگاهشان نکردم و مستقیم وارد حمام شدم. باید خودم را آب می کشیدم، حداقل برای آنکه آبرویش را نریزم...

موهایم را خشک و لباس تمیز پوشیده بودم. کمی شکل آدمیزاد به خود گرفتم اما باز هم از اتاق خارج نشدم. تنهایی ترجیح به خُرد شدن بود.

راس ساعت نه المیرا آمد و بیهوش شد. بی مقدمه و پهلوی به پهلوی شدن خوابش برد. چقدر به حالش قبطه می خوردم؛ آرامشی که در بی عقلی داشت، هزار عقل سالم را می ارزید. نیم ساعت از خواب المیرا گذشته بود که چند تقه به در خورد... خودش بود! خود را به خواب میزد؟ نمیشد. باید در رابطه با فردا و مهمان هایش آمادگی لازم را به من میداد.

گلو صاف کردم و از جا بلند شدم. قبل از آنکه او وارد شود، دستگیره در را پایین کشیدم و نگاهش کردم. نگاهش که به من افتاد اخم در هم کشید. انگار ارث پدرش را خورده بودم که با چشم خط و نشان می کشید. یا به مثال میخواست خودش را چقدر جدی نشان دهد!

- میشه صحبت کنیم؟

در جوابش سر تکان دادم و پس از برداشتن تلفن همراهم، آرام از اتاق خارج شدم. با دیدن نزدیکی من، چند قدم عقب رفت و مسیر خروج از آشپزخانه را پیش گرفت.

از آن سمت اپن نگاهش میکردم تا حرفش را بزند. حالت منتظر و کلافه من را که دید، با دست به فرش های پذیرایی اشاره زد و بالاخره صدایش در آمد.

- بشیتیم بهتر نیست؟

مقابل هم نشسته بودیم و منتظر بودم شروع به صحبت کند. سردی من انگار معذیش کرده بود...

- خالم میاد. دخترش دوره ارایشگری داره اینجا... یه هفته ای مهمونن. سه نفرن.

با سر تایید کردم. خب بعدش چه؟ آن قسمت داستان که به من مربوط میشد....

- ازت گفتم بهشون. نمیدونستن زن گرفتم. زیاد رفت آمد نداریم با کسی، سالی یه بار اونم چی بشه کارشون به ما بیوفته وگرنه نمیگن زنده اید یا مرده.

اینبار لب گشودم:

- خب؟

- ازت میخوام حفظ آبرو کنی. میدونم مجبور نیستی رومو بگیری ولی...

میان کلامش پریدم:

- هرکار لازم باشه انجام میدم.

نه به خاطر او، به خاطر خودم! به خاطر اوضاع نا به سامان روحی ام که داشت تا مرز خودکشی می کشاندم. حداقل یک هفته ادای زندگی کردن را در می آوردم... یک هفته هم خودش عمری بود...

نگاهم کرد و چیزی نگفت، انگار حرفش تمام نشده و حرف به دندان چسبیده بود. برای در آوردن او و خودم از ان وضعیت یک لنگه پا ماندن شروع به مرور وظایف یک همسر عادی کردم.

- یه پخت و پز غذاست برای مهمونات با کار خونه. نگران نباش نمیفهمن اعتیاد دارم، التبه فکر نمیکنم بدونن توام موادفروشی میکنی. شایدم بدونن.

- حالت بد نیست؟ به خاطر مصرف میگم... گل...

تک خنده تلخی کردم. به او که نیش میزدم دل خودم میسوخت اما لازم بود.

- یه جور وانمود نکن انگار برات خیلی مهمه حال خوب و بد من! من همون دختر همه کاره ایم که میگفتی، یادت نره!

پوزخندش در جواب، خرد کننده بود. انگار تایید کرده باشد، حرصم را در آورد. از جا بلند شدم و با اخم پرسیدم:

- حرفات تموم شد؟! برم!

او نیز بلند شد و خیره به چشمانم، ابرویی بالا انداخت. گوشه لبش را چین داد و با بی تفاوتی به اتاق خودش اشاره زد:

- اونجا بخواب.

چیزی در دلم فرو ریخت! همان احساس کذایی هیجان... همان دلوپسی از تنهایی با او و همان اشتیاقی که در دل کشته بودمش... سعی کردم دست پاچگی ام را پنهان کنم و پرسیدم:

- چرا اونجا؟!

دست به سینه شد. انگار طلبکار بود و بی حوصله... به در نگاه کرد و سپس چشم به من دوخت:

- چون ز نمی!

لعنت به آن کلام و آن نگاهی که رنگ از رخم پراند... همان یک کلمه، حرارت تنم را به صد رساند و قلب ایستاده ام ضربان گرفت... در کلامش چه داشت که مرده را زنده میکرد؟ من همانی بودم که به خود قول شرف دادم دلم دیگر برایش نلرزد؟ اگر ادامه حرفش را نمیزد، همانجا پس می افتادم.

- خالم فکر میکنه ز نمی! درست نیست اتاق جدا بخوابیم.

پیش تر از او سمت اتاق راهی شدم. با رفتن، خوب جمعش کرده بودم. وارد اتاقش شدم و در را بستم. پشت در تکیه دادم و با فشردن دستم به سینه، زیر لب غریدم:

- نکن... خودتو نابود نکن! اون هیچ وقت تو رو قبول نمیکنه... خوشبخت نمیکنه...

چند نفس عمیق کشیدم که چند تقه به در خورد، ترسیده جلو پریدم و به در خیره شدم. چندی بعد در باز شد و داخل آمد، قلب بی جنبه ام حرف حساب حالی اش نبود... انگار نه انگار رجز خوانی کرده بودم که قرار است خرد شود چنانکه او باز هم خشاب ضربانش را تا خرخره پر کرد!

- گفتم بیای اینجا نگفتم درو روی خودم ببندی که.

باز هم دلم فرو ریخت و خاطره ای در ذهنم پررنگ شد... همان روزی که با خنده گفته بود باد بر خلاف جهت دری است که بسته بودم... پوزخند بی اختیاری به لبم نشست... خاطره آن روزها در مقایسه با چیزهایی که سرم آمده بود چقدر دور و شیرین می آمد... انگار صد سالی از آن روز میگذشت...

از کنار من خشک شده گذشت و روی تخت دراز کشید. سمتش چرخیدم که بر خلاف من، با راحتی خیال گفت:

- چراغو قبل اومدنت خاموش کن.

قرار بود روی تخت، کنار او میخوابیدم؟ حرفش همین مضموم را داشت و من، نمیخواستم از او بپرسم! جای دیگری نبود... مبل یا کاناپه و حتی جای تشک انداختن روی زمین! باید کنارش میخوابیدم، روی یک تخت و دلم نمی لرزید! چه کار جان فرسا و نشدنی ای می مانست...

برق را زدم و در تاریکی سمت گوشه سمت چپی تخت راه گرفتم. میترسیدم صدای قلبم به گوشش برسد و بگوید چه دختر بی جنبه ای... گوشه ترین گوشه ی تخت کز کردم. صدای نفس های منظمش، استرسم را بیشتر میکرد. انتظار نداشتم برای صحبت پیش قدم شود...

- خوبه یه اب به دست و صورتت زدی، یادم نمیاد آخرین بار کی مثل ادمیزاد دیده بودمت...

حرفش غیر منتظره، کنایه امیز و در حین حال خوشحال کننده بود! کنایه از کثیف بودن و خوشحالی بابت آنکه مگر حواسش به حال و روز من بود؟! سمتش چرخیدم، حرف زدنش به من جرات داده بود لاقعل درست بخوابم. به کمر دراز کشیده بود و یک دستش را زیر سرش بالش کرده بود. عضله های کشیده شده بازو اش، نگاهم را به بازی میگرفت... خیره به نیم رخ عاری از حس و حالش مانند خودش زبان به کنایه گشودم. زبانم داشت به تلخی عادت میکرد...

- آخرین روز آدمیزاد بودنم همون صبحی بود که مثل یه تیکه زباله ولم کردی همونجا و رفتی. بعد اون چیزی یادم نمیاد.

انتظارش را نداشت. به وضوح دیدم که جا خورد و رویش را سمتم چرخاند. دستی که زیر سرش بود را به سرش تکیه داد و خیره به چشمان من با پوزخند لب زد:

- میبینم زبون باز کردی باز.

کنایه بی زبانی ام را میزد یا سکوت بابت دوست داشتنش؟ هرچه که بود، آن یک هفته تنهایی عالم حرف را در ذهنم تلنبار کرد که منتظر موقعیت برای تخلیه اش بودم.

- شاید یاد گرفتم دیگه بچه نباشم...

جفت ابرو هایش را بالا انداخت... خیزی که سمتم برداشت، در حقیقت نفس کشیدن را از یادم برد. چشم بستم و وقتی باز کردم، دست هایش را کنار سرم تکیه گاه کرده بود و با چشمان مشکی بی روحش خیره به من هیجان زده بود.

- بذار ببینم بزرگ شدی یا نه...

سرش را نیم سانت به نیم سانت پایین می آورد و برخورد حرم گرم نفس هایش به صورتم، صدای ضربان قلبم را بالاتر می برد. قبل از هرگونه تماسی با او، چشم هایم را بستم. صدای تیز تلفن همراهم، باعث شد وحشت زده چشم باز کنم و امیر، بی مقدمه از رویم کنار کشید. به جای اولش بازگشت و من دستپاچه، دنبال تلفنم گشتم. مقابل صورتم گرفتم که نام رضا، نگاه من را سمت امیر کشید. به تلقن نگاه میکرد... بی دلیل رد تماس داده و گوشی را روی پاتختی کوبیدم. روی جا نشستم که گفت:

- بزرگ نشدی!

داشتم اتفاق هایی که داشت رخ میداد را هلاجی میکردم، اگر تلفن زنگ نمیخورد... قبل از آنکه در ذهن سوالم را کامل کنم جوابش را داد:

- قبل از اونکه پسر خالت دستش بخوره زنگ بزنه بهت هم فهمیدم بزرگ نشدی! اخم چهره ام را قاب کرد. باز هم داشت همان تیکه ی تکراری را می انداخت. با حرص از دروغی که یک بار به او گفته بودم، هر بار سرزنش می ساخت و به صورتم می کوبید. با صدایی که از شدت هیجان متحمل شده به قلب بی جنبه ام می لرزید پاسخش را دادم. تمام تلاشم را می کردم جملاتم مانند خودش تلخ باشد...

- پسر خالم نیست. رضا دوستمه.

اخم و تندی من، باعث شد او هم اخم کند، پشت به من چرخید و کمی بعد با بی تفاوتی گفت:
- خوبه! از اون دوست هایی که شبانه فکر یارو میوفتن...

باز هم سنگین حرف زد! باز هم دل شکست با حرف زدنش... یک سری حرف ها نه به خاطر توهینشان سنگین نبودند... سنگین بودند که چرا، فلان شخصی که دوست داری تو را لایق آن توهین دیده! آن جا خوردن و خرد شدن بود که درد داشت نه کلام...

اشک به چشمانم هجوم آورد و مانند خودش پشت به او دراز کشیدم. داشتم کلمات را توی سرم میچیدم که چه بگویم تا او هم مانند من قلبش درد بگیرد؟ چه بگویم که او هم مزه این دل شکستن را تجربه کند... هرچه میگفتم باز هم به خودم برمینگشت... هرچه میگفتم بیشتر دل من میشکست تا او... با صدایی که مشهود به گریه کردن بود لب زدم:

- من مثل تو نیستم که صد تا دختر تو زندگيته!

جواب نداد و جواب ندادنش اشکم را تشدید کرد. میدانم کی بود که از شدت اشک ریختن بی صدا، خوابم برد.

حس تنگی نفس داشتم... کمی پلک هایم را روی هم فشار دادم و کم کم سطح هوشیاری ام بالا آمد. عطر آشنایی بینی ام را قلقلک میداد. میخواستم تکان بخورم اما انگار قفل شده بودم. چشم هایم را باز و سرم را بالا بردم... چند ثانیه محو شده بودم. دیدن چهره اش از آن نزدیکی... پلک هایش که تکان خورد، دست پاچه واکنش نشان دادم و به سرعت خود را از او دور کردم. از تخت پایین پریدم و با صدایی که به خاطر گریه پیش از خواب گرفته شده بود، خطابش گرفتم:

- به چه حقی منو بغل کردی؟!

چند بار پلک زد تا چشم هایش باز شد. با گنگی به من خیره بود. با دست چشم هایش را مالید و تن نیم خیز شده اش در واکنش پرش من را به تخت کوبید. بازو اش را به پیشانی چسباند و گفت:

- یواش دم صبح مهمونا رسیدن خوابن. بگیر بخواب.

اصلا انگار نه انگار از او سوال پرسیده بودم! با زانو روی تخت رفتم و سوالم را با صدای آرام تر پرسیدم:

- پرسیدم کی بهت اجازه داد دست به من بزنی؟

کمی ارنجش را بالا برد و زیر چشمی به من وحشت زده چشم دوخت. نگاهش مثال نگاه یک عاقل به دیوانه بوی بی منطقی داشت. سکوت دست پیشی بود برای فرار از پاسخ به سوال هایی که منجر به غرور شکنی میشد... او هم سکوت کرده بود.

چند ثانیه همانطور نگاهم کرد و بی حرف باز هم چشم هایش را با دست پوشاند. آن ادا های غرور آمیز... چقدر حرصم را در می آورد! آن سکوتش از هزار فحش سنگین تر بود... از حرص خندیدم و با دست به پیشانی ام کشیدم. با صدایی که خشم درونش موج میزد زیر لب گفتم:

- کاش در حد جواب دادن شعور داشت! پرو!

با کشیده شدن مچ دستم، جیغ خفیفی کشیدم و قبل از برخورد صورتم با صورتش، دستم را تکیه گاه قرار دادم. مچ دستم را می فشرد، ترسیده بودم... با یک حرکت غیر منتظره مرا روی خودش کشیده بود و منی که انتظارش را نداشتم بی هیچ مقاومتی تسلیم زورش شده بودم... باز هم فاصله نزدیک چشمانش زبانه را برید! باز هم مقابل آن نگاه لال شده بودم...

دست آزادش به کمرم چسبید و من به راستی داشتم نفس کم می آوردم... میخواستم صدا توی گلو بی اندازم و با کولی بازی از آغوشش خارج شوم... میخواستم بگویم حق دست زدن به مرا ندارد اما مگر میشد؟ مگر میتوانستم آنقدر نزدیکش باشم و تعادل را حفظ کنم؟ مگر میتوانستم تکان بخورم؟ مگر در فلسفه آغوشش منطق حق پا گذاشتن در قلمروی احساس را داشت؟

- دیگه زبونت داره بیشتر از حدش دراز میشه!

با فشار کنار تخت پرتم کرد و از جایش بلند شد. خیره به من شوک زده از پس زدن ناگهانی اش، با احمایی که در هم کرده بود، نگاه از بالا به پایینی به من انداخت. قلبم ایستاده بود... احساس حقارت..

- دفعه بعد کوتاهش میکنم!

آن خشم کلام... آن نفرت! تکانی به تنم داد. چطور میتوانست در عرض یک دقیقه از این رو به آن رو شود؟ حوله اش را از گیره پشت در کشید و بی نگاه به من خشک شده از اتاق خارج شد تا دوش بگیرد. چند دقیقه طول کشید تا به خود آمدم. مدام خود را دلداری میدادم تا اشکم در نیاید... میگفتم حق داشت! میگفتم مقصر بودم که به او توهین کردم! آن هم در حضور خودش... گردن گرفتن تقصر ها، بار ناراحتی را کمتر میکرد. هرچند عذاب وجدان کاذب میگرفتم اما از خرد شدن غرورم جلوگیری میکرد. حداقل خود را تسلی میدادم که در آن لحظه، با احساساتم بازی نکرده بود...

ده دقیقه ای طول کشید تا به خود آمدم. قبل از بیرون آمدنش از حمام، از لای در بیرون را سرک کشیدم. جز یک نفر که پتو را تا کله اش بالا کشیده بود کسی نبود. قد و هیكلش بیشتر مردانه بود... در اتاق را بستم و همانجا منتظر ماندم. باید می آمد و توضیح میداد چیکار کنم. بچگانه بود که از او می پرسیدم... باید صبحانه آماده میکردم برای مهمان هایش!

با وسواس یک پیراهن و شلوار برایش انتخاب و روی تخت گذاشتم. رنگ مشکی عجیب به او می آمد... قبل از خروج از اتاق، سمت میز آینه اش راهی شدم. مردد به برس مویش نگاه کردم. چاره دیگری نبود. خودش آمادگی نداده بود که وسایل بردارم! با شانه اش موهایم را شانه کشیدم و گوجه ای جمع کردم. شیشه عطر کنار آینه، چشمم را گرفته بود... به در بسته اتاق نگاه کردم و با استرس شیشه را برداشتم. نزدیک بینی ام بردم... هنوز یک نفس نکشیده بودم که صدای باز شدن در اتاق، باعث شد به تندی شیشه را روی میز بکوبم و سمت در بچرخم...

با دیدن اوایی که تنها پایین تنه اش را با حوله پوشانده بود بدتر دست و پایم را گم کردم و عقب رفتم. به میز برخوردم، سریع رویم را گرفتم... نکرده بود حداقل دوتا ضربه به در بزند!

- گفته بودم از فضولی توی وسایل و اتاقم خوشم نمیاد.

آب دهانم را قورت دادم و از سر ناچاری تاییدش کردم.

- گفته بودی.

سایه قدم هایش که به تخت نزدیک میشد را دنبال کردم. کمی از میز فاصله گرفتم و زیر چشمی نگاهش کردم. پیراهن را در دست گرفت و با چرخیدن سمت من، نگاهم را شکار کرد.

- ازت هم نخواسته بودم لباس آماده کنی برام.

لباس را روی تخت انداخت و پشت به من، سمت کمدمش راهی شد. حس مجرمی را داشتم که حین دزدی گیرش انداخته بودند. حس ضایع شدن بدی بود. خماری بابت نکشیدن مواد هم به احساس های بدی که داشتم بال و پر می داد...

سمت تخت رفتم و لباس ها را سمتش پرت کردم.

- جای تشکرت!

زورم آورده بود. حق نداشت دم به دقیقه مرا کوچک کند... حق نداشت آنهمه احساس ناکافی بودن به من تحمیل کند... تحملش را نداشتم... در موقعیتی بودم که دنبال بهانه برای کشیدن می گشتم و او داشت دستم میداد... جای تشویق... در عوض آن سرکوفت معتادی که زده بود حال می بایست افتخار میکرد که یک هفته نکشیدم اما باز هم خردم میکرد! من نیاز به توجه داشتم... نیاز به تحویل گرفته شدن.. درست همانطوری که من او را تحویل میگرفتم!

سمتم چرخید و نگاهی به لباس های افتاده روی زمین کرد. خم شد و برشان داشت. قبل از آنکه حرفی بزند با حالت قهر و ناراحتی سمت در اتاق رفتم تا فرار کنم. فرار را به ماندن و ناراحت شدن ترجیح داده بودم... دستگیره را پایین کشیدم که گرمای دستی روی دستم نشست و شنیدن صدایش از نزدیکی باعث شد سمتش بچرخد:

- کجا با این وضع؟

باز هم داشت همان کار را تکرار میکرد! از دیشب سومین بارش بود... سومین باری که با نزدیکی نفسم را بند می آورد با این تفاوت که حال جدا از جذبه چهره اش، تن ورزیده برهنه اش نیز نگاهم را مات کرده بود... آب دهانم را به سختی فرو دادم و خیره اش شدم. نگاهش ثانیه ای به لب هایم نشست و باز هم به چشمانم خیره شد.

نمیدانم در چشمانم چه دید که سریع دستش را از روی دستم برداشت و عقب رفت. دستی موهای تازه در آمده خیسش کشید و بدون نگاه به من، لب زد:

- پسر خالم توی پذیرایی خوابه. یه چیز سرت کن.

از سرعتش دهانم باز مانده بود. آب دهانم را به سختی فرو دادم و با صدایی که لرزش داشت گفتم:

-ندارم... ندارم اینجا.

سمت کمدش راهی شد و با کمی کنکاش، یک شال ستم پرت کرد... خم شدم و از زمین برش داشتم. با چندش نگاهش کردم. فهمید چه چیز ذهنم را مشغول کرده.

- مال المیراست. سر کن.

سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

پسر عمه اش تا خرخره پتو را بالا کشیده بود و خواب هفت پادشاه را میدید. آرام خود را به آشپزخانه رساندم. حالم بد بود... بدجور خماری میکشیدم... تنم کرخت و چشمانم سنگین بود. چند مشت آب یخ از ظرفشویی به صورتم پاشیدم.

یخچال را زیر و رو و مرتب کردم. پنیر و خامه بود برای صبحانه... حس خانم های خانه دار را گرفته بودم! جوری که دوست داشتم سفره ای که برای مهمان هایم میچینم کامل باشد... جوری که تایید کنند، عجب دختری عروسمان شده بود!

وسوسه شده بودم برای تماس با ساناز و جور کردن جنس... پس از آن روزی که با آن وضع از خانه ام رفته بودند، خبری از آنها نشده بود. فلسفه عجیبی بود، وقتی بودند، همگی باهم دور آدم را می گرفتند و وقتی یکی می رفت، به خودت می آمدی میدیدی مدت هاست با یک انسان هم صحبت نکرده ای! زمانی که نیاز به آدم ها داشتی جوری دورت خالی میشد که انگار از اول هم کسی نبوده...

استرس داشتم برای آشنایی با آنها... چیزی در دلم میجوشید. اگر آنها هم مانند امیر از من خوششان نمی آمد چه؟ وقتی کسی که دوستش داشتی به وجودت بی توجهی میکرد، خواه ناخواه اعتماد به نفس سقوطش به ته خط می رسید... آن روز ها فشار روانی شاعرم کرده بود!

با بازشدن در اتاق، نگاهش کردم. داشت به آشپزخانه می آمد. صدایش آرام بود...

- یه چیز سرهم کن خودمون بخوریم خستن بیدار نمیشن الان.

سری تکان دادم. بی دلیل استرس گرفته بودم. استرس حضورش... حضور خانواده اش و استرس همسر بدی بودن! کمی از خامه و پنیر از ظرف ریختم و تا حد امکان سعی کردم نگاهم به اوئی که به این تکه داده بود گیر نکند.

دچار خود کوچک بینی مزمن شده بودم و یکی از دلیل هایش برخورد های ضد و نقیض او بود. پس زدن مدامش باعث شده بود خود را انقدر بد تصور کنم که لایق یک ذره محبت نبودم... متاسفانه نمیتوانستم گوش به اراجیف انگیزشی که خودت را همانطور که هستی بپذیر دهم؛ وقتی عزیزترین هایت تو را نمیخواستند، حتما یک جای کارت می لنگید... آدمی که نیاز به محبت داشت نمیتوانست خودش آن را

تامین کند که... پس حال مزخرف من، باعثش فقط من نبودم و تمامی آنها از مادر گرفته تا امیر نقش مهمی در گرفتگی اش داشتند.

چشم هایم میلرزید که هنگام سفره انداختم سرم بلند نشود... چه وضع مسخره ای بود که گیرش افتاده بودم... شبیه به بازی بود! یک بازی تعقیب و گریز که آخر یکی گیر می افتاد! یا دل من زیر پاهای او... یا دل او در اوج احساسات من!

وقتی زمین نشستم بالاخره او سکوت مزخرف بینمان را شکست:

- بخوای اینطور ضایع نگاهتو بدزدی که خیلی بد نشون میدی همه چیز قلابیه!
این را که گفت نگاهش کردم. پرو بود... پرو و پر ادعا! با غرور هزار کیلویی که نمیدانم چطور با خودش حمل میکرد.

- چیکار کنم؟ میخوام ادا در بیارم طلبکار میشی تو کارت دخالت نکنم.

- ادا بود لباس جور کردن و بغل کردن من تا صبح؟

دیگر داشت زور میگفت... گر گرفته بودم. هم از شرم، هم از خشم! چیزی که من بابتش طلبکار بودم را هم دست گرفته و مقابل خودم ادعای طلب میکرد. دستپاچه گفتم:

- اره ادا بود! من بغلت نکردم!

سری به نشان تایید تکان داد و با گذاشتن انگشت اشاره اش به تیغه بینی گفت:

- هیس چرا داد میزنی؟

سرم را زیر انداختم و با حرص لقمه گرفتم. انتظار آن همه خودشیفتگی را دیگر نداشتم...

ساعت ها بود آن خاله ی ریز میزه به نظر وسواسی اش، مته در مغزم فرو کرده بود. از آن سلام احوال پرسى سرد و نگاه خریدارانه خودش و دخترش شروع شد تا کنکاش ریز ترین قسمت های خانه که خاک گرفته بود.

مدام خانه شصت متری مان را دور میزد و با لحن مادرانه ای میگفت:

- ای مادر اینجا رو دستمال نکشی بمونه گرد خاک، میره تو نفستون مریض میشید... وپروس اومده تو هوا باید خاطرتون جمع باشه ها...

هی گوشه جگرم میگذاشتم و با معذرت خواهی های مصلحتی، دستمال به سطوح خانه میکشیدم. بنده خدا راست هم میگفت ولی امیر از من نظافت نخواستہ بود... البته حال و حوصله اش را هم نداشتم در آن مدت...

داستان از آن جایی کشنده شد که پسر چشم چران لاغرش همراه دخترش بیرون رفتند. من مانده بودم با آن پیرزن غر غرویی که مو را از ماست بیرون میکشید!

کمر درد گرفته بودم. به خودی خود داشتم خماری میکشیدم و او هم شده بود خانم خانه و مرا خدمتکار کرده بود. روی چهارپایه بر پنجه پا ایستاده و سر یخچال را دستمان میکشیدم که کلافه نقسم را بیرون دادم و از چهارپایه پایین پریدم. نگاهی به چشمان ریز خاله نسرینش کردم و لب زدم:

- تمیزکاری بسه، چایی میخورید بریزم؟

اگر یک کلام دیگر غر میزد با آن وضع روحی و اعصاب میتوانستم بی هیچ فکری شروع به فحاشی و ترک خانه کنم. زیادی بهم فشار آورده بودند ... هم امیر دم صبحی و هم خاله سمجش از ظهر تا حالا! داشت غروب میشد دیگر...

پیرزن چینی به ابرویش انداخت و با بی میلی گفت:

- اگه چاییت خوش رنگه بریز برام.

بعد هم به اصطلاح قهقهه ای به معنای شوخی زد و نشست! ندیدن قامتش از پشت این اشپزخانه باعث شد یک نفس راحت بکشم! زیر لب پرویی نثارش کردم و مشغول چای ریختن شدم. خانوادگی پر توقع بودند! اصلا انگار ارثی بود...

چایی ریختم. فقط برای او، میلیم به هیچ چیز نمیرفت جز هوس... چایی را بردم و جلوش گذاشتم. خواستم سمت اتاق خواب امیر بروم و کمی دراز بکشم که صدایم زد.

- ماهور بودی... بیا بشین خاله، بیا بشین حرف بزن ببینم چی شد این بچه تن به ازدواج داد. اونم اینقدر یهویی و بی صدا... نکنه شکمت بالا اومده؟

وای... انگار یک سطل آب جوش سرتا پایم ریختند... از بالا تا پایین سوختم. لاله گوشم از شرم نبض میزد، شرم، خشم، درماندگی! ترکیب برنده ای برای ساعت ها خفه شدن بود. خفه شدن و در سکوت مردن برازنده حالی که داشتم بود.

سمتش چرخیدم. زبانم از رک بودنش بند آمده بود. آب دهانم را به سختی فرو دادم. آن عادت تابع به حرف بودن... آن عادت نه نیلوردن روی حرف دیگران، بد معضل ازار دهنده ای بود! به طور تام میدانستی قرار است اگر پای فلان میله بروی حکمت قصاص است و با پای خود برای اجرای حکم پیش می رفتی...

روی زمین که نشستم نگاه پرشش گرش فهماند باید حرف بزنم...

- خب... چیزه! خب ما...

نمیدانستم چه دروغی سرهم کنم! نمیدانستم چه محملی بهم ببافم که در عقل بگنجد!

- خانواده نداری؟ عیب رو مال خودمون نمیدارم ولی رضای خانواده های امروزی به چنین زندگی ای نمیره! مثالله بر و رو هم که داری عیب نقص که نداری؟

مشخص بود داشت از شدت کنجکاوی چرت و پرت بهم می بافت! یک کلمه میتوانست دهانش را ببند، البته اگر باز هم در آن نقش رویایی داستان گونه فرو میرفتم... دم از دوست داشتنی میزدم که چشم را کور میکرد و زبان اعتراض را قاصر!

- دوست داشتیم همو... خانوادم دیدن من دوستش دارم و خودم میخوام حرف نزدن...

یه نگاه عاقلانه به سرتا پایم انداخت و سر تکان داد. طوری که انگار هنوز قانع نشده باشد ادامه داد:

- به چی دل بستی دختر؟ امیرم عین پسر خودمه ها... ولی بچه بی مهر و عاطفه ایه! چند ساله خبر از وضع احوال ما نمیپرسه، پول و پله هم تو دستش نیست که بگم چشم تو گرفته!

فاز شاعرانه ام گل کرده بود... لبخند بی اختیاری با تصور امیر به لبم نشست. قبل از آنکه حرف دیگری بزند با صدای ارام ذوق زده ای شروع به تعریف کردم:

- عشق که مال و منال نیست خاله... یکیو که بخوای تنت برای داشتنش بی قراری میکنه! دستت وقتی میبینیش یخ میزنه و میلرزه... چشمته که به چشمش میوفته آتیش کل وجودتو میخوره! بعدم بی پول نیستیم ما، داره تلاش میکنه برای خواهرش و من! همین که پشتم گرمه که هرچی شد یکی هست منو حمایت کنه برام بسه... ادم خوش با نون خالی سیر میشه ولی دلی که تنها باشه غذای سلطنتی هم تو گلوش گیر میکنه.

تک خنده ای کرد. به تمخسر گرفته بودم، دستی به پایش کوبید و گفت:

- جوونی ها، خیلی خامی هنوز! دلتو به عشقو و علاقه خوش کردی... دختر عشقو نمیتونی بذاری لای نون بخوری!

لجوجانه لبخندی زدم. داشت کلافه ام میکرد! چه اصراری به تخریب امیر داشت! شاید هم تخریب من به واسطه ی امیر!

- شما درست میگوید عشق شکم ادمو سیر نمیکند اما باعث میشه بتونی به خاطرش گرسنگیو با جون و دل تحمل کنی. من سردرد دارم میرم یکم دراز بکشم. شما چاییتون رو بخورید.

از جا بلند شدم و به اتاق رفتم. چه پیرزن توی مخی بود! در را که بستم باز هم نگاهم به میز آینه و شیشه عطر ها افتاد... بدجور لنگ ان بودم که به بهانه ای از خانه جیم بزنم و مصرف را شروع کنم... برای چه ترک میکردم؟ برای آن رویای خیالی عاشقانه دروغی که بافته بودم؟ برای حرف های تماما دروغی که برای خاله اش دلیل کرده بودم؟

بد مخمصه ای بود... خودم را که گول میزدم هیچ؛ میخواستم دل همه را هم به دروغم خوش کنم...

تا شب خودخوری کردم، روی تخت پهلوی به پهلوی شدم. حالم خوش نبود... هیچ خوش نبود! افکار سمی داشت مغز استخوانم را می سوزاند؛ برخورد های ضد و نقیض... اتفاقات مرخرف و روزمرگی کسل کننده ای که جانم را میگرفت. کسی صدایم نزده بود، من هم بیرون نرفته بودم، نیازی نبود! خستگی ظهر امانم را بریده و دیگر نایی برای ایستادن نداشتم! به خصوص که نیاز به مصرف هم، تنم را مور مور و خرد کرده بود.

چند تقه به در خورد و بدون آنکه من اجازه برای ورود صادر کنم باز شد. امیر بود؛ ضمن دیدنش درجا نیم خیز شدم. نگاهم کرد. اخم به صورت داشت. حتما خاله اش شکایت مرا کرده بود... به نقشم وفادار نبودم. خسته بودم... میخواستم هم نمیتوانستم، انگار گوشت تنم را خالی کرده و من مانده بودم با چند تکه استخوان پوک!

- پیشده؟

سری به نشان نمیدانم تکان دادم. نگرانی مصلحتی اش چه شیرین بود. در اتاق را پشت سرش بست و بدون نگاه به من سمت کمد لباسی اش راه گرفت و گفت:

- رنگ و روت پریده.

به جهتش روی تخت چرخیدم و برای اولین بار برای کسی گلایه کردم.

- خستم... از صبح خالت مجبورم کرد کل خونه رو دستمال بکشم تمیز کنم، حالم خوب نیست...

طرفم چرخید و نگاهی کرد. چینی به بینی اش انداخت و گفت:

- اینقدر مظلوم و بی زبون بودی من خبر نداشتم؟

سکوت کردم و او رشته کلام را ادامه داد:

- زیاد نمی‌مونه، نمی‌خواد کار اضافه کنی، در حد همون پخت و پز و نظافت کافیه... یکی دو روزم خودم کارمو سبک میکنم میام.

به ساعت نگاه کردم... وقت شام پختن نداشتم، حوصله اش را هم... برای اولین بار خودم را برایش خواستم لوس کنم... خواستم زبان تلخی را کنار بگذارم... بی مقدمه تعقیر تاکتیک میدادم، یک دقیقه حمله، یک دقیقه دفاع و دقایقی هم دلم به ضمن عاشقی بی صلاح میشد...

- انجام میدم ولی میشه شامو یه کاریش کنی؟ بخدا تنم جون نداره... تا الان هیچی نکشیدم حتی سیگار... خواستم بدانند... بفهمد می‌خواستم پاک شوم، می‌خواستم بفهمد به خاطر او نکشیده بودم!

- بریم بیرون؟

سوال او هم مانند به حرف من بی مقدمه بود. انگار جبهه دفاعی و جنگنده ی مان کمی آرام شده بود... ابرو بالا انداختم. دلم برای هوای بیرون از خانه تنگ شده بود، حبص خانگی مجازاتِ افسردگی بر جسم خسته از تنش های بیرونی بود.

سر تکان دادم و مظلومانه پرسیدم:

- میشه؟

نگاهش لحظه ای تعقیر کرد. مهربان شد... حسش کردم. گوشه تخت نشست و با تعجب پرسید:

- چرا اینقدر مظلوم شدی تو؟

همان حرفش کافی بود تا بغض راه گلویم را ببند. نمیدانم افسردگی باعثش بود یا تنهایی اما بی دلیل دلم می‌خواست اشک بریزم. خیلی الکی، خیلی بی مقدمه و بی حساب کتاب دلم می‌خواست فقط و فقط گریه کنم! با بغضی که خنده تنگش چسباندم تا وضع را جمع کنم گفتم:

- نمیدونم... مظلوم نیستم...

- باشه حالا گریه نکن. پاشو آماده شو برم به بقیه هم بگم بیرون میریم.

با لبخند مزخرفی که تنها صلاحم برای قوی نشان دادن خودم بود سر تکان دادم و او با سرعت اتاق را ترک کرد. مهربانی عجیب به او می آمد... وقتی میتوانست انقدر آرام و بی ازار باشد چرا به عمد روحم را می خراشید؟

مدت ها بود درست و حسابی بیرون نرفته بودم... آخرینش همان سفره خانه ای بود که منتهی شد به کتک خوردن مریم و پاشیده شده اکیپ...

دلم میخواست زیبا به نظر برسم... پس از مدت ها به سرم زده بود باز هم خوب لباس بپوشم... خوب آرایش کنم و باز هم آن مهربانی لحظه ای، دلم را خوش کرده بود.

بغضم را فرو دادم و از زیر پتو بیرون آمدم. دهانم از بابت خماری خشک خشک بود و زبانم به سقم میچسبید... اما اگر باعث میشد امیر دوستم داشته باشد، ارزشش را داشت... خود آزاری برای آنکه کسی که دوستش داری خوشحال شود، عذاب شیرینی بود... امید پشتش بود... هدف بود و ارزش داشت!

مسیری که تا میدان آزادی طی کردیم خسته کننده بود. خیلی طولانی و پر ترافیک! پیشنهاد پسر خاله - دختر خاله اش بود... امیر ساندویچ فلافل خریده بود و من از خانه فلاسک چای را پر کرده بودم.

پیدا کردن جای پارک مصیبت دیگری بود و بالاخره هوای آزاد... بالاخره خون به مغزم رسید و لبخند به لبم نشست. دختر خاله اش خیلی سرد بود. نزدیک سی سنش میخور و در جوانی بیوه شده بود. شاید هم من زیادی درون گرا بودم. اما المیرا بیشتر از همه میخندید، طفلی معلوم نبود بعد از چند ماه رنگ بیرون را میدید البته آن هم با تحمل مراقبت های افراط گر خاله نسرین.

یک جوری با المیرا رفتار میکرد انگار خدایی نکرده فلج یا بی دست و پا است. زیادی با او خو گرفته بودم و بد رفتاری با او، مرا نیز آزار میداد.

وقتی امیر ساندویچ ها را بین همه تقسیم کرد، بوی گرم نان و فلافل به دماغم خورد. مدت ها بود که چنین بوی خوشی حس نکرده بودم. هوا سرد بود، اما گرمای غذا تمام وجودم را پر کرد. امیر با آرامش نشسته بود و نگاهی به المیرا داشت که با دهان پر حرف می زد و خاله نسرین با دستمال گوشه لبش را پاک می کرد. صحنه ای ساده اما برای من به یاد ماندنی.

دختر خاله امیر که نزدیکم نشسته بود، به طرفم برگشت و با صدای آرامی پرسید:

- ماهور، تو چند سالته؟

چند لحظه ای مکث کردم. حس کردم صدایم می لرزد، اما لبخند زدم و گفتم:

- بیست و چهار.

دروغ گفته بودم. برای آنکه باب کم سن بودن دستم نیاندازند خود را بزرگ تر معرفی کردم. او سرش را تکان داد و نگاهی دقیق تر به صورتم انداخت:

- جوون به نظر میای. واقعاً فکر نمی کردم بیشتر از بیست باشی.

چیزی نگفتم، فقط سرم را پایین انداختم. نمی دانستم تعریف بود یا کنایه. امیر از گوشه چشم نگاهی به ما انداخت و سپس دوباره مشغول خوردن غذایش شد.

بعد از خوردن غذا، همه پیشنهاد دادند که باب یادگاری، عکسی با میدان آزادی بگیریم. المیرا با خوشحالی بلند شد و دستهایش را به هم کوبید.

- وای! عکس بگیریم؟ ماها بیا کنار من وایسا.

لبخندی به رویش زدم و کنارش ایستادم. امیر پیش قدم عکس گرفتن شد. خاله نسرین با دقت چادرش را مرتب کرد و المیرا به جلو دوید. دخترخاله امیر کنارمان ایستاد و با لبخند به امیر اشاره کرد:

- بیا تو عکس پیش زنت، مهدی عکس میگیره.

مهدی پسر خاله اش با نارضایتی جلو افتاد. امیر سری تکان داد و به آرامی به سمت ما آمد. وقتی کنارم ایستاد، فاصله کمی بین ما بود. هوای سرد باعث شده بود گونه‌هایم گل بیندازند و احساس می کردم قلبم به شدت می‌زند. پسر مزخرف... معلوم نبود چه در وجودش داشت که نزدیکی اش انقدر مرا بی می افروخت!

لحظه‌ای تمام بدنم یخ زد، نگاه به دستش دور کمرم حلقه شده بود خشک ماند و بی اختیار به او نزدیک تر شدم. گرمای دستانش را روی کت نازک زمستانی‌ام حس می کردم. سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. او آرام به دوربین خیره شده بود، اما چشمانش چیز دیگری می گفت. نمی توانستم بخوانمش.

نمی دانستم این نزدیکی برایش بی معنی بود یا چیزی پشت آن نگاه سرد پنهان شده بود. دست یخ زده ام را روی دستش گذاشتم تا از کمرم جدا کنم اما مقاومت کرد و لحظه‌ای که گوشی فلاش زد، آرام گفت:

- دستت چرا یخه؟ دستکش نیاوردی؟

متعجب بودم، حتی نفس کشیدن هم برایم سنگین شده بود، سوالی ساده بود اما لحنش نرم تر از همیشه. سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم:

- عجله داشتم.

امیر دستی به جیبش برد و یک جفت دستکش مشکی رنگ بیرون آورد. آن‌ها را به دستم داد و با لحنی که کمی تحکم داشت، گفت:

- بپوش. نمی خوام فردا سرما بخوری.

بغضی که در گلویم بود، آرام پایین رفت. لبخند زدم، هرچند که خودم می‌دانستم لبخندم پر از درد و دلشکستگی است. نگران من بود؟ یا می‌ترسید باب مریضی سربارش شوم؟

وقتی عکس‌ها تمام شد، همه روی نیمکتی کنار میدان نشستند. هوای سرد و سوز خفیف آن پوست صورتم را سرخ کرده بود، اما این حس جدید، شاید یک حس خوشایند از تصور یک خانواده، کمی آرامم کرد. امیر کنارم بود، نزدیک‌تر از همیشه، اما همچنان بسیار دور... به او نگاه کردم. با گوشی‌اش مشغول بود و چیزی تایپ می‌کرد. برای لحظه‌ای خواستم حرفی بزنم، چیزی بگویم که شاید یخ بین‌مان را بشکند. اما نتوانستم. فقط نشستم و به او خیره شدم.

لحظه‌ای طولانی در سکوت گذشت. صدای خنده المیرا که هنوز با خاله نسرین شوخی می‌کرد، فضا را پر کرده بود. امیر متوجه نگاهم شد و چشمانش را به من دوخت. چیزی در نگاهش بود که انگار می‌خواست بگوید، اما سکوت کرد. سپس آرام گفت:

- چیزی می‌خواهی بگی؟

صدایش مثل زمزمه‌ای در گوشم پیچید. سریع نگاهم را دزدیدم. فقط یک لحظه، نگاهش به دستکش‌هایی که حالا در دست داشتم، افتاد. بعد از مکث کوتاهی با صدای آرام‌تری آن سکوت نفس‌گیر را پایان دادم:

- مرسی بابت دستکش.

سری باب تایید تکان داد و باز هم سرش را درون گوشی‌اش فرو برد. دلم می‌خواست باز هم حرف بزنم. دلم می‌خواست باز هم نرمی کلامش را بشنوم و حس کنم شاید کمی دلش با من نرم شده... نمی‌دانستم چرا، اما این کلمات بیشتر از تمام حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده بود، در ذهنم ماندگار شد. تنها چیزی که باقی ماند، سکوت بود، سکوتی که بینمان مثل دیوار کشیده شده بود.

دختر خاله امیر که از دور ما را نگاه می‌کرد، لبخندی زد و با صدای بلند گفت:

- خوب شد اومدیم بیرون. عکس‌ها هم خیلی خوب شدن. می‌خواهی ببینی؟

از کنار امیر بلند شدم و سمت او راه گرفتم. به عکس‌ها نگاه می‌کردم و لبخند زدم، اما در دل، انگار چیزی سنگین و نامفهوم در حال شکل گرفتن بود. آیا این نزدیکی موقت بود؟ یا شاید می‌توانست آغاز چیزی جدید باشد؟

از او خواستم عکس‌ها را برایم بفرستد. خیلی خوب کنار هم ایستاده بودیم. درست مثل یک زوج واقعی و خوشحال!

المیرا با خستگی خودش را به صندلی ماشین رساند. خاله نسرين و دخترخاله امیر هم ساکت‌تر از همیشه، در صندلی‌های عقب نشستند. من و امیر در سکوت، وسایل باقی‌مانده را در صندوق جا دادیم. هوای سرد شبانه صورتم را گزید، اما دستکش‌های امیر که هنوز دستم بود، به تنم گرما می‌بخشید.

سکوت ماشین هنگام برگشت، انگار سنگینی بیشتری داشت. صدای خنده و شوخی‌های پیشین دیگر نبود. تنها صدای آرام المیرا که خوابش می‌آمد و گهگاه خمیازه می‌کشید، به گوش می‌رسید. دستکش‌ها را آرام از دستم بیرون آوردم. حس خوبی داشتند، بوی امیر را می‌دادند. وقتی به خانه رسیدیم، المیرا تقریباً خواب بود. امیر پتو و بالش آورد و با کمک از من جای خوابشان را مرتب کردیم. هر حرکت او زیر نور کم‌رنگ پذیرایی، در نظرم با دقتی خاص انجام می‌شد. انگار چیزی در او تغییر کرده بود، چیزی که نمی‌توانستم بفهمم.

وقتی بالاخره به اتاق برگشتیم، دستکش‌ها را روی میز آرایشش گذاشتم. نمی‌خواستم بیشتر از این حس مالکیت بر چیزی که متعلق به او بود، داشته باشم. او با خستگی خود را روی تخت انداخت و دستی به پیشانی‌اش کشید. من هم به آرامی لباس راحتی‌ام را پوشیدم و کنار او روی تخت نشستم. حس خجالت عجیبی داشتم، انگار سال‌ها بود کنار او این‌طور در یک فضای مشترک قرار نگرفته بودم.

امیر با چشمانی نیمه‌باز به سمتم چرخید و با شوخی لحن‌دار گفت:

- امشب دیگه بغلم نکنیا.

حرصی شدم. لبخندی از سر لج به او زدم و گفتم:

- من بغلت کردم؟ تو منو بغل کردی.

او کمی خودش را جابه‌جا کرد، دستش را زیر سر گذاشت و با خنده آرام گفت:

- من؟ تو خوابت؟

با حرص خندیدم. چه رویی داشت... حرف‌هایش لجاجت کودکانه‌ام را بیدار و دستم را به آرامی مشت کردم و به بازویش کوبیدم:

- آره، تو! این قدر مطمئن نباش.

او خندید و دست‌هایم را گرفت تا مشت‌هایم را آرام کند. موقعیت و زمان را گم کرده بودیم... من مدام تقلا می‌کردم که به او مشت بزنم و او در حال محارضه‌های کوچک من بود... خنده و لجبازی! درست مانند دو کودک خرد سال به جان هم افتاده بودیم... بدون در نظر گرفتن خصومت میانمان... حس کردم دست‌هایش

مرا محکم‌تر گرفتند و وقتی به خودم آمدم، وزنش را روی خودم حس کردم. چشم‌هایم در چشمانش قفل شده بودند. نفس نفس می‌زدیم و نگاه‌های عمیقمان، بیشتر از هر کلمه‌ای، سنگین بود.

امیر برای لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش روی صورتم سر می‌خورد، روی گردنم، لب‌هایم. لب‌هایش برای گفتن چیزی باز شدند، اما دوباره بسته شدند. داغی صورتش را حس می‌کردم. می‌خواستم او را پس بزنم، اما انگار بدنم یاری نمی‌کرد. زمزمه وار گفتم:

- امیر...

او نفس عمیقی کشید، سرش را به آرامی پایین آورد و نفسش را در موهایم آزاد کرد. صدایش آرام و نزدیک بود:

- ممنون که امشب خاله و بقیه رو تحمل کردی. عکسا رو برای منم بفرست.

کنار رفت. دوباره به همان سمت خودش چرخید و پتو را روی خودش کشید. من هنوز نفس نفس می‌زدم. قلبم با شدت در قفسه سینه‌ام می‌کوبید. کمی بیشتر در آن حالت می‌ماند قطع به یقین سکنه قلبی مرا از زندگی باز میداشت. فراموشی در برحه خواستنش چه حضور پررنگی داشت. بالش زیر سرم را میانمان گذاشتم و با صدایی که انگار به‌سختی بیرون می‌آمد، گفتم:

- از سمت خودت این‌ورتر نیا.

او خندید، خنده هایش برایم جدید اما بسیار دلنشین بود. به آرامی گفت:

- تلاشم می‌کنم. ولی قول نمیدم...

چه مرگش شده بود؟ قصد جان به لب کردنم را داشت با آن طنز کلامش؟ گوشی‌ام را برداشتم و عکس‌ها را برایش فرستادم. او نگاهی کوتاه به صفحه گوشی‌اش انداخت و لبخند محوی زد. من هم گوشی‌ام را کنار گذاشتم و سرم را روی تشک فرو کردم. فکرهای مختلف در ذهنم چرخ می‌زدند، اما خواب زودتر از آن‌ها به سراغم آمد.

صبح با تنگی نفسی عجیب از خواب بیدار شدم. وزن دستی را روی بدنم حس کردم. امیر از پشت مرا بغل کرده بود. باز هم... نفس‌هایش آرام و منظم بود. تلاش کردم آرام باشم، اما استرس تمام وجودم را گرفته بود. دستم را به‌سختی به سمت گوشی بردم. آن را برداشتم و با زاویه‌ای که بتواند ما را نشان دهد، از خودمان عکس گرفتم. ضربان قلبم بالا بود. می‌دانستم که این عکس را تنها برای اثبات حرفم نیاز دارم، اما شاید بخشی از وجودم چیزی فراتر از این می‌خواست. انگار داشتم خوش‌ترین لحظاتم را در آن عکس‌ها ثبت می‌کردم...

هنوز نفس نفس می‌زدم که گوشی را کنار گذاشتم و دوباره سرم را روی بالش گذاشتم. او بالش زیر سرم گذاشته بود؟ منتظر بودم او بیدار شود، اما می‌خواستم این لحظه طولانی‌تر شود، انگار بخشی از من نمی‌خواست این نزدیکی به پایان برسد.

کل روز را تنها با المیرا در خانه گذراندم. خاله نسرين و پسرخاله‌اش، مهدی از صبح برای خرید بیرون رفته بودند و دخترخاله‌اش هم کلاس داشت که تا شب طول می‌کشید. امیر هم از صبح زود خانه را ترک کرده بود و تا آن لحظه خبری از او نداشت. حس دلتنگی عجیبی داشتم، اما به روی خود نمی‌آوردم. المیرا با عروسک‌هایش سرگرم بود و گهگاه از من می‌خواست که به بازی‌اش ملحق شوم. اما ذهنم آن‌قدر آشفته بود که نمی‌توانستم تمرکز کنم. فقط نگاهش می‌کردم و لبخندی می‌زدم. چشمم خیره به عکس دم صبحی مان مانده بود. هنوز وقت نکرده بودم به امیر نشانم دهم.

با لبخند عکس را برای او ارسال کردم و نوشتم:

- بیا اینم مدرک که تو منو بغل کرده بودی. بازم می‌خواهی بزنی زیرش؟

به سرعت پیامم را خواند و من از استرس گر گرفتم. ترسیده بودم که بازی احساسی میانمان را با همان سردی سابقش بهم بزند... خیره به صفحه پیامش منتظر پاسخ بودم و او با یک ایموجی خنده و قلب قرمز پاسخ داد.

نامش را نمیدانستم اما درونم غوغایی به پا بود. قلبم تند میزد، پروانه‌ها درون سینه‌ام رقص گرفته بودند و خیره به قلب قرمزش، با دست‌هایی که از استرس لرز گرفته بود نوشتم:

- خنده چرا؟

مجدد عکس را باز و نگاه کردم که جواب بعدی‌اش، رقص پروانه‌ها را تشدید و نفسم را تندتر کرد.

- چون عین یه جوجه تو بغلم گم شدی.

به سرعت تلفن را کنار گذاشتم. او حرفی نزد و من نیز پاسخ نداده بودم. دلم نمی‌خواست خرابش کنم... دلم نمی‌خواست با ادامه دادن بحث شیرینی کلمات رد و بدل شده را تلخ کنم، پس سکوت را ترجیح دادم. بالای بیست بار از روی پیام‌ها خوانده بودم. اولین تجربه مواجهه احساسی‌ام با شخصی بود و چقدر همه چیز رنگ بزرگنمایی در خاطرم می‌گرفت. از یک جمله هزار صفحه داستان عاشقانه نوشته بودم. از یک استیکر قلب ساده، ده هزار تفسیر احساسی برده بودم و از هربار دیدنش قند، در دلم آب میشد.

برای شام زرشک پلو پختم. عطر برنج و زعفران در خانه پیچیده بود و شاید تنها چیزی بود که حال و هوای سنگین آن روز را کمی سبک تر می کرد. نزدیک به هشت شب بود که صدای باز شدن در آمد. امیر با چند کیسه خرید وارد شد. نمیدانستم بعد از آن جملات مجازی، چطور برخورد میکردم... بدون اینکه چیزی بگویم، کیسه ها را روی کابینت گذاشت و به اتاقش رفت. صدایم را بلند کردم:

- شام حاضره. خالتینا هنوز نیمدن رفتن خرید با پسرش.

صدای خسته اش از داخل اتاق آمد:

- لباسمو عوض کنم میام. برای من بکش غذا.

کمی بعد، با لباسی راحت تر از اتاق بیرون آمد. سر سفره نشست و نگاهی به ظرف غذا انداخت. هنوز لب به غذا نزده بود که با لحن آرامی گفت:

- امشب نیستم خونه، باید برم.

سرم را بلند کردم و با تعجب گفتم:

- کجا؟ چرا؟

او کمی مکث کرد و به ظرفش خیره شد. انگار از گفتن چیزی تردید داشت. بعد از لحظه ای، با صدایی آرام گفت:

- یکی از دوستان مشکلی براش پیش اومده. باید برم پیشش.

به سختی جلوی خودم را گرفتم که اعتراض نکنم. اما کمی فکر کافی بود تا ضمیم سمت زهرا رفت، کنترل اعصابم سخت تر شد. پرسیدم:

- برای زهرا؟

او سرش را تکان داد و گفت:

- آره. مشکل براش پیش اومده. نمی تونه امشب تنها بمونه جای من.

حس حسادت و خشم درونم زبانه کشید. اخم هایم را در هم کشیدم و با صدایی که سعی می کردم آرام باشد، گفتم:

- و تو باید بری؟

او قاشقش را کنار گذاشت و نگاهم کرد. چشم هایش خسته بود، اما در لحنش کمی جدیت داشت:

- یادت رفته من اونجا کار میکنم!

چند قاشق دیگر خورد و من، بغض گلویم نمیگذاشت چیزی از سدش عبور کند. بهانه را به هم سفره شدن با خاله اش گذاشته بودم و لام تا کام حرف نزد. پروانه های دم صبحی که با آن جملات درونم بیدار کرده بود با آمدن نام زهرا کنج نشین شده بودند. به اتاق رفت و من سفره را در سکوت جمع کردم. سنگینی سکوت مینمان کمر شکن بود، حداقل برای من... برای منی که حسایی در نقش زن و شوهری فرو رفته بودم! پشت سرش به اتاق رفتم. می خواستم این بحث را تمام کنم، اما نمی توانستم. در اتاق، وقتی مشغول جمع کردن وسایلیش بود، با عصبانیت گفتم:

- هیچکس دیگه نبود بره پیشش مشکلش حل بشه؟ اصن جلوی خالتینا چی بگم؟ آبروم میره میگن شوهرش شبو بیرون خونه...

او ایستاد و به سمتم برگشت. چشمانش پر از خستگی بود، اما نگاهش به شکلی عجیب نرم بود. گفت:

- ماهور، خواهش می کنم ادامه نده. خودم حرف زدم با خاله. در اتاقو قبل خواب قفل کن خوشم نیاد پسره مهدی چشمش...

به او نزدیک شدم و با بغض گفتم:

- چشمش چی؟ نترس وقتی تو چشمت منو نگرفته پسر خالت هم کاری بهم نداره اونم جلوی مامانش و خواهرش! بعدم اگه برات مهمه میتونی تنهام نداری...

چیزی نگفت. فقط به من خیره شد. لحظه ای طولانی که انگار زمان ایستاده بود. بعد دستش را آرام روی شانهام گذاشت. لمسش گرم بود، اما چیزی درونم را بیشتر شکست. با صدایی که حالا آرام تر شده بود، گفت:

- نگفتم کاری بهت داره... برای راحتی خودت گفتم درو قفل کنی. هر جور راحتی من امشب نیستم. نذار حرفمو تکرار کنم خوشم نیاد.

خواستم چیزی بگویم، اما بغضم اجازه نداد. سرم را پایین انداختم و کنار رفتم و او آرام از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در خانه مثل پتکی روی قلبم بود.

شب، ساعت ها روی تخت نشستم. به سقف خیره شده بودم و ذهنم پر از فکرهای درهم و برهم بود. دلتنگی و حسادت مثل خوره به جانم افتاده بود. چرا او نمی توانست درک کند که چقدر به بودنش نیاز داشتم؟ گوشی ام را برداشتم. چند بار صفحه پیام ها را بالا و پایین کردم. می خواستم چیزی برایش بنویسم، اما نمی توانستم. انگشتانم روی صفحه می لرزیدند.

ناگهان صدای پیام آمد. گوشی را بلند کردم. خودش بود... با بهت به نامش خیره شدم... قانون جذب بود؟ پیامش را به سرعت خواندم:

- بخواب. اینقدر فکر نکن.

قلبم تندتر زد. انگار ذهنم را خوانده بود. نکند با دوربین مرا زیر نظر داشت... در آن مدت کم آنقدر مرا شناخته بود که حتی درگیری ذهنی ام را هم تشخیص میداد؟ دلم هم صحبتی اش را میخواست اما جوابش را ندادم. گوشی را کنار گذاشتم و به سقف خیره شدم. ساعت‌ها گذشت و دم صبح بالاخره خوابم برد. خوابی سنگین و پر از کابوس‌های مبهم.

بیداری از خواب، آن‌هم در ساعتی که هنوز نور کامل طلوع نکرده، همیشه عجیب‌ترین احساس را برایم داشت. حضور گرمی را کنارم حس می کردم؛ سنگینی ملایم و آرامش‌بخشی که انگار هوا را از سکون و سکوت شبانه بیرون کشیده بود. پلک‌هایم را به آرامی باز کردم و چشمم به امیر افتاد که درست کنارم خوابیده بود. نفس‌های آرام و عمیقش، آهنگی ملایم برای گوش‌هایم ساخته بود. چهره‌اش به طرز عجیبی آرام بود، حتی آن اخم همیشگی‌اش هم خبری نبود.

دلم خواست بیشتر نگاهش کنم، شاید حتی به دست‌هایش که در آن لحظه انگار بی‌دفاع‌ترین عضو بدنش بودند، زل بزنم. اما همین که نزدیک‌تر شدم، چشم‌هایش به آرامی باز شدند. با آن نگاه سرمازده و لحن پر از طعنه‌اش گفت:

- چیه؟ محوم شدی؟

حرصم گرفت، اما چیزی نگفتم. خودشیفته جذاب! لبم را به دندان گرفتم و با لحنی خونسرد پرسیدم:

- کی اومدی؟

با همان چشم‌های نیمه‌باز و صدایی خواب‌آلود جواب داد:

- نیم ساعت بیشتر نیست. حالا بی‌سر و صدا باش بذار بخوابم.

بالش کنارم را برداشتم و به سمتش پرت کردم. به قدری خسته بود که حتی زحمت جاخالی دادن به خودش نداد و فقط خندید. خنده‌هایش شیرین در دلم می‌نشست... از تخت بلند شدم و بدون حرف به سمت آشپزخانه رفتم. انرژی امروزم از خنده‌هایش تامین و میخوام صبحانه مفصلی ترتیب دهم.

هنوز مشغول چیدن سفره بودم که خاله نسرین وارد آشپزخانه شد. رخت خوابش را جمع و صورتش را شسته بود اما من آنقدر محو چیدن مرتب خیار و گوجه ها درون بشقاب بودم که هیچ متوجه نشدم. لبخند زد و نگاهی به سفره پر رنگ و لعابمانداخت.

- زحمت کشیدی دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:

- کاری نکردم خاله. صبحانه همیشگیه.

او روی صندلی نشست و نگاهش مهربان تر از همیشه بود.

- ماهر، واقعا دختر صبور و بسازی هستی. تصورم ازت توی این یکی دو روز زمین تا آسمون فرق کرد، امیدوار شدم که بتونی این امیر ما رو سر و سامون بدی. اما حس میکنم خیلی ناراحتی. دردی چیزی داری دخترم؟ امیر اذیت میکنه؟

حرفهایش به قلبم نشست. نمی دانستم چه جوابی بدهم. فقط گفتم:

- زندگیه خاله. هرکسی یه چیزی داره که باهاش دستوپنجه نرم کنه.

خاله آهی کشید و گفت:

- راست می گی. ولی مطمئنم توی خانواده خوبی تربیت شدی.

لحظه ای سکوت کردم، اما صدای دخترخاله اش که وارد آشپزخانه شد، رشته افکارم را پاره کرد. او با لبخندی گفت:

- امروز جلسه آخر دوره مه. اینهمه راه الکی کشوندا یه دوره آنلاین هم میذاشت بسش بود... مریه گفت زود یاد گرفتم و دیگه نیازی نیست دو جلسه دیگه رو برم. مهدی بیدار شد بگو برای فردا صبح اگه بود بلیط بگیره.

حرفش مثل پتکی روی سرم فرود آمد. فردا؟ یعنی این قدر زود؟ حس کردم صمیمیتی که بین من و امیر داشت کم کم شکل می گرفت، قرار است خیلی زود پایان یابد. با رفتن آنها، نقش زن و شوهر میان ما هم تمام میشد... لبخند زورکی زدم و گفتم:

- عالییه. تبریک می گم. حتما استعدادات خیلی زیاد بوده.

او لبخندی زد و دوباره از آشپزخانه خارج شد. اما من حس کردم دلم بیشتر از همیشه گرفت.

ظهر که نسیرین و پسرش برای تعویض لباسی که اندازه نبود، بیرون رفتند، خانه به طور عجیبی خلوت شد. المیرا هم بعد از خوردن غذایش به خواب رفت. سکوت خانه داشت دیوانه ام میکرد و غم به مصرف مواد ترقیبم میکرد... صدایی در سرم میگفت انرژی تحلیل رفته با با کام گرفتن از دود پر کنم اما به سختی مقاومت کردم...

دلم گرفته بود، برای پرت کردن افکارم باید مشغول کاری می شدم. تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم. مشغول خرد کردن مواد بودم که امیر وارد آشپزخانه شد. با چهره‌ای نیمه خواب و موهایی که به هم ریخته بودند.

- چی کار می کنی؟

بدون اینکه به سمتش نگاه کنم، گفتم:

- معلوم نیست؟ دارم ماکارونی درست می کنم.

به ظرف مواد نگاه کرد و با لحنی که انگار می خواست مرا دست ببندازد، گفت:

- اینجوری که می ریزی آب، نرم می شه. اونم این قدر زیاد...

کلافه بودم و ناراحت... انگار خاله اینا با رفتنشان میخواستند امیر را هم ببرند... آن امیر مهربان و خوش رفتار را از من می گرفتند... دست از کار کشیدم، دست به سینه ایستادم و به او خیره شدم:

- خب اگه بلدی، بیا خودت درست کن.

او با اعتماد به نفس عجیبی گفت:

- اتفاقاً توی آشپزی ماهرم.

جایم را برایش خالی کردم. او جلو آمد و با جدیت شروع به کار کرد. اول با وسواسی خاص مقدار آب را اندازه گرفت و با دقت ادویه ها را اضافه کرد. هرچند دقیقه یکبار زیرچشمی به من نگاه می کرد و می پرسید:

این طوری درسته. یا مثلاً: بین حالا بهتر شد؟

من هم لبخندی می زدم و گاهی سر تکان می دادم. اما درونم پر از حس های عجیب بود. تماشای او که این قدر با دقت غذا درست می کرد، برایم دل نشین بود. گاهی سعی می کردم ایراد بگیرم تا سر به سرش بگذارم:

- رب رو کم زدی. رنگش کم رنگه.

او اخم کوچکی کرد و گفت:

- صبر کن ببین چی از آب درمیا، بعد نقد کن.

مواد را با ظرافت و دقت هم می‌زد، تصاویر در ذهنم در حال ثبت شدن بود، در پوشه خاطرات خوشی که شاید دیگر تکرار نمی‌شدند دسته بندی شان میکردم. دستش را به‌طرفم دراز کرد و گفت:

- بچش ببین خوبه یا نه.

و من که سعی می‌کردم جدی باشم، به‌آرامی کمی از قاشق می‌چشیدم و سر تکان دادم:

- بد نیست.

او خندید و می‌گفت:

- بد نیست؟ اینو می‌گی بد نیست؟ شاهکار کردم.

خنده هایمان... نگاهمان... حس خوش آن لحظه ام فراموش نشدنی بود. سعی میکردم بیشترین استفاده را از ثانیه ها ببرم و لمس بی اختیار او هنگام خندیدن و تکیه دادن سرم به بازو اش برای تماشای پخت غذا، بهترین لحظات کنار هم بودنمان را رقم زد. در نهایت وقتی ماکارونی آماده شد، هردو سر سفره نشستیم. مانند به بچه ها ذوق داشت. خبری از آن امیر مغرور و سرد تلخ زبان نبود. اخلاقش زیر و رو شده بود، زخم زبان نمیزد، سرد نگاه نمیکرد و از من دروی نمیکرد. دیگر چه میخواستم؟ میخواستم تا هزار سال آن امیر و اخلاقش ادامه داشته باشد. میخواستم تمام دار و ندارم را خدا از من بگیرد اما آن حس خوب میانمان هیچ وقت به پایان نیاید...

امیر اولین لقمه را برداشت و با لبخندی از رضایت گفت:

- عالی شده.

من هم خندیدم. بلند و از ته دل... یک لقمه خوردم و بی اعتنا به شوری اش گفتم:

- بله بله. آقای سرآشپز.

او قاشق دیگری برداشت و به من نگاه کرد. لحظه‌ای میان حرف‌هایش مکث کرد و گفت:

- تو که نبودی، من خودم واسه خودم و المیرا غذا درست می‌کردم. خیلی هم خوب از پشش برمی‌اومدم.

لبخندم کمرنگ شد. نگاهش جدی‌تر شده بود. گفتم:

- خب چرا دیگه نمی‌پزی؟

او لبخند زد، اما در نگاهش چیزی بود که انگار گذشته‌های سختش را به یاد آورده بود. گفت:

- چون حالا به نفر دیگه پیشم هست که کمک کنه....

لحظه‌ای سکوت بینمان افتاد. اما آن سکوت، سنگین نبود. بلکه پر از حس‌های ناشناخته‌ای بود که نمی‌دانستم چطور باید توضیحش میدادم... حس کردم چیزی در نگاهش تغییر کرد، اما سریع خودش را جمع کرد و به شوخی گفت:

- دفعه بعد می‌خواهی قورمه‌سبزی هم یادت بدم؟

من خندیدم و گفتم:

- حتماً. ولی اول مطمئن شو خوب درست می‌کنی. مثلاً نمک رو اندازه یاد بگیر بزنی سرآشپز...

لحظاتی که کنار او بودم، برایم پر از آرامش بودند. حتی اگر مسخره‌ام می‌کرد یا حرف‌هایش را به شوخی می‌زد، باز هم آن لحظات را دوست داشتم. شاید به این دلیل که حس می‌کردم برای اولین بار، چیزی شبیه به خوشبختی را تجربه می‌کردم. توصیف آن روز برای من یک کلمه بود. خوشبختی!

خاله نسرین و مهدی آمدنشان تا غروب طول کشید. به فاصله نیم ساعت دختر خاله اش هم از کلاس بازگشت و من ماکارونی ظهر را گرم کردم. با دیدن ماکارونی لبخندی به لبم نشست... المیرا هم که بوی غذا را حس کرده بود، بیدار شد. من با مهربانی سفره را برای شام چیدم و همه دور هم نشستیم.

بعد از شام، خاله از زحمات من و امیر تشکر کرد و گفت:

- واقعاً شرمندتون کردیم. حسابی زحمت دادیم. اونم تو این وضعیت گرونی.

لبخند زدم، اما حس می‌کردم این صحبت‌ها به دل من سنگینی می‌کرد. با این حال جواب دادم:

- این چه حرفیه خاله؟ بیشتر به ما خوش گذشت. شما باید بیشتر بیایید.

خاله نسرین لبخندی زد و گفت:

- اگه این‌طوره، شما هم باید به سری به ما بزنید. همدان هواش این وقت سال عالیه.

دلم نمی‌خواست این رفت‌وآمد تمام شود. نمی‌خواستم این صمیمیت تازه‌شکل گرفته به پایان برسد. اما چیزی نگفتم.

بعد از شام، زودتر خوابیدند، چرا که صبح زود بلیط داشتند. المیرا هم با اینکه کل روز را خواب بود اما باز هم به سختی چشم‌هایش را باز نگه می‌داشت، به تختش رفت. فکر کنم دختر مظلومم سرما خورده بود و صدایش را در نمی‌آورد... پس از کنترل تبش یک قرص به او دادم و چراق اتاقش را خاموش کردم.

لباس‌های راحتی ام برای خواب حسایی چرک شده بودند و در آن چند روز فرصت شستشو پیدا نکرده بودم. به خاطر حضور مهدی مجبور به پوشیدن لباس‌های بسته در طول روز بودم و هنگام خواب اگر تعویض نمی‌کردم، تنم خشک میشد. فرصت هم نشده بود از خانه تعداد بیشتری لباس بردارم و خرید هم که نرفته بودم!

با تردید لباس خواب حریر سفید را مقابل چشمم گرفتم. بعد از آخرین برخوردش در مواجهه با این سبک لباس، دلم نمی‌خواست باز هم بیوشم اما چاره‌ای نداشتم... با بی میلی لباس را تن زدم. قبل از آمدن امیر زیر پتو پنهان میشدم و او نمیدید... آنطور خود را قانع کردم!

جلوی میز آرایش ایستادم و به خودم در آینه نگاه کردم. موهایم آشفته بودند و رد خستگی روز روی صورتم پیدا بود. برای لحظه‌ای حس کردم بیشتر شبیه به زن و شوهرهایی هستیم که سال‌هاست زندگی مشترک دارند. وسایلمان کنار هم بود، لباس‌هایمان در یک کمد و حتی عطرهایمان کنار هم روی میز...

تصویر دختر درون آینه، در نظرم زیبا بود... موهایم را بالا جمع کردم و سعی کردم خودم را مرتب‌تر جلوه دهم. ژستی گرفتم و زیر لب گفتم:

- چه چیزی شدما...

اما درست در همان لحظه، نگاهم به امیر افتاد که از گوشه آینه به من خیره شده بود. سر تا پایم یخ زد... نمیدانستم از کی آمده بود و من نفهمیده بودم... آب دهانم را پر استرس فرو دادم. نگاهش عمیق بود، پر از چیزی که نمی‌توانستم تفسیر کنم.

بلافاصله گفتم:

- لباسام کثیف شده بود... وقت نکردم بشورم. اینو پوشیدم موقتاً...

امیر که هنوز نگاهش را از من برنداشته بود، با لحنی آرام گفت:

- نیاز به توضیح نیست.

برق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید. با لحنی که هیچ احساسی در آن نبود گفت:

- بیا بخواب.

کمی مکث کردم و سپس به آرامی روی تخت خزیدم. تنم از استرس می لرزید... استرس بالا گرفتن دوباره بحث میانمان... سکوت اتاق سنگین بود و خارج از تحمل. به پهلوی چرخیدم و به پشت دراز کشیدم. با صدایی آرام گفتم:

- میدونم آخرین شبیه که اینجام و نقش زن و شوهر رو بازی میکنیم...

امیر ساکت بود. نفس هایش آرام اما سنگین به گوش می رسیدند. با دست های لرزان ملحفه را گرفت و خودم را جمع کردم. اما ناگهان، دستان امیر دور کمرم حلقه شد. مرا به آرامی سمت خودش کشید و گفت:

- نقش بازی میکنیم؟

قلبم در سینه ام می کوبید. گرمای دستانش تن یخ زده ام را به آبی آتش زد... در جوابش کلام نمیافتم... سکوت، ترجیح بود و عقل یاری ام نمیکرد. آرام سمتش چرخیدم... حال بین مان به اندازه یک نفس فاصله بود. امیر به آرامی گفت:

- هیچ وقت نتونستم واقعا درکت کنم و بفهمم چطور دختری هستی...

آب دهانم را فرو دادم. هنگام حرف زدن نفس هایش به صورتم میخورد، با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

- یعنی تا دلم به معصومیت قرص شد یه چیزی ازت دیدم که فکرمو عوض کرد... مثلاً، مثلاً اون رضا داستانش چی بود و اون شماره امیر و بهرام توی گوشیت و...

قبل از آنکه سوال دیگری بپرسد، توجیح گر میان کلامش پریدم و سعی کردم خود را تبرعه کنم:

- بخدا اونجور که فکر میکنی نیست... بذار بگم، امیرو بهرام و رضا همشون، بخدا دارم میگم یه اکیپ داشتیم بعد مدرسه دور هم جمع میشدیم قلیون اینا میکشیدیم، منم زیاد باهاشون صمیمی نبودم، حتی، حتی اولین بار نمیدونستم گل ریختن تو قلیون...

سرش را کمی نزدیک تر آورد و من چشم بستم. ضربان قلبم به گوش می رسید...

- اون رضا چرا اینقدر بهت زنگ میزد پس؟

صدایم هنگام توضیح می لرزید... مانند به کودکی دست و پام را گم کرده بودم.

- من نمیدونستم اون از من خوشش میاد... جدی میگم، هیچ وقت حتی فکرشو نکرده بودم، اما اون هفته که زنگ زد، رفتم بهش گفتم ازدواج کردم... حتی پیاماش هست که جواب ندادم، حتی حتی اگه بخوای شمارشو میدم خودت زنگ بزنی...

صدایش مانند به زمزمه بود. آرام تر از هر زمانی...

- دیگه نمیخوام با هیچکدومشون حرف بزنی... حتی اون یارو که اونبار با دوستت اومده بود خونه...
نفس را حبس کردم. این حرفها از امیر بعید بود. چشم باز کردم... اما قبل از اینکه چیزی بگویم، امیر سرش را پایین آورد. فاصله میان ما آنقدر کم شده بود که گرمای نفسهایش روی صورتم حس میشد. برای لحظه‌ای زمان متوقف شد. حلقه دستانش دورم محکم تر شد و حال فاصله صورتمان به باریکی مو بود...
با صدایی آرام و لرزان گفتم:

- چی... کار می‌کنی؟

او سکوت کرد. نگاهم کرد، عمیق تر و سنگین تر از همیشه. گفت:

- شاید می‌خوام بزرگ شدن تو به خودم ثابت کنم...

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. انگار در آن لحظه دنیا از حرکت ایستاده بود. او دستش را محکم تر کرد و تنم به تنش چسبید... نگاهم به لبهایش قفل کرد. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم، اما همان لحظه، کلمات سنگینی که بارم کرده بود، صدایش به هنگام تحقیر و پس زدن‌های مداومش پتکی در سرم شد. نمیتوانستم... حداقل پس از آن یادآوری نمیخواستم...
سرم را به سرعت عقب کشیدم. گفتم:

- نه... یادت رفته؟ گفتم ما هیچ وقت زن و شوهر واقعی نمی‌شیم... خودت گفتم منو هیچ وقت قبول نمیکنی...

چشمان پر از تعجب و شوقی که حالا خاموش شده بود، به من خیره ماند. لحظه‌ای مکث کرد و سپس، به آرامی فاصله گرفت. به خودش آمد، بلند شد و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، یک سیگار روشن کرد و از اتاق بیرون رفت.

صدای بسته شدن در، مثل صدای شکستن چیزی در درونم بود. روی تخت نشستم و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم. نمی‌دانستم باید چه کنم. احساساتم در هم تنیده شده بودند، مثل یک گره کور. چیزی

میان اشتیاق، درد و ناامیدی. مدام به خودم نهیب میزدم که اشتباه کرده بودم... پس زدنش اشتباه محض بود، حداقل برای منی که با تمام وجود میخواستمش...

تمام شب را نیامد... کجا رفته بود... بدون خبر دادن آن هم! شاید او هم مانند من داشت فکر میکرد... به من، به ما! اما هیچ کدامان نمی دانستیم چطور از آن گرداب بیرون بیاییم. حداقل من که هیچ نمیدانستم...

با اولین زبانه های طلوع خورشید، صدای در اتاق نشیمن بلند شد. امیر از خانه خارج شده بود تا خاله و پسر خاله اش را به ترمینال برساند... نیدانستم کی برگشته بود و اصلاً شب را کجا صبح کرده بود...

روی تخت نشستم، در حالی که هنوز دستانم را دور زانوهایم حلقه کرده بودم. سکوت اتاق سنگین تر از همیشه به نظرم می آمد و جای خالی او بیشتر از هر چیزی به چشم می خورد. نمی دانستم آن حس از کجا آمده، اما دلم می خواست زمان به عقب برگردد؛ به همان لحظه که در آغوشش بودم و ضربان قلبش را حس می کردم...

تمام روز را با المیرا گذراندم. او مشغول تماشای کارتون بود و من فقط سعی می کردم به او لبخند بزنم و نشان بدهم که خوبم. اما حقیقت آن بود که هیچ چیزی در درونم خوب نبود. ذهنم پر از حرف های دیشب بود، پر از حسرت و سوال های بی جواب. چرا وقتی درخواست نزدیک شود، عقب کشیده بودم؟ چرا نمی توانستم فقط برای یک بار هم که شده همه چیز را رها کنم و به احساساتم اعتماد کنم؟ ترس از رهایی پس از وصال، مرا وادار به عقب نشینی کرده بود. ترس آنکه باز هم مانند آن صبح شوم، رهایم کند...

ساعت حوالی شش عصر بود و هنوز نیامده بود. چیزی در دلم می جوشید، چیزی مانند به دلتنگی، نگرانی و پشیمانی! حس می کردم با دست خودم، رابطه مان را خراب کرده بودم... پس از ساعت ها کلنجار احساسی با خودم، تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم. یک بوق... دو بوق! جواب نمیداد... ناامید از پاسخ دادنش داشتم تماس را قطع می کردم که صدایش در گوشی پیچید:

- الو؟

فوری تلفن را به گوشم چسباندم و لب زدم:

- الو سلام... خوبی؟ نیمدی ظهر نگران شدم...

- نگران نباش. دیر میام من، کاری نداری باید قطع کنم.

صدایش دوباره همان امیر قلبی شده بود... با همان لحن خشک و بی‌روح. بی حرف تلفن را قطع کردم، اشک‌هایم بی‌صدا روی گونه‌هایم جاری شد. به المیرا نگاه کردم که غرق در کارتون بود. آهسته گفتم:

چرا اینقدر همه چی برای من سخته؟ چرا داداشت هیچ وقت نمیتونه منو دوست داشته باشه؟

او سرش را برگرداند و با همان سادگی و صداقت کودکانه‌اش گفت:

- ماها داداشم دوستت داره.

لبخندی نصفه و نیمه زدم. اگر دوست داشت، چرا این‌قدر دور بود؟ چرا همیشه باید حس میکردم در حال جنگ برای یک ذره محبتش بودم؟

شب، وقتی ساعت از نه گذشت و بالاخره صدای قدم‌هایش را در راهرو شنیدم، قلبم برای لحظه‌ای آرام شد. املتی که برای شام درست کرده بودم را گرم و سفره را چیدم. سلامم را بدون نگاه پاسخ داد. نگاهم نمیکرد و من به یقین رسیده بودم تمام شده بود. دوام خوشی‌های منم پنج روز بود!

او آرام نشست و شروع به خوردن کرد. نگاهش را نمی‌دیدم، اما می‌دانستم که همچنان سرد است. نمی‌خواستم دوباره آن سردی را ببینم... خیره به بشقاب تقریباً خالی‌اش زمزمه کردم:

- خوب شده؟

می‌خواستم باز هم ایراد می‌گرفت و مانند آن روز درس آشپزی برایم راه می‌انداخت... می‌خواستم باز هم سر شوخی را میانمان باز کند اما فقط سرش را تکان داد. آخرین لقمه را که خورد، آهسته گفت:

- ممنون.

چیزی نگفتم. او به اتاقش رفت، اما در را نبست. المیرا زودتر از همیشه خوابیده بود و من در میان این سکوت، نمی‌دانستم باید چه کنم. آیا باید پیش المیرا می‌خوابیدم یا... باید به اتاق او می‌رفتم؟

تردیدم زیاد طول نکشید. به اتاقش رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی‌اش مشغول بود. صدای ورودم را شنید و سرش را بلند کرد:

- چراغو خاموش کن.

دستم به کلید رفت و چراغ را خاموش کردم. تاریکی که همه‌جا را فرا گرفت، به سمت میز کنار تخت رفتم تا گوشی‌ام را بردارم. سعی می‌کردم بی‌صدا باشم، اما صدایش در سکوت شبانه پیچید:

- داری چیکار می‌کنی؟

- هیچی... لباس راحتی برمی دارم. می رم.

دوست داشتم قبل از آنکه او بیرونم کند، خودم می رفتم. گوشی اش را کنار گذاشت. بلند شد و به طرفم آمد. آن قدر نزدیک بود که بوی عطرش مشامم را پر کرد.

- کجا؟

- خالهات رفت. دیگه نیازی نیست اینجا بمونم...

پشت به او کردم. بغض گلویم را گرفته بود... یک قدم، دو قدم. ایستادم و خواستم حرفی بزنم که دهانم را باز نشده بستم. برای قدم سوم پا بلند کردم که دست هایش که دور کمرم حلقه شد. گرمای آغوشش مثل شعله ای بود که تمام وجودم را گرفت. در گوشم زمزمه کرد:

- نرو.

صدایش لرزشی داشت که به جانم نشست. در آغوشش چرخیدم و به چشمانش خیره شدم.

- چرا نرم؟

نگاهش را در نگاهم قفل کرد و گفت:

- چون من میخوام بمونی....

چیزی در نگاهش میدیدم که هیچ وقت ندیده بودم، آن دو گوی مشکی براق، امشب عجیب درون تاریکی برق میزد... برقی که تنم را به رعشه انداخته بود... حرف هایش ملودی ای بود برای به رقص در آمدن پروانه های خفته قلبم و باور آن لحظات، برایم سخت بود. جسارتم را جمع کردم و باز هم پرسیدم... پرسیدم تا جواب دلخواهم را بشنوم:

- چرا میخوای بمونم؟

یکی از دست هایش از کمرم باز و قاب چهره ام شد. اگر از من زمان مرگم را میخواستند، همان لحظه را نشان میدادم. همان لحظات نفس گیری که آغوشش داشت به من جان میداد. نمیخواستم بعدش را تصور کنم و حتی قبلش را، آن لحظات را میخواستم بیرستم... آن لحظات را میخواستم زندگی کنم.

- چون...

صورتش را نزدیک آورد و من، به واقع برق حیات را در مرگ ثانیه ها گم چشیدم. آن بوسه... آن قدر عمیق، آن قدر واقعی که نتوانستم مقاومت کنم. نمیخواستم هم مقاومت کنم... میخواستمش، حتی من بیشتر...

همه چیز برای لحظه‌ای محو شد. ذهنم خالی شد از تمام شک‌ها و تردیدها. دست‌هایش مجدد دورم حلقه شد و مرا به سوی تخت برد. نفسم در سینه حبس شده بود و قلبم تندتر از همیشه می‌تپید. او ادامه جمله اش را در گوشم پیچ زد:

- چون میخوامت...

وقتی روی تخت مرا آرام خواباند، نگاهش به چشمانم دوخته شد. دستانش صورتم را قاب گرفت، رویم را از او گرفتم و سرش میان گردنم پایین آمد... با لحنی آرام و عمیق گفت:

- چرا فرار میکنی از من... مگه دوستم نداشتی؟

آب خشک شده دهانم را به سختی فرو دادم. با لحنی که مانند به او، تحلیل رفته بود زمزمه کردم:

- شاید منم میخوام بشنومش...

بوسه عمیقی به گردنم زد و من، چشم بستم. زمزمه‌هایش حالا حس و حال دیگری داشت:

- چپو بشنوی؟ اینکه بلاخره موفق شدی منو عاشق خودت کنی؟

قلبم شاید ایستاده بود و من نفهمیده بودم... اعترافش، آنقدر شیرین بود که باز هم میخواستمش... باز هم میخواستم تاکید وار آن کلمات را بشنوم و جانی تازه بگیرم.

- هوم... میخوام همشو بشنوم...

بوسه دیگرش از لاله گوشم بود و من، نفس‌هایم داشت به شمار می‌افتاد...

- عاشقت شدم خانم کوچولو... راضی شدی؟ از همون روز اولی که اومدی جلوم چشمم گرفت...

دست دیگرش را لای موهایم برد و همانطور قلقلک وار زمزمه‌هایش را نثار گوشم کرد:

- لختی موهات توی باد... خجالتت... سادگی و نگاه وحشیت...

نمی‌دانستم چه بگویم. باز هم میخواستم بشنوم... میخواستم او ساعت‌ها جمله‌هایی که در خواب هم نمیدیدم را ادامه میداد و من فقط به او نگاه می‌کردم. انگار تمام کلماتی که باید می‌گفتم، در گلویم گیر کرده بودند. سرش را کمی بالا آورد پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد. بوی عطرش، گرمای بدنش، همه چیز مرا از هر فکری خالی می‌کرد.

- همون شبی که باهم بودیم میدونستم تا آخرش مال منی... مال همیم! دوستت دارم، ماه من!

من باز هم دل به آن زمزمه‌ها باختم... عقلم را، احساسم را و تنم را...

فصل چهارم

شش ماه بعد:

با کارت ویزیت مشکی رنگ مهدیار، هروئین را کف دستم به صورت خط صاف، مرتب کردم سرم را خم کردم و یک نفس عمیق... چند ثانیه مکت و سرم را بالا گرفتم. مهدیار تکیه به این زد و گفت :

- اگه بهتری بریم سر کارمون.

سر تکان دادم و دنبالش راه گرفتم. بینی ام از حجم مواد میسوخت اما دیگر عادت کرده بودم. کارت را خواستم درون جیب لباسم مخفی کنم که دیدن جای بخیه روی مچ دستم، لبم را به پوزخند کشاند. بعضی زخم ها شاید دردشان خوب میشد اما رد عمیق سوزشان تا ابد قلبت را ذوب می کرد. خاطرات تلخ، کشنده ترین سمی بود که می توانست تدریجی انسان را زجرکش کند و هیچ نوش دارویی دوايش نمی کرد... تا سالیان سال با همان کشندگی روح را می خوردند و قلبت را تکه تکه می کردند... قلب شکسته ام ادای تپیدن در می آورد اما خودش هم خوب می دانست هر تپش، فقط خرده شیشه ای از افکار سمی را درونش می فشرد.

و اما در نهایت، بیخیالی تنها در باز به دنیای پیش رو و ادامه دادن مسیر با روی خوش قلبی برایم تلقی شده بود.

به ظاهر بیخیال شده بودم. فراموش کرده بودم و مسیر جدیدی برای خود ساخته بودم اما بعضی شکست ها، فراموشی ناپذیر بود، فقط عادت میکردیم با نادیده گرفتن، درد عمیقشان را به خود یادآوری نکنیم. با بشکن های ممتد مهدیار جلوی چشمم، سریع سر تکان دادم و گفتم:

- حواسم پرت شد.

با دست اشاره به اطراف کرد و گفت :

- تو حواست پرت بشه کی شکم این حیوونا رو پر کنه، بجنب کار داریم...

یک اتاقک نمور 10 متری، با بوی نم آب و گرما، یک تخت فلزی سرد مخصوص جراحی و تعداد بیش از 30 توله سگ زینتی پا کوتاه که باید حسابی طاقت درد می کردند.

با غروندن نگاهی به تعداد سگ هایی درون کارتن های تنقلات کردم و گفتم:

- این هفته تعداد بیشتر بود، بکش رو پولم دستم شکست از بس پاره کردم و بخیه زدم...

مهدیار چانه ام را بی اجازه در دست گرفت و با چند تکان محکم به چپ و راست، رها کرد.

- تو اینا رو زود آماده کن پولتم میگیری بد عنق.

سر تکان دادم و نزدیک میز فلزی چسبیده به دیوار انتهایی اتاقک شدم. طبق معمول همیشه دوست داشتم تنهایی کارم را انجام دهم. پس از آن ماجرا ها، خوی عجیبی به تنهایی گرفته بودم و احساسی به نام رحم، درونم مرده بود.

دستکش های لاتکس را دست کردم و با گذاشتن کلاه و بستن پیشبند جراحی، به مهدیار یادآور شدم تنهاییم بگذارد:

- میشه بری؟ درم ببند.

سر تکان داد و رفت، حرکات جلفش، پس از گذشت ماه ها هنوز هم آزار دهنده بود.

نفسم را به تندی بیرون دادم و چند ثانیه سکوت...

بی رحمی را خوب یاد گرفته بودم، و اما پاداش صبوری در مقابل آزار روحی، بی احساسی مطلق روان بود.

خفت پیشبند دور کمرم را محکمتر کردم و سمت یکی از کارتن های چیپس مز مز، راه افتادم.

بازش کردم، چهار توله سگ پامر روباهی با چشم های مظلوم نگاهم می کردند.

اما رحم در قرعه دلمردگی حنايش بی رنگ بود. بی رحمی مطلق حاصل از ناامیدی، دلم را سیاه و دستانم را به هر گناهی وا میداشت.

یکی از توله ها را دست گرفتم و کارتن را بستم. صدایشان آزار دهنده بود... شبیه التماس قبل اعدام میمانست و تکرر قتل، ندای حیض سر میداد.

بیهوش که شد تیغ به دست گرفتم. بریدن پوست و گوشت آن حیوانی، سادیسم وار آرامم می کرد. پوست که کنار میرفت و برش گوشت و جهش خون را می دیدم، برای هزارمین بار سمفونی قتل عام خود در سرم نواخته و سکانس های مزخرفش دیده ام را پر می کرد.

مسبب حال و روزم چه؟ ذره ای در خاطرش ردی از من مانده یا همچنان خودستا بود؟

با صدای واق واق دیگر سگ ها سریع به خود آمدم. چندین بار با فکر به امیر و خاطرات شومش جان حیوانی ها زیر دستم تلف شده بود و چقدر خسارت از جییم بابت جانشان داده بودم...

سریع مواد پلاستیک پیچ شده پنج سانتی را در شکم بریده شده سگ، جایی که ارگان حیاتی نداشت جاساز کردم.

بخیه زدن جای آسان کار بود، جبران زوال، مانند به روح دمیدن شور خدا گونه داشت.

تیغی که رگ مرا دریده بود، نتوانست جانم را بگیرد اما عاطفه ام را کشته بود، امیدم را کشته بود، آینده ام را کشته بود و شاید، عشق را نیز در من کشته بود...

اصلا اسمش را عشق میشد گذاشت؟ عشقی کورکورانه که عمق اشتباهش مرا بلعید و تفاله ای بی جان از من دور ریز کرد.

شش ماه پیش، درست همانند همان صبح سرد، همان صبحی که از قله خوشبختی به ته چاله سقوط کردم باز هم افتاده بودم. همان خرده شیشه ای که کف پایم را دریده بود، اینبار تیزی اش رگم را به قصد مرگ نشانه رفت و به تعبیر گذشته، جان در تنم چسبیده و بستر را برای عذاب گرم تر می کرد.

روی زخم بخیه خورده را با الکل ضد عفونی کردم و خون روی دستکش را شستم، برش اندازه دو بند انگشت بود غیر از مواقعی که در اثر خون ریزی یا ترکیدن محتویات جاساز شده درون شکم صورت نمی گرفت، مرگی تهدیدشان نمی کرد.

توله بعدی را برداشتم و بی مکث، مانند به یک ربات کوک شده جهت انجام کاری مشخص، می شکافتم و می دوختم. عرق از سر و پیشانی ام راه گرفته بود و گرسنگی معده ام را به درد وا داشته بود.

حین کار، حتی آب هم از گلویم پایین نمی رفت، فقط لذت کشیده شدن تیغ و جهیدن خون، خستگی ام را در می کرد.

آخرین بخیه شکم آخرین توله پامرین سفید رنگ خونی شده را زدم. باز شدن بی مقدمه در اتاق، نگاه تیزم را به سمت در کشید.

شبهه به فیلم های ترسناک می مانست، یک دخترک شبه دیوانه، با پیشند و دست های خونی، تیغ به دست پشت یک میز فلزی سرخ شده با خون، نگاه سردش را به سمت غریبه ای که خلوت قتلگاهش را بهم زده بود دوخت.

خنده دار بود، هم برای من، هم بهار، خواهر مهدیار... به نشان چندش بینی اش را گرفت و گفت:

- آه چه بوی کثافتی برداشته اینجا رو... هیچ نمیفهمم هر بار چطور زیر بار این کار میری با این همه گوه کاری و خون و خونریزی، رسماً دل و روحتو کندی انداختی اشغالی.

دستکش های لاتکس را با دندان از دستم خارج کردم که بوی خون سگ، زیر معده ام زد... سریع پیشبند از کمر باز کردم و روی میز انداختمش. خداروشکر نظافت، با من نبود...

صدای ناله بم و اولین سگ ها در آمده و داشتند بهوش می آمدند. سمت شیر آب کوچک گوشه دیوار راهی شدم و دست هایم را شستم. چنگی آب به صورتم پاشیدم و در جواب بهار لب زدم:

- نرماله، همش یه چهارتا بخیست بزرگش نکن.

بهار همانجا کنار در تکیه زد و گفت:

- یه خبر شنیدم امروز اتفاقی، طرف تو، زندان افتاده. خبر داشتی؟

با گنگی نگاهش کردم. طرف من؟! منظورش چه بود... قطره های آب سردی که از چانه ام شروع به چکیدن کرده بود را با گوشه آستین مهار کردم. کمر ساف کردم و با چین انداختن گوشه چشم، پرسیدم:

- نفهمیدم؟

چهره اش حالت بی تفاوتی داشت. به نظر خبر آنقدر مهمی را انتقال نمی داد و بی حوصله بود.

- بابا شوهر تو میگم.

هیجان... خیلی وقت بود هیجان درونم مرده بود و پروانه های اطراف قلبم، همگی سم پاشی شده بودند.

برایم مهم نبود از کجا شنیده، برایم مهم نبود قصدش از گفتن آن حرف به من چیست و مهم نبود چه بر سر امیر آمده بود...

با تاکید و جدیت در جوابش گفتم:

- شوهر سابق...

از کنار او گذشتم و اتاق جراحی را ترک گفتم. نیاز داشتم برای استراحت، به کانکس ده متری خودم در انتهای گلخانه ی مهدیار میرفتم.

بهار دنبالم راه گرفته بود. انگار تنها قصدش از آمدن به گلخانه، دادن خبر به من بود و من، بی اهمیت تر از هر زمانی به او توجه نشان داده بودم.

برایم مهم نبودند. هیچ کدامشان... نه مهدیار و نه دار و دسته اش. فقط به وسیله آنها امرار معاش میکردم و پولی ته جیبم را می گرفت تا زندگی ام را سر کنم.

- الو، دختر با تو دارم حرف میزنم ها... حسابی سرکش شدی توام نمیشه دو کلوم حرف زد باهات... وایسا حرفمو بزمن حداقل.

توقف کردم و سمتش چرخیدم. شانه هایم را از بابت بی خیالی بالا انداختم و در جوابش گفتم :

- شاید برام جذابیت نداره موضوعی که حرفشو میزنی.

از واکنش من، کلافه شد. کیفش را روی شانه محکم کرد و گفت:

- از ساناز شنیده بودم. دیده باعث جداییش شده خواست مثلاً به گوشت برسونه شوهرت هست، یکی دوماه دیگه آزاد میشه، اینم گفتم. هرچی... من میرم دیگه ذوقمو کور کردی.

با آمدن اسم ساناز پوزخند به لبم نشست. از آنکه بهار هنوز با آن دختر در ارتباط بود، خشمم به اوج رسید.

- اوکیه سلام منم برسون، به ساناز!

پشت کردم و با قدم های تند، از میان ردیف گلدان های چیده شده گذشتم. رطوبت هوا حالم را می گرفت... ریز موهای کوتاه پیشانی و اطراف گوشم به صورتم چسبیده بودند و حالم را خراب تر می کردند...

به کانکس که رسیدم، به ضرب شال نم دار پیچیده شده دور سرم را کندم و زمین انداختم. تنها یک چیز آرامم می کرد... کمی از آن ماده سفید روی کارت ریختم و...

در حقیقت داشتم فرار میکردم، از دانستن، از فهمیدن و از بازبینی آنچه سرم آمده بود.

حتی مرور خاطرات هم سنگین و جانسوز بود... یک نفس عمیق دیگر آغشته به مواد... اگر آنجور بی وقفه ادامه میدادم، به یقین باری دیگر به بستر مرگ میرفتم.

توبه کرده بودم، حتی از مرگ هم توبه کرده بودم... مرگی که به پیش پایش رفته بودم و مرا پس زده بود، باری دیگر پیش پایش با درد التماس نمیکردم تا جانم را بگیرد.

حتی از فکر به همه چیز هایی که مرا پس زده بودند توبه کرده بودم و حال، سرنوشت مرا به توبه شکنی وا داشته بود...

زندان رفتنش، آزادی اش... هیچ کدام کوچک ترین ربطی به من نداشت. خوب می دانستم ساناز، به عمد بهار را از امیر پر کرده بود. حتماً با خودش می پنداشت که من، همچنان عاشق و دلسوخته امیرم و با شنیدن نامش، بدو بدو سمتش پر می کشم.

ساناز به ظاهر شیرین زبانی که با نقش دوست، دشمنی را در حقم تمام کرده بود. فکر می‌کرد که من، به عمد نزدیک مهدیار شده بودم. فکر می‌کرد علت جدا شدن مهدیار از او من بودم و با فحاشی، میخواست ارتباط نداشته من و مهدیار را به امیر و خانواده ویرانم ثابت کند.

از آن روز ها، از آن حال خرابی ها و جنگ اعصاب ها گذشته بود اما فکرشان مانند به نمک روی زخم، سوز داشت.

دستی به موهای دو سانتی ام کشیدم. چه مصیبت احوالی بود که سرم را تراشیدم... خودم تراشیده بودم. به عمد! می‌گفتند مو گذر عمر را مانند به نوار فیلم، در ارتفاعش ضبط و مراقبت می‌کند و من، هیچ ارتباطی به گذشته نمیخواستم... هیچ خاطره خوب یا بدی از آن آشفته بازار زندگی نام نمیخواستم.

کارت و مواد را کنار دستم انداختم و با کشیدن نفس عمیقی چشمانم را بستم... آتش به یکباره دیده ام را پر کرد. خودش بود، خاطرِ کافرِ خودستایم تصمیم به خورد کردن توبه ها کرده بود...

درست مانند همان روزی که نفسم در نم حمام بند آمده بود، درست همانند همان روزی که از شدت مصرف مواد فکم قفل و تنم هیستریک میلرزید، نفس کم آورده بودم...

دستم را به گلو بردم تا چشم باز کنم اما مرگ، میخواست باری دیگر قدرتش را با خاطرات به رخم بکشد. خاطرات مسموم گذشته، که مسبب پاکسازی دریچه احساسم شده بودند.

زمین خوردن درد نداشت، اما در اوج خوشبختی سقوط کردن، جان می‌گرفت...

درست همان لحظه، همان لحظه ای که فکر میکردم همه چیز درست شد، همان موقعی که عشق را باور کرده بودم، همان لحظه ای که پشتم را به کسی تکیه داده بودم، پشتم خالی و با سر، به ته چاه تاریکی سقوط کردم.

یک حقیقتی را خوب با گوشت و خون حس کرده بودم، آدمیزاد وقتی ناور می‌خورد، بیشتر از شخص زاده احساساتش دلچرکین میشد نه از مسبب واقعی احوالش...

از آن مغموم میشد که چرا، آن شخص دوست داشتنی متصور شده اش آنگونه رو عوض می‌کرد. و مختصر تر، از آنکه چرا آدم دوست داشتنی او، یک آدم دوست نداشتنی دیگر از آب در می‌آمد...

همه برای من غیر قابل دوست داشتن شده بودند. از مادرم گرفته تا پگاه و امیر و تک تک آدم های موجود بر سطح خاکی.

همه آدم ها، یک پیش فرض ذهنی برای دوست داشتن دیگری داشتند. مثلاً یکی میگفت فلانی را دوست دارم چون با محبت است، و شاید آدم دیگری از همان شخص بابت بدرویی اش بیزار بود. آدم ها بسته به موقعیت و نیاز شخصی خودشان، رو عوض می کردند.

و یک دسته ساده دل ساده پندار، هرکس را آنجور که خودشان دوست داشتند باشد، باور می کردند. اینها همان دسته ای بودند که همشیه، واقعیت تلخ زندگی نفسشان را بند می آورد و مانند به من، گوشه ای پرت از دنیا به حال خود رها می شدند.

شش ماه گذشته، به قدر شش سال مصیبت بار گردنش بود و خاطراتش برنده تر از هر تیغی به رگ های من...

صدای دلخراش التماس های دخترک به آتش افتاده ای که مسبب احوالش من بودم بدتر بود یا سقوط من به گرداب خون؟

مرگ المیرا به دست حماقت من سهمگین تر بود یا مرگ روح من به دست امیر؟

مقصر آن آشفته حالی چه کسی بود؟ تقدیر؟ زندگی که چرخش به روال میچرخید و مرگ را به روی خودش نشان نمی داد.

گذشته یک کلاف کاموای پاره شده بود که سر و تهش پیدا نمیشد. هرچه بیشتر میگذشتم، بیشتر حالم خراب میشد. بیشتر دل سوخته ام به سوز می افتاد و چشمانم بی اذن، تقلای بارش می کردند.

فکرش را که میکردم، نمی دانستم چطور شد؟ چرا شد؟ چرا کرد؟!

همه چیز از آمدن خاله و بچه خاله هایش شروع شده بود. تب تند میان ما از همان روز ها شعله گرفت و امیر، خودش مرا خواسته بود!

من همانند گذشته به بسترش نرفته بودم، حتی دستش را به اجبار نگرفته بودم و در حد امکان از او دور می گرفتم اما او، خودش خواست که نزدیک شود.

حیله گرانه نزدیکم شد. با بی وجدانی قلب عاشق ترک خورده ام را به تپش انداخت... دست های گرم کثیفش را به تار موهایم رساند و خودش، فاصله یک نفس را حتی از میانمان کنار زده بود.

خودش خواسته بود... اوپی که روزی سر داده بود مرا هیچ جوهر نمی پذیرفت، در مدت زمانی که خاله اش مهمان بود، نزدیکم شد... فریبم داد! از لفظ عشق دیگر برایش استفاده نمی کردم... بچگانه به نظر می رسید اگر

به در رویا زده و شاعرانه سر میدادم که عشق را در دلم زنده کرده بود... مضهک بود اگر ادعا میکردم راستی دروغش، عشق نام داشت.

نداشت... عشق نبود! فریب بی انصافانه ای بود که تنها در امیدِ قلبم به جهان و آدم هایش را بست.

هرچه میخواستم فرار کنم، هرچه میخواستم انکار کنم اما آن شب، مانند به اعمال گناه قیامت، بی اختیار پشت چشمانم نمایش داده می شد. بی اختیار آن روز را در خاطرم زندگی میکردم و باز هم نگاه تار اشکی ام، برگشت به همان سیاه دیدگی آن صبح...

6 ماه قبل - روز حادثه:

حس سرزندگی، حس امید و حس خوشبختی! تمامشان نشات گرفته از عشق کورکارانه ای بود که با تمام وجود باورش کرده بودم.

امیر... نامش لبخند به لبم می کشاند و چه خوش بود یک هفته ای که مرا می پرستید... دو هفته ای که تمامش را در خانه با من مانده بود. خاله اش رفته بود و ما رابطه مان به قدری جان گرفت که انگار سالها زن و شوهر بودیم. آشپزی های دوتایی، فیلم دیدن های آخر شب... زمزمه های گاه بی گاهش از عشق و در یک کلام خوشبختی خالص! آن لحظه، اگر ازاعیل سراقم را می گرفت التماسش میکردم یک روز دیگر مرا با امیر تنها بگذارد...

سرکار رفته بود و من، با لبخندی که از لبم جدا نمیشد روی تخت خواب دو نفره مان پهلوی پهلوی میشدم. از ذوق در یک جا بند نمیگرفتم. هیجان زیر پوستم دویده بود و ذهنم سرشار بود از تصور برای آینده زیبایی که می توانستیم بسازیم...

مثلا من باشم، امیر باشد... المیرای دوست داشتنی ام و یکی دوتا ورجک ریزه میزه که از سر و کول ورزیده امیر بالا و پایین می پریدند.

چه خیال های باطلی بود... چه رویا های به ظاهر ساده ی غیر ممکنی بودند!

دستم را به رد بوسه امیر زیر گردنم کشاندم. صدای مست شده اش هنوز هم در گوشم پخش و دلم را به لرز می انداخت. چه زیبا گفته بود: (خاک تنت رو از بهترین قسمت بهشت برداشتن اینقدر که تنت عطر خوبی داره...)

صدای زنگ تلفن، مرا سراسیمه از حال نسخ شده خود بیرون کشید. هرکس نمیدانست میگفت دیوانه بود که در فکر و خیال، سفر کرده و برای خودش مستانه می خندید.

چشم چشم کردم به دنبال تلفن. برای من نبود... تلفن امیر بود! زیر لحاف ها افتاده و به نظر فراموشش کرده بود.

چه کرم سمی بود... چه درد بی درمانی بود که آن لحظه تمام تنم را مبتلا کرد تا در تلفنش کنکاش کنم...

میخواستم فقط ببینم اسم مرا، چه سیو کرده بود. رویا های خام دخترانه که منطق حالیشان نمیشد...

گاهی لازم بود برای آرامش خاطر، کمتر فاضلابی را هم بزنیم که بوی گندش بینی خودمان را پر می کرد...

اما آن روز، دیدن نام سیو شده ام، نتوانست کنجکاوای ام را ارضا کند. دلم خواست بی دلیل، باقی جاهای گوشی اش را نیز سرک بکشم. دوست داشتم بیشتر بشناسم و بیشتر سر از کار هایش در بیاورم.

خواستم مثلاً، پیام هایش را با دوستانش بخوانم. خواستم ببینم اصلاً دوستی دارد؟

نباید میکردم... نباید خود را از آن رویا بیرون میکشیدم، نباید خیالات بافته شده ام را رشته میکردم و نباید خود را در عمق کلمات نوشته شده غرق میکردم...

هنوز هم آن حس سقوط، خالی شدن ناگهانی قلب، بالا رفتن ضربان و اکو شدن سرعتش درون گوش، داغ کردن مغز و یخ زدن دست هایم را به خاطر داشتم.

به آنی لرز تنم را احاطه و اشک، چشمانم را پر کرده بود. آخرین صفحه پیامش، با زهرا بود... اصلاً

نمیتوانستم باور کنم. اصلاً اصلاً هیچ جوره سنگینی اش قابل تحمل نبود...

امیر من... همان امیری که تا صبح زمزمه عاشقانه در گوشم سر داده بود... همانی که گفت به خاطر من دیگر به مکان زهرا نمی رفت و یک کار آبرومندانه دست و پا کرده بود... همان بود که مرا نزد زهرا دخترک بی دست و پای آویزان خطاب کرده بود؟

خوب حس میکردم یک مشت آهنین قلبم را در دست گرفته و آنچنان می فشارد که خون، از میان انگشت هایش بیرون می پاشد...

به قدری سنگین بود... به قدری دردناک بود که هیچ حسی چاره وزنش را نمی کرد، خشم، ناراحتی،

دلشکستگی، یاس و استیصال... حتی آنها هم کلمه کاملی برای بیان آن حس نبودند...

خود آزار شده بودم... سادیسم وار صفحه پیام را بالا پایین میکردم و حتی بعضی پیام ها را چندین و چند بار زیر لب زمزمه میکردم:

- نه بابا چه زنی؟

عین المیراست تو خونه برای من...

غلط کرده دخالت کنه به روابط من...

بهت زنگ میزنم زندگیم دستم گیره...

چه حسی میتونم بهش داشته باشم آخه؟

عین یه کنه چسبیده تو خونم...

یه نفس راحت نمیتونم بکشم برم از خونه بیرون زنگ میزنم بهت...

بخدا هیچ حسی بهش ندارم...

بخدا دوستش ندارم...

عشقم ناراحت نشو قربونت برم الان میرم بیرون حرف میزنیم...

دورت بگردم زندگیم تو تنها عشقمی...

خوب بخوابی ماه من...

آن حرف ها... آن کلمات... آن عاشقانه های آشنایی که طول هفته تمامشان را به من گفته بود، درد داشتند... بعضی کلمات، آن چنان درد داشتند که انگار سر تیغ حروفش بیخ رگ اعصاب چسبیده و قلقک وار آنها را به بازی می گرفتند ...

به خصوص شبخیر آخرش... (ماه من) همان لفظی که حین یکی شدنمان زیر گوشم زمزمه کرده بود. درست شنیده بودم؟ درست به خاطر داشتیم؟ امیر آن حرف ها را به من زده بود؟ امیر بود که دلبرانه عطر موهایم را نفس کشیده بود و زمزمه وار زیر گوشم ندای عاشقی خواند؟

- ماهور از ماه میاد... خیلی عاشقتم ماه من!

ان جمله جادویی که قلب مرا لرزانده بود... همان کلماتی که هربار پروانه های خوش خیال قلبم را به رقص در می آورد، آن چنان عادی و بی ارزش بودند که نثار شخص دیگر هم کرده بودندشان؟!

حس غریبی بود. سوز تند ماجرا از آنجایی شروع شد که از صفحه زهرا خارج و دیگر صفحه ها را خواندم... یکی نبود! دوتا نبود... سه تا هم نبود!!

تعداد عشق هایش انگشت هفت و هشتم را نیز گذرانده و داشتند به مرز ده نفر می رسیدند. آن دختر هایی که به بهانه خرید گل و مواد سر صحبت را باز کرده بودند... فروشنده بوتیک یک پاساژ معروف... حتی آن زن

مطلقه ای که برای رفتن امیر به خانه اش اصرار کرده بود. با چه اشتیاقی نوشته بود برای دیدن امیر لحظه شماری می‌کرد و ناهارش را بار گذاشته تا او را ملاقات کند.

قلبم از حجم سنگینی پیام‌ها، داشت سم به تنم پمپاژ می‌کرد... داشت تمام آن پروانه‌های بی‌قرار عاشق را مسموم و به قتل می‌رساند...

آنچنان دردی را متحمل میشدم که مرگ، در نظرم شوخی‌ای بیش نمی‌آمد. سخت بود... آنکه یک آدم کل امید، باور و اعتمادش را دست کسی بسپارد، او را از کل جهان و آدم‌هایش جدا کند و بعد، دقیقا همان آدم تمام باورت را زیر پا له کند، مرگ داشت.

مثال آن بود که یک چشم‌بند به چشمانت ببندی، دست در دست یک غریبه بسپاری، همراهش وارد راهی شوی که نمیشناسی و دست آخر، همان شخص دست تو را رها کند. آدم گم میشد... میان باورهای شکسته شده اش گم میشد و آن حس گم‌شدگی و ترس و ناامیدی توأم با غم، دقیقا حال مرا روایت می‌کرد.

پوچ بودم. انگار اصلا من نبودم، امیر نبود، هیچ چیزی به نام "ما" وجود نداشته و نخواهد داشت.

آنچنان ذهنم خالی بود که حتی به خود حق آن را نمی‌دادم که نام کار امیر را خیانت بگذارم. خیانت؟ به چی؟ به کی؟ به دختری که به گفته خودش آویزان شده بود؟

هر دختر موجود در تلفنش یک بار مرا به قتل رسانده بود. در واقع حرف‌های رد و بدل شده میانشان... آن هم نه! به اصل شباهت حرف‌های به من زده شده و یکی بودنشان با عاشقانه‌های دیگران کشنده بود.

حس احمق بودن، ضعیف بودن و بی‌ارزش بودن کمترین حسی بود که آن لحظه تجربه می‌کردم.

تلفن را روی تخت پرت کردم و درحالی که زانو به بغل گرفته بودم، با صدایی که ارتعاش خفه اش کرده بود زمزمه کردم:

- چرا؟ مگه من چی کم داشتم...

آن حس کمبود و خلاء یقینا از تجربه مرگ دردناک‌تر بود. امیر خوب بود... خوب شده بودیم! اعتراف به دوست داشتن من کرده بود، مرا پذیرفته بود. همه چیز رویایی و زیبا بود پس چرا؟ یافتن دلیل برای توجیه و حق دادن به امیر، داشت همانند خوره تنم را می‌خورد و خونم را از طریق اشک، خشک می‌کرد.

با چند تقه‌ای که به در پشت سرم کوبیده شد. شوک زده جلو پریدم. دست‌های لرزانم را به گلو رساندم و نفس حبص شده‌ام را آزاد کردم. به راستی که داشتم از عمق تاریک خاطرات، جان میدادم... به مرگم کم مانده بود که شخص پشت در مداخله و مرا به زمان حال برگرداند.

صدای مهدیار گوشم را تیز کرد:

- دارم میرم سگا رو تحویل بدم، وقتی رفتم قفلا رو یادت نره بندازی.

سریع اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- میبندم...

مهدیار، آنقدر ها هم که آن اوایل نشان داده بود ذاتش خراب نبود. شاید به اندازه دیگر اطرافیانم بد نبود. مضهک بود که در میان تمام آدم های بنجل و خودخواه دورم، مهدیار آدم حسایی تر و معرفت دار تر درآمد. شاید هم تظاهرش بود...

همان که پناهم داده بود، به کار هرچند خلاف دستم را بند کرد و نیازم به مواد را تامین میکرد خودش خیلی بود. تازه حقوق ناچیزی هم کف دستم می گذاشت.

سوال نمی پرسید، سر به سرم نمی گذاشت و حالم را نمی گرفت، به نوعی در نظر او هم یک مهره سوخته دور انداخته شده به شمار میرفتم و جز نگاه به عنوان یک ابراز کار، نمی توانست نگاهم کند.

جدایی اش از ساناز، یک داستان مفصل تر و تجربه تلخ تر برای من بود. همه پشتم را خالی کرده بودند. در موقعیتی که بیش از هرچیز به یک حامی نیاز داشتم همه ترکم کرده بودند و خو گرفتیم به تنهایی عجیب نبود.

از خانواده ام خیلی وقت بود خبر نداشتم. مهم هم نبود... فقط بعضی اوقات که فشار، تنگ پای دلم میزد مانند به ولگرد ها، سر خیابان خانه مان کمین میکردم و به در بسته ساختمان خیره میشدم.

گاهی بیش از یک ساعت روی بلوار کنار خیابان خشکم میزد و هر از چندی سر به دکه ای که حال یک فروشنده جوان می گرداندش میزد. هنوز هم امید داشتم آن پیرمرد مرده را ملاقات کنم. انگار مرگ از باورم دور و در خیالم شوخی میمانست.

شاید اگر آن پیرمرد باری دیگر مرا میدید، حتی نمی توانست از ظاهر مرا بشناسند. تعقیر کرده بودم.

خودم خواسته بودم، از آن چهره، آن دختر، آن ماهور طرد شده نفرت داشتم... دیدن چهره اش آزارم میداد و غم دلم را تازه می کرد.

موهایم را ماشین کرده بودم. نیم سانت-یک سانتی به زور می شدند. با دکلره حتی رنگش را هم پاک کردم.

مژه های بلندم را قیچی گذاشته بودم. از معصومیتی که به چشمانم میداد، حالم بهم می خورد.

ابرو هایم ضمن فشار روانی و مصرف مواد، ریخته و حساسی کم پشت شده بود. صورتم لاغر و استخوانی و اندامم ظریف تر از هر زمانی دیده می شد.

به طور خلاصه، آن ماهور سابق را کشته بودم تا برای ادامه زندگی، چشمم به چشم های شومش نخورد.

برای جمع و جور کردن خودم، چند نفس عمیق کشیدم. از جا بلند و از کانکس خارج شدم.

گلخانه فضای نمدار با بوی همیشگی سبزه عید داشت. یک سالن هزار متری که کانکس محقر من، انتهایش جا گرفته بود.

بین راه قفل و کلید ها را از روی بخاری بلند گلخانه برداشتم و تمامی در ها را قفل کردم. خیلی وقت بود تمام وعده های غذایی ام یکی شده بود... به خصوص به علت جراحی صبح تا ظهر، تا شب میلی به خوردن غذا نداشتم.

بهار حساسی ذهنم را بهم ریخته بود... کاش اسمش را نمی آورد... کاش خاطراتش را یادم نمی آورد... هنوز هم با همان شدت گذشته عذاب میکشیدم از خاطرشان. دردی که فراموشی سرپوش بی خیالی رویش می گذاشت و با هر غفلت، زخمش عفونی و دردناک میشد. امیر برای من همان زخم کهنه ی جاودانه بود.

دوباره خود را داخل کانکس کوچکم حبس کردم. حال که به خاطرات سفر کرده بودم، پس از چند ماه به خود اجازه دادم در آن جعبه را باز کنم... جعبه ای که کل محتوایش بوی مرگ میداد...

فضای کانکسم خیلی ساده پر شده بود. یک موکت قهوه ای نچندان تمیز، یک چراغ خواب و چند کتاب کهنه. یک دست رخت خواب همیشه شلخته هم وسط موکت همیشه پهن و حاضر بود.

در آن سمت یک قفسه کوچک فلزی برای لباس ها و کنار در یک دم فرشی پر از کفش های خاکی و کثیف. یک یخچال هتلی کوچک و یک گاز چهار پایه کنارش در انتهای کانکس برای آشپزی.

وسیله ای نداشتم دیگر... نیازی هم نداشتم. نه از خانه پدری، نه از خانه امیر چیزی نیاورده بودم، هرچند پس از آن آتش سوزی چیزی نمانده بود...

در کارتن را باز و اولین چیزی که چشمم را زد، گردنبند مهره ای بود که رنگ نقره ای داشت. من و المیرا برای امیر درستش کرده بودیم... با لمس مهره هایش قطره اشکی از چشمم پایین چکید و بی اختیار زمزمه کردم:

- دختر معصوم...

در مرگش مقصر بودم و همان یک دلیل برای یک عمر در زندگی مردن کافی بود.

مقاومت فایده ای نداشت. آن صحنه ها، آن سکانس های مرگ پشت پلکم چسبیده و مرا رها نمی کرد.

ادامه فلش بک _ 6 ماه قبل _ روز حادثه :

مانند مار روی آن تخت به خود می پیچیدم. قلبم درد داشت، دلم میسوخت... دلم به حال خود و سادگی ام میسوخت. صحنه های عاشقانه ای که برای خودم داستان کرده بودم لحظه ای چشمان اشکی ام را رها نمی کرد و دلم را به آتش می کشید.

حس خراب بودن... حس ناسالم بودن و ناپاک بودن داشت خفه ام می کرد. جنون وار خود را به حمام رساندم. حالم مثال به دیوانه ای بود که عاقلانه، دست به مرگ عمد میزد.

آب را باز کردم. با همان لباس ها زیر دوش آب قرار گرفتم و دستانم بی قرار تنم را چنگ میزد.

میخواستم ناپاکی را از تنم بشویم... میخواستم آن حس منفور خیابانی بودن را از خود دور کنم و چاره اش، ساییدن پوست تنم بود.

صورتم را چنگ می انداختم و حق میزد. گناهم را با التماس از خدا می پرسیدم و زبانم به کفر، نبودش را زجه میزد.

تمام زخم هایم زیر آن دوش آب سر باز کرده و داشت مغزم را گند افشانی می کرد. خانواده فاسدم، دوست های ناباب و دست آخر عشق بی وفایم...

چگونه دلش آمده بود؟ چگونه وجدانش قبول کرد؟ مگر به او نگفته بودم جز او، هیچکس را ندارم؟ مگر تنهایی ام را ندیده بود؟ چگونه دست و دلش به هنگام خطا نلرزد؟ مگر انسان نبود؟

چگونه توانسته بود کسی جز من را... تصورش هم سخت بود! سخت بود چرا که من هیچ وقت دلم نمی آمد... هرچقدر هم بد بود از دلم نمی آمد با دنیا عوضش کنم و او...

فکر های سمی یکی پس از دیگری مغزم را دچار میکرد. منطق نمی فهمیدم، عقل حالی ام نبود و به قدری تنم میسوخت که میخواستم فقط، به یک روش این درد را تسکین دهم.

میخواستم هرچه سریعتر فقط تمام شود... آن حس گند بد بودن، آن یقین کثافت بودن و دوست نداشتنی بودنم فقط تمام شود. میخواستم فقط آن پیام ها از پشت پلک هایم پاک شود.

زیر دوش نفس نفس میزد و لباس های خیس را در مشت میفشردم. مقاومت چندان طولی نکشید که باز هم تسلیم و سقوط کردم. با زانو روی سرامیک های خیس حمام افتادم. تنها یک مسکن به ذهنم رسیده

بود، جنسی که ماه پیش امیر و بهرام برایم آورده و من نکشیده بودم. برای خوب شدن نکشیده بودم... برای آنکه امیر دوستم داشته باشد و او...

جنون وار زیر خنده زدم. فشار را حس میکردم، رگ های گردن و پیشانی ام داشت منفجر میشد... چند ثانیه طول کشید تا باز هم خنده ها بدل به اشک بی صدا شدند.

از زیر آب بیرون آمدم و با آستین خیس لباسم، محکم روی چشمانم کشیدم. موهایم مانند به تناب خیس روی گردنم چسبیده و داشت خفه ام می کرد. آن لحظه همه چیز برایم حکم دفن شدن داشت.

آب از سر تا پایم می چکید، از حمام بیرون رفتم... رد قدم هایم خیزی به جا می ماند و بخاری خاموش، سرما را به جانم انداخت. انجماد تنم دستخوش از فشار اعصاب هم بود.

دندان هایم از سرما بهم می خورد اما با چشمانی یخی، سمت گوشه راست فرش رفتم و جنسی که مخفی کرده بودم را برداشتم.

برای برداشتن فندک به آشپز خانه رفتم و المیرا، دخترک شیرین زبان بخت مشکینم با شنیدن صدا ها از اتاقش بیرون آمد.

آخرین حرف هایش، آخرین نگرانی ها و آخرین مهربانی که در حق من کرده بود. خوب صدایش را، چشمانش را و معصومیت چهره اش را به خاطر سپرده بودم.

مرا که دید دست به دهان گذاشت و چندین بار با ناراحتی گفت:

- ماها لباسشو خیس کرده... خیسه، خیسه، آب میچکه. منم آب بازی... منم میخوام آب بازی کنم... هههههه، دندون هات میخوره بهم، سرده، صبر کن پتو بیارم. پتو بیارم گرم شی.

خنده هایش کوچک ترین تعقیری در من نداد. نگاه سردم را از او گرفتم و با قدم های بلند، خود را به اتاق خواب خودمان رساندم. در را بستم و با همان وضعیت روی تخت خزیدم.

چشمم به تلفن امیر که افتاد، غم با شدت بیشتری چنگ به دلم زد و گره پلاستیک مواد را گشودم.

لحاف ساتن تخت خیس خیس شده بود و من، با دست های لرزان گل ها را درون کاغذ می پیچیدم. میان برگ های گل، سفیدی یک پلاستیک کوچک دیگر چشمم را زد...

با کنجکاوای آن را جدا و نگاه کردم. مواد بود... چیزی جز گل! فندک زیر سیگار کشیدم و با چنگ پک عمیق تمامش کردم. به خود، مجالی برای نفس کشیدن نمی دادم. نمیخواستم فکر کنم، نمیخواستم بخت بدم را یادآوری کنم، فقط آرامش میخواستم، حتی یک دقیقه....

سیگار دوم و سوم را هم دود کردم... فایده نداشت، آرام نمی‌شدم. با خشم و حرص بابت بی فایده بودنش، سیگار نیمه سوخته چهارم را به طرف در اتاق پرت کردم. دلم می‌خواست همه چیز را میزدم و میشکستم اما سرم از بابت کشیدن گل گیج و منگ شده بود.

با بی عقلی دستم را سمت مواد سفید رنگ دراز کردم. می‌شناختمش... هروئین بود!

دیده بودم برخی از راه تنفسی می‌کشیدند و آن لحظه، عقلم را به دست دود سپردم. آرامش را حق خود میدیدم و اعتیاد را مجازاتی برای اطرافیانم. آنها مرا وادار کردند. آنها باعثش شدند... دلسوزی برای خود و انداختن بار عذاب‌ها به دوش بقیه، یک مسکن قوی برای آرام کردن روان بود.

با دست‌های لرزان تمام محتویات گلوله هروئین را کف دستم ریختم... مکث نکردم و یک نفس عمیق... تمام سرم سوخت. بینی ام آتش گرفت و به سرفه افتادم.

اولین بار بود و حجم زیادی از مواد، وارد مجرای تنفسم کرده بودم. شدت سرفه‌ها و بی‌اختیاری بدنم به قدری شدت گرفت از آن طرف، پشت تخت افتادم... حالت تهوع یکباره معده ام را زیر و رو کرده بود، لرز تندی که مانند به تشنج بود و فکم آنچنان بهم چسبیده که گویا اهرم فشار برای شکستن فکم بود. از درد و لرز لحظه‌ها از پیش چشمم مات شدند...

درد شدیدی قفسه سینه ام را احاطه کرده بود... هنوز هم در کابوس‌ها با همان شدت حسش میکردم... دست‌هایم را با وحشت به سینه رساندم و گلویم را چنگ زدم. نفسم به خس خس افتاده و آنچنان دست و پا می‌زدم که انگار به دار آویخته شده بودم...

چند ثانیه اول را به مثال مرگ گذراندم و تلاش برای بقاء، مرا وادار به استقامت کرد. درحالی که به زور نفس میکشیدم و چشمانم تار بود، چنگ به لبه تخت انداختم تا خود را از پشت تخت نجات دهم.

نک انگشتان دستم به کبودی رفته و قطع به یقین، چهره ام هم از کمبود اکسیژن به بنفش گراییده بود. از آنجا به بعدش را سیاه و سفید، مانند به یک فیلم مقطع به خاطر داشتم. همه چیز نصفه بود. یاد نداشتم چطور خود را از اتاق خواب خارج کردم و وسط حال سقوط کردم. صدای جیغ‌های وحشت زده المیرا مانند به سوت پس از شکلیک اسلحه، در سرم با صدای بلندی اکو میشد و چیزی مانند به کف، تمام دهانم را پر کرده بود. نمی‌دانستم چه بلایی داشت سرم می‌آمد اما فریاد مردانه امیر، آخرین صدایی بود که شنیدم:

- یا خدا... ماهور... ماهور منو ببین، ماهور...

به زحمت پلک هایی که سنگین تر از سنگ بود را نیمه باز و نگاهی به او انداختم. وحشت را از چهره اش میشد خواند... دست زیر کمرم انداخت و من، در حال جان کندن خواستم بگویم:

- چ... چ... چ... چ... را؟

مانند به بیمارن لکنتی زبانم می گرفت و حتی قدرت تکلم را از دست داده بودم. آنقدر نامفهوم پرسیده بودم که حتی متوجه سوالم نشد و مرا روی دست هایش مانند به یک جنازه بلند کرد.

به قدری تنم اسیر درد و سرم به مرز افنجار و به طور ممتد تیر می کشید که گردنم را حتی نتوانستم روی دستش صاف نگه دارم.

مانند به یک جسم بی جان روی دست هایش جا گرفته بودم و او با عجله سمت خروجی دوید. سرم مانند به توپ بازی چپ و راست پرتاب میشد و پیش از بیهوشی کامل، المیرای ترسیده که روی زمین نشسته و گریه میکرد را در خاطرم ثبت کردم.

از آنجا به بعد سیاهی مطلق بود. سیاهی توام با عذاب! یک چاله ای پر از کابوس های آزار دهنده و شکنجه مانند.

گمان میکردم در ها جهنم به رویم باز و مرا به قعرش پرتاب کرده بودند. لحظه شماری میکردم که خدا را ملاقات کنم. خیلی حرف ها با او داشتم... خیلی گلگی ها و خیلی اعتراف به گناه ها... گناه کرده بودم. انکار نمیکردم اما آن حجم از فشار روانی بر هرکسی روا نبود... سنگ هم زیر بار آن فشار ها متلاشی میشد و من، گویا باز هم طاقت آورده بودم.

صدای آشنایی میان آن جهنم سوزناک در سرم پخش می شد.

- کی بهوش میاد دکتر؟ درو روی خواهرم قفل کردم خونه، اگه خطر حیاتی نداره میشه ببرمش خونه زیر مراقبت بگیرم؟

صدا آشنا بود اما گوش هایم سوت می کشید و هر لحظه صدایش را نامفهوم تر می کرد. مانند به یک رادیوی خراب یک لحظه خش داشت و لحظه دیگر ساف میشد.

- بیمار اوردوز کرده. از سر گذرونده، کارای لازم رو براش انجام دادیم اما یه 24 ساعت باید تحت مراقبت باشه. شما میتونید یه سر به خونه بزنید، هرچند نیاز به حضورتون هم نیست پرستار ها مراقبت لازم رو انجام میدن.

آن چنان سوز و خشکی ای در دهان و گلویم حس میکردم که انگار هزاران سوزن در دهانم کاشته بودند که با هر دم و بازدم سق دهانم را خش می دادند.

پلک هایم بی اختیار باز و بسته میشد. انگار یک نیرو وادارم می کرد تا از کابوس بیدار شوم. دست و پایم گز گز می کرد و خواب رفته بود. صدایی دیگر واضح تر بهوشم آورد:

- دکتر بهوش اومد. شوهرش رفت، یه دقیقه میموند بیدار شدن زنشو میدید بعد میرفت...

سایه ای بالای سرم افتاد و همان صدایی که چندی پیش ناواضح بود اینبار با رسایی در گوشم آهنگ زد:

- مورد نداره برمیگرده. دخترم خوبی؟ منو میبینی.

پشت تاری چشمانم تصویر گنگی از یک مرد میان سال با موها و ریش های جو گندمی مشاهده کردم.

- این چند تاست؟

تصویر دست و انگشت هایی که جلوی صورتم گرفته بود مدام تار و تکثیر میشد. به سختی دهان باز کردم :

- سه.. سه..

یک انگشتش را نشان داد مجدد پرسید. تازه داشت همه چیز رنگ واقعیت به خود می گرفت. تازه داشت یادم می آمد و خاطرات را تجسم میکردم.

چه درد آشنایی در تنم پیچیده بود، مانند همان صبحی که از خشم تشنج کرده بودم و سبب ازدواجم با امیر شده بود...

معاینه دکتر چندی طول نکشید. پرسش و پاسخ هایشان برای تشکیل پرونده و نیاز تنم به مواد که داشت پوستم را می خورد را خوب به خاطر داشتم.

یک شب تا صبح به فاصله یک آسمان به زمین طول کشید. فکر و خیال، بی خوابی و درد مزمن قفسه سینه و تنگی نفس امانم را بریده بود.

امیر برنگشته بود... حتما برایش مهم نبود! مرده یا زنده ام را گوشه بیمارستان رها کرده تا جان دهم. نیامده بود و نیامدنش علاوه بر آن شب، تا صبح طول کشید.

تلفن نداشتم، شماره اش را نداشتم... حتی مدارک هویتی نیز نداشتم. من بودم و روانی مشتنج با اخلاق داغون و دکتر پرستار هایی که می خواستند هرچه سریعتر تخت را برای دیگر بیماران خالی و خود را مرخص کنم.

پول نداشتم... امیر هم نیامده بود. مگر نگفته بود یک سری به خانه میزد و برمیگشت؟ یعنی واقعا در همان حد بی ارزش بودم؟ بغض گلویم را به فنا داده بود. به قدری فشار به خودش می‌آورد که میترسیدم منفجر و فواره ای اشک از آن دم بزند.

لباس های مناسبی هم نداشتم و فرم آبی بیمارستان تنم بود... حتی کفش نداشتم. مانند به یک بی خانمان روی دست کادر درمان مانده بودم و نگاه هایشان داشت مرا دق میداد. مدام تصور می‌کردم حتما با خودشان می‌گفتند چه بدبختی که شوهرش او را اینجا و انداخته و رفته بود. یا فکر می‌کردند حتما یک بی خانمانم که کسی از گوشه خیابان جمع‌م کرده و به آنجا برده بود.

به هزار اصرار و سختی یکی از پرستار ها را راضی کردم تلفنش را به من قرض دهد تا با مادر تماس بگیرم.

می‌توانستم با تلفن باجه پرستاری تماس بگیرم اما رفتن آن مسیر با آن سر و وضع برایم دشوار بود. بی اختیار از دیدن دکتر و پرستار های مرد معذب میشدم و میخواستم هرچه سریعتر، خود را از آنجا نجات دهم.

مادر آمده بود. اما تنها نبود... با یک مرد میانسان شیک پوش خود را بالای سرم رساند. از دیدن من دستی به صورتش کوبید و مصلحتی درآغوشم کشید. زمزمه اش در گوشم، از هزار سم، کشنده تر بود:

- موقعیت بدتر پیدا نکردی زنگ به من بزنی؟ کثافت کاری هاتو کردی گیر افتادی یادت افتاده مامان داری؟ آبرومو بردی پیش محسن... هزینه رو اون پرداخت کرد.

کمی فاصله گرفت و نایلون دستش را روی پاهایم گذاشت.

- لباس‌تو عوض کن. میرسونیمت خونت.

سر تکان دادم و به سختی از جا بلند شدم. بغض گلویم را آنچنان زخم میزد که حد و حساب نداشتم. حس سربار بودن و مایه ابرو ریزی بودن، حتی برای مادر خود! چه سنگین بود... لباس ها را با جزر و مد متوالی چشمانم پوشیدم. میخواستم کمی پول نقد از او قرض بگیرم و خود به خانه امیر بروم اما آن مرد همراهش، قبول نکرد. با دلسوزی مصلحتی مرا تا ماشین مدل بالایش همراهی و در را برایم باز کرد. دلیل طلاق مادر را حال خوب میفهمیدم... درد همیشگی اش... پول!

به هنگام ادرس دادن چشم غره هایی که مادر حواله ام میکرد شرم را به تنم پمپاژ میکرد. دست آخر طاقت نیاورد و نیشش را زد:

- مگه توی واحدی که پدبزرگت داده نمی‌مونید؟

- نه... امیر قبول نکرد.

با قیض از من رو گرفت و زمزمه کرد:

- گدا رو چه به تخت پادشاهی...

به قدری خشم از امیر در دلم جا گرفته بود که برای یک لحظه با مادر همدردی کردم. امیر را در ذهن، گدا، بی فرهنگ، بی لیاقت، خراب و فاسد دانستم اما لحظه ای بعد وجدان درد بود که مرا از صفاتی که به او نسبت داده بودم پشیمان کرد.

به کوچه که رسیدیم من از باب تنگ بودن کوچه و وسیع بودن حجم ماشین آن مرد، حین حرکت دستگیره در را کشیدم و گفتم:

- من همینجا پیاده میشم. مرسی که رسوندین.

مرد به آنی روی ترمز زد. ترسید که در ماشین گران قیمتش به جایی برخورد کند. اخم به چهره نشاند و انگار به اجبار لحنش را آرام کرد.

- میخواستم شوهرتو ببینم مادرت دو کلوم حرف بزنه بهش درست نیست که...

حرفش را به تندی قطع کردم:

- سرکاره الان. خواهرش خونست فقط. دفعه دیگه حرف بزنید. مرسی بازم. خدافظ.

خود را سریع از ماشینش بیرون پرت کردم و با دست تکان دادن برای مادر وادر کوچه شدم. انتظار داشتم پشت سرم می آمد... دلم میخواست دستم را میگرفت و مرا از آنجا همراهش می برد... دوست داشتم همه چیز به کودکی ام باز میگشت و باری دیگر چشمم به نگاه امیر نمی افتاد.

مسیر طی کردن کوچه تا خانه، به بلندای گذر تمامی خاطرات کودکی تا حال از میان نظرم گذشت. به در که رسیدم چند دقیقه پشت در خشکم زد. در سیاهی خاکستر رویش نشسته و فلزش از جای ضربه گود رفته بود.

با دلهره و غم، دستم را به در کوبیدم. آیفون کار نمیکرد... نکند از آنجا رفته بودند؟ نکند کف خیابان تنها مانده بودم؟ از شدت خماری مواد داشتم پس می افتادم... باری دیگر محکم تر در زدم. صدای قدم های پشت در، خیالم را راحت کرد و استرس دیدن دوباره امیر، قلبم را به تپش انداخت.

از شدت خماری مواد داشتم پس می افتادم... باری دیگر محکم تر در زدم.

صدای قدم های پشت در، خیالم را راحت کرد و استرس دیدن دوباره امیر، قلبم را به تپش انداخت.

در باز شد و امیر، با لباس های سرتاپا مشکی، چشمان سرخی که زیرشان گود رفته و ته ریش های نامنظمش مرا نگاه کرد. انگار مرا نمی شناخت.

استرس تمام تنم را گرفت و از لای در سرک کشیدم. در سوز کنجکاوی بودم که سوز تند تری کل تنم را آتش زد. دست های امیر تن مرا به خود می فشرد و صدای هق هق مردانه اش، دلم را خالی کرد.

- رفت... رفت، المیرام پر پر شد... تنهاکسم سوخت... نتونستم مراقبش باشم! از پشش بر نیومدم...

نفسم بند آمد... شوری که به دلم افتاده بود تعبیر شد، بغض راه تنفسی ام را بست و دست های آویزانم را به پشت امیر رساندم. مانند به یک مادر پشتش را نوازش میکردم اما زبانم به تسلی دادن نمیچرخد... من باعثش بودم؟ آن سیگار نیمه روشنی که به زمین انداختم... من شعله های آتش را به جان بیگناه او انداختم؟

منی که خودم در آتش غم خاکستر شده بودم آتش مرگ بیگناه ترین آدم آن خانه را روشن کردم؟

آن پیام ها لحظه ای از قابل دیدم کنار نمی رفت، با تصورشان از آنکه حال در آغوش امیر فشرده میشدم حالم بهم می خورد، بی رحمی ناشی از عذاب کشیدن، در قلب و زبانم رخنه کرد.

- کاش من مرده بودم... کاش تو سوخته بودی...

بغضم با همان دو جمله ترکید و خود را از دست های امیر بیرون کشیدم. بی توجه به اوایی که با آرنج چشمانش را پوشانده بود، تنه ای زدم و وارد خانه شدم.

با دیدن سیاهی دوده آتش روی آجر ها، در و پنجره هایی که شیشه شان ریخته بود و در مچاله شده ورودی که مشخص بود با لگد باز شده نفسم بند آمد.

بوی خونی که دستانم آلوده اش بود ذهنم را پر کرد. هر قدم به بهای تنگی نفس و تشدید بغض می گذشت و آینده، برایم پوچ تر از هر زمانی دیده می شد.

احمقانه به نظر می رسید که با آنکه در حقم بد کرده بود باز هم دلم به حالش رحم آمده بود. مشتی به پیشانی ام کوبیدم و سعی کردم به ادامه اش فکر نکنم. خودآزاری محض بود.

آنکه بعد از آن اتفاقات باز هم بخشیدمش... گول قسم و آیه هایش را خورده بودم. عذاب وجدان خرم را چسبیده بود. وجدان، فقط وسیله ای بود که مار گزیده را باز هم به چاله مار ها بر می گرداند.

بخشش اما برای آنی که دست و دلش به هنگام خطا نلرزیده بود، فرصت مجددی برای تکرار خطا به حساب می آمد. اینبار محطاتانه تر...

آن روزی که باز حال نزار و خراب به ساناز پناه برده بودم هیچ وقت از خاطرم کنار نمی‌رفت، اما از آن روز، امیر را هم دیگر به خاطر نمی‌آوردم... روز های خوبمان را هم به خاطر نمی‌آوردم و از آن روز حتی زندگی کردن را به خاطر نمی‌آوردم...

خاطره بازی آدم را دلتنگ میکرد، نبش قبر احساساتی که خاکش کرده بودی، دود میشد و اشک چشم را خونابه میساخت. حافظه انسان تیغ دو لبه برنده ای بود که میتوانست زیبا ترین سناریو ها را آنچنان دردناک مرور کند که تیزی اش مستقیم قلب را نشانه رود. مثالش روز های اولی که امیر را زیر نور ماهی که برق انعکاسش در حوض چشمم را گرفته بود نظاره میکردم. همان روز هایی که با سادگی دلباخته بودم. در آن وحله از زندگی اقرار میکردم که خام بودم، بچه بودم و بچگی کردنم طناب جوانی ام را سوزاند.

دلتنگ که میشدم، بی منطق عمل میکردم. البته که منطق در چند سال اخیر زندگی من نقشی نداشت. از جا بلند شدم و سرسری آماده شدم.

کوله پستی کهنه خاکی ام را به شانه انداختم و پس از قفل و کلید کردن در های گلخانه، مقصد نامشخصم را دنبال کردم. خود را به ندانستن میزدم اما پاهایم همیشه مرا به بلوار رو به روی خانه قدیمیمان میکشید. ساعت های طولانی لب بلوار مینشستم و خیره به ساختمانمان که حال پدر اجاره اش داده بود نگاه میکردم. رفت و آمد خانواده جدید را زیر نظر میگرفتم، رفت و آمد مردم را نگاه میکردم و هر از چندی عمدا به مکالمه هایشان گوش میدادم. گاهی آنقدر دلتنگ داشتن یک زندگی نرمال و روتین میشدم که در عمق دلتنگی ها عقل کم می‌آورد و راهی مقصد دوم میشدم. قبرستان! دلم به صحبت با زنده ها گرم نمیشد و گوش همیشه شنوای من، قبر های سرد و خاک گرفته بودند که حین صحبت تمیزشان میکردم و فاتحه ای به روحشان میفرستادم.

مرور دو مسیر هوا را تاریک کرده بود. با پاهایی که از پیاده روی زیاد ذوق میزد راهی کانکس محقرم شدم. بهار برایم قرمه سبزی از خانه آورده بود. خواهر برادری با آنکه زبان تیزی داشتند اما تنها موجوداتی بودند که مرا مراقبت میکردند و هوایم را داشتند. حتی بیشتر از مادرم!

- پولت رو زدم به حسابتا. اگه میخوای برو دو دس لباس بخر انگار رخت مرده تنته یک ماهه!

به مهدیار که تا دم کانکس همراهی ام کرده بود نگاه کردم و گفتم:

- نه خوبه. دستت درد نکنه.

- نه خوبه چیه. عین جنازه شدی یه ماهه چرک شدی اصن، گفتم بهار بیاد دنبالت باهم برید بیرون برو
آماده شو میشناسیش زود به خودش میگیره.

درد و غم خودم برایم کافی نبود بهار و مهدیار که مهرشان به من افتاده بود هم شده بودند قوز بالای قوز!
آماده شدم و با بهار راهی شدم. کوله پشتی را چسبیده بودم و نمیدانستم کجا میرفت. حرف هم نمیزد. بی
طاقت پرسیدم:

- بهار کجا میری؟ میشه زود برگردیم حوصله ندارم اصن.

از پشت فرمان نگاهم کرد. به قدری به کانکس کوچک و گلخانه مهدیار خو گرفته بودم که انگار پس از سالها
از پیله تنهایی ام بیرون آمده و مات و گنگ بودم. دنیا و بزرگی اش در چشمم سنگینی میکرد.

- میریم دیدن یکی. ولی عصبی نشی چون من خیلی اصرار کرد بهم. حالا ببینش گفت حرف داره باهات.
اخم هایم درهم شد. به ثانیه اعصابم خورد و زبانم تیز شد:

- از همینجا دور بزن برگرد. من کسیو ندارم که دلم بخواد ببینمش.

- بابا یه دقیقه وایسا نگفتم که سگ نشی. کم مونده... نگاه سر اون کوچه وایساده...

مسیر نگاهش را گرفتم و با دیدن سانازی که دستش را سایه بان آفتاب کرده بود، تن صدایم را بالا بردم:

- منو چرا آوردی پیش این؟ هدفِت چیه بهار میخوای دیوونه کنی منو؟ میدونی تعادل درست حسابی ندارم
درگیری میشه دور بزن واینستا!

اما او بی توجه به من مقابل پای او ترمز کرد! دیدن چهره اش برایم منفور بود. او باعث شده بود کوچک
ترین روزنه های حمایت خانواده ام هم از من قطع شود! او همانی بود که چاقو را از پشت به کمرم خنجر
کرد و با مظلوم نمایی باعث شد اوردن اسم مرا در خانواده گناه بدانند.

دروغ ها و تهمت هایش را پیش مادرم برده بود، پدر و حتی پدربزرگ! سخت ترش آن بود که من به او از
دست امیر پناه برده بودم... او شاهد مرگ روان من به دست او بود و به همدستی با امیر قدم برداشت و حتی
گوش او را هم پر کرد که من از ابتدا با مهدیار رابطه داشتم! خیلی سنگین بود که مقابل کسی که به من
خیانت کرده بود و من در تمام لحظات بودنش عاشقانه میپرستیدمش خائن دیده شدم...

ساناز چند ضربه به شیشه زد. نیم نگاهی به بهار انداختم و گفتم:

- هرچی بشه گردن توعه!

از ماشین پیاده شدم و با اخم، ضربه ای تخت سینه اش زدم تا کمی فاصله بگیرد.

- چی میخوای؟

دستانش را به نشانه صلح بالا برد:

- آروم باش. نیمدم دعوا کنم میخوام حرف بزنیم...

پوزخند صدا داری زدم. انسان ها وقتی محتاج میشدند دیوار فراموشی را بلند فرض کرده و دنده های پرروی را پر میکردند!

- گمشو بابا من چه حرفی با تو دارم؟ کم بود گوهایی که پشت سرم خوردی چی میخوای بگی؟ برو تا کار

ندادم دستت میدونی روانم سالم نیست. برو پی کارت دیگه سر راه من نیا!

پشت کردم و خواستم سوار ماشین شوم که صدای پر بغضش باعث شد متوقف شوم.

- نمیتونم بخوابم شباً... ماهور دوستش دارم! تو بهتر از هرکسی میفهمی منو... با قرص میخوابم... قرصی

شدم میخوام فراموشش کنم نمیتونم... اومدم التماس کنم حتی اگه باهاش رابطه داری بدش به من، بخدا

هیچکس قدر من دوستش نداره... وقتی به خاطر تو منو بیرون کرد رد دادم... جوابمو نمیده، میرم جلوش رد میشه...

هق هقش بالا گرفت و بغض گلوی مرا بست. چه حس آشنایی بود دلتنگی! چه حس دردناکی بود ترد

شدن... و خیانت، مزه زهرمارش روح را میکشتم... سمتش برگشتم، قسم خورده بودم درد دلم را فاش نکنم،

قسم خورده بودم با آنهایی که در حقم بد کرده بودند همکلام نشوم اما تاریخ ثابت کرده بود نمیتوانستم

پایبند قسم هایم باشم.

با صدایی که ناشی از ضعف اعصاب بالا و پایین میشد خطابش گرفتم:

- تو کسی بودی که من بهش پناه بردم! تو دیدی حال خراب منو! دیدی چند بار خودکشی کردم دیدی

روانی شده بودم... هیچکسو نداشتم ساناز! هیچکس! توی چاله وحشتناک گیر کرده بودم... هزار بار گفتم من

با مهدیار نیستم! گفتم روحم زخمی تر از این حرفاست که دل به یکی دیگه بدم... اما تویی که دوستم بودی

از پشت زمینم زدی و اون مهدیاری که فکر میکردم ادم عوضیه دستمو گرفت! میدونی چقدر سخته حتی یه

نفرم دوست نداشته باشه؟ حتی یه نفر! خانواده ای که اسمش روم بود رو هم ازم گرفتی... بدتر از همه

میدونی چیه؟ تو منو پیش اونی که خوردم کرده بود خراب کردی...

صدایم خش دار و بغضم خیلی وقت بود به اشک تبدیل شده بود. کنار ماشین ساناز سنگر گرفتم و صورتم را با دستانم پنهان کردم. بهار از ماشین پیاده شد. نگاه عابر ها عین خیالم هم نبود... آب به قدری از سرم گذشته بود که آبروداری برایم تمسخر آمیز به نظر میرسید.

ساناز چند قدم نزدیکم شد و گفت:

- اگه دردت امیره درستش میکنم بخدا میرم میگم زر زدم، درستش میکنم ولی کمکم کن ماهور... من بدون مهدیار نمیتونم زندگی کنم... دیوونه شدم، بدتر از خودت، نگام کن؟ نگام کن ترو خدا کم مونده تزریقش بشم از دلتنگیش...

نگاهش کردم. خندیدم، بلند! جوری که بهاری ک بالای سرم ایستاده بود نگاهش رنگ ترس گرفت. با خنده و تمسخر گفتم:

- بخدا میمونی رو دستم! من چیکار میتونم برات کنم روانی؟ من خودم باخت دادم، چشم دوختی به هزار دو هزاری که مهدیار کف دستم میذاره؟ جای موندن ندارم نفهم! خونه ندارم پول ندارم کار ندارم! حتی هویت ندارم دیگه میفهمی؟ من با جنازه فرقی ندارم چی از جون من میخوای تو دیگه؟

- بهش بگو... ترو خدا تو بگی فرق داره، بهارو گوش نمیده، تو براش فرق داری به قول خودت دستتو گرفته حمایت کرده، حرف تو رو گوش میده بگو ترو خدا یه بار باهام حرف بزنه... ماهور، ماهور لطفا...

خم شد و دستش را به زانو هایم رساند. حال نزارش نشان از مصرف مخدر میداد... چه حال اسفناکی! اولین بار بود که به آن صراحت از جامعه درگیر اعتیاد حالم بهم میخورد. دست هایش را از پایم پس زدم و درحالی که سوار ماشین میشدم گفتم:

- برو یه پاکت شیر بخور از سرت بپره بدبخت رد دادی! عشق و عاشقی عین خیالم نیست... دیگه سمت راه من نیا برو مشکلتو خودت حل کن از اول ربطی به من نداشت الانم نداره!

سوار شدم و بهار به نشانه آنکه دیگر کاری از دستش بر نمیامد شانه هایش را در جواب نگاه اشک آلود ساناز بالا انداخت. سنگ دلی ام در آن موقعیت برایم جدید می آمد... با دیدن حال خراب ساناز، ناراحت نشده بودم هیچ حس خوشایندی دلم را مالش میداد. انگار غم هایم عقده شده بود و دیدن غم دیگران خوشحالم میکرد!

بهار سوار شد و قبل از باز شدن دهان من به اعتراض گفت:

- بخدا خیلی التماس کرد فکر میکنه تو حرف بزنی داداشم برمیگرده بهش خواستم از توام ناامید بشه ول کنه یقه منو. الان میبرمت یه مرکز خرید خفن از سرت بپره.

آن روز، اولین روزی بود که پس از چندین ماه منزوی بودن خودم را میدیدم... حس غریبی داشتم. حسی که مدت ها درونم مرده بود... اسمش را نمیدانستم اما مشابه به همان حسی که موقع مالیدن رژ لب بنفش به هنگام دور زدن مدرسه به مقصد دیدار اکیپ همیشه خندان قدیم ها داشتم. خودم را در شیشه مغازه ها میدیدم و نظاره گر نابودی ظاهرم بودم. چه دورانی بود! چه دوستی های خاله خرسه ای که حتی یک نفرش هم برایم نمانده بود... جز رضایی که دوماه یک بار یک سلام میفرستاد که از جانب من بی پاسخ می ماند... دل خوشی داشت! چه سلامی.. چه علیکی!

بهار به سلیقه خودش برایم چند دست لباس خریده بود. مقابل آرایشی بهداشتی ایستادم. بهار به تبعیت از من ایستاد و رد نگاهم را گرفت. انگار برایش خنده دار بود.

- لوازم آرایش میخوای؟

هر چیزی مرا یاد او می انداخت... مثلاً آن شبی که غلیط آرایش کرده بودم تا به چشمش بیایم... یا آن قربان صدقه های دروغی که نمیخواستم حتی مرورش کنم! تصور لحظات خوشمان مانند به شکنجه بود. چطور دلش آمده بود؟ چطور آنقدر راحت فراموش کرد!

بی اختیار وارد مغازه شدم و چند قلمی خرید کردم... از همان رنگ رژ قرمزی که دوستش داشت... با آنکه برای خودمم مسخره به نظر میرسید اما نتوانستم مانع از حس درونی ام شوم. از آنکه دوباره به یادش دلم تنگ شده بود از خودم کلافه بودم! اعصابم بند موی باریکی بود به نام امیر!

- برگردیم گلخونه لطفا بهار بسه هرچی خریدم.

بی حرف مرا به گلخانه رساند و از بابت ساناز معذرت خواست. حتی خواست به مهدیار نگویم و بین خودمان بماند! به گفته خودش فقط میخواست شر ساناز را از سر خودش باز کند... به کانکس ک برگشتم، با دیدن شلوغی ها انگار تازه به خودم آمدم. لوازم آرایشی و لباس ها را گوشه ای پرت کردم و با تمسخر خودم را خطاب گرفتم:

- حسابی خودتو گم کردیا باز! حواست باشه احساسی نشی! حواست باشه که دیگه جا نداری برا زخم خوردن...

صبح پرکاری را شروع کرده بودم، آخرین بخیه را به شکم سگ زدم و با پشت دست، ریز موهای چسبیده به عرق پیشانی ام را رد کردم، گرما داشت کلافه ام می کرد! با تندی خطاب به مهدیار که سگ های آماده را درون کارتن میچید گفتم:

- بابا لاقعل یه پنکه وصل کن تو این اتاق کوفتی بوی گند سگا و خون و عرق و دم هوا نفسمو گرفت!

- میگم بچه ها حلش کنن. چیزی لازم نداری خودت؟

گفته بودم دخالت نمیکنم اما اختیار زبانم طبق معمول دست خودم نبود.

- من که نه اما ساناژ کشت خودشو، دو سه روز پیش به پام افتاده بود میگفت بگم جوابشو بدی، گفتم به من ربط نداره ولی بدونی بهتره شرشو از سر من باز کنید دیگه!

پاکت سیگاراش را از جیب درآورد و حینی که با کام گرفتن، سیگار لب فندک را روشن می کرد گفت:

- سرویس کرده! هم اون، هم طرفِ تو!

دستکش های لاتکس را از دستم خارج و پیشبند را باز کردم. یک لنگه آبرویم را بالا انداخته و با تعجب پرسیدم:

- طرف من؟!

اشغال سیگاراش را روی سرامیک ها تکاند و گفت:

- یارو شوهرت... ولش کن حالا همچین اهمیت ندارن، حلشون میکنم خودم تو کاریت نباشه.

با تعجب به مهدیار نگاه کردم و در دل فحش هایی که به خودم می دادم غرق شدم. در این مدت، زیاد شنیده بودم از این که به من می گفتند «طرفِ من»، اما هیچ وقت تا به حال به این شکلی به آن فکر نکرده بودم. شوهرم؟ واقعاً شوهرم؟ امیر، همان مردی که هر شب در دل من شکسته می شد، و حالا هم به نوعی بخشی از زندگی من بود که نمی توانستم از آن فرار کنم.

- حالا چرا باید من و امیر رو وسط بکشی؟

با لحن خشک و بی رحم مهدیار که چیزی شبیه به تمسخر در آن نهفته بود، جواب داد:

- گفتم که، حلشون می کنم. فقط مواظب باش که دوباره پا توی این گِل نداری. همین دور اطراف میپلکه!

سکوت کردم. نمی خواستم وارد بحث های بیهوده شوم. مهدیار همیشه وقتی به او فشار می آمد، سریع به سمت راه حل های غیرمستقیم و گاهی کثیف می رفت. شاید به همین دلیل بود که هیچ وقت نتوانستم به او اعتماد کنم. بی حرف مرا تنها گذاشت و به انتهای گلخانه رفت تا حساب کتاب هایش را سامان دهد.

دوباره به سگ‌ها نگاه کردم. در حالی که از بوی خون و عرق به شدت عذاب می‌کشیدم، چیزی یادآور شد که خیلی وقت بود تنها در این محیط کار می‌کردم و دیگر نباید آزارم میداد. حتی به بهاره هم نمی‌گفتم که چقدر از این وضعیت کلافه‌ام...

دست‌های خسته‌ام را روی پیشانی‌ام گذاشتم. نگاه‌های آشنا و غمگینی که در ذهنم می‌چرخیدند. دلم برای امیر تنگ شده بود؟ نه، نه! اصلاً حق نداشتم! ولی چیزی در دلِ تنگِ من بود که دائم می‌خواست به او نزدیک شود. نگاهش، لبخندش، حتی بوی عطرش که هنوز در بعضی لحظات بر من سنگینی می‌کرد. برای لحظه‌ای حتی تصورش که ممکن بود روزی به هم نزدیک شویم، قلبم را به تپش انداخت.

نباید اینطور فکر می‌کردم. واقعیت این بود که این سراب‌ها نمی‌توانستند کمکی به من کنند. همه چیز تمام شده بود و حالا من مانده بودم و چندین پاره از گذشته که همواره از آنها فرار می‌کردم.

به خود بارها گفته بودم که دیگر هیچکس را به حریمم راه نمیدادم. اما چگونه از خودم فرار میکردم وقتی که گذشته در تک تک سلول‌هایم رنگ داشت؟

ناگهان صدای باز شدن در از پشت سرم مرا به خود آورد. ساناز با گام‌های سنگین، وارد اتاق شد. چشم‌هایم را برای لحظه‌ای از روی سگ‌ها برداشتم و به او نگاه کردم. چطور وارد گلخانه شده بود؟ مهدیار کجا بود که او مانند به گاوی رم کرده به اتاق کار من یورش آورده بود؟

چهره‌اش همانطور بود؛ خسته، اما باز هم در دل خودش رازهایی داشت که نمی‌خواستم بدانم.

ساناز بی‌وقفه به سمت من قدم برداشت. چیزی در دستانش بود که نتوانستم شناسایی کنم.

- ماهر، لطفاً گوش کن! باید حرف بزنیم.

با این که از دستانش بوی تند سیگار و الکل می‌آمد، نمی‌توانستم در برابر نگاهش مقاومت کنم. حال نرمالی نداشت... با صدای تند و محکم گفتم:

- نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

در چشمانش چیزی در حال تغییر بود. انگار همزمان با دردهایی که در دلش داشت، به چیزی دست می‌زد که می‌خواست از آن فرار کند.

- من اشتباه کردم ماهر! من... می‌دونم که اشتباه کردم.

اشتباه، لفظی که در عمل گران تمام شده بود و ارزان به زبان می آمد... لحظه‌ای سکوت کرد. نفسش سنگین بود. احساس کردم خودش هم در این درد و عذاب غرق شده. اما به من نگاه کرد، انگار می‌خواست از من چیزی بگیرد.

- ماهر، منو درک کن... من بدون مهدیار دیوونه می‌شم... بی‌خیال تموم این چیزها بشو، بگو که کمکم می‌کنی! بگو گورتو گم میکنی از اینجا... بگو میری... بگو دست از سرش برمیداری...

صدای حق‌هقش به شدت روی اعصابم بود. نمی‌دانستم باید چطور با این وضعیت برخورد کنم. دلم می‌خواست به او بگویم که من هم دلتنگم، که من هم در گمراهی غرق شدم، اما نه.

با لحنی که می‌توانستم احساس تنفر و ضعف را در آن احساس کنم، گفتم:

- برو دنبال کار خودت. هیچ‌کس دیگه برام مهم نیست. هیچ‌کس، حتی خودم.

ورود تند مهدیار نشان میداد صدای آشنا گوشش را شکار کرده بود. با خشم سمت او یورش برد و از بازویش کشید. ساناز تلو تلو خوران همراه مهدیار کشیده میشد و من، با بی‌تفاوت‌ترین حالت ممکن نگاه به سکانس دردناک مقابل داده و کلمات رکیک رد و بدل شده را برای خود معنا میکردم.

در تصور، خودم را در دستان مهدیار میدیدم که به طرف خروجی کشیده می‌شدم... آن زمانی که زهرا مرا از آن مخروبه بیرون کرده بود... و امیری که هیچ وقت حامی ام نشد! صحنه‌های عذاب ساناز، انعکاس تردشگی و تنهایی آن لحظه ام بود. آن لحظه و لحظه‌های طولانی‌تر از زندگی با امیر...

در همان ثانیه‌های کوتاه، به جای ساناز منفوری که بیرون انداخته میشد ماهر بی‌پناه و سرگشته ای را تصور کردم که برای پذیرفته شدن به هر دری زده بود. تصویر خودم برای اولین بار چقدر ضعیف، به درد نخور و آویزان به نظرم آمد... همانقدر گدای محبت و مُسّر توجه از سمت کسی که دوستم نداشت!!

بعد از آن برخورد، احساس می‌کردم همه‌چیز به پایان رسید. در دل یک سکوت سنگین خودم را دوباره یافتم. دوباره و دوباره داشت یادم می‌آمد! او را، عطرش را، نگاهش را... خاطراتش را!

دلم برای امیر تنگ نشده بود. برای آن امیرِ روزهای گذشته که عاشقانه به چشم من نگاه می‌کرد، شاید... اما نه برای امیری که حالا در دنیای من جایی نداشت. احساس می‌کردم هیچ‌چیز از آن گذشته باقی نمانده بود. این بار، قلبم دیگر به دنبال فراموشی نمی‌گذشت، بلکه به دنبال آزادی بود. آزادی از تمام دروغ‌ها، خیانت‌ها و وابستگی‌ها! حتی وابستگی به خاطرات...

باید تصمیم می‌گرفتم، باید انتخاب می‌کردم... آن ذلت را ادامه میدادم؟ آن حقارت و شخصیت خردی که در نظرم کریه آمده بود همچنان نقش بازی می‌کردم؟! من، باید بین گذشته و آینده انتخاب می‌کردم. بین ماهور به قتل رسیده توسط خاطرات و ماهوری که شاید میتوانست زندگی دیگری داشته باشد انتخاب می‌کردم.

بالای ده ساعت، در جایم ثابت نشسته بودم. مانند به دیوانه‌ها! بدون خوردن یک قطره آب و غذا و حتی مصرف مخدر... فکر می‌کردم. از روز اول تا آخر مرور می‌کردم و خطایابی می‌کردم. کجا را اشتباه کرده بودم... کجاها مقصر بودم و...

دیگر از کسی نمی‌خواستم دنیایم را بسازد. از آن به بعد، باید خودم دنیای خودم را می‌ساختم. من قدرتش را داشتم. دیگر هیچ‌کس حق نداشت وارد دنیای من شود، نه مهدیار، نه ساناز، نه حتی، امیر...

در آن لحظه، برای اولین بار احساس کردم که دیگر به چیزی وابسته نیستم. نه به گذشته، نه به کسی... من از همه شان رها شده بودم. گذشته بودند! از سر گذرانده بودم... با تمام سختی‌هایشان، با تمام دردشان، دیگر تمام شده بودند... دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست من را به زانو درآورد. من ته تلخی دنیا را چشیده بودم... آن روز، چیزی در دل من شکست و چیزی جدید متولد شد؛ چیزی که سال‌ها به دنبالش بودم. اراده‌ای که هیچ‌کس نمی‌توانست از من بگیرد.

پایین‌تر که نگاه کردم، کف دستم پر از خراش‌ها و زخم‌های کوچک بود. اما چیزی در درونم، یک نیروی تازه، چیزی فراتر از درد و ضعف‌ها جریان گرفته بود. چیزی که می‌دانستم در نهایت مرا به جایی خواهد برد که هیچ‌گاه با کسانی که مرا شکست دادند، نمی‌توانستم باشم.

انگشتانم را گره زدم و با صدایی که می‌دانستم هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند آن را بشکند، به خودم گفتم:

- اینبار فقط خودمم، تنهای تنها! من دیگه ساناز نمی‌شوم... دیگه اونی نمی‌شوم که زهرا پرتش کرد بیرون

یک هفته بعد

یک هفته‌ای در انزوای کامل به سر بردم، حتی با مهدیار و بهار هم انگشت شمار رو به رو شده بودم. هفته‌ای سخت، پر از ترس و استرس! پس از مدت‌ها از گلخانه بیرون زدم... می‌دانستم امیر از زندان آزاد شده بود و پیگیر دیدار با من... تمام هفته سناریوی دیدار احتمالی‌مان را می‌چیدم.

هربار دیالوگ‌های جدیدی خلق کرده و مانند به خوددرگیرها، در ذهن با او مکالمه می‌کردم.

هوا سنگین بود. انگار وزنه‌ای روی سینه‌ام قرار داشت که هر قدمم را سخت‌تر می‌کرد. مسیر خیابان را بدون مقصد مشخصی طی می‌کردم. چهره آدم‌ها، صدای عبور ماشین‌ها، ویتترین مغازه‌ها... هیچ‌چیز برایم واقعی نبود.

حالا که با ذهن باز تر و دید آرام تر به خیابان قدم گذاشته بودم، احساس می‌کردم دنیا چقدر بزرگ بود. شاید زیادی بزرگ برای کسی که عادت کرده در فضای کوچک گلخانه و کانکس نفس بکشد. احساس خفگی می‌کردم، اما این بار به جای گلخانه، در وسط همین خیابان‌های باز نفس‌ام بند آمده بود.

چند بار حس کردم کسی پشت سرم است. صدای قدم‌هایی را می‌شنیدم که با من هماهنگ بود. ایستادم. برگشتم. هیچ‌کس نبود، یا شاید بهتر بگویم، هیچ‌کس مشکوک به نظر نمی‌آمد. چند رهگذر، یک راننده که سیگار می‌کشید، و مغازه‌دارهایی که پشت شیشه‌ها ایستاده بودند. شاید خیالاته... یا شاید...

باز راه افتادم. این بار قدم‌هایم تندتر شد، اما آن صدای لعنتی هم تندتر شد. دوباره برگشتم. کسی نبود. شاید هم بود، اما آنقدر طبیعی حرکت می‌کرد که شک برانگیز نباشد.

نفس‌هایم کوتاه و سریع شده بود. انگار چیزی ته دلم می‌گفت تنها نیستم. به ویتروینی رسیدم و خودم را در انعکاس شیشه دیدم. درست در چند قدمی، کسی ایستاده بود. همان لحظه شکم تبدیل به یقین شد.

چرخیدم. دیدمش. قذبلند، با شانه‌هایی که انگار همیشه آماده حمل بار سنگینی بودند. چشم‌هایی که از فاصله دور هم می‌توانستم برقشان را تشخیص دهم. امیر!

او آنجا بود، درست وسط کوچه، در نور کمرنگ خورشید. سایه‌اش روی زمین کشیده شده بود و چشمانش، همان چشمانی که زمانی برایم دنیا بود، حالا به من دوخته شده بود.

قلبم ایستاد. چند ثانیه طول کشید تا دوباره شروع به تپیدن کند. سردرگم مانده بودم که چه کنم. پاهایم فرمان نمی‌بردند. نه می‌توانستم جلو بروم، نه عقب. او نزدیک‌تر شد. انگار زمان کش آمده بود و هر قدم او، برای من یک عمر طول می‌کشید.

صدایش سکوت خیابان را شکست.

- ماهور! وایسا!

اما تن صدایش... خودم را جمع کردم. نمی‌خواستم اجازه دهم بفهمد هنوز هم می‌تواند مرا بلرزاند. سعی کردم خونسرد باشم.

- چیکار می‌کنی؟ از کی داری دنبال من می‌کنی؟

او چند قدم جلوتر آمد.

- از وقتی از گلخانه زدی بیرون. نمی‌تونستم اجازه بدم همین‌طوری بری. بدون حرف زدن...

پوزخند زدم. سنگ شده بودم، بیش از آن چیزی که خودم تصورش را میکردم احساساتم مرده بود و از آنکه در آن لحظه به واقع هیچ حسی جز استرس، سراغم نیامد متعجب شدم.

- اجازه بدی؟ تو کی هستی که به من اجازه بدی؟ فکر کردی هنوز می‌تونم برام تعیین تکلیف کنی؟

چشمانش برای لحظه‌ای خالی از کلمات شد. شاید انتظار چنین واکنشی را نداشت. من هم نداشتم... هیچ حسی مقابل آن چشم‌ها نداشتم، برایم معمولی‌تر از هر نگاهی تلقی می‌شدند. به حرف آمد:

- من فقط می‌خواستم حرف بزنیم. چیزی ازت نمی‌خوام.

حفظ غرور می‌کرد. انتظار داشت مشتاقانه در آغوشش می‌کشیدم و ابراز دلتنگی می‌کردم، انتظار داشت به دید قبل می‌پرسیدمش و از آنکه تعقیبم کرده بود قند در دلم آب میشد. در خیالات و سناریو‌هایی که از دیدارمان در ذهن نقاشی کرده بودم، خودم هم چنین تصویری را داشتم اما حال که مقابلم بود، حال که چشم در چشم و نفس در نفس ایستاده بودیم چیزی به نام دلتنگی قلبم را قلقلک نمی‌داد. حتی هیچ اشتیاقی برای هم صحبتی‌اش هم نداشتم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امیر، ما حرفامونو خیلی وقت پیش زدیم. دیگه چیزی نمونده که بخوای بگی.

او دست‌هایش را در جیبش فرو برد. متعجب بود و هنوز هم می‌خواست شانسش برا برای دلربایی محک بزند. چند لحظه سکوت کرد. بعد سرش را بلند کرد و گفت:

- نه. من هیچ‌وقت چیزی رو که باید می‌گفتم، نگفتم. می‌دونم که اذیتت کردم. می‌دونم که خیلی چیزا رو خراب کردم. ولی...

بی اختیار وسط حرفش پریدم:

- ولی چی؟ می‌خوای بگی پشیمونی؟ می‌خوای بگی اشتباه کردی؟ فکر کردی اینا چیزی رو عوض می‌کنه؟

چند قدم دیگر جلو آمد. حالا فقط یک قدم فاصله داشتیم. نفس‌اش را حس می‌کردم. بوی عطرش، همان بوی لعنتی که همیشه عاشقش بودم، مشامم را پر کرد. قلبم می‌خواست بلرزد، اما اجازه ندادم.

- ماهر... من نمی‌خوام بگم که اشتباه نکردم. می‌دونم زخم زد بهت. ولی عوض شدم. نمی‌تونم بدون اینکه جبران کنم، برم.

چشمانم پر از اشک شد، اما نمی‌خواستم گریه کنم. حداقل نه جلوی او. گفتم:

- عوض شدی؟ امیر، هر چیزی که داشتم رو ازم گرفتی. زندگیم، اعتمادم، حتی خودم. دیگه چی می‌مونه که درستش کنی؟

چشمانش برای لحظه‌ای برق زد. انگار ضعفم هدفش بود... گفت:

- خودم هم فهمیدم. فهمیدم که همه‌چیز رو نابود کردم. اما، نمی‌خوام اینجوری ازت جدا بشم...

شاید راست می‌گفت. شاید او واقعاً تغییر کرده بود. اما زخم‌های من، عمیق‌تر از این حرف‌ها بودند. درد بی‌اعتمادی که مهر به پیشانی ام زده بود، حتی مقابل خودش هم مانند به سلاح میمانست. من دیگر نه به او، نه به شبیه او، نه به هیچ چیز و هیچکس نمی‌توانستم اعتماد کنم... خرده شیشه‌های بی‌اعتمادی قلبم را به قدری زخم زده بود که هیچ‌امیدی نمی‌توانست درمانش کند. حتی تصور عوض شدن امیر! نگاهش کردم. تمام خاطرات گذشته مثل فیلمی کوتاه از ذهنم عبور کرد. خنده‌ها، خیانت‌ها، اشک‌ها، و آن شب لعنتی که فهمیدم باز هم دروغ می‌گوید. آن درد و سرمای نفرین شده تنهایی... مرگ المیرا و همه درد‌هایی که باب او تحمل کرده بودم!

سرم را بالا گرفتم و با صدایی که لرزشش را نمی‌توانستم پنهان کنم گفتم:

- شیش ماهه ما جدا شدیم! اندازه کل وقتی که باهم بودیم از جداییمون میگذره... شاید تو عوض شدی. ولی دیگه دیر شده. برای من، برای تو، برای ما... دیگه چیزی نمونده که بخوای درستش کنی. من نمی‌تونم دوباره به این کثافتی که هنوز از تنم و ذهنم پاک نشده برگردم. تو اعتماد منو کشتی! تو عشقو توی من کشتی... برای خودم بیشتر از تو درد داره اینکه الان اینجوری جلوت وایسادم ها، چشمم به چشمت، نفست به نفسم میخوره اما کوچک‌ترین حسی بهت ندارم! میفهمی چقدر برام سنگینه مقابل آدمی که حتی با صداش قلبم ضربان می‌گرفت اینقدر بی‌حس شدم که حتی نمی‌خوام صداشو بشنوم؟

چهره‌اش برای لحظه‌ای ترک برداشت. انگار این جمله، آخرین چیزی بود که می‌خواست بشنود. بی‌احساسی ام غرورش را اشاره رفته بود... نگاهش را به تندی از چشمانم دزدید. دستی به صورتش کشید، به اجبار و آرام گفت:

- باشه... اگه این چیزیه که می‌خوای، من می‌رم.

زودتر از او برگشتم و قدم برداشتم. هر قدمی که از او دورتر می‌شدم، احساس سبکی بیشتری می‌کردم. قلبم درد می‌کرد، اما برای اولین بار حس کردم بار سنگینی از شانه‌هایم برداشته شده بود.

تضاد عجیبی درونم را به آتش کشیده بود، هم ناراحت بودم از برخورد و از طرفی خود را تایید می‌کردم. کار درست را کرده بودم... تلاش بابت بازنویسی داستانی که یک بار تلخ پایان خورده بود، بیهوده بود چرا که

طعم آن تلخی در خاطر کسی که خوانده بودش، با هیچ شیرینی ای جایگزین نمی‌شد. من تلخی امیر را چشیده بودم... آن هم به بدترین حالت ممکن و حتی در قیامت هم دیگر نمی‌خواستم آن حس درد را تجربه کنم...

وقتی به انتهای کوچه رسیدم، ایستادم. نفسی عمیق کشیدم و برای خودم زمزمه کردم:
- این بار، واقعاً تموم شد.

از کوچه که گذشتم، قدم‌های من به سمت گلخانه مهدیار بی‌هدف بود. هرچه از او دورتر می‌شدم، انگار سنگینی بیشتری از روی دوشم برداشته می‌شد. احساس سبکی داشتم، اما در درونم آتشی روشن بود. چیزی در من در حال سوختن بود، چیزی که نمی‌توانستم نامی برایش بگذارم. تضاد میان خواستن و نخواستن چه مهلک بود!

به کانکس محقرم که رسیدم دست‌های آویزانم را به دستگیره رساندم و در را باز کردم. هیچ صدایی جز صدای تنفس من در فضا نبود. همه‌چیز ساکت و بی‌روح بود. مهدیار هم در گلخانه نبود و مانند هزاران روز دیگر محکوم به انفرادی کشیدن میان آن گیاهان بودم. رطوبتی که برای گل‌ها تنظیم شده بود داخل کانکس هم نفوذ کرده و هوای گرم داخل، همه‌چیز را سنگین‌تر و نفس‌گیرتر رقم می‌زد. لحظه‌ای ایستادم و به اطراف نگاه کردم. همه‌چیز به نظر بی‌ارزش می‌رسید.

با پشت دست عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و به گوشه‌ای رفتم. روی تشک جرم گرفته ام لم دادم. تنهایی‌ام این روزها دیگر برایم عادی شده بود. اما هیچ‌کدام از اینها نمی‌توانست این درد عجیب را که در دلم نشسته بود، تسکین دهد. انگار جایی در اعماق وجودم، زخمی باز شده بود که هیچ درمانی برای آن نبود.

چشمانم بسته شد و خاطراتی که مدت‌ها سعی کرده بودم فراموش کنم، به سرعت در ذهنم رژه می‌رفتند. یادم آمد اولین باری که با امیر روبه‌رو شدم. چطور نگاهش مرا جذب کرده بود، چطور آن شب‌ها با ذوق دیدنش می‌رفتم و برای خودمان رویا می‌بافتم. اما آن رویاها تنها در ذهن من زنده بودند. برای او، من فقط یک بازی بودم، یک سرگرمی خسته کننده!

چرا باید اینقدر درد می‌کشیدم؟

دست‌های لرزانم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. اشک‌هایم، که تا به حال سعی کرده بودم آنها را به عقب برانم، حالا در چشم‌هایم جمع شده بودند. بغضی که از لحظه دیدنش در گلوی من جا خوش کرده بود، بدل دیوار بزرگی در ذهنم شد. نمی‌خواستم گریه کنم. نه جلوی امیر، نه جلوی هیچ‌کس. اما وقتی به چشم‌هایش نگاه کرده بودم، صدایش...

دروغ‌هایش مثل سیلی به صورتم خورده بود. من اشک نریخته بودم؟ بعد از جدایی زیاد! دلتنگ نشده بودم؟ آنقدری دلتنگ شده بودم که رویایش با کابوس هرشب تلفیق شده بود و بودنش در قاب رویا و رفتنش را شب به شب کابوس میدیدم.

اما او، عوض نشده بود... می‌دانستم! آنهمه عشق و توجهی که نثارش کرده بودم موجب تعقیر در او نشده بود، آنهمه عشق و هیجانم وجدانش را به هنگام خطا درد نیاورده بود، حال ادعا بر عوض شدن داشت؟ در منطقم نمی‌گنجید...

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم، آن حال زارم منجر کننده بود! حق آنهمه ضعف را نداشتم، بعد آن همه سختی، بعد از آنهمه فشار و تنهایی کشیدن حق من آن حال و روز نبود...

انگار زنگ خطر های مغزم به صدا در آمده و پتک وار به مغزم با هجوم کلمات ضربه وارد میکرد:

-ضعف بسه! گریه بسه! فکر به گذشته بسه... میخوای چیکار کنی؟ کل عمرت رو قراره با ناراحتی و گریه بگذرونی؟

حال آن لحظه ام مانند به ضربه مغزی بود. آن سوالی که جوابی برایش نداشتم... آینده را قرار بود با همان حال بد و ناراحتی بگذرانم؟ قطعاً نمیتوانست آنگونه باشد، نمیخواستم!

در موقعیتی بودم که پیش از هر زمانی خود را محتاج کمک یک انسان سالم می‌دانستم، کسی دور از مهدیار و ساناز و کثافتاتی که دورم را گرفته بود. مثلاً رفتن به یک مرکز مشاوره یا صحبت با مشاور تلفنی...

نیاز داشتم کسی راه را جلوی پایم می‌گذاشت تا از آن منجلاب خارج شوم... خودم میخواستم! برای خودم! میخواستم کاری که دیگران برای من نکرده بودند را خودم در حق خودم می‌کردم، میخواستم ثابت کنم که من، آنقدر ها هم به درد نخور نبودم، اول به خودم...

آخر های شب که اشک‌هایم خشکید، آدرس یک مرکز مشاوره ترک اعتیاد نزدیک را در لبتاب جستجو کردم، چیزی درونم فریاد می‌زد یا اینبار رها میشی یا هیچ وقت راه خلاصی نداری!

صبح، وقتی از گلخانه بیرون می‌رفتم، احساس می‌کردم که هیچ‌چیز در دنیای بیرون نمی‌تواند به من کمک کند. تضاد های درونی داشت روانم را له میکرد، عشق و نفرت، ناامیدی و امید، ترس و امیدواری! اما در درونم می‌دانستم که باید چیزی تغییر کند. آن شب‌هایی که در آن گذشته بی‌رحم غرق شده بودم، حالا برایم تمام شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و وارد مرکز مشاوره شدم، تمام مدتی که در نوبت نشسته بودم پایم را پر تنش تکان تکان میدادم و نمی‌دانستم برای شروع به مشاور چه بگویم! اصلاً از کجا شروع میکردم و به کجا می‌رسیدم؟

بالاخره نوبتم شد و وارد شدم، حال غریبی داشتم جوری که انگار از عاقبت کار هایم می ترسیدم. انقدر استرس داشتم که حتی به محیط اطراف نگاه نکرده بودم، حتی آدم های آنجا...

مشاور با آرامش از من خواست که بنشینم و احساساتم را به اشتراک بگذارم. انگار که سالها او را میشناختم، با من راحت بود.

- ماهر، خوشحالم که اینجا اومدی. نمیخواهی بشینی؟ ترک اعتیاد فقط یک قدم از راهمونه، باید در کنارش خودتم بشناسی. منم تو رو.

لبهای من از ترس خشک شده بود. در ذهنم هزاران سوال می چرخید: «آیا من واقعا می توانم از این همه درد عبور کنم؟» به سختی صدایم را پیدا کردم و گفتم:

- من می خوام از این کابوس بیرون بیام. نمی خوام دوباره به گذشته برگردم...

مشاور به آرامی شروع به صحبت کرد:

- این اولین جلسه است. امروز فقط باید خودت رو بشناسی. البته منم باید بشناسمت پس بیا بشین تا صحبتمون رو شروع کنیم...

در حالی که در دل خود به دردهای گذشته فکر می کردم، بی اختیار کم کم شروع به صحبت کردم. انگار سرپوش زخمی که نه برداشته شده و حرف ها مانند به فواره ای از خون به زبانم آمدند. از شبهایی گفتم که در کنار امیر از دست رفته بود، از روزهایی که تنها بودم و می دانستم باید تغییر کنم. از شروع راه اعتیاد و خانواده ای که نامش خانواده نبود! مشاور به دقت گوش می داد و برای اولین بار در سال ها احساس کردم که کسی من را می فهمد...

به گلخانه که برگشتم و از شدت لرزش بدنم نمی توانستم گلدان ها ردیفشان به وضوح ببینم. مواد مخدر مدت ها با من بود و ترک آن ها به طور ناگهانی برای چند ساعت، احساس ناتوانی شدید در بدنم به وجود آورده بود. نمی توانستم چشم های خود را باز نگه دارم، همه چیز تار شده بود.

در همین حین، صدای مشاور در ذهنم طنین انداز شد: «پنج روز اول سخت ترین روزهاست. به خودت زمان بده.»

این روزها شبیه مبارزه با یک جنگ درونی بود. قبلا تجربه شان کرده بودم...

آن وقت هایی که دوست داشتم در نظر امیر پاک به نظر برسم! بدنم مقاومت می کرد و روح و روانم همچنان درگیر مواد و وابستگی های عاطفی بود. اما باید ادامه می دادم. اینبار به جای امیر، برای خودم.

از هر زاویه که نگاه می‌کردم، دردهایی که در دل و بدنم بود، من را به سمت تسلیم شدن می‌کشاند. اما برای اولین بار به خودم گفتم: «من از این می‌گذرم، به خاطر خودم، به خاطر اینکه تا آخر عمرش حسرت بخوره منو به خاطر اون زهرای لاغر مردنی و چهارتا خراب از دست داد...»

به کانکس که رسیدم، درش را از داخل قفل و یک قرص خواب بالا انداختم و پس از خوردن ساندویچ آماده نصفه ای که از دیروز مانده بود، به خواب عمیقی فرو رفتم، تا دم دم های صبح روز بعد، حتی مهدیاری که پشت در کانکس آمده بود هم نتوانست بیدارم کند.

شروع روز دوم کمی متفاوت بود. لرزش‌ها کمتر شده بود، اما هنوز هم از کوفتگی بدن رنج می‌بردم. با خودم گفتم: «میگذره، میگذره، بدتر از این دردا رو تحمل کردی»

دستم سمت کوله ام میرفت تا مواد را بردارم اما نیمه های راه با تصور زیبایی و موفقیتی که بعد از رهایی میدیدم، پشیمان میشدم.

وسوسه‌ها در هر گوشه‌ای از ذهنم جرقه می‌زدند. یادم آمد که برای ترک مواد مخدر، باید نه تنها از جسم خود رهایی پیدا کنم بلکه از ذهنیت‌های قدیمی‌ام نیز آزاد شوم. مشاور در رابطه با مقابله با وسوسه ها هم مانند من فکر میکرد:

- وسوسه‌ها فقط برای یه مدته، وقتی با اونا مواجه شدی، قدرت واقعیتو نشون بده...

نمی‌دانستم چطور باید این قدرت را پیدا میکردم، اما این بار به خودم قول دادم که نمی‌خواهم به گذشته برگردم. می‌خواستم یک زندگی نرمال را تجربه کنم، دور از این فضای نمور و چسبناک! دور از بوی چندشناک خون سگ! دور از دروغ های امیر...

چهار روز گذشته بود، درد جسمانی‌ام کاهش یافته، اما ذهنم هنوز به شدت مشغول بود. افکارم درگیر وسوسه‌ها و احساس ضعف بود، کلمات در ذهنم رژه میرفت :

-تو که نمیتونی ترک کنی چرا الکی عذاب میدی خودتو، اصن ترک کردی بعدش چی؟ کی به تو نگاه میکنه آخه؟ میخوای بعدش چیکار کنی؟ که چی اصلا؟

بار محموله جدید مهدیار آماده بود و باید کارم را شروع میکردم، با انرژی تحلیل رفته ای به اتاق کار رفتم و مشغول شدم. هر تیغی که به شکم آن زبون بسته ها میکشیدم، وسوسه ام را برای مصرف از بسته هایی که درون شکم جاساز میکردم تشدید میکرد، اما به سرعت با بخیه، سعی در دور کردن افکار منفی از ذهنم داشتم.

این چند روز به قدری خوابیده بودم که ضعف غذا نخوردن داشت از پا درم می‌آورد، مهدیار چلوکباب خریده بود و با اطلاعی کوتاه از اتاق کار بیرون رفت تا خون و بوی گند فضا اشتاهیش را کور نکند.

آخرین بخیه هم زدم و دست از کار کشیدم، به سرعت سر و وضعم را شستم و انتهای گلخانه هزار متری مهدیار، وارد اتاق مخصوص به او شدم و روی پتویی که به عنوان فرش انداخته بود نشستم. دیدن چشمان و نگاهش مرا یاد برخورد تندش با ساناز انداخت اما در حقیقت کنجکاو سرنوشتشان نبودم. اولین لقمه را که خوردم به حرف آمد:

- خبریه؟ چند روزه عین موش رفتی تو سوراخت صدایی ازت در نمیاد.

سری به نشانه منفی تکان دادم که مجدد پرسید:

- اون یارو رو که ندیدی؟ اومده اینجا من نبودم؟

فهمیدن منظورش از یارو، سخت نبود. امیر را میگفت. بی میل و بی تفاوت جوابش را دادم:

- چرا دیدمش، بیرون از اینجا ولی.

تک خنده ای زد و با انداختن قاشقش در ظرف یکبار مصرف گفت:

- همونه چند روزه داری خماری ترک کردن می‌کشی؟ برا اونه؟ بخشیدی واقعا؟؟

نگاه تندی به او انداختم، زیاد سوال می‌پرسید، سوالات بی ربط به او!

- باید به تو جواب پس بدم نکنه؟

متوجه جبهه من شد و با پر کردن دهانش بحث را با قضیه خودش و ساناز درآمیخت:

- اگه قرار باشه عین رفیقت بیاد تو مکان من معرکه بگیره باید جواب پس بدی.

از جا بلند شدم، سیر شده بودم، باقی غذا را برای شام برداشتم و بدون دادن هیچ پاسخی به مهدیار سمت خروجی راه گرفتم. صدایش تحقیر گونه بود:

- الوو؟! خیلی یاغی شدیا با تو دارم حرف میزنم کله خرا!

در آن شرایط روحی هیچ حوصله سر و کله زدن با او را نداشتم، خارج شدم و با قدم های بلند وارد کانکس خودم شدم. محظ احتیاط در را هم قفل کردم.

در جلسات مشاوره به من گفته شده بود که برای سهولت ترک مواد باید روی ذهنم کار می‌کردم، طبق درخواست مشاور دفترچه ای از کوله ام بیرون کشیدم و به سختی خودکاری برای نوشتن پیدا کردم، اولین سوال از خودم را بالای صفحه نوشتم:

- چی باعث میشه به مواد رو بزنم؟

در ابتدا نمی‌توانستم بنویسم. اما کم کم، کلمات از دلم بیرون آمدند:

- احساس تنهایی

- ترس

- دنبال پذیرش و محبت می‌گشتم...

جمله ها پشت سر هم صفحه را سیاه می‌کرد:

- چون نمیخوام قبول کنم کسی دوستم نداره!

- چون نمیخوام به چیزی فکر کنم...

- چون میخوام از واقعیت فرار کنم...

وقتی به این نوشته‌ها نگاه کردم، برای اولین بار به خودم گفتم:

- چقدر ضعیف و احمقی ماهور... چقدر ترسوئی! چقدر... چقدر بچه ای! بچه بودی...

تمام شب را تا صبح با فکر یک گوله مواد درون زیپ کوله ام بیدار ماندم، وسوسه اش داشت دیوانه ام می‌کرد، صبح باز هم جراحی سگ داشتم و نتوانسته بودم حتی یک دقیقه بخوابم...

درست لحظه ای که خوابم برده بود، لگد کشیدن های بی درنگ مهدیار به در کانکس شوک زده بیدارم کرد:

- هزار بار گفتم در این صاب مرده رو قفل نکن، آخه من لنگ توعه لاغر مردنی ام که درو رو من قفل میکنی؟ سگ تو رو نگاه میکنه درو رو من قفل میکنی؟ بیدار شو بینم مشتری منتظره!

کلماتش سنگین بود و من، از ترس پریدن از خواب لرز کرده بودم. روانی! تلافی دیروز و کم محلی هایم را یکجا در آورده بود.

با مشت باز هم به دیوار فلزی کانکس کوبید و گفت:

- بیدار شدی یا مردی؟

با صدای گرفته ای غریدم:

- بیدارم، میام الان!

موهای کوتاهم را چنگ زدم، خورد شدن شخصیتی که داشتم می‌ساختمش باز هم میلم را سمت مخدر برده بود...

تعقیر رفتار مهدیار به نفعم نبود اما توان مجادله با او برایم نمانده بود، به قدر کافی خماری و فشار می‌کشیدم...

لباس هایم را تعویض و با کنار زدن محکم پلاستیک های منتهی به اتاق کار، سعی می‌کردم از خشمم بکاهم.

در راکه باز کردم، دیدن چهره ساناز، آخرین چیزی بود که تصور می‌کردم و میخواستم ببینم، کنار دست مهدیار ایستاده بود و مانند به آب بینی آویزان، به او آویز شده بود!

چندشناک از صحنه مقابل رویم را چرخاندم و بالاخره متوجه من شدند، ساناز با نگاه خصمانه ای رژ مالیده شده دور لبش را پاک کرد و گفت:

- آدم وقتی میره جایی که دوتا عاشق توشه در میزنه!!

جفت ابرو هایم از تعجب بالا پرید، داشت فخر آویزان بودنش را به من میفروخت؟ آن هم درحالی که تا دیروز به پایم چسبیده و التماس می‌کرد؟ به مهدیار که رفته بود سراغ سگ ها نیم نگاهی انداختم.

مسخره بود، به بدترین نحو او را بیرون کرده و مدام بدش را پیش من میگفت حال شده بودند دو عاشق؟ چه کثیف و غیرواقعی!

پشت میزم قرار گرفتم، کنترل زبانم دست خودم نبود:

- آخرین باری که یادمه عین زباله عشقت پرتت کرد بیرون، به من چه. خوش باشید.

حجوم ناگهانی اش سمت من و اسیر شدن موهای کوتاهم میان انگشتانش، ضربه آخر بود!

- حدتو بدون سلیطه، میخوای الان عین زباله بندازمت بیرون بفهمی اشغال کیه؟

مهدیار دست به سینه نگاهمان می‌کرد، واقعا نمی‌خواست حرکتی بزند؟! به چه حقی...

دود از سرم بلند می‌شد، رگ میزدند خونم در نمی‌آمد، یک شبه چه شده بود که ساناز منفور آنقدر دور برداشته بود، آن هم برای من!! درست مقابل چشمان مهدیاری که دوست و همکارم به حساب می‌آمد.

نمی‌فهمیدم اما خشم مغلوب افکارم شد و تیغ جراحی را برداشته و یک باره سمت ساناز نشانه رفتم، در نیم سانی شاهرگش متوقف شدم و به تندی جایمان عوض شد. من موهای او را در چنگ گرفتم و تیغ را نزدیک تر کردم. فشار ترک مخدر، چشمانم را کور و خشم عقلم را از کار انداخته بود، حال چشمان مهدیار هم ترسیده بود و خیزی سمتم برداشت، به تندی گفتم:

- چه مرگته رم کردی؟

اینبار خیره به مهدیار بلند تر گفتم:

- چه مرگتونه، میخواید قاتل شم؟ دختره رو آوردی انداختی سر من تا خونش گردن خودت نمونه؟

نمیدانم در چشمانم چه دیده بود که یکباره نقش گریه های قربانی را به خود گرفت:

- یواش، یواش، تیغ دسته!

موهای ساناز را سمت مهدیار کشیدم و با پرت کردن او دم پایش، تیغ را هم زمین انداختم و گفتم:

- اوکیه، خوش باشید! میرم من.

سمت خروجی راه گرفتم و اینبار تند تر پلاستیک ها را کنار میزدم، صدای مهدیار عصبی بود:

- کجا؟ دست توعه مگه؟ جا داری مگه بدبخت؟

جیغ جیغ های ساناز را نشنیده گرفتم، دعوایشان شده بود، به تندی به کانکس برگشتم و پس از قفل کردن در، سریع لباس هایم را درون کوله انداختم، ساکم را بیرون کشیدم و با کنکاش دنبال کلید های خانه ای گشتم که پدر بزرگ موقع عقد به من و امیر داده بود... دعا دعا می‌کردم گم نشده باشد... پس از پیدا کردنش نفس آسوده ای کشیدم، کارت بانکی و شناسنامه ام هم چک کردم، با دیدن صفحه دوم و نام امیر، چینی به پیشانی ام افتاد... کدام همسر؟

صدای قدم های مهدیار را حس می‌کردم، کمی بعد صدایش هم در آمد :

- بیا بیرون ببینم...

چند ضربه به در کوبید اما من بی توجه وسایل ضروری ام را درون ساک می‌ریختم و کلید را در جیب لباسم مخفی کردم، چینی که مهدیار ذهنم را با حرف هایش به مخاطره می‌برد، فکر به آدرس آپارتمان پدر بزرگ می‌کردم... چرا یادم نمی‌آمد؟

- هار شدی؟ سگ گازت گرفته؟ به رفیقت یه فرصت دادم خواست انتقام بگیره ازت روانی مگه چاقو میکشی؟ دعوی شما به من ربط نداره...

در را باز کردم و ساک به دست مقابلش قرار گرفتم، کلید کانکش را به سینه اش کوبیدم و قاطعانه گفتم:

- خوبه رابطه شما به من ربطی نداره، بکش کنار از سر راهم.

دستش سمت گونه ام آمد و میان انگشت های زمختش فشرد:

- چته تو؟ حسودی کردی؟ عاشقم شدی؟ کجا بری یه بار بگو دوستم داری پرتش کنم بیرون الان دختره رو...

حس چندشناکی در تمام تنم پیچید، دست دیگرش هم قاب چهره ام کرد و گفت:

- از اینکه آوردمش جای تو عصبی شدی مگه نه؟

و پوزخند بچگانه اش، مرا یاد همان اولین دیدارمان انداخت، آن زمان که می خواست با سیگار میان لب هایش سیگار خودم را روشن کنم. ساناز کجا رفته بود به یک باره که این بلای آسمانی انطور چندشناک با من صحبت می کرد؟ با آرنج ضربه محکمی به سینه اش کوبیدم و صورتم را از دستانش خلاص کردم.

- چه دوست داشتنی کثافت، بکش کنار ببینم، روی واقعیتو نشون دادی توام بلاخره!

خنده مزخرفی کرد و گفت:

- چون گفتم سگم نگات نمیکنه عصبی ازم؟ من نگات کردم از اول که، اینهمه گرفتمت زیر پر و بالم حالا بذارم بری پیش اون دیوث؟

زنگ خطر های درونم بکار افتاده بود، اطراف را به دنبال ساناز چشم میچرخاندم، سمت کانکس هولم داد و انگار که مسیر نگاهم را فهمیده باشد گفت:

- فرستادمش اتاق کار خودم، تا کارم با تو تموم نشه حق نداره در بیاد، مگه عین تو سرکشه؟ بگم بمیر میمیره.

کمی خودم را کنار کشیدم و بنا به حس های گندی که از او دریافت کرده بودم از در مدارا وارد شدم:

- مهدیار برو کنار بیشتر از این خودتو خراب نکن، نون و نمک خوردیم بذار برم.

ضربه دیگری که به شانه ام وارد کرد، وادارم کرد یک قدم وارد کانکس شوم، لمس های بی پرده اش هدفمند به نظر می رسید و انگار طی چند روزی که مشغول ترک بودم، زیر و رو شده بود... مهدیار مقابلم را نمی شناختم، حالت چهره اش شده بود همان عوضی ای که در ازای مخدر پیشنهاد هم خوابگی داده بود!

- نون و اب تو دادم اینهمه وقت، سقف بالاسر دادم بهت تا الان صبر کردم که تا اون پسر دیوث بیاد جلوت ول کنی بری تو بغل اون؟ این خبرا نیست...

دستم را به کمر بردم و چاقو کمری که محظ احتیاط همیشه حملش میکردم را لمس کردم. فرصت حلاجی حرف هایش را نداشتم، فقط یک چیز میدانستم، باید فرار میکردم! باید خود را از دست او نجات میدادم... چون به نظر حال نرمال نداشت... دستش باز هم سمت سرشانه هایم آمد و با خم کردن سرش وارد کانس شد، خفه شده بودم، و او باز هم حرف زد:

- تاحالا چی خواستی ندادم بت؟ پولتو دادم، کار دادم، خونه دادم، دلت برا شوهرت تنگ شده؟ خودم از دلتنگی درت میارم.

سرش را نزدیک صورتم آورد که به سرعت، تیزی را به پهلویش، جایی که ارگان حیاتی ای نبود، کوبیدم، فریادش در کانکس اکو شد و من با هل دادنش روی تشک، ساک و کوله ام را در مشت فشرده و سمت خروجی دویدم.

ضربان قلبم به هزار رسیده بود، حین باز کردن در خروجی، ساناز را دیدم که از فریاد های مهدیار بیرون آمده بود، سریع نگاهم را دزدیدم و خارج شدم.

خون روی دستم را نگاه کردم و تند تر دویدم، تا جایی که به جاده رسیدم، خلوت بود. به سرعت یکی از لباس هایم را از ساک بیرون کشیدم و خون دستم را تمیز کردم، عذاب وجدان و ترس داشت جانم را می خورد، اگر بلایی سرش می آمد چه؟

بی اختیار بغضم ترکید، چه دنیای بی رحمی بود... علنا به رویم گفته بود به دلیل حمایتش باید خدماتی به او میدادم و جبران میکردم... مانند به شکارچی ای که در کمین نشسته بود تا وقت مناسبش...

صدای زنگ تلفن همراهم، مرا به خود آورد، بهار بود. به تندی تماس را رد کردم و دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم، مسیر محله ای که از واحد پدبزرگ می دانستم را دادم... امیدوار بودم خانه را پیدا کنم و کسی جز من در آنجا ساکن نشده باشد...

تمام مسیر را گریه میکردم و استرس می کشدم، تند تند پیام می آمد. تلفن را نگاه کردم بهار بود:

- ماهور خوبی؟ چیشده؟ بامهدیار درگیر شدین؟ کجایی؟ بیام دنبالت؟ چیشد یهو؟ زیر سر سانازه؟ چرا جواب نمیدی؟

چشمانم را بستم و شماره اش را مسدود کردم، کمک هیچ کس را نمیخواستم، محبت هیچکس را نمیخواستم! در آن لحظه خوب فهمیده بودم تا منفعتی برای کسی نداشتم دلش به حالم نمیسوخت... ماه ها جور کثافت کاری ها و جاساز کردن مواد های مهدیار را کشیده بودم و تهش برای چند روز بدخلقی آنچنان رویی بالا آورده بود... باورم نمی شد، انسان ها تا چه حد منفعت طلب و خودخواه بودند؟

از حضور ساناز مشخص بود او از قبل فکر رفتن مرا کرده بود، فقط میخواست تا لحظه اخر، آخرین استقاده اش را هم از من ببرد و سرش بی کلاه نماند! چه بیرحمانه و مسخره...

بغضم را فرو دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- آدم های خدانما! زباله های زمینی!

بغض توی گلویم خشکیده بود، هر از چندی نفس های عمیق می کشیدم تا آرام شوم و به آنچه چندی پیش تجربه کرده بودم فکر نکنم.

با رسیدن به مقصد کرایه را با پول خورد های مجاله شده گوشه کیفم تسویه کردم و با نگاه سرگردان به ساختمان های دورم چشم دوختم. کدام بود؟ نامش یادم نمی آمد...

حس قلقلک واری تحریکم میکرد تا اول کمی مواد مصرف کنم تا با آرامش نام ساختمان را به خاطر آورم، چشمانم را بستم و چند ثانیه بعد، سمت سطل زباله عمومی زرد رنگ کنار کوچه راهی شدم، اطراف را پاییدم و به تندی گلوله مواد را از زیپ کوله ام خارج و دور انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و فاصله گرفتم، تا همراهم بود و سوسه شدید مصرفش دیوانه ام می کرد...

از ابتدای کوچه راه گرفتم و نام ساختمان ها را یکی یکی شروع به خواندن کردم، با رسیدن به مجتمع مسکونی آریا مهر، متوقف شدم. خودش بود... شبیه بود و اسمش هم انگار همانی بود که خوانده بودم. با تردید کلید به قفل در پارکینگ انداختم و وقتی کلید چرخید، نفس آسوده ای کشیدم.

وسایلم را به دست گرفتم و بی توجه به نگاه های فضول زنی که در دویست و شیش را قفل میکرد، دکمه آسانسور را زدم. طبقه سوم واحد 6!

مقابل واحد قرار گرفتم و اینبار با هزار امید و التماس کلید به در انداختم، باز شد! قفلش را عوض نکرده بودند...

با خانه مبله و تمیزی مواجه شدم که برایم غریب بود، مدت ها بود در یک خانه تمیز و مانند به یک آدم سالم زندگی نکرده بودم. ذوق عجیبی درونم نشست بود، چیزی شبیه به شروع فصل جدید زندگی!

با قدم های سست خانه را قدم میزد، پایین را نگاه کردم جوراب های چرک و سوراخ شده ام، روی فرش گلبافت خوش رنگ خانه ناهماهنگی ایجاد کرده بود، به تندی از روی فرش روی سرامیک ها قدم گذاشتم، خانه به آن بزرگی برای من بود؟ یعنی میتوانستم بدون هیچ مشکلی تنهایی آنجا زندگی کنم؟ از بابت پول خیالم راحت بود، چندماهه که پیش مهدیار کار کرده بودم باب حال نزارم، یک ریال هم خرج نشده بود.

اتاق ها را چک کردم، یک تخت دو نفره با لحاف روشن. نگاهی به لباس هایم انداختم، با این وضع دراز می کشیدم کثیف می شد... حمام درون اتاق خواب بود، با پنجه پا سمت در ورودی دویدم تا صدا ایجاد نکنم و پس از قفل کردن در خود را در حمام انداختم، جوری تنم را می شستم که انگار هزار لایه جرم گرفته بود.

حس خوبی داشتم، انگیزه، امید، حس استقلال و شروع جدید ذهنم را از هوس مخدر پرت کرده بود.

پس از تمیز شدن، یک دست لباس تمیز تنم کردم، پدربزرگ فکر همه چیز را کرده بود... از سشوار گرفته تا حوله! همه چیز در آن خانه بود... با اینکه موهایم کوتاه بود باز هم سشوار کشیدم، انگار عقده استفاده از وسایلی که قبلا استفاده می کردم را گرفته بودم. خودم را روی تخت نرم پرت کردم، کمی بوی خاک میداد، طبیعی بود...

کوله را روی زمین خالی کردم و دفترچه ام را بیرون کشیدم.

تصمیم گرفتم هدف های جدیدی برای خودم بنویسم. مشاور هم گفته بود باید روی اهداف مثبت تمرکز کنم تا دوره ترک خانگی راحت تری داشته باشم. این بار برخلاف همیشه، به جای نوشتن از مشکلات، شروع به نوشتن از اهداف جدیدم کردم:

- دور موندن از مواد به هر قیمتی...

- تمیز موندن و رسیدگی به زیبایی و سلامتی خودم.

- یاد گرفتن اینکه خودمو همینجوری دوست داشته باشم و قبول کنم.

- یاد گرفتن نحوه ی زندگی مستقل.

این اهداف به من امید می دادند. می دانستم که مسیر سخت بود، اما به خودم قول دادم که هیچ چیز نمی تواند مرا از این مسیر منحرف کند. حتی امیر و خاطراتش!

یک ساعت قبل خواب با مشاور تماس گرفتم، گفته بود هر وقت میل شدید به مصرف داشتم زنگ بزنم. صحبت هایش آرام بخش بود و با اطلاع از وضعیت جدید و نقل مکانم گفت خودم را برای هر برخورد احتمالی با خانواده باید آماده میکردم.

خانه جدید برایم جذابیت داشت، چیزی شبیه به حس زندگی! آشپزخانه گرم، اتاق خواب و پتو و لحاف های نرم... شام را از بیرون سفارش داده بودم اما از فردا باید مخارجم را مدیریت میکردم، یک سریال جدید شروع کردم، نزدیک به یک سال بود حتی یک فیلم هم ندیده بودم، ذهنم مدام بهم می پیچید که آخرش چه می شد؟ آخر داستان من... چشمانم تصویر لبتاب را میدید اما در سرم حرف های مشاور می چرخید:

- مگه نمیگی همه جوهره امیر رو دوست داشتی و بهش محبت کردی؟ اون محبت رو به خودت بده، دوست داشتن یه ادم دیگه از دوست داشتن خودت آسون تره؟ غذای خوبو حتما باید برای یکی دیگه بپزی؟ وقتی همه اینکارا رو میتونی برای خودت بکنی چه نیازی به یکی دیگه داری؟ تو سرشار از محبتی چرا باید دنبال محبت از یه شخص دیگه بگردی وقتی منبعش دست خودته؟

پای لبتاب و آن تخت گرم و نرم خوابم برد.

با گذشت یک هفته، روزها راحت تر از قبل می گذشتند. جسمم کم کم به حالت طبیعی خود بازمی گشت و ذهنم آرام تر از همیشه بود. برای اولین بار در زندگی ام، احساس کردم که می توانم به خودم اعتماد کنم. کسی در خانه ام را نزده بود و من حسابی در آنجا به خودم می رسیدم، غذا های خوب می پختم و از خودم مراقبت میکردم، جوش ها و لک های پوستی ام به نسبت خیلی بهتر و سیاهی زیر چشمانم قابل تحمل تر شده بود...

مشاور از من خواست که به مسائلی که برایم مهم است فکر کنم. در حین نوشتن این مسائل، یاد امیر و گذشته ام افتادم. همه چیز مثل یک فیلم در ذهنم رژه می رفت. برای اولین بار در این مدت، احساس کردم که این خاطرات دیگر نمی توانند به من آسیب بزنند.

چشمانم را که گشودم، احساس می کردم تنم از هر زمانی سنگین تر است. اما این سنگینی برایم هیچ ترسی نداشت. انگار داشتم به یه زندگی تازه وارد می شدم. هیچ کدام از آن احساسات ترسناک و آزاردهنده ای که همیشه همراهم بودند، بیداری ام را چالش نکشیدند.

برخلاف روزهایی که به در و دیوار می زدم تا فرار کنم از خودم، این بار انگار می خواستم با خودم روبرو شوم.

از تخت بلند شدم، سرم سنگین بود. چشمانم هنوز نیمه باز بودند و گویی تک تک عضلاتم فریاد درد می‌زدند.

لباس پوشیدم، آینه را نگاه کردم. خودم را می‌دیدم، آن صورتی که هنوز لاغر و پژمرده بود، اما چیزی درون چشمانم بود که می‌گفت:

- زیبایی که قبلا حیفش کردم رو برمیگردونم، بهتر از قبل... چند سی‌سی فیلر یا بوتاکس؟ شایدم زمان برای برگشت روحیم.

خود را برای آخرین بار چک کردم و بیرون رفتم. هوای سرد صبحگاهی صورت و بدنم را نوازش کرد. خیابان‌هایی که هیچ وقت گذرم به آنها نیوفتاده بود.

گام‌هایم دیگر با شک و ترس همراه نبود، انگار داشتم اولین قدم‌ها را در یک زندگی جدید برمیداشتم. وقتی به مطب مشاور رسیدم، هنوز هم یه حس عجیبی داشتم. آنجا مثل یه پناهگاه شده بود. دیگر آن استرس کاذب را به من تحمیل نمی‌کرد. جایی که می‌تونستم خودم را ببینم، نه چیزی که دیگران می‌خواستند از من بسازند!

وقتی وارد اتاق شدم، مثل همیشه، مشاور با همان نگاه آرامش‌بخش به من نگاه می‌کرد. سکوتش یک بار دیگر فرصت داد تا به خودم بیردازم:

- چطور می‌تونی اینقدر آرامش چهرت رو حفظ کنی؟

مشاور یه نفس عمیق کشید و بعد با صدای آرامی گفت:

- آرامش یه چیزی نیست که به دست بیاری، ماهور. باید بذاری که خودت باهاش روبرو بشی. با خودت روبرو بشی.

این حرف‌ها خیلی ساده به نظر می‌رسید. ولی برای من، هر کلمه مثل یه کشف جدید بود. زندگی همیشه پر از پیچیدگی‌ها و لحظات سخت بود، اما حالا می‌فهمیدم که باید از درون خودم شروع کنم.

مشاور کمی به جلو خم شد، دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

- باید به خودت اجازه بدی تمام اون دردهایی که به دوش می‌کشی توی ذهنت پذیرفته بشن. فقط وقتی اینو بپذیری که همه اون زخم‌ها بخشی از تو هستن، می‌تونی شروع کنی به شفا دادن خودت.

چند لحظه سکوت کردیم. حرف‌ها مثل نوار ضبط شده در ذهنم تکرار می‌شدند. باید قبول می‌کردم، باید می‌فهمیدم که تنها راه تغییر پذیرش اشتباهاتم بود، نه فرار از واقعیت. دکتر داروهایی برام نوشت که به طور

خاص برای کاهش وسوسه‌ها و دردم مفید بودند. هرچند از قبل فکر می‌کردم که شاید دارو به نوع فرار از درد باشد، ولی باید می‌پذیرفتم برای بهبودی نیاز به کمک دارم.

با دلی سنگین از مطب بیرون اومدم. هوای سرد دوباره صورتم را نوازش کرد. سبک شده بودم، همیشه وقتی از تلاش برای بهبودی می‌گفتم و او تایید می‌کرد و حتی گاهی تشویق، به خودم می‌بالیدم که آینده زیبا تری در انتظارم است.

وقتی به خانه برگشتم، سکوت عجیبی در فضا بود. از این که تنها بودم، دیگر ترسی نداشتم. نمی‌دانم چرا، ولی این روزها حالم فرق داشت. تصمیم گرفتم برای خودم چیزی بپزم. ماکارونی درست کردم. همان غذای ساده ای که همیشه ازش لذت می‌بردم. همانی که امیر دستور پختش را یادم داده بود...

در حین پختن، نگاه به آشپزخانه کردم و به یاد روز هایی افتادم که با ذوق برای امیر آشپزی می‌کردم. اگر نقاب انکار نمی‌زدم، چقدر دلم برای اون روزها تنگ شده بود... ولی حالا، این تنها من بودم و غذا. برای مجبور کردن روح به خوش خیالی گاهی دست به انکار حس درونی ام می‌زدم، سخت اما حسابی کارساز بود!

مثلا انکار وجودیت عشق و علاقه میان من و امیر، فراموش کردنش را راحت تر می‌کرد.

ناهار که خوردم، شروع کردم به دیدن یک سریال طنز. صدای خنده هایم مرا به خود آورد و بی اختیار سکوت کردم. چند وقت بود نخندیده بودم؟ چه مدت بود از اعلائم انسانی فاصله داشتم... صدای پیام گوشی، مرا از بهت خارج کرد، مهدیار بود.

- کدوم جهنمی غیب شدی؟ کارتن خواب شدی؟ میدونم میای التماس میکنی رات بدم اما تقاص این چاقویی که زدی رو بد ازت پس میگیرم، اما نترس با لوندی هات جبرانش میکنی فهمیدی؟

چشمانم را بهم فشردم، چقدر وقیح بود! شماره او را هم مسدود کردم، کل تهران را زیر و رو می‌کرد نمیتوانست مرا پیدا کند، خدا را شکر می‌کردم که از آن خانه حتی به ساناز هم نگفته بودم.

تلفن را به شارژ زدم و خود را روی تخت رها کردم، سختی هایی که این مدت تحمل کرده بودم در حد سن و سالم نبود و همان شده بود که ذهنم، بیش از یک دختر 19.20 ساله روند فهمیدن را آغاز کرده بود.

دوست داشتم تک تک احساساتم را تحلیل و به چالش بکشم، مثلا خوب می‌دانستم مهدیار تنها باب حس رقابت احتمالی با امیر و در دیدگاه خودش حفظ غرورش برای به دست آوردن من آن برخورد را می‌کرد، بوی تعقیر را حس کرده بود و شامه اش تیز برای سود خودش بود. وگرنه ده سال دیگر هم به عنوان ماهر

منزوی افسرده گوشه کانکسش می‌ماندم نیم‌نگاهی هم به من نمی‌کرد، چون برایش جذابیتی نداشت! اصولاً انسان‌های کم‌عزت نفس، جذب چیزی می‌شدند که از آن تردشان می‌کردند، یک عقده فتح کردن مزخرف برای تسکین حس کمبود درونی خودشان!

در آن روزها حالم شبیه به کاوشگری بود که پس از کنجکاوی بسیار و ماه‌ها عذاب خود در یک غار تاریک نمود، برای دیدن ته غار پیش رفته و با یک بن‌بست سنگی بزرگ رو به رو شده بود. تهش را دیده بودم، ته عاشقی و رفاقت را، ته اعتماد چشم بسته به آدم‌های ارزان‌سرم را به آن سنگ سیاه ته غار کوبید و مغزم عجیب به کار افتاده بود.

افکار و باورهایی در سرم ریشه دوانده بود که وقتی به سال پیش خود نگاه می‌کردم، پوزخندی به لبم می‌نشست و می‌گفتم، چقدر احمق، چقدر ساده و چقدر بچه بودم.

باوری که انسان تحت شرایط روانی سخت، دست به اشتباهات جبران‌ناپذیر می‌زند حسابی برایم جا افتاده بود.

حال شده بودم همان کاوشگر که اینبار به جای غار تاریک، درون خودم را جستجو می‌کردم، سعی می‌کردم برای هرچیز معنایی بسازم و از انجام کارهای بی‌معنی پرهیز کنم.

مثلاً مصرف مخدر برای من دیگر چه معنایی داشت؟ آخرش چه میشد مثلاً؟ با مصرف مواد به کجا رسیده بودم که اگر مصرف نمی‌کردم، دور می‌شدم؟

یا رفاقت با مهدیار و امثال او، من هم منفعت‌طلبی را داشتم یاد می‌گرفتم اما به معنای درست، نوشتن احساسات و اهدافم، بیش از آن چیزی که فکرش را می‌کردم کم‌کم کرده بود. به جریان درآوردن تنش‌های درونی ام روی کاغذ، انگار بار سنگینی‌اش را از دلم کاسته و به برگه انتقال میداد، دفترچه‌ام را باز کردم و باز هم برای خودم نوشتم:

- دوستی‌هایی که تهش جز آسیب برات چیزی نداره اشتباهه، آدم وقتی کسیو به عنوان دوست انتخاب میکنه یعنی اون شخص باید حداقل کاری که برات میکنه کم کردن از درگیری‌های ذهنیت باشه، برای یه دقیقه هم شده بهت حس آرامش بده، نه پگاه، نه ساناز نه بهار و نه هیچکس از آدم‌های دورم برای من دوست نبوده، فقط آدم‌های آشنایی بودن که زمان حال خوبت برای منفعت خودشون ازت استفاده می‌کردن. برای خود مشخص کرده بودم از آن لحظه به بعد، هرچیز و هرشخص را بنا به فایده‌ای که به من می‌رساند انتخاب کنم، بحث‌های مالی منظورم نبود، به عکس دنبال معنایی می‌گشتم که آرامش مرا تامین کند و هرچیزی که خاطر مرا مخدوش می‌کرد بی‌درنگ باید حذف می‌کردم.

تنهایی خانه کم کم داشت دیوانه ام میکرد، جوری که ساعت ها خیره به سقف تنها فکر میکردم و اشتباهاتم را برای بار هزارم مرور میکردم، تنها راه رهایی از افکاری که بی اختیار به روحم آسیب وارد میکرد، مشغول کردن خود با کار های دیگر بود. ورزش میتوانست گزینه مناسبی باشد اما هنوز آمادگی جسمانی اش را نداشتم... درست تر بگویم اعتماد به نفس حضور در باشگاه را با ان اندام لاغر استخوانی نداشتم.

شدیدا در قالب شخصیتی فرو رفته بودم که میخواست خودش را بسازد، یک موسیقی شاد، تحرک هایی شبیه به رقص...

تزریق آدرنالین و بالا گرفتن ضربان قلبم، به نفس نفس که افتادم متوقف شدم و یک ضرب خود را روی تخت رها کردم، باورش سخت بود که یک موسیقی چگونه توانست تمام آن حس غم را نابود کند؟ با ویبره تلفن، موزیک را قطع و دیدن نام امیر با یک قلب قرمز، ضربان آرام شده قلبم را مجدد تند کرد. تنها یک جمله در سرم آمد، به قدری برایم کمرنگ شده بود که حتی تعویض نامش در تلفنم را فراموش کرده بودم...

- دوبار زنگ زدم جواب ندادی، نمیخواهی دیگه جوابمو بدی؟

سریع اعلان ها را نگاه کردم، راست می گفت، دو تماس از دست رفته... و من خوب درک کرده بودم که اگر به جای رقص با او حرف زده بودم، حال با حال بدتری در باتلاق گذشته دست و پا میزد. پیامش را نادیده گرفتم، در حقیقت نمی دانستم چه پاسخی بزنم، اصلا مگر حرفی مانده بود؟ بحثی مانده بود که سرش صحبت و مجادله میکردیم؟

تمام روز را مانند مار به خود پیچیده بودم. تمام تلاشم این بود که هیچ چیزی در ذهنم تکرار نشود. امیر، پیام هایش، نگاه هایش، همه چیز دوباره توی ذهنم رژه می رفت. اما چیزی که نمی توانستم کنترلش کنم، آن سوال بی پاسخ توی دلم بود: آیا واقعا تغییر کرده؟

از صبح که گوشی را در دست گرفتم، هیچ پیامی به امیر ندادم. تصمیم گرفته بودم که جواب ندهم. نمی خواستم وارد بازی بشم، نمی خواستم دوباره به همان نقطه ی بی پایان و کور برگردم. اما انگار این تصمیمات تمام مویرگ های قلبم رو تحت فشار قرار می داد.

یه روز دیگه، یک روز دیگه که مثل تمام روزهای قبلی، همان سردرگمی‌ها و تردیدها را در خودش داشت. از وقتی پیام داده بود انگار شیطان روحم را برای پاسخ دادن قلقلک میداد و من به سختی خود را کنترل میکردم.

لحظه‌ای به حال گذشته ام با او فکر کردم، استرس آنکه در نظرش چطور دیده میشدم، تحلیل اعتماد به نفس و حتی ساعت‌ها تفکر برای نوع حرف زدنم، تحقیر هایش، بی توجهی‌ها و دروغ هایش... او عاشق بود؟ قطعاً خیر!

مشاور از من خواسته بود رفتار خود را در گذشته با او مقایسه کنم، من تلاش میکردم، من در گذشته مدام دست و پا میزدم که عشقم را به او ثابت کنم و اویی که نهایت وجودیتش تن دادن به عشق من بود، می‌توانست مرا دوست داشته باشد؟

نمی‌خواستم دوباره در همان حلقه‌ی بی‌پایان عشق و درد گم شوم.

برای اینکه خود را از فکر کردن به امیر دور کنم، سعی کردم بیشتر به کار و زندگی روزمره‌ام توجه کنم. در آشپزخانه مشغول شدم، سعی کردم چیزی درست کنم که حتی طعمش هم به زندگی بی‌معنی من طعمی جدید دهد.... بعد از ناهار، نشستم روبه‌روی تلویزیون. سریال طنز می‌دیدم. تاثیر قوی‌ای بر پرت کردن افکارم داشت، هم از مخدر و هم از خوره‌ای به نام امیر که روحم را مخمور کرده بود.

سعی کردم خود را رها کنم تا آزادانه بخندم و چندی بعد، بغض سد خنده‌هایم شد. کلافه تلفن را برداشتم، چه دلیلی داشت برای یک پیام ساده آنقدر فشار روانی به خود وارد میکردم، بی فکر شروع به نوشتن کردم:

- چه جوابی بدم، مگه جواب ندادم بهت یه بار؟

پاهایم را تند تکان میدادم که به سرعت پاسخش امد:

-ماهور، خیلی دلتنگتم. پشیمونم. واقعاً پشیمونم. دیگه نمی‌خوام اشتباهاتم رو تکرار کنم. این یه زندگی جدید، یه شروع دوباره برای من و تو می‌تونه باشه. من همه‌چیز رو خراب کردم، ولی می‌خوام همه‌چیز رو درست کنم. می‌دونم که هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه جبران کنه، اما خواهش می‌کنم، منو ببین.

این پیام را که خوندم، قلبم آتش گرفت. کلماتش شاید معنای عمیقی داشتند اما در کل جمله‌اش به هیچ تضمین یا اثبات تعقیری اشاره نکرده بود.

برای یک لحظه، ذهنم پر شد از احساسات پیچیده و دوگانه. نمی‌تونستم مطمئن شوم که آیا این تغییر واقعی بوده یا فقط یه فریب جدید برای به دست آوردن چشمه محبت از دست رفته از سمت من؟ آیا واقعاً

تغییر کرده بود؟ یا همان آدم قدیمی بود که زیبایی حرف هایش دل سنگ را آب میکرد و سوز رفتارش پروانه های قلبم را می کشت؟

چند لحظه گوشی را نگه داشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. همه چیز تغییر کرده بود. هیچ چیزی مثل قبل نبود. من عوض شده بودم. دیگر در انعکاس شیشه آن دختر آسیب دیده و وابسته را نمی دیدم. یاد حرف های مشاور افتادم. «تو باید از خودت شروع کنی. برای اینکه دنیا رو تغییر بدی، باید اول خودت رو تغییر بدی.»

حرف هایش توی گوشم می چرخید. یک حس عمیق از درک خود به سراغم اومده بود. داشتم می فهمیدم که من لایق عشق و احترام بودم. نه از امیر، بلکه از خودم.

و با همان فکر، به پیام امیر نگاه کردم و تصمیم گرفتم که جواب ندهم. شاید بعدا...

اشتباه کرده بودم، وقتی میدانستم حرف هایش بیشتر آشفته ام میکند، باید بیشتر از او دوری میکردم و خود را در معرض تنش های روانی و فکری قرار نمی دادم. حداقل در آن شرایط روانی که از فشار ترک مخدر هم ذهن و تنم فشرده بود...

در نهایت تمام افکار در یک جمله خلاصه میشد، نمی خواستم دوباره خود را وارد بازی ای کنم که سرانجامش فقط درد برای من بود.

چشم هایم را بستم و با هر نفس، فکر کردم که چطور می توانستم روزها را به سمت بهتر شدن هدایت کنم.

ممکن بود که امیر واقعا پشیمان باشد، اما پشمانی اش چه دردی دوا می کرد؟

من تمام آن حس بد تردش دگی و دوست نداشتنی نبودن را تجربه کرده بودم، من حس ترک شدن به بدترین نحو و خیانت را تجربه کرده بودم و پشمانی امیر، تعقیری در ان ایجاد نمی کرد.

حتی تعقیر واقعی و درونی امیر هم واقعیت سختی و آسیب هایی که سرم آمده بود را توجیه نمی کرد، من تنهایی کشیده بودم، دلتنگی کشیده بودم به حد نصاب در منجلاب افسردگی فرو رفته بودم.

حال که تنهایی برای بهبود میجنگیدم، حقش بود کنارم باشد؟ نبود... حتی پذیرش یک درصد ریسک برای بازگشت به آن وضع نابسمان و داغون، روانی ام میکرد.

چیزی که بیشتر از همه برای من اهمیت داشت این بود که به خودم اجازه دهم ابتدا از این همه درد و افکار بهم تنیده، رها شوم.

روز بعد، دوباره به مشاور رفتم. نیاز به هم صحبت داشتم... باز هم همان فضای آرامش بخش اتاقک سفیدی که پر از کتاب‌ها و تابلوهای نقاشی آبرنگی بود. این بار احساس می‌کردم که ذهنم بازتر از همیشه است. مشاور نشست و با نگاهی پر از آرامش گفت:

- ماهر، یادته که هفته‌های پیش از کجا شروع کرده بودی؟ این که فکر می‌کردی هیچ‌وقت نمی‌تونی از گذشته رها بشی؟

همه چیز یک لحظه در ذهنم روشن شد. یادم بود. یادم می‌آمد چگونه و با چه حالی به اینجا آمدم و چه ترسی از آن محیط جدید داشتم.

مشاور ادامه داد:

- همه‌ی انسان‌ها یه بخش تاریک توی وجودشون دارن. اما تو می‌تونی انتخاب کنی که توی این تاریکی بمونی یا نور رو پیدا کنی. امروز، تو نور رو دیدی. شاید نمی‌تونی به گذشته تعقیری وارد کنی، اما می‌تونی از اون گذشته برای ساختن آینده‌ای متفاوت استفاده کنی.

حرف‌هایش در ذهنم اکو میشد و احساس کردم که تمام گذشته‌ام، تمام دردی که کشیده بودم، همه چیز یک معنی جدید پیدا کرده. چیزی شبیه به یک عبرت برای ساختن مسیری که ان اشتباه‌ها درونش جایی نداشتند، یک مسیر جدید با خطاهایی که از قبل جلویشان را سد کرده بودم و شانس موفقیت بیشتر.

دیگر از آن آدمی که همیشه فکر می‌کرد هیچ ارزشی ندارد، چیزی نمانده بود. امروز، در آن اتاق، داشتم یاد می‌گرفتم که خودم رو دوست داشته باشم. اینکه آینده‌ی من متعلق به خودم بود و هیچ‌کس نمی‌تونست آن را از من بگیرد. هیچکس!

توی فکر بودم که اینه دستی ای جلویم دراز شد، با اشاره سر از من خواست اینه را بگیرم و با لحن آرامش گفت:

- حالا وقتی به خودت نگاه می‌کنی، چی توی خودت می‌بینی؟

نگاهی به عکس خود درون آینه انداختم. دیدم که هنوز هم آن دختر آسیب‌دیده و از خود گذشته وجود داشت، ولی امروز، چیزی درون چشمانم برق می‌زد که هیچ‌وقت نبود. یه نور جدید. یه انگیزه جدید و یک نگاه تایید کننده به خودم، همان نگاهی که مدت‌ها درون آدم‌های دیگر دنبالش می‌گشتم.

بعد از جلسه، وقتی که به خانه برگشتم، مجدد مقابل آینه ایستادم، این من قوی حسابی در نظرم زیبا آمده بود. شاید هنوز هم خیلی از سوالات ذهنم بی‌جواب بود، اما این بار به جای دیگران، خودم را باور کرده بودم و یاد گرفته بودم باور کسی را از خود خراب نکنم. مخصوصا اگر آن شخص خودم باشم. تلاشی که برای

ناامید نکردن کسی چون امیر هدر داده بودم را اینبار صرف خودم می‌کردم و چه شخص درون اینه، عجیب می‌درخشید.

صدای زنگ در خانه، ترساندم، اول فکر کردم اشتباه شنیدم و خاطرم امد در را قفل نکردم، سریع به ورودی برگشتم که مجدد زنگ در خورد. دستم را روی قلبم گذاشتم و ترسیده از چشمی در، سعی کردم ببینم کیست.

در حالی که از پشت در به پدر بزرگ نگاه می‌کردم احساس کردم قلبم دوباره از جایش تکان خورد. نمی‌توانستم باور کنم. پدر بزرگ، مردی که همیشه در همه‌ی سختی‌ها پشتم بود و یکباره تردم کرده بود، پشت در ایستاده بود. چهره‌اش به اندازه‌ی همیشه مهربان بود، اما ترس از برخوردش نگرانی‌ای در دلم انداخته بود.

او را هم شرمنده کرده بودم... عواقب بعد از ازدواج با امیر دم نظرم امد، تمامش سیاهی و در نهایت مرگ المیرای معصوم... ارزشش را داشت؟ من هم حداقل به قدر امیر در آن داستان مقصر بودم... اصرار برای به دست آوردن چیزی که متعلق به من نبود، علاوه بر خودم زندگی معصوم دیگری را هم گرفت!

اینبار پدر بزرگ به در کوبید، من از روز ها قبل برای این برخورد خود را آماده کرده بودم، آرام دستگیره را پایین کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

وقتی پدر بزرگ وارد شد، بوی آشنای عطرش، بوی خاطرات قدیمی، بوی امنیت و آرامش مشامم را پر کرد. خیره به او بی‌اختیار یک قدم دیگر به عقب برداشتم. انگار هنوز آماده نبود که با آدم‌های گذشته ام روبه‌رو شوم. در دلم احساس می‌کردم پدر بزرگ هیچ‌وقت از من دست نکشیده بود و مدام حضورم را فهمیده بود یا شاید هم آمده بود تا واحدش را پس بگیرد... اما او خود را از من دور کرده بود. دلم به شدت به تنگ شده بود.

پدر بزرگ، که مثل همیشه لباس ساده‌ای به تن داشت، دست‌هایش را به طرفش دراز کرد و با صدای آرام و محکم گفت:

- بیا اینجا دختر...

به سختی نفس می‌کشیدم. یک آن خودم را در میان دستان امنش دیدم و با بغض نامش را زمزمه کردم:

- آقا جون... شرمندتم...

- کجایی تو بابا؟ کل تهرانو زیر و رو کردیم آب شدی رفتی تو زمین...

در دلم درد بزرگی نشست. پدر بزرگ، مردی که همیشه حامی‌ام بود، حالا داشت از جستجو به دنبال من میگفت؟ تمام مدتی که من بی کسی میکشیدم کسی منتظر من بود؟

نمی‌توانست نگاه‌های پر از نگرانی‌اش پنهان کند. پدر بزرگ به وضوح نگران بود، انگار که بی‌خبری از ماهور، برایش یک شوک بزرگ بوده است.

میخواستم هرچه سریعتر خودم را توجیه کنم، میخواستم او هم بابت مقاومت من به من افتخار کند... حال که مطمئن شده بودم با روی خوش سراغم آمده بود، زبانم به کار افتاد. به سختی توانستم حرف بزنم:

- من... من خیلی دور شدم از همه چیز. نمی‌خواستم بترسونمتون، اما حالم بد بود آقاجون، آقاجون مردم و زنده شدم... جایی جز اینجا نداشتم بازم به خودت پناه آوردم...

پدر بزرگ از او فاصله گرفت و با نک انگشت نم چشمش را گرفت، قرنيه براقش میان چروک‌های دور چشمش ناراحتی را به نگاه ماهور انعکاس میداد:

- بابا چقدر لاغر شدی... چی بهت اومده؟ نباید میذاشتم بری با اون حرومزاده...

انگار که تازه یادش افتاده باشد، به سمت داخل هجوم آورد و با لحن جدی تری گفت:

- کجاست؟ کجاست؟! آوردیش تو این خونه؟

در خانه را بستم و با لحن توجیه‌گری ادامه دادم:

- نیست بخدا، تنهام... خیلی وقته تنهام. زندان بود...

دست‌هایش را به سرش گرفت و کمی به پایین خم شد، حس و حالش را درک میکردم، دیدن غم عزیز آدم، سخت بود... اما راستش را میگفتم محبت و حمایت پدر بزرگ هم تحت تاثیر قرارم نداده بود. به وقتش، حمایت نکرده بود... نوش دارو بعد از مرگ سهراب چه فایده‌ای داشت؟

- وسایلتو بردار بریم خونه من، بابات منتظره، اونجا حرف میزنیم.

دیدن آدم‌های جدید آشنا؟ نمی‌خواستم... به تندی مخالفت کردم:

- آقاجون بم فرصت بدین، تازه دارم خودمو جمع میکنم، نمیتونم... میخوام تنها باشم، روی دیدن کسیو ندارم، ترو خدا بذار خوب شم بعد. خودم میام... شرمنده همتونم، نمیتونم... اگه، اگه نمیداری اینجا بمونم همین الان میرم... بذارید خودمو بسازم.

- ماهر، این مدت که نبود، خیلی نگرانت شدم. بابات دق کرد... توبه کرد، نذر کرد که فقط یه خبری ازت بشه که امروز مدیر ساختمون خبرمون کرد که اومدی اینجا، ولی باید با هم باشیم. نباید تنها باشی. تو همیشه برای من جایگاه خاصی داشتی. تو برای من مثل دختر خودمی، نور چشمم بودی... باید بیای پیش خودمون. باید استراحت کنی، زندگی رو از نو بسازی. گور بابای حرف مردم از نوم مهم تر کدومشونه؟

لبخندی زدم، اما لبخندم از دردهای پنهان پر بود. هیچ وقت نتواسته بودم در چشم پدر بزرگش حقیقت را بگویم.

- می‌دونم که شما همیشه حامی‌ام بودی، ولی الان شرایط فرق می‌کنه. دارم تلاش می‌کنم تغییر کنم. دارم... دارم... از اعتیاد دارم خلاص می‌شم. هنوز باید روی خودم کار کنم.

اعتراف به اعتیاد جلوی بزرگترم سخت بود اما ترک کردنش، غرور آمیز... پدر بزرگ لحظه‌ای به چشمانم نگاه کرد، انگار که درد را از نگاهم می‌خواند. برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و آن سکوت مثل گودالی عمیق بود که هیچ‌کس نمی‌توانست از آن بیرون بیاید. پدر بزرگ آهی کشید، انگار که درد زندگی‌اش تمام وجودش را دربر گرفته باشد...

- قول دادم سرزنشت نکنم بابا... می‌فهمم. می‌فهمم که چقدر سخته، اما باید بدونی که هیچ وقت تنها نیستی. هیچ وقت. همیشه می‌تونی به من و خونه‌مون پناه بیاری. اینجا بمون اما مبادا بخوای بری... مبادا دوباره خودتو نابود کنی.

نمی‌دانستم چه بگویم. عجیب بود که با نزدیک ترین افراد خانواده ام غریبی میکردم. در چشمانم اشک جمع شده بود، اما نمی‌توانست اشک‌ها را نشان دهم. فقط به دست‌های پیر پدر بزرگ نگاه می‌کردم که هنوز محکم و مهربان بودند. انگار همه‌ی سال‌هایی که گذشت و همه‌ی دردهایی که پشت سر گذاشته بودم، در آن لحظه در کنار هم جمع شدند.

میخواستم بهبودم را به نحوی به او ثابت کنم: ماهر با صدای لرزانی ادامه داد:

- من هنوز با خیلی چیزا دارم دست پنجه نرم می‌کنم. باید از نو شروع کنم. نمی‌تونم برگردم، نمی‌تونم... تنها نیستم، مرتب میرم مشاوره، دارو میخورم حتی، حتی میخوام...

به چشمان پدر بزرگ نگاه کردم و برای لحظه‌ای تمام احساساتم را در درون خود جمع کردم. نمی‌توانستم همه چیز را به کلمات بکشم، چشمم را روی ته مانده احساسات بستم و ادامه دادم:

- میخوام طلاق بگیرم...

یک هفته از روزی که پدر بزرگ به دیدنم آمده بود گذشته بود و امروز حس می‌کردم انبوه فشار های درونی ام داشت به پایان می‌رسید. در طول هفته به ترتیب پدر و عمه ها و حتی در حد نیم ساعت مادر به دیدنم آمده بود. دیگر مانند به قبل آنها را مقصر نمی‌دانستم برای همین برخورد نسبتاً بهتری داشتم.

پذیرش آنکه هر شخص مسعول زندگی و تصمیمات زندگی خودش بود و باب به برخورد دیگران نباید به خودم آسیب می‌زد، برای به دست آوردن سلامتی ام مشوق بود.

یک ماه کامل بود که هیچ چیزی جز اراده برای ترک مواد در ذهنم نداشتم... هیچ چیزی جز این که باید حتی از خود رها شوم چه برسد به آن گذشته تاریک. امروز، باید به مرکز مشاوره می‌رفتم. هیچ وقت این طور احساس نکرده بودم که آماده‌ی روبرو شدن با خود واقعی ام بوده باشم.

وقتی وارد مطب شدم، به این فکر می‌کردم که چقدر همه چیز تغییر کرده بود. یک سال پیش، اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که روزی این طور خودم را باور کنم و با تمام وجود در مسیر درمانی قدم بردارم. اما حالا همه چیز متفاوت شده بود.

در اتاق مشاور، وقتی نشستیم و به هم نگاه کردیم، حس کردم که فضا مانند همیشه به طور عجیبی آرام است. مشاور با چهره‌ای مهربان گفت:

- سلام ماهور. خوشحالم که امروزم اینجا یی. چطور پیش رفتی؟

با کمی مکث جواب دادم:

- سلام. خوبم، بهتر از همیشه. باورم همیشه یه ماهه که هیچ مصرفی نداشتم و حس می‌کنم تغییرات خیلی بزرگی توی خودم دارم می‌بینم....

او لبخند زد و گفت:

- این تغییرات واقعاً شگفت‌انگیزه. اما امروز می‌خواهیم بیشتر در مورد ادامه‌ی مسیر و هدف‌ها صحبت کنیم. خیلی مهمه که تو از این به بعد برای خودت هدف‌گذاری کنی. می‌خوام بفهمیم که چطور می‌توانی از این تغییرات بزرگ برای ساختن آینده‌ات استفاده کنی.

شعاری در دل خودم فریاد می‌زد: «آینده!» اولین بار بود که به طور واقعی به آینده فکر می‌کردم. تا حالا، همه چیز در دنیای تاریکی خلاصه می‌شد. اما حالا، احساس می‌کردم که می‌توانم خودم را از این تاریکی بیرون بکشم.

مشاور ادامه داد:

- ماهر، زندگی هرکس برای خودش یه معنی ای داره، یه هدف مشخص که به اون زندگی معنی میده و شخص رو برای ادامه دادن تشویق میکنه. هرکس معنی زندگیش رو توی یه چیز میبینه که میتونه شرایط روانی سخت رو پشت سر بذاره، مثلاً نویسنده ای که توی بحران روانی قرار گرفته به امید و باور تمام کردن کتاب نیمه کارش سعی میکنه خودشو نجات بده و معنی زندگیش رو به جا گذاشتن آثار ارزشمند از خودش میدونه و نمیخواد توی انزوا از هدفش دور بشه. الان میخوام ببینیم که چه چیزی باعث می شه توی زندگیت ارزشمند باشی؟ هدف این نیست که فقط از مصرف مواد دور باشی، بلکه هدف اینه که به خودت و زندگی ات معنای واقعی بدی.

این کلمات در من اثری عمیق می گذاشت. من هرگز به این شکل به زندگی خودم نگاه نکرده بودم. برای من، هر روز یک مبارزه بود. یک مبارزه برای زنده ماندن. اما حالا، مشاور به من نشان می داد که باید به خودم هدفی بزرگ تر نشان بدهم. باید چیزی را پیدا می کردم که باعث می شد برای زندگی مبارزه کنم.

- ماهر، تو به طور واقعی از درون خودت قدرت داری. تغییرات واقعی از درون شروع می شن. وقت هایی که خوی ذهنت با خودت صحبت میکنی و دلیل و منطق میاری از قوی ترین نوع تاثیر روی جسمت استفاده میکنی. حالا که از گذشته عبور کردی فکر کن چه آینده ای برای خودت میخوای بسازی؟

من سرم را پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز هم ترس هایی در دل داشتم، اما این بار ترس هایم کم رنگ تر شده بودند. احساس کردم که می توانم بیشتر از همیشه برای خودم زندگی کنم.

مشاور مجدد پرسید:

- می خواهی برای آینده ات چه برنامه ای داشته باشی؟

چند لحظه به این سؤال فکر کردم و سپس با صدای آرام گفتم:

- دقیق نمیدونم ولی... ولی دیگه می خوام به خودم احترام بذارم. می خوام به خودم ثابت کنم که می تونم از هر چالش و هر سختی عبور کنم. می خوام دیگه برای خودم زندگی کنم.... برای خوشحالی خودم نه بقیه... او با سر تکان داد و گفت:

- دقیقاً، بین این تغییرات از درون تو شروع می شن. برای این که از گذشته عبور کنی، باید به خودت احترام بذاری. هیچ چیز نمی تونه جلو رشد تو رو بگیره، غیر از افکار خودت! وقتی خودت قبول نکنی که تو موفق میشی، انتظار داری بقیه باور و حمایت کنن، پس وقتی تو خودت پیشرفت رو قبول داری، تو خودت رو لایق احترام و ارزش قرار میدی بقیه هم مجبور به پذیرش هستن.

حس کردم که به‌طور واقعی در این لحظه، در حال بازسازی خود بودم. چیزی در درونم تغییر کرده بود. چیزی در درونم شروع به رشد کرده بود که از این به بعد هیچ چیزی نمی‌توانست آن را متوقف کند.

از مرکز مشاوره که بیرون امدم نسیم خنکی گونه‌های درآمده ام را نوازش کرد. هوا کم‌کم داشت رو به سرما می‌رفت. پارسال چنین موقعی بود که هرشب را به امید دیدن امیر برای خرید مواد می‌رفتم...

همه‌چیز به نظر متفاوت بود. آسمان بالای سرم آبی و صاف بود. احساس می‌کردم که قدم‌هایم محکم‌تر از همیشه‌ست. هیچ چیزی نمی‌توانست مانع من شود. چون خودم خواسته بودم... به‌طور واقعی برای اولین بار حس می‌کردم که در مسیر درستی قرار دارم. مسیری که اولویتش آسایش خودم بود.

از بچگی به ما آموخته بودند باید منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید بمانیم تا روزی بالاخره برسد از راه و زندگی ما را از این رو به آن رو کند، به ما یاد داده بودند منتظر باشیم کسی دستانمان را بگیرد و خوشبختمان کند در صورتی که تنها شخصی که می‌توانست به شکل واقعی موجب تعقیر و خوشبختی درون هر شخصی شود، فقط خودش بود.

در همان لحظه، ناگهان یاد آن چیزی افتادم که مرا به خود کشاند. فردا اولین جلسه دادگاه طلاق من و امیر بود. یاد همه‌چیزهایی افتادم که با امیر گذرانده بودم، و تمام آن لحظاتی که برای همیشه از دست رفته بودند. یاد آن شب‌ها، آن وعده‌های دروغین و خیانت‌هایی که حتی با وجود همه‌ی عشق‌هایی که بین ما بود، پایانی تلخ را رقم زد.

با مشاور در مورد او زیاد صحبت کرده بودم، و به یک نتیجه قاطعانه رسیده بودم. حق من و عشق من، دروغ و خیانت نبود. می‌گفت تعقیر کرده؟ چه تعقیری؟ کسی که در اوج محبت و خواستن من دلش رضا به خیانت داده بود و وجدانش درد نیامده بود، حال که مرا نداشت تعقیر می‌کرد؟

کسی که یک بار درون چشمانم نگاه کرده بود و دروغ گفته بود، بار دوم نمی‌توانست چنین کاری کند؟ چیزهایی مانند به دروغ، خیانت، حتی دزدی و بی‌غیرتی، درون هر شخص قبحی داشت، وقتی آن قبح شسکته شد، دیگر انجامش برای شخص عادی میشد.

دقیقا مثال به قاتلی که اولین قتلش سخت‌ترین و ترسناک‌ترین لحظه زندگی اش بود اما پس از آن دیگر ذهنش مانند به قبل واکنش نشان نمی‌داد.

خلاصه که امیر، وقتی چند بار توانسته بود مرا تا حدی خار و بی‌ارزش بشمارد که پیش زهرا یا هرکس دیگر بدگویی مرا کند، به قطع انجام دوباره اش برای او کار سختی نبود.

و من، ماهور دختری که تازه داشتم ارزش زندگی و محبت و اداره خودم را درک میکردم، نمی توانستم به هیچکس فرصت دهم تا دوباره مرا به قدری خورد کند که با وجود تمام تلاشم برای اثبات عشق، شخص دیگری را به من برتری دهد و دست به خیانت بزند. حتی اگر آن شخص امیر باشد...

وقتی احتمال میدادم که ممکن بود باز هم در آینده آسیبی از سوی امیر به من برسد و آسیب های روانی که در آن مدت به جسم و روحم وارد کرده بود را هم ضمیمه میکردم، فهمیدم واقعا تنها "دوست داشتن" کافی نبود و او لایق فرصت دوباره نبود.

برای من اینگونه جا افتاده بود که فرصت دوباره دادن به کسی که یک بار تو را به سرحد مرگ اذیت کرده، مانند دادن یک گلوله دیگر برای شلیک با اسلحه ای است که بار قبل، موفق به قتل تو نشده بود.

امیر، شاید آدم خوبی بود، شاید از هر نظر کامل بود اما نه برای من. برای منی که جانم را به پایش ریخته بودم، خوبی هایش کفاف بدی هایش را نداد و در نهایت زخم عمیق تری به روح خسته ام وارد کرده بود.

فردا شاید پایان داستان من و امیر میشد، اما خوب فهمیده بودم پایان خوش تنها به رسیدن به هر قیمتی نبود. من با پایان زندگی مشترکم با امیر، از یک پایان فجیح تر جلوگیری میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و به مسیر ادامه دادم. بدون نگاه به گذشته، فقط به آینده ای که می خواستم برای خودم بسازم فکر می کردم.

خانواده من در ابتدا با فکر طلاق چندان موافق نبودند، آن ها را با مشاورم آشنا کردم و در چند جلسه توجیهی، هر تردیدی که در دلم مانده بود را هم او رفع کرد.

مثلا بهتر بود حال که جوانی ام از دست نرفته بود اقدام به طلاق میکردم یا چهارسال دیگر با دو بچه قد و نیم قد؟

شاید امیر را هنوز هم دوست داشتم، شاید او هم بنا به گفته هایش مرا دوست داشت اما حرف بدون عمل چه ارزشی داشت؟ دوست داشتن بدون احترام و اعتماد چه؟

واقع گرایانه فکر میکردم، کسی که از جانم بیشتر دوستش داشتم مدت ها در اوج علاقه به من دروغ گفت و خیانت و از همه بدتر، در بدترین حال روحی روانی مرا ترک و سراقی از حالم نگرفت، حال که به تنهایی داشتم خوب می شدم، ارزش داشت او را مجدد کنارم راه دهم؟ با چه عنوانی؟!

بیوه شدن در سن کم شاید تجربه ترسناکی به نظر می رسید، شاید شانس ازدواج مجدد را بسیار کم می کرد، آن هم در کشوری مثل ایران، اما این سوال برای خودم ایجاد شده بود که به چه قیمت؟ قیمت روح و روان و جان من برابری می کرد با عشق به کسی که حرمت های مرا در هم شکسته بود؟

هیچ اطمینانی وجود نداشت که امیر، در زندگی مشترک حتی با بهترین شرایط و امکانات باز هم دستش به گناه نلغزد، چرا که چند بار به راحتی و بدون هیچ عذاب وجدانی انجامش داده بود.

پشیمان بود؟ اما سوال اصلی آن بود که آیا او هنگام خطا پشیمان بود؟ قطعاً خیر... او زمانی پشیمان شد که من از دروغ هایش مطلع شدم و اگر متوجه نمیشدم، او هیچ وقت بابتش حس پشیمانی نمی‌گرفت.

به در خانه کلید انداختم و وارد شدم. به قدری در مسیر فکر کرده بودم که مغزم درد میکرد. آرامش و سکوت خانه ذهنم را باز میکرد.

یک لیوان چای ریختم و دستم را دور لیوان حلقه زدم تا گرم شود. شرط پدربزرگ و پدر برای طلاق، زندگی مشترک با آنها بود. یعنی اگر فردا امیر قبول می‌کرد بصورت توافقی و در یک جلسه طلاق بگیریم، باید آن خانه را ترک میکردم.

تلفنم ویبره رفت، امیر بود و پیام هایش این روز ها با وجود زیبا بودنشان موجب آزار روانم میشد.

- ماهور اما من واقعا دوست دارم، میدونی که طلاق راه برگشت نداره. دارم بهت میگم عوض شدم باورت میشه هرشبی که زندان سرمو روی بالش میذاشتم به تو فکر میکردم که چقدر اذیت کردم و باید جبران کنم؟ میدونی من کس و کار نداشتم. محبت ندیدم عشق ندیدم، یعنی بلد نبودم چطور دوست داشته باشم، اما تو بهم یاد دادی، ماهور بخدا هر روز و شبی که کنار تو بودم بهترین روزای عمرم بود، من فقط با تو میتونم خوشحال باشم و تو فقط میتونی مال من باشی، همیشه به حرفام یکم فکر کنی؟

اشک در چشمانم حلقه زده بود. با یک نفس عمیق بغضم را فرو دادم، هنوز دوستش داشتم؟ داشتم! دلتنگ شده بودم؟ خیلی زیاد... اما نه برای او، دلم برای آن روز هایی تنگ شده بود که در آغوشش خود را خوشبخت ترین دختر دنیا میدانستم، در حقیقت برای آن حس خوب دلتنگی میکردم. اما سوال اصلی آنجا بود، بار خوشی ها سنگین تر بود یا حال خرابی ها؟ به قطع ده برابر حس خوبی که از امیر گرفته بودم، حس بد هم دریافت کرده بودم و فراموش کردن آنها و نادیده گرفتنشان غیرممکن بود.

اگر ماهور قبل این پیام را از امیر دریافت میکرد، به سرعت با او تماس می‌گرفت و میگفت او بیشتر از امیر دلتنگ آغوشش است اما من، نمیتوانستم دیگر باورش کنم، اویی که در اوج مرا زمین زده بود، باز هم قدرت آسیب به مرا داشت. با بغض درون گلو شروع به نوشتن کردم:

- امیر من این سوالو ازت می‌پرسم، تو کنار من خوشحال بودی چون من همه تلاشم رو میکردم که تو رو خوشحال کنم، اما من، کنار تو خوشحال بودم؟

به محض ارسال پیام، تلفنم زنگ خورد، خودش بود.

تماس را وصل کردم و با صدای آرامی صحبت کردم:

- الو...

- سلام، میشه حضوری حرف بزنیم؟

منطق چیزی میگفت و قلب درخواست دیگری داشت، به عمد گذاشتم دلم پیروز شود تا بتوانم حرف عقل را به کرسی بنشانم. میدانستم با دیدنش اذیت میشدم، اما لازم بود برای آخرین بار، حرف هایم را به او میزدم، البته که او هم حرف هایی برای شنیده شدن داشت.

- برات لوکیشن میفرستم.

- منتظرم...

تماس را قطع کردم و لوکیشن خانه را برایش فرستادم، شاید دعوتش به خانه اشتباه بود و در یک مکان عمومی باید قرار میگذاشتم اما حوصله بیرون رفتن از خانه را هم نداشتم. دوست داشتم در آرامش برای آخرین بار با او صحبت میکردم.

کمی از چای ام نوشیدم و برایش نوشتم:

- تا نیم ساعت دیگه بیا، دیر نکنی لطفا.

- باشه.

موهایم را که بزور به پنج سانتی متر می رسید را مرتب کردم و یک دست لباس درست تن زدم. چای کهنه صبح را تعویض و چای دیگری دم کردم.

روی مبل زانو بغل زده بودم و خیره به ساعت انتظارش را می کشیدم.

بیش از نیم ساعت گذشته بود و هنوز سر و کله اش پیدا نشده بود، آدرس را گم کرده بود؟ می پرسیدم؟ اما اگر آنطور بود خودش تماس می گرفت...

کم کم داشت هوا تاریک میشد. بیش از دو و نیم ساعت از تایمی که قرار بود برای صحبت بیاید گذشته بود و من در آن حالت خیره به ساعت، برایم مرور شب هایی شد که به خانه نمی آمد و من تا صبح انتظارش را میکشیدم. تجربه آن حس برای من سخت و دردناک بود. و امیری که باز هم سر حرفش نمانده بود از من انتظار داشت حرف هایش را باور کنم؟

نیامدش از یک سو خوب و از سوی دیگر آزار دهنده بود. حداقل فهمیده بودم او همچنان آدمی نبود که سر حرف هایش بماند و از سوی دیگر تک چراق امید قلبم هم خاموش شده بود.

ساعت حوالی نه شب بود و دیگر از آمدنش ناامید شده بودم که زنگ آیفون خورد. جای هیجان و خوشی، پوزخندی به لبم نشست. از جا بلند شدم که تماس گرفت، تماسش را رد کردم و نوشتم:

- یکم صبر کن، میام پایین.

راه دادنش به خانه، آن ساعت شب در تنهایی برایم جالب نبود. نمیخواستم دیگر به او روی آن را دهم که ممکن بود همه چیز درست شود. اگر سر حرفش مانده و زود می آمد...

لباس گرم پوشیدم و از خانه خارج شدم. قبل از خروج از ساختمان چند نفس عمیق کشیدم محض باز کردن در، دیدمش... روی موتور منتظر نشسته بود... دیدن آن موتور و او، مرا یاد آن شبی انداخت که... مرورش هم دردناک بود... همان شبی که مجبور به ازدواج با من شدم!

با دیدن من یک ضرب از روی موتور پرید، بادگیر مشکی رنگش به او می آمد اما دیگر در نظرم آن مجذوبیت افسانه ای را نداشت... چهره اش عادی تر از هر زمانی در نظرم می آمد.

آرام سلام کردم:

- سلام...

چند قدم نزدیکم شد.

- از آخرین باری که دیدمت چقدر عوض شدی.

اصلاً قصد آن را نداشتم که بابت دیر آمدنش بازخواستش کنم چرا که اگر دلیل مهمی داشت خودش میگفت. در واقع بیشتر شبیه به آن می آمد که برای او، آن ملاقات به اندازه من مهم و اولویت نبوده.

دست هایم را به سینه زدم و مستقیم رفتم سراغ اصل مطلب:

- چه حرفی میخواستی بزنی؟

- فردا... واقعا میخوای طلاق بگیریم؟!

نگاهش کردم. عمیق، چشمانش هنوز هم نافذ بود و احساساتش را بروز نمی داد. سرم را به نشان تایید تکان دادم، حال نوبت منطق بود، به خواست دلم او را تا اینجا کشیده بودم و حال باید عاقلانه صحبت میکردم:

- دلیلی برای طلاق نگرفتن هست؟

چشمانش را لحظه ای بست و با کف دست، موهای کوتاهش را سمت پیشانی کشید.

- ولی من هنوز دوستت دارم...

سرم را بالا گرفتم و مستقیم خیره به چشمانش لب زدم:

- باشه ولی به من بگو ادم چجوری وقتی یکیو دوست داره اذیتش میکنه؟ ناراحتیش براش مهم نیست؟ و راحت همه رو جاش میذاره؟

قدم دیگری نزدیک امد، بی اجازه دستان یخ زده ام را در دست گرفت و گفت:

- احمق بودم، خريت کردم...

بالافاصله دستم را از دستانش بیرون کشیدم. لمسش مانند به برق گرفتی هنوز هم میتوانست منطق را از من بگیرد.

آدم هرچقدر هم مقاومت می کرد باز هم مقابل کسی که روزی عاشقانه می پرسیدش احساساتش جوش می آورد... در جواب آن سوال های پر درد من خريت کردن، کافی بود؟

- واقعا انتظار داری بعد اینهمه دوری من باور کنم؟ تو میدونستی من جایی برای رفتن نداشتم، دیدی حال روحیم چقدر داغونه. شاید من مرده بودم، شاید هزار و یه بلا سرم آورده بودن، دوست داشتن تو کافیه برای گذشتن از همه اینا؟

پشت لبش را خارش داد، به نظر جوابی نداشت. باز هم کوتاه جواب داد:

- همه رو قبول دارم، اشتباه کردم. ولی تو دلت بزرگ تر از این حرفاست...

پوزخندی بی اختیار به لبم نشست، به تعبیر ساده تر، مرا خر تر از آن حرف ها میدانست که مقابل او و حرف هایش مقاومت کنم.

ادامه داد:

- خیلی دلم تنگ شده، برای بغل کردن، بوسیدن و حتی برای کنارت راه رفتن، برای دست پخت برای همه چیزت... من عوض شدم...

به سختی بغض گلویم را فرو دادم و به جبران نزدیکی که او ایجاد کرده بود، چند قدم عقب رفتم:

- حرفات خیلی قشنگه ها، جوری که منم الان دلم تنگ شد. ولی جفتمونم میدونیم فقط قشنگ حرف میزنی، کاش عمل کردن بلد بودی یه ذره...

- حرفام قشنگ نیست چیزیه که از ته قلبم داره میگم...

نفسم را سنگین بیرون دادم. جدال احساسی برای من سم بود. نمیتوانستم باز هم وارد بازی احساسات شوم، احساساتم، مهربانی و عشقم برای من بدل به یک ضعف بزرگ شده بود که به سختی مهارشان میکردم.

- میشه گویشتو بدی بهم؟

به سرعت حالت چهره اش عوض شد و همان کافی بود تا من از آن بعد احساسی ای که برای چند دقیقه تحت تاثیر حرف هایش درونش غرق شده بودم خارج شوم. با جدیت دستم را دراز کردم و گفتم:

- میخوام از تعقیرات مطمئن بشم. میشه بهم بدیش؟

کمی چین به پیشانی اش انداخت و گفت:

- چه ربطی داره؟

مصمم تر کمی دستم را تکان دادم و گفتم:

- لطفا تلفنت رو بهم میدی؟

- من دارم الان از خودمون حرف میزنم، چرا گیر به گوشی دادی؟

دستم را عقب کشیدم و با حفظ پوزخند گفتم:

- منم همین فکر رو کرده بودم.

تلفنش را مردد از جیبش بیرون کشید اما بالافاصله به جایش برگرداند. به نظر می رسید، از آمدنش پشیمان بود.

- چی بگم تو حرفای منو دیگه باور نمیکنی. خواستم آخرین بار باهم حرف بزنیم، فردا بعد دادگاه هرکس راه خودشو میره...

نفس عمیقی کشیدم، مشخص بود که فکرش را نمی کرد مجدد تلفنش را چک میکردم و انتظارش را داشت همان ماهر ساده خوش خیال، تمام حرف هایش را باور و او را به آغوش می کشید.

در اصل صحبت کردن با او، به جای حس بد حال مرا خوب کرده بود. چون مطمئن شده بودم هیچ جوهره و در هیچ حالتی تصمیم اشتباه نگرفتم.

- من خیلی وقته دارم راه خودمو میرم. خوشحالم به این نتیجه رسیدی. فردا توی دادگاه میبینمت پس.

پشتم را به او کردم و منتظر شنیدن حرف هایش نماندم. به سرعت به ساختمان رفتم و در را بستم. پشت در تکیه زدم و چند نفس عمیق برای مهار بغض نشسته در گلویم کشیدم. ثانیه ای بعد صدای استارت موتورش، نوید از رفتن میداد...

تمام شب را خوابم نبرد، فکرم حسابی درگیر بود. درگیر امیر و حرف هایش... درگیر گذشته! قرص های رامبخش تجویز مشاور هم خواب به چشمان نیاورد.

آدمی که خودش هم تعقیر را درون خودش قبول نداشت انتظار پذیرش از من میبرد؟

طبق معمول عشق را برای ما اشتباه جا انداخته بودند، اکثرا مفهوم عشق را با خودگذشتگی اشتباه می گرفتند، آنکه کسی را تحت هر شرایطی و هر حالی بپذیری نامش عشق نبود، در واقع تو از خودت برای حال بهتر شخص دیگر میگذشتی و این اشتباه بود.

حداقل در آن موقعیت تعبیر من از عشق، یک احترام و محبت دو جانبه بود. به مثال اگر فلان شرایط طرف دوم موجب آزار من میشد، من هیچ اجباری برای پذیرش او نداشتم و آن شخص متقابل احساسات من باید آن شرایط نامساعد و ناراحت کننده را از میان برمیداشت.

میتوانستم مثال یک مجسمه هنری را در برابری با عشق مقایسه کنم که اگر آبش کم بود خشک و شکننده، اگر خاکش کم بود بد حالت و ترک خورده و اگر دستی به ترمیمش نمی آمد، بی حالت و بی معنا میشد. در حقیقت رابطه من با امیر، جای تعهد و اعتماد خالی بود و آن رابطه، هیچ وقت نمی توانست نتیجه زیبایی برایمان داشته باشد.

برای بار هزارم به آن نتیجه رسیده بودم که دوست داشتن بدون احترام، دوست داشتن بدون تعهد، عشق بدون اعتماد و رابطه ای بدون تلاش برای ساختن، هیچ نتیجه مطلوبی رقم نمیزد.

من در آن مدت خوب یاد گرفته بودم که یک انسانم، چیزی که پیش از آن آنقدر هم برایم اهمیت نداشت، اما حقیقت آن بود که من هم یک انسان بودم با حق تصمیم گیری، حق خوشحال بودن و حق شاد زندگی کردن. مجبور نبودم خود را به خواست دیگران قربانی میکردم...

مثلا دیگر چون پگاه یا امثال آن ناراحت میشدند مجبور نبودم خودم ناراحتی را تحمل کنم.

چون پدر یا مادر باهم کنار نمی آمدند مجبور به غم نبودم، چون پدر مشروبات الکلی مصرف میکرد من نباید خودم را عذاب میدادم چون مسبب هیچکدامشان من نبودم.

و حال تنها بنا به دلتنگی امیر، مجبور به قبول آینده تاریک و غم انگیز برای خود نبودم.

در همان افکار خوابم برد و صبح، با صدای زنگ ساعتی که از قبل کوک کرده بودم بیدار شدم.

لباس تمیز به تن کردم و یک صبحانه مفصل برای خودم آماده کردم. آخرین روز مستقل زندگی کردنم بود اما خوب میدانستم پس از آن، دیگر به هیچکس توان ناراحت کردنم را نمیدادم.

حس عجیبی داشتم، نه کاملاً آرام بودم و نه کاملاً مضطرب. چیزی میان سبک‌بالی و فشار سنگینی که روی شانه‌هایم احساس می‌کردم. این طلاق، تصمیم عاقلانه‌ای بود که برای ادامه روند درمانی و آینده‌ام باید می‌گرفتم، اما حالا که روزش فرا رسیده بود، حس کردم چیزی در درونم همچنان دارد مقاومت می‌کند؛ شاید خاطرات، شاید عادت، شاید ترس از آینده.

مجدد در آینه به خود نگاه کردم، نمی‌خواستم ظاهر آشفته یا بی‌توجهی داشته باشم. وقتی از خانه بیرون زدم، هوا به نظر سنگین‌تر از همیشه می‌آمد. انگار آسمان هم می‌خواست سهمش را از این روز بگیرد.

وقتی به مجتمع قضایی رسیدم، امیر را دیدم که روی یکی از نیمکت‌های سالن نشسته بود. سرش پایین بود و نگاهش روی کف سالن خیره مانده بود. نگاهش نکردم، اما او متوجه من شد. بلند شد، اما چیزی نگفت. در دل به خودم یادآوری کردم که این روز، پایان یک فصل و شروع فصلی دیگر است. یادآور شدم که او دیشب، نتوانسته بود تعقیرش را ثابت کند و این یعنی حرف تو خالی... حرف‌هایی که به واقعیت بدل نمیشد همان دروغ‌های پیش از موعد بودند.

وقتی وارد اتاق شدیم، قاضی پشت میزش نشسته بود. مردی میان‌سال، با عینک و چهره‌ای آرام. مدارک روی میزش مرتب چیده شده بود و یکی از پرونده‌ها را باز کرد. نگاهش به ما افتاد و با لحنی رسمی گفت:

- پرونده طلاق توافقی خانم ماهور خاکسار و آقای امیر فضلی. طرفین حاضر هستند؟

با صدایی آرام اما مطمئن گفتم:

- بله، حاضر هستم.

امیر هم با صدای کوتاهی گفت:

- منم هستم.

قاضی پرونده را ورق زد و گفت:

- بر اساس مدارک ارائه شده، شما درخواست طلاق توافقی داده‌اید. می‌خوام مطمئن بشم که هر دو طرف، بدون اجبار یا فشار این تصمیم را گرفته‌اند. درسته؟

به قاضی نگاه کردم و گفتم:

- بله...

قاضی نگاهش را به امیر دوخت. او کمی مکث کرد، سپس با صدایی آرام گفت:

- بله، ما با هم تصمیم گرفتیم.

اگر طبق داستان ها پیش می‌رفت امیر باید دادگاه را بهم می‌ریخت و میگفت زنم را به هیچ قیمتی طلاق نمیدهم اما برای هزارمین بار او به من ثابت کرد، زندگی، عاشقانه های رنگارنگ و زیبای داستان ها نبود... واقعیت همیشه سنگین تر، بی رحم تر و منطقی تر از خیال بود. بررسی مدارک و جزئیات توافق کمی طول کشید،

قاضی با دقت گفت:

- در طلاق توافقی، لازم است که تمام جزئیات مربوط به حقوق طرفین مشخص شده باشد. این شامل مهریه، نفقه، جهیزیه، و اگر فرزندی دارید، حضانت اوست. آیا در این موارد به توافق رسیده‌اید؟
وکیل که کنار من نشسته بود، از جا بلند شد و گفت:

- بله جناب قاضی. تمامی توافقات به صورت مکتوب و رسمی ثبت شده و در پرونده موجود است. مهریه بخشیده شده و جهیزیه برگردانده شده. حضانت فرزندی وجود ندارد، زیرا زوجین فرزندی نداشتند.

قاضی سری تکان داد و مدارک را بررسی کرد. سپس گفت:

- بسیار خوب. شما توافق کرده‌اید که طلاق بدون ادعاهای مالی یا حقوقی صورت بگیرد. آیا هر دو این توافق رو تأیید می‌کنید؟

من زودتر گفتم:

- بله، تأیید می‌کنم.

امیر کمی مکث کرد، مرا نگاه کرد و من به سرعت نگاهم را دزدیدم، گفت:

- منم تأیید می‌کنم.

قاضی نگاهی به هر دوی ما انداخت و با لحنی آرام اما جدی گفت:

- طلاق توافقی به این معنیست که هر دو طرف به پایان این رابطه رسیدن و نمی‌خوان بیشتر از این، اختلافات و مشکلات ادامه پیدا کند. اما همیشه این نکته رو به زوجینی که برای طلاق توافقی اقدام می‌کنند می‌گم:

طلاق یک پایان است، اما نباید به عنوان شکستی تلخ بهش نگاه کنید. این فرصتی برای هر دو طرفه که زندگی خودشان رو به شکل متفاوتی ادامه بدن.

او ادامه داد:

- حکم طلاق شما، پس از ارائه گواهی مشاوره خانواده و گذراندن دوره عده برای خانم، صادر خواهد شد. شما می‌توانید پس از پایان مراحل قانونی، اسناد نهایی را دریافت کنید.

نگاهش را بین من و امیر تقسیم کرد و گفت:

- جلسه امروز به پایان می‌رسد. برای هر دو طرف، آرزوی آرامش دارم.

وقتی از اتاق قاضی بیرون آمدیم، حس عجیبی داشتم. این بار نه مثل قبل سبک شده بودم و نه مثل قبل سنگین. بیشتر از هر چیزی حس می‌کردم که فصل جدیدی از زندگی‌ام در حال شروع شدن است. امیر پشت سرم آمد. صدایش آرام بود، اما هنوز چیزی در آن حسرت و تردید داشت.

- همینو می‌خواستی، نه؟

لحظه‌ای ایستادم و بدون این که به او نگاه کنم، گفتم:

- آینده ای نداشتیم باهم... از اولم اشتباه بود.

او چیزی نگفت. فقط سرش را پایین انداخت و به سمت خروجی حرکت کرد. دلسوزی برای دیگران خوب بود اما زمانی که موجب آسیب به خودت نمی‌شد. من هم به مسیر خودم ادامه دادم، باید وسایلم را جمع و به خانه پدر بزرگ می‌رفتم. مخصوصاً خواسته بودم که کسی در دادگاه همراهی ام نکند.

انگار سنگینی تمام آن روزهای تلخ و تاریک روی شانه‌هایم نشسته بود. با این که توافقی کرده بودیم، با این که بالاخره تصمیمی قطعی گرفته بودم، اما باز هم دل و ذهنم درگیر بود. قدم‌هایم به سمت خیابان می‌رفتند، اما افکارم در گذشته گیر کرده بودند.

ذهنم درگیر بود و مدام از خودم می‌پرسیدم: آیا واقعاً درست‌ترین کار را کردم؟ آیا باید به او فرصت دیگری می‌دادم؟ آیا او عوض شده بود؟ قضاوتش کرده بودم؟ یک طرفه به قاضی رفته بودم؟ عجله کرده بودم؟

دلم نمی‌خواست این افکار بیش از این مرا تسخیر کند. حس کردم باید احساساتم را جایی بگذارم؛ جایی که کسی حرف‌هایم را بشنود و کمک می‌کرد خود را پیدا کنم.

با مشاور تماس گرفتم و درخواست جلسه‌ای فوری کردم. خوشبختانه وقتی برایم خالی داشت. به سرعت به سمت مرکز مشاوره حرکت کردم.

وقتی وارد اتاق شدم، مانند همیشه حس آرامش فضا به من القا شد. مشاور با لبخند گفت:

- سلام، خوش اومدی. چیشده؟ به نظر میاد امروز خیلی حرف برای گفتن داری.

نشستم و دست‌هایم را روی زانویم گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- امروز دادگاه طلاق بود. توافق کردیم، ولی... حس عجیبی دارم. هم سبک شدم، هم انگار یه چیزی توی

دلم سنگینی می‌کنه... انتظار نداشتم به این راحتی قبول کنه....

مشاور با صدای آرامی گفت:

- این کاملاً طبیعی، ماهور. جدایی، حتی وقتی بهترین تصمیم ممکن باشه، باز هم احساسات متناقضی رو ایجاد می‌کنه. می‌دونی چرا؟ چون داری یه بخش از زندگی‌ت رو پشت سر می‌داری. حتی اگه اون بخش پر از درد و سختی بوده باشه، باز هم بخشی از تو بوده.

راست می‌گفت. امیر فقط یک آدم نبود؛ او بخشی از زندگی‌ام بود که با تمام سختی‌هایش، نمی‌توانستم به سادگی نادیده‌اش بگیرم. من او را زندگی کرده بودم... با تمام خوب و بدش! گفتم:

- اما چرا هنوز اینقدر حس می‌کنم همه‌چیز سخت و مبهمه؟ چرا حتی وقتی می‌دونم این بهترین کار بود، بازم این فکر و لم نمی‌کنم؟

مشاور چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت:

- چون هنوز کامل رها نکردی، ماهور. جدایی عاطفی همیشه زمان می‌بره. این چیزی نیست که با یه جلسه دادگاه یا یه تصمیم تموم بشه. اما خبر خوب اینکه که تو الان توی مسیر درستی. مهم اینکه که خودت رو سرزنش نکنی. به خودت اجازه بده این احساسات رو تجربه کنی، اما درگیرشون نشو...

سکوت کردم و سر به زیر انداختم. مشاور ادامه داد:

- چیزی که الان نیاز داری، ساختن یه زندگی جدید. باید به خودت فرصت بدی تا از نو شروع کنی. به خودت فکر کن؛ چی می‌تونه تو رو خوشحال کنه؟ چیکار همیشه دوست داشتی انجام بدی اما هیچ‌وقت فرصت نداشتی؟

فکر کردم. جوابم واضح نبود، اما حس کردم باید به سمت چیزی می‌رفتم که حواسم را از گذشته پرت میکرد. گفتم:

- نمی‌دونم. شاید... شاید باید مشغول کاری بشم. یا حتی یه چیزی که بتونم انرژی رو تخلیه کنم....

او لبخند زد و گفت:

- دقیقاً! پیشنهاد من اینه که به یه کلاس ورزشی بری. الان که دوره سختی ترک رو گذروندی باید خودتو تقویت کنی. ورزش هم بهت کمک می‌کنه جسمت قوی‌تر بشه و هم ذهنت رو آرام‌تر می‌کنه. علاوه بر این، باید به فکر کار کردن باشی. یه شغل می‌تونه حس استقلال و مفید بودن رو در تو تقویت کنه....

حرف‌هایش برایم جذاب بود. مدتی بود که فکر می‌کردم باید به زندگی‌ام شکلی دهم، اما هیچ‌وقت دقیق نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. حال این پیشنهادها مانند نقشه‌ای جلوی پایم گذاشته شده بودند. گفتم:

- کار کردن... نمی‌دونم از کجا شروع کنم. ولی شاید بشه امتحانش کرد.

او گفت:

- لازم نیست کار پیچیده یا سنگین باشه. حتی یه شغل ساده، مثل فروشندگی یا کار توی یه فروشگاه، می‌تونه قدم خوبی باشه. مهم اینه که احساس کنی در حال ساختن زندگی خودت هستی.

وقتی از اتاقش بیرون آمدم، حس عجیبی داشتم. حرف‌های مشاور مثل نوری در تاریکی بود. فهمیدم که همه‌ی این حس‌هایی که درونم بود، طبیعی بودند. این که هنوز درگیر گذشته باشم، این که حس کنم وسط راه گیر کرده‌ام، این‌ها بخشی از پروسه‌ی بهبود بود.

به این فکر کردم که باید از جایی شروع کنم. تصمیم گرفتم فردا سری به یک باشگاه ورزشی بزنم و برای یک کلاس ثبت‌نام کنم. همچنین، باید دنبال یک شغل ساده می‌گشتم. شاید این‌ها همه‌ی مشکلاتم را حل نمی‌کردند، اما حداقل یک قدم رو به جلو بودند... این موفقیت‌های کوچک بودند که راه موفقیت‌های بزرگ را هموار میکردند.

همان‌طور که به سمت خانه می‌رفتم، زیر لب زمزمه کردم:

- زندگی جدید شروع شده...

وارد خانه که شدم، احساس بی‌وزنی مرا در بر گرفت. آن خانه برایم حال و هوای آزادی داشت. به اتاق رفتم و بی‌مقدمه، ساکم را روی تخت انداختم.

همان‌طور که شروع به جمع کردن وسایل کردم، ذهنم به جاهای دور کشیده شد. یاد مهدیار و گلخانه‌اش افتادم. مدت‌ها بود که هیچ خبری از او و بهار نداشتم. حتی سانا هم، که همیشه مثل سایه‌ای اطراف

زندگی‌ام پرسه می‌زد، انگار محو شده بود. شاید در گذشته به دنبال پاسخی برای ناپدید شدنشان می‌گشتم، اما اگر میزان اهمیتشان را از من میپرسیدند، پاسخم صفر بود.

دیگر نیازی نداشتم که بدانم کجا هستند، چه می‌کنند، یا چه سرنوشتی برایشان رقم خورده بود. آن‌ها بخشی از گذشته‌ای بودند که من به‌طور کامل پشت سر گذاشته بودم. گذشته‌ای که حال مثل آینه‌ای شکسته به نظر می‌رسید؛ قابل ترمیم نبود، اما درخششی هم نداشت که بخواهم به آن بچسبم.

دستم به کتابی خورد که مدت‌ها پیش در گوشه کمد گذاشته بودم. کتابی که همیشه در روزهای سخت کنارم بود، آن زمان‌هایی که وسوسه مصرف مواد پیرم را در می‌آورد و من با زوم شدن روی جمله‌های کتاب سعی میکردم ذهنم را مشغول کنم. اما حالا دیگر حتی نیازی به ورق زدنش هم حس نمی‌کردم. نگاه کوتاهی به جلدش انداختم و در همان لحظه فهمیدم چقدر از اولین باری که آن را در دست گرفته بودم تغییر کرده بودم.

اعتیاد و ترک اعتیاد، بزرگ‌ترین مبارزه زندگی‌ام بود. روزهای اول، هر دقیقه‌اش به اندازه یک سال طول می‌کشید. هر بار که وسوسه می‌شدم، انگار می‌خواستم از دره‌ای پایین بیفتم، اما حالا، حس می‌کردم که تمام آن زنجیرها از دست و پایم باز شده بودند...

لبخندی به خودم زدم. به صدای نفس‌هایم گوش دادم و حس کردم که برای اولین بار، واقعاً به زندگی برگشته بودم. نفس کشیدن دیگر سنگین نبود. دیگر خبری از آن درد و خفگی شبانه‌ای که روزگaram را تاریک می‌کرد، نبود.

نگاهم به پنجره افتاد. نور غروب، فضای خانه را گرم کرده بود. یک لیوان چای برای خودم ریختم و روی کاناپه نشستم. فکر کردم که چقدر زندگی ساده‌تر شده بود. دیگر هیچ وابستگی‌ای به کسی یا چیزی نداشتم. حتی انتظاری هم از کسی نداشتم...

امیر، مهدیار، ساناز، بهار... هر کدامشان داستانی در زندگی من بودند، اما حالا دیگر هیچ‌کدامشان معنایی نداشتند. انگار در کتابی که من از زندگی‌ام می‌خواستم بنویسم، هیچ جایی برایشان نبود. این بار، فقط من و من بودیم. منی که باورش را متکی به خودش کرده و از دیگران دل بریده بود.

در ذهنم، برنامه‌های جدید را مرور کردم. کار و ورزش... شاید شروع ساده‌ای بود، اما همان قدم‌های کوچک، برایم مثل یک پیروزی بزرگ به نظر می‌رسید.

دیگر نمی‌خواستم گذشته‌ام را مرور کنم. هر بار که ذهنم به آن روزها می‌رفت، به خودم یادآوری می‌کردم که این فقط بخشی از مسیر بود، نه تمام آن. گذشته، مرا به اینجا رسانده بود، اما نمی‌توانست در اینجا بماند.

لیوان چایم را به لب بردم و با خودم فکر کردم: زندگی همین لحظه هایی که می سازم و زمانی که میگذره دیگه برنمیگرده... من آمادم که این لحظه ها رو پر کنم. از نو. تنهایی.

ساک به دست آخرین چراغ پذیرایی را هم خاموش کردم و در را قفل زدم. رفتن از آن خانه مانند به تمام کردن صد در صدی داستان گذشته ام بود و به خود قول داده بودم امروز، آخرین روزی باشد که گذشته را مرور میکنم...

تا کسی گرفتم اما مقصدم خانه پدر بزرگ نبود، میخواستم برای آخرین بار گذشته ام را مرور و با خیال راحت پشت سر بگذارم.

آدرس اول خانه قدیمی مان بود، همان خانه ای که در آن پر شده بودم از عقده محبت... از راننده خواستم کمی منتظر بماند و از ماشین پیاده شدم.

با دیدن دکه سر کوچه لبخندی زدم. جوری به نظم گذشته اش برگشته بود که انگار از ابتدا، آن پیرمردی که با او در آن جا صحبت کرده بودم ساخته وهم و خیال من بود.

آرام نزدیک کوچه شدم و از به ساختمانمان نگاه کردم. افکارم پر شده بود از تصاویر کودکی و نوجوانی ام، در تمام خاطرات جای یک چیز خالی بود. آرامش! محبت واقعی...

اگر الان از من می پرسیدند، مسبب آن حس دوست داشتنی نبودن و لایق نحب نبودن از کجا نشات می گرفت، قطعاً همان دوران را نشان میدادم که در عوض پذیرش خود، منتظر تاییدی از جانب مادر یا پدر بودم. نفسم را بند به زندگی مشترک آنها می دیدم و فکر میکردم اگر سرانجام آن دعا های متعدد به جدایی ختم شود، زندگی من تمام می شد.

در حقیقت حال که فکرش را میکردم، کاش از همان ابتدا جداشده بودند، در آن صورت حداقل من می توانستم محبت یکی از طرفین را داشته باشم و آنقدر با حقارت خود را نگاه نمی کردم.

شاید آنها هم تقصیری نداشتند، اما در هر صورت، اختلاف آنها باعث شرم و کوچک دیدن خود مقابل پگاه میشد و در نتیجه پگاه مرا خرد میدید، اما نه بابت اختلاف پدر مادر، بلکه بابت آن حس حقارتی که خودم به او منتقل میکردم.

هنوز چشمم به ساختمان بود که درش باز شد و پگاه، با ظاهر تعقیر کرده ای بیرون آمد. اول متوجه من نشد اما به محظ دیدن من خشکش زد. چند ثانیه نگاهم کرد و با تردید پرسید :

- ما.. ماهور؟ تویی؟

پشتم را به او کردم و سمت ماشینی که منتظر گذاشته بودم دویدم. از او فرار نکرده بودم، در واقع دیگر ارزشی در آنها نمیدیدم که حتی همکلامشان شوم.

در گذشته از ترس تنهایی، به هر نوعی با او مدارا میکردم اما امروز، تنهایی ترجیح من بود. انتخاب من برای داشتن سلامت و روان آسوده...

سوار ماشین شدم و گفتم حرکت کند، حتی برای آخرین بار هم دلم نمیخواست به آن کوچه و پگاه نگاه کنم. دفترشان تماما برایم بسته شده بود...

شاید درست نبود اما برای آخرین بار دلم میخواست به آنجا هم میرفتم... کوچه تاریک منتهی به آن در پوشیده... دلم میخواست آن حوضی که تصویر ماه را منعکس می کرد ببینم، دلم میخواست برای آخرین بار، به ویرانه ای که شروع کننده تمام بدبختی هایم بود از دور نگاه کنم. آدرس را به راننده دادم و سرم را به بالشک صندلی تیکه دادم.

با صدای زنگ تلفن چشم باز کردم. پدر بود، تماس را وصل کردم و بدون دادن اجازه صحبت به او گفتم:

- شب میام. نگران نباشید.

- باشه پدر بزرگ منتظره...

- باشه میام. فعلا.

تماس را قطع و باز هم چشمانم را روی هم گذاشتم، مسیر طولانی بود و رشته افکار من هم بلند...

داشتم فکر میکردم چه چاه عمیق و ترسناکی بود که گرفتارش شده بودم و در واقع یکسال از عمرم را دزدیده بود. حال الانم بیشتر شبیه به آنی بود که از یک خواب چندساله، بیدار شده بودم و ذهنم اسیر آن وقتی که از چنگم رفته بود پرسه میزد.

اگر شرایط آنطور پیش نمی رفت، شاید حال مشغول تحصیل در بهترین رشته دانشگاهی و آشنایی با آدم های حسابی بودم، اما اگر الان از من میپرسیدند میلی به تحصیل یا حتی آشنایی با فرد جدید داشتم، پاسخم قطعا خیر بود...

مغرم آسیب دیده تر از انی بود که به آن زودی ها درس را می فهمید و باور و اعتمادم شکسته تر از آن که عشق شخصی را باور کنم.

امیر یعنی کجا بود؟ چند درصد احتمال داشت او در مخروبه زهرا باشد؟ اگر با او یا زهرا رو به رو میشدم چه...

دیرتر از آن بود که به راننده بگویم پشیمان شدم، با توقف ماشین، از اینه نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنین همین جاست ادرس؟ خیلی خطرناکه این محله.

- بله، میشه فقط منتظر بمونید، چون اگه برید من ماشین خیلی سخت پیدا میکنم.

تا همانجا هم پولش را نداده بودم و ممکن نبود بروم، از اینه نگاهم کرد و با نارضایتی سر تکان داد.

پیاده شدم، هوا تقریباً تاریک بود، اما مسیر را حفظ بودم، قدم به قدمش را...

دستم را روی دیوار سر کوچه گذاشتم و همان لحظه، تصویر ماهوری که در بدترین شرایط به دیوار تکیه داده بود و گریه میکرد در خاطرم نقش بست، ماهوری که نمی‌دانست از داغ بی‌آبرویی که به بار آورده بود گریه کند یا باب امیری که صبح بهترین شبش تنه‌ایش گذاشته بود، یا به خاطر درد شیشه خورده ای که وقتی زهرا از خانه بیرون پرتش میکرد، کف پایش را مجروح کرده بود...

بغض سنگینی گلویم را پر کرد و آرام مسیر را ادامه دادم، کم کم داشتم نزدیک میشدم و قلبم به تقلید از گذشته ضربان گرفته بود.

با رسیدن به در خانه نفس حبص شده‌ام را بیرون دادم، تمام دفعاتی که پشت آن در آمده بودم در ذهنم نقاشی شد و یک کلام درخاطرم تکرار شد. چقدر بچه بودم!

تا همانجا هم زیاد آمده بودم، اما بی اختیار کف دستم را به در نیمه باز گذاشتم و فشار کوتاهی آوردم، از لای در باز شده ابتدا چشمم به حوض افتاد، کسی در حیاط نبود، چند ثانیه وارد شدنم دردسر نمیشد که...

افسار عقل و دلم را به دست سرنوشت داده بودم و یک قدم داخل برداشتم، همان یک قدم اندازه یک تن غم سنگین روی تنم انداخت، همانجا خشکم زد و با چشمان پر از اشک، چشمانم را دور تا دور حیاط و اتاقک های دورش انداختم، من حتی تعداد شیشه های شکسته و رنگ اتاقی که با امیر شب را در آن گذرانده بودیم حفظم بود، اما او آیا حتی آن شب را به خاطر داشت؟

قطره ای اشک روی گونه ام غلتید و نزدیک حوض شدم، انعکاس تصویر ماه در آب کم عمق حوض حواسم را پرت کرد و بی اختیار اولین صحبت هایمان با امیر در ذهنم پلی میشد. تصورم آن روز ها از آینده با او، زمین تا آسمان با چیزی که تجربه کرده بودم فرق می‌کرد...

کاش آن زمان یک پلن از آینده را نشانم میدادند تا بلفور از آنجا فرار میکردم و تا آن حد پیش نمی‌رفتم...

صدای قدم های آشنایی نگاهم را بالا آورد، با دیدن امیر یکه خورده عقب رفتم... دیدنش در آنجا منفور ترین حسی که تا به حال از او گرفته بودم را به من منتقل کرد.

پوزخندی بی اختیار به لبم نشست، متعجب از دیدن من سعی کرد اسمم را صدا بزند، تعجب چهره اش مشابه با پگاه بود...

- ما.. ماهور؟ اینجا چیکار میکنی؟!

ذهنم فرمان رفتن داد، او هم دیگر لیاقت صرف وقت نداشت... حضورش در آن خانه، قطعیت ارتباط همچنان با زهرا را تایید و یک درصد احتمال تعقیر را نهی میکرد. پشت به او کردم و به سرعت از خانه خارج شدم، حضورش را پشت سرم احساس میکردم، مانند من میدوید و میخواست صبر کنم، اما قصد توقف نداشتم.

با کشیده شدن بازو ام توسط او، ناچار متوقف شدم و سمتش برگشتم.

- صبر کن... گفتم اینجا چیکار میکنی؟

مشخص بود دستپاچه شده، برملا شدن تمام دستش سخت بود؟ فکرش را نمی کرد در یک لحظه تمام قسم و آیه هایش بی اثر شود؟

دستم را از دستش کشیدم و با نگاه از بالا به پایینی به او گفتم:

- مطمئن باش نیمدم تو رو ببینم یا مواد بگیرم.

از جبهه ای که مقابلش گرفته بودم خوشش نیامد، انگار فهمیده بود دیگر نمیتواند از در تضعیف احساسات و مظلوم نمایی، با من وارد مکالمه شود.

- پس چرا اومدی؟

بی توجه به سوالش، خیره به چشمانش که حال کریه ترین نگاه در نظرم می آمد، لب زدم:

- میدونی صبح که از دادگاه اومدیم یه درصد دلم سوخت، گفتم شاید، شاید بر فرض محال میتونستیم یه شروع دیگه باهم داشته باشیم و اشتباه کردم. اما خوب شد که اومدم، خوب شد که خدا جلوی چشمم آورد چه آدم کثیفی هستی. دنبال نیا دیگه حتی اسم منم به زبونت نیار، لیاقت شنیدن همین حرفا هم نداری ها ولی بدون بزرگ ترین پشیمونی زندگیمی.

تند حرف زده بودم؟ حقش بود... تحقیر هایم به مزاجش خوش نیامده بود که جوری رو عوض کرد، که انگار اصلا او نبود که تا دیروز التماس مرا میکرد...

- برو بابا فکر کردی چی؟ یه بابا پولدار داری تهش خودت مگه کی که با من اینطور حرف میزنی؟

پوزخند دیگری به لبم نشست، اثبات حرف های مشاور چه تلخ بود در آن لحظه، تحلیلش از پذیرش ناگهانی امیر برای ازدواج با من، طمع به اموالی بود که ممکن بود زمانی به من برسد و حال که خارج از چهارچوب احساسات به او نگاه میکردم، چه آدم بی لول و کم شخصیتی به نظر می آمد.

دهانم را برای پاسخ دادن باز کردم، اما پشیمان شدم، بدون زدن حرفی از او فاصله گرفتم و پشت کردم. حین رفتن صدایش در گوشم پیچید:

- دیر یا زود خودت برمیکردی... برای من زیاد تو نقش ادم های موفق نرو، دیدی که یه روز بعد طلاق خودت اومدی دنبالم.

باز هم نمیخواستم پاسخش را دهم، ارزشش را نداشت... بگذار در خیال خام خودش آمدن مرا پای خودش می نوشت، بگذار فکر کند یک روز ممکن بود سمت او برگردم اما من خوب می دانستم چندی قبل، تمام بار خاطرات و گذشته ام را با سکوت، در بغل او انداخته و آنجا را، با حتی جزئی ترین خاطره ای از او ترک کرده بودم.

با رسیدن به ماشین نفس عمیقی کشیدم و گونه خیسم را با دست خشک کردم، خوب شد که آمده بودم... خوب شده بود که برای بار هزارم چهره واقعی امیر به من ثابت و عزمم برای رسیدن به آینده ای روشن راسخ تر شده بود.

به محض نشستن در ماشین، آدرس خانه پدربزرگ را دادم و با نفس های عمیق خود را آرام کردم، سبک شده بودم، مانند به کسی که از نو متولد شده بود کوچک ترین ارتباطم را گذشته را قیچی زده بودم و پس از مسدود کردن شماره تماس امیر، مجدد با تکیه سرم، تا رسیدن به خانه چشمانم را بستم.

تنها جایی که دلم نمیخواست برای آخرین بار بروم، گلخانه مهدیار بود، رو به رو شدن با او با مرگ برابری میکرد و من بار خاطرات او را همان روزی که از آنجا گریختم، ترک گفته بودم.

ذهنم حسابی درگیر بود، آینده چه می شد؟ نباید خرابش میکردم، یک بار تا ته کثافت رفته بودم، یک بار تا ته باتلاق فرو رفته و هرشبم مخمور شده بود، دیگر فرصت شکست برایم نمانده بود.

شاید زندگی در خانه پدربزرگ شبیه به یک چالش جدید بود، اما به قطع نمی توانست سخت تر از روز هایی که تجربه کردم باشد.

در آن لحظه پتکی به سرم کوبیده شد، چیزی یادآورم شد که لحظه ای بابت فراموشی اش، خود را لعنت فرستادم. به تندی خطاب به راننده لب زدم:

- آقا میشه قبل از آدرسی که دادم یه سر بریم بهشت زهرا؟

- کرایهت خیلی سنگین میشه ها خانم ترافیکه خیلی اون سمت...

- اشکال نداره، لطفا از اون سمت برید.

المیرای مظلومم... آنقدر معصوم بود که میان بدبختی هایم خاطرش رنگی نداشت و حال که همه چیز سر و سامان گرفته بود یادش خودنمایی می کرد.

شیشه گلاب را روی قبر خاک گرفته اش خالی کردم و با دست، روی اسمش را تمیز کردم. انگار که مقابلم نشسته باشد، شروع به صحبت به او کردم:

- تا آخر عمرم دیگه لب به اون زهرماری ها نمیزنم، شاید اگه اونروز اون سیگارو پشت تخت نمینداختم الان اینجا نبود، ولی جای فرشته ها پیش خداست:) خوشحالم که حداقل از تنهایی در اومدی و اونجا مطمئناً با فرشته ها خوشحال تری. امروز همه چیز تموم شد. اینقدر حس خوبی دارم که خواستم تو رو هم ببینم، برای دیدن تو نمیتونم بگم آخرین باره، بازم به دیدنت میام، هوای منم داشته باش فرشته کوچولو، میدونم اگه الان میدیدم کلی ذوق میکردی... هیچ وقت فراموش نمیکنم.

با اینکه مشاور به طور مکرر در صحبت هایش اطمینان خاطر به من داده بود که در مرگ کسی دخیل نیستم و خدا خواسته بود آنطور رقم بخورد، باز هم عذاب وجدان نسبت به المیرا داشتم و دوست نداشتم نامش را فراموش کنم. مهربان ترین و واقعی ترین اتفاق گذشته ام، او بود... در آن زمان با خنده ها و صحبت های معصومانه اش، گذر آن سختی ها را آسان تر می کرد...

مجدد سوار ماشین و مقصد نهایی ام، خانه پدربزرگ بود. حس میکردم آن چند ساعت قد چند سال گذشته بود. در هر دقیقه اش چند سال در خاطرم تداعی شده بود و حال که از تمامش گذشته بودم، سبکبالی عجیبی تنم را در بر گرفته بود. یک حس آرامش عمیق... آزادی از بند افکار و بی سر و ته و رهایی از شب هایی که سیاه بود...

کرایه ماشین را حساب کردم و راننده تا میتوانست نرخ را بالا برد، اما آن هم نتوانست لبخند را از لبم فراری دهد.

پشت در ساختمان ایستادم و نگاه از بالا به پایینی انداختم، ورودم به آن خانه به منزله قطع هرگونه ارتباط با گذشته ام بود و در عبارت ساده تر، من امشب گذشته را تمام کرده بودم و آینده را شروع میکردم...

صدای پیامک تلفنم، باعث شد در دستش بگیرم، با توجه به آنکه تمام شماره های مربوط به گذشته را مسدود کرده بودم، باید شخص جدیدی می بود. با دیدن نام رضا، متعجب پیامش را گشودم:

- هر روز پیگیر احوالت بودم، امروز پگاه گفت که برگشتی، خوشحال شدم که سالمی...
نیمچه لبخندی بر لبم نشست و بدون دادن پاسخی به او، زنگ آیفون را زدم.
تاریکی هایم، شکستم، زخم هایم... همه بخشی از قصه ای بودند که مرا به این نقطه رساندند، نقطه ای که
برای اولین بار، میتوانم بگویم من رهایم...
هر پایان، نقطه سرخطیست برای شروع جدید با سرفصل دلخواه و من حال با قلبی آرام و فکری آزاد، به
سوی آینده ای قدم گذاشتم که قهرمان واقعی اش را درون خود ساختم.
شاید عشق، انتظار برای دیگران نه، بلکه در واقع ساختن دنیایی بود که در آن دست نجات دهنده، دست
خودم بود... من اینجا هستم، در اکنون، با قلبی که برای خودم میتپد...
و در نهایت، زندگی چیزی نبود جز زنجیره ای از انتخاب ها، و من اینبار تصمیم گرفتم خودم را انتخاب کنم.
پایان - چهارشنبه 21 آذر